5706

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol.________ Copy ________

Accession No. [redacted]

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ______

1890
23
T113

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. ______ Copy ______

Accession No. [redacted]

بُرهان قاطع

تألیف

محمّد حسین بن خلف تبریزی متخلّص ببُرهان

مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری

بامقابلهٔ نسخ متعدد خطّی و چاپی و تصحیح، و توضیح وجه اشتقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه‌ها

باهتمام

دکتر محمّد معین

«استاد فقید دانشگاه تهران»

مقدمه‌ها بقلم

علی اکبر دهخدا - ابراهیم پورداود - علی اصغر حکمت - سعید نفیسی

جلد دوم: ج - ع

با تجدید نظر کامل



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۵۷

دیباچهٔ مجلّد دوم

آنکو سخنیم بیاموزد مرا
بنده گرداند .
علی

در پایان مقدّمهٔ مجلّد اول برهان قاطع (صفحهٔ صد وسی ودو) نگارنده از خوانندگان فاضل درخواست کرد که اطلاعات خودرا درموضوعهای مختلف کتاب مخصوصاً دربارهٔ لغات مربوط بلهجه‌های محلی وشاهدهای شاذ ونادر مرقوم‌دارند. چندتن دعوت‌وبرا اجابت کردند وشفاهاً و کتباً اطلاعاتی دردسترس مصحح گذاشتند، وماآنچه‌را که‌توانستیم درحواشی کتاب حاضر با ذکرنام آنان جای دادیم، ودرینجا با سپاسگزاری اسامی‌ایشان‌را با ذکر لهجه‌هایی که از آنها لغاتی را توضیح داده‌اند، یادمیکنیم :

امام (محمدعلی) (دزفولی)، لیسانسیهٔ دانشکدهٔ ادبیات و دبیرادبیات فارسی در بغداد (لغات دزفولی واندکی از لغات شوشتری).

دبیرسیاقی(محمد) ، فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی(لغات قزوینی).

سالك (حسن صدر عرفانی)، عضو وزارت فرهنگ (لغات اصفهانی).

شهیدی (سیدجعفر)، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران (لغات بروجردی).

علوی (محمدحسن)، دبیرتاریخ وجغرافیای دبیرستانهای تهران (لغات کازرونی وشیرازی) .

قاسمی (رضا) ، دانشجوی دورهٔ دکتری ادبیات فارسی ودبیر دبیرستانهای‌تهران (لغات گلپایگانی) .

گنابادی (پروین) ، دبیر ادبیات فارسی در دبیرستانهای تهران (لغات گنابادی ومشهدی) .

مکی‌نژاد(فخرالدین)، رئیس بانك ملیّ رشت (لغات معمول در اراك (سلطان‌آباد)، کرمانشاه وبروجرد).

وحدت (صادق) ، رئیس سابق دفتر اداری تیپ مستقل کرمانشاه (لغات مستعمل در کرمانشاه) .

آقای علینقی بهروزی دبیر دبیرستانهای شیرازنیزسلسلهٔ مقالاتی بعنوان «تقریظ و حاشیه بر کتاب فرهنگ برهان قاطع » در روز نامهٔ پارس منتشر کرده‌اند ، و آقای رضا تابش در مورد « ستوسر » و« ستوسه » توضیحی نگاشته‌اند و آقای ایرج افشار در مجلهٔ « جهان نو » نکته‌ای را در باب لهجهٔ یزدی یاد آور شده اند .

در خاتمه بار دیگر مراتب امتنان خودرا بمحضر استادان بزرگوار آقای علی اکبر دهخدا و آقای ابراهیم پورداود که همواره در حل مشکلات نگارنده را راهنمایی کرده‌اند، تقدیم میکند وازخوانندگان درخواست دارد که اطلاعات خود را دربارهٔ مطالب کتاب حاضرمستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای بعد بنام آنان درج شود .

معین

KASHMIR UNIVERSITY
Acc. No. 55326
Dated 1-9-84

مآخذ اضافی

در مجلّد دوّم (وطبعاً مجلّد سوّم نیز) از کتابها و رساله‌هایی استفاده شده است که نام آنها در فهرست مآخذ مندرج در پایان مقدّمهٔ مجلّد اول نیامده . اینك اسم آنها را با نام مؤلّف ومشخّصات ونشانهٔ اختصاری ثبت میکنیم .

۱- مآخذ فارسی وعربی وترکی وپشتو واردو

۱ - الآثار العامیة فی لغة الموصل العامیة . دکتر داود حلبی موصلی. موصل. ۱۳۵۴ قمری .

۲ - الابنیة عن حقایق الادویة . ابو منصور موفق هروی . نسخهٔ عکسی متعلق بکتابخانهٔ ملی از روی نسخهٔ خط اسدی شاعر معروف ۱(= الابنیه).

۳-الانجیل المعظم (مجموع ازچهارسرانجیل) باهتمام مسینا Giuseppe Messina . رم ۱۹۵۱ میلادی . از انتشارات Biblicaet Orientalia, N. 14 (=انجیل فارسی) .

۴ - برگزیدهٔ شعر فارسی. محمّد معین . بخش اول (دورهٔ طاهریان صفاریان، سامانیان وآل‌بویه) . چاپ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱شمسی .

۵ - تجارب السلف . هندوشاه‌بن‌سنجربن‌عبداللّٰه‌صاحبی نخجوانی. مصحح عباس اقبال. تهران. مطبعهٔ فردین ۱۳۱۳شمسی.

۶ - تحقیق ما للهند من مقولة مقبولة فی العقل او مرذولة . ابوریحان بیرونی. مصحح زاخائو. لیبسیك ۱۹۲۵ میلادی (=مالللهند) .

۷ - تورك لغتی . سید کاظم قدری . ٤ مجلد . استانبول ۱۹۱۹ - ۱۹٤۵ میلادی .

۸ - جامع الحکمتین . ناصرخسرو قبادیانی بلخی مروزی ، مصحح هنری کربین ومحمد معین، چاپ انستیتو ایران وفرانسه. تهران ۱۳۳۱ شمسی .

۹ - چهار مقاله . نظامی عروضی سمرقندی . باهتمام محمّد معین. چاپ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱شمسی۲.

۱- شرح این نسخه درسالنامهٔ پارس سال ۱۳۲٤ ص ۱۵٦-۱۵۷ در ترجمهٔ احوال «علامه محمّد قزوینی» بقلم نگارنده آمده است.

۲ - و نیز رك : شمارهٔ ٤۹ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدمهٔ مجلّد اول برهان (صفحهٔ صد و سی و هفت). هرگاه «چهار مقاله» مطلق ذکر شده ، منظور چاپ لیدن است .

۱۰ - دانشنامهٔ علائی. ابن سینا . بخش اول (منطق) مصحح سید محمد مشکوة چاپ انجمن آثار ملی ، تهران چاپخانهٔ مجلس ۱۳۳۱ شمسی- بخش دوم (علم برین) مصحح محمد معین ایضاً ۱۳۳۱ شمسی- بخش سوم (علم زیرین) مصحح سیدمحمد مشکوة ایضاً ۱۳۳۱ شمسی[۱] .

۱۱ - دلیل الراغبین فی لغة الآرامیین . الفس یعقوب اوجین منا الکلدانی. موصل ۱۹۰۰ میلادی .

۱۲ - دیوان رودکی . (مجلّد سوم از احوال واشعار ابوعبدالله جعفر بن محمّد رودکی سمرقندی). مصحح سعید نفیسی بسرمایهٔ شرکت کتابفروشی ادب. تهران. چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب ۱۳۱۹ شمسی (= رودکی) .

۱۳ - دیوان لغات الترك . محمود بن حسین بن محمّد کاشغری. دارالخلافة العلیّة. مطبعهٔ عامره ۱۳۳۳-۳۵ قمری.

۱۴ - راهنمای ایران . نشریّهٔ دایرهٔ جغرافیایی ستاد ارتش (ایران). تهران ۱۳۳۰ شمسی (دارای سه بخش است . در موقع ارجاع عدد اول مربوط ببخش وعدد دوم مربوط بصفحهٔ همان بخش است) .

۱۵ - سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان وخوانسار. سال تحصیلی ۱۳۲۸ - ۲۹ (شامل مقاله‌ای حاوی لغاتی از لهجه‌های گلپایگانی وخوانساری، گرد آوردهٔ محمدعلی امام) (= سالنامهٔ گلپایگان).

۱۶ - سند باد نامه . محمّد بن علیّ بن محمّد ظهیری سمرقندی . مصحح احمد آتش. استانبول. چاپخانهٔ وزارت فرهنك ۱۹۴۸ میلادی (= سندباد نامه).

۱۷ - علم الفلك ، تاریخه عند العرب فی القرون الوسطی . نالینّو . روم ۱۹۱۱ میلادی (= علم الفلك) .

۱۸ - فرهنگ نظام . سیّد محمّد علی داعی الاسلام . ۵ مجلّد . حیدر آباد دکن . ۱۳۴۶- ۱۳۵۸ قمری .

۱۹ - فیروز اللغات اردو (جدید) . مولوی فیروزالدّین . لاهور ، ۱۹۳۳ میلادی .

۲۰ - فوائد سبزیها، میوه‌ها، ویتامینها . دکتر سیّد نور الله ستوده. تهران . مؤسسهٔ مطبوعاتی امیر کبیر ۱۳۳۰ شمسی (= ستوده) .

---

۱ - و نیز رك : شمارهٔ ۵۷ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدّمهٔ مجلّد اول برهان (صفحهٔ صدوسی وهفت). هرگاه «دانشنامه» بدون قیدی یادشده مراد دانشنامه مصحّح آقای خراسانی است .

۲۱ ـ فیه ما فیه ، مولوی بلخی رومی . مصحح بدیع الزّمان فروزانفر. از انتشارات دانشگاه تهران . شمارهٔ ۱۰۵ .

۲۲ ـ قاعده‌های جمع در زبان فارسی . محمّد معین (طرح دستور زبان فارسی. شمارهٔ ۱) بسرمایهٔ کتابخانهٔ زوار . تهران ۱۳۳۱ شمسی (= قاعدهٔ جمع).

۲۳ ـ قاموس الاعلام (ترکی) . ش ، سامی . ۶ مجلّد. مطبعهٔ مهران. استانبول ۱۳۰۶ قمری .

۲۴ـ قاموس فرانسوی(رسملی)ـ (لغت فرانسوی ـ ترکی). ش. سامی. چاپ چهارم. مطبعهٔ مهران. استانبول ۱۳۲۲ قمری .

۲۵ ـ کتاب الطبیخ . محمّد بن حسن بن محمّد بن کریم کاتب بغدادی ، بتصحیح و تعلیق و تحشیهٔ دکتر داود حلبی . مطبعهٔ امّ الرّبیعین . موصل ۱۳۵۳ قمری . (= الطبیخ) .

۲۶ ـ مثنوی . جلال الدّین مولوی . طبع میرزا محمود . تهران . مطبعهٔ میرزا حبیب الله . ۱۳۰۷ قمری ـ مثنوی طبع علاءالدّوله باهتمام میرزا محمّد طاهر مستوفی کاشانی . تهران ۱۲۹۹ قمری[1] .

۲۷ ـ معجمیات عربیة ـ سامیة . اب . ا . س . مرمرجی الدّومنکی ، مطبعة المرسلین اللّبنانیّین . جونیه (لبنان) ۱۹۵۰ میلادی .

۲۸ ـ مقدمة الادب . ابوالقاسم جارالله محمود بن عمر بن محمّد بن عمر زمخشری خوارزمی . (فرهنگ عربی بفارسی) با اضافات باهتمام J . G . Wetzstein ، لیبسیک ۱۸۴۳ میلادی .

۲۹ـ منتهی الارب فی لغة العرب . عبدالرّحمن بن عبدالسّلام صفوری شافعی (فرهنگ عربی بفارسی) . چاپ کلکته ٤ جزو ـ چاپ تهران ۲ مجلّد ۱۲۹۷ و ۱۲۹۸ قمری . مطبعهٔ کربلائی محمّد حسین طهرانی .

۳۰ ـ نزهة القلوب. حمدالله مستوفی قزوینی . مقالهٔ اول باهتمام استیفنسن. لندن ۱۹۲۸ میلادی ـ مقالهٔ سوم باهتمام گای لیسترانج . بریل (لیدن) ۱۳۳۱ قمری .

۳۱ ـ نشوء اللغة العربیة و نموها و اکتهالها . اب انستاس ماری الکرملی . قاهره ۱۹۳۸ میلادی (= نشوء اللغة العربیة).

۳۲ ـ یوسف وزلیخا . (تفسیر فارسی سورهٔ یوسف) . مصحح دکتر پرویز ناتل خانلری . تهران ۱۳۲۹ شمسی.

---

۱ ـ رك : شمارهٔ ۱۲۱ فهرست مآخذ فارسی وعربی در مقدّمهٔ مجلّد اول برهان .

۲ـ مآخذ بزبانهای اروپایی

33- Asa (H. Jamaspji), Haug (M.), An Old Pahlavi–Pazand Glossary. Bombay–London 1870

34- Abdul-Haq, The Standard English—Urdu Dictionary. Daccan 1937 .

. **35- Bezold (Carl),** Babylonisch—Assyrisches Glossary. Heidelberg 1926 .

36- Brockelmann (C.), Lexicon Syriacum. Editio secunda aucta et emendata Halis Saxonum Sumptibus Max Niemeyer, 1928 .

37- Henning (W.B.), Zoroaster, Politician or Witch-doctor ? (Ratanbai Katrak Lectures). Oxford University Press. London 1951

38- Two Central Asian Words. Hertford 1946 . (Published in the Transactions of the Philological Society. 1945).

39- Bráhman. Hertford 1945 . (Published in the Trans-actions of the Philological Society. 1944) .

40- A list of Middle–Persian and Parthian Words (Reprinted from the BSOS, vol. IX, part 1 , 1937) .

41- Sogdian Loan–Words in New Persian, in BSOS, X, I, p. 93-106 .

42- Leclerc (Lucien), Histoire de la médecine arabe. Tome premier. Paris 1876 ; Tome second. Paris 1876 .

(لکلرك . تاریخ طب –)

43- Lewy (Hildegarde), Le Calendrier perse. (Orientalia, vol. X. fasc. 1/2. 1941 . Roma).

44- Littmann (E.), Morgenländische Wörter im deutsche. Zwite auflage. Tübingen 1924 .

45- Marquart (J.) Erânshahr. Berlin 1901 .

(مارکوارت . ایرانشهر –)

46- Minorsky (V.), Géographes et voyageurs musulmans. (Extrait du Bulletin de la Société Royale de Géographie d'Egypte, t. XXIV). Octobre 1951 .

47- Salemann (Carl), Die Manichäische Studien. 1. Die Mittelpersischen Texte . . . St. Pétersbourg 1908 (= زالمان) .

48- Siddiqi (A.), Ibn Duraid and his treatment of loan-words. Allahabad 1903 (= ابن درید) .

49- Spiegel (Fr.), Keilinschriften im Grundtexte. Leipzig 1881 (= اشپیگل).

50- Die altepersischen Keilinschriften. Leipzig 1881 .

51- Sukumar Sen, Old Persian Inscriptions of the Achaemenian Emperors. University of Calcutta 1941 (= سوکومار سن)

52- Tolman (H.C.), Ancient Persian Lexicon 1908 .

53- Vahid Moran (A.), Turkish-English Dictionary, Istanbul 1945 (= موران).

54- Yonge (C.D.), English - Greek Lexicon. London 1874 .

55-Zimmern (Heinrich), Akkadische fremdwörter als bewis für Babilonischen Kultureinfluss. Leipzig 1917 .

(= تسیمرن . لغات دخیلهٔ اکدی)

نشانه‌های اختصاری[1]

۱- نشانه‌های کتابها

نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ[2]	نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ
ابن درید	48	علم الفلك	۱۷
الابنیه	۲	قاعدهٔ جمع	۲۲
اشپیگل	49	قدری	۳ ۷
انجیل فارسی	۳	لکلرك . تاریخ طب	42
تسیمرن . لغات دخیلهٔ اکدی	55	مارکوارت. ایرانشهر	45
		ما للهند	٦
رود کی	۱۲	موران	53
زالمان	47	نشوء اللغة العربیة	۳۱
سالنامهٔ کلپایکان	۱۵	ویلیامز	رك : ص صد وپنجاه وپنج ازمقدمهٔ مجلد اول برهان
ستوده	۲۰		
سوکومارسن	51		
الطبیخ	۲۵		

۲ - نشانه‌های متفرقه

آلم = آلمانی

عر = عربی

فر = فرانسوی

انگ = انگلیسی

۱- علاوه برآنچه درپایان مقدمهٔ مجلد اول ص صد و پنجاه و سه - صد و پنجاه و پنج ثبت شده .

۲- رجوع بدیباچهٔ همین مجلد شود .

۳- عدد اول نمرهٔ جلد وعدد دوم نمرهٔ صفحه است .

گفتار پنجم

از کتاب برهان قاطع در حرف جیم ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست بیان و محتوی بر چهارصد و شصت و شش لغت و کنایت

بیان اول

در جیم ابجد با الف مشتمل بر یکصد و هفت لغت و کنایت

☆ **جا** - معروف است که مکان ومقام باشد ۱ - و بهندی امر در رفتن است یعنی برو ۲ .

جابلسا - بضم بای ابجد و سکون لام و سین بی نقطه بالف کشیده ، نام شهریست در جانب مغرب. گویندهزاردروازه‌دارد ودرهردروازه هزارپاسبان نشسته‌اند. وبعضی بجای‌لام رای‌قرشت آورده‌اند ـ گویند شهری‌است بطرف مغرب‌لیکن در عالم مثال ، چنانکه گفته‌اند « جابلقا وجابرسا وهما مدینتان فی عالم‌المثل» - وباعتقاد محققین منزل‌آخر سالك است درسعی وصول قیدباطلاق ومرکز بمحیط .

جابلقا - با قاف بر وزن جابلسا ، شهریست بسرحد مشرق . گویند هزار دروازه دارد و درهر دروازه هزارکس پاسبانی میکنند ـ و بعضی گویند شهریست در عالم مثال بجانب مشرق - ومنزل اول سالك باشد باعتقاد محققین درسعی وصول بحقیقت .

☆ ج - حرف ششم از الفبای فارسی و حرف پنجم از الفبای عربی (ابتث) وحرف سوم از ابجد ، و آنرا « جیم » نامند ودر حساب جمل، سه گیرند . این حرف در فارسی به « ت »، « ز » ، «گ» (رك : ص یح دیباچهٔ مؤلف) ، « چ » ، « ژ » ، « ش » و « ی » بدل شود .

۱ = جای، ازمصدر yâ ☆ (رفتن) مانند : گاه که از gâ ☆ (رفتن) مشتق است . پازند : jâî « اشتق۴۱۷ »، پهلوی giyâk « مناس۲۷۴ : ۲ »(êv - giyâk ، یکجا)«مناس ۲۷۳ »یا gyâk« اونوالا ۱۰۷»، پهلوی‌شمالیviâgh«ك. اورامان۱۲۳»، اشکاشمیdza«گریرسن ۷۸ »، زباکی‌jâ «گریرسن۸۱»، اورامانjâgâ « ك . اورامان۱۲۳ »، کردی jî ، افغانیjâe ، بلوچی jâ ، گیلکی jaga ؛ بجای ...، بمعنی درحق ... دربارهٔ ... :

آنرا که بجای تست هردم کرمی عذرش‌بنه او کند بعمری ستمی. «گلستان۴۷».

۲ - هندی ja سانسکریت ya برو. « دکتر راجا »

جابلوس - بسکون ثالث بر وزن خاکبوس ، فریبنده وسالوس را گویند ، و باجیم فارسی هم آمده است[۱] .

جاپوز - با بای فارسی بروزن آغوز ، نام شهریست درترکستان[۲] .

جاتاغ - با تای قرشت بروزن ناچاغ ، کلیچهٔ خیمه را گویند ، و آن تختهای باشد سوراخ دارکه برسر ستون خیمه گذارند[۳] .

جاتن[۴] - بفتح ثالث بر وزن لادن ، یکی از نامهای باریتعالی است جل وجلاله بلغت زند و پازند (۱) .

جاتونتن[۵] - با نون وتای قرشت بر وزن بازو شکن ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی آمدن باشد .

جاثلیق[۶] - با ثای مثلثه بر وزن باسلیق ، عالم و عابد ترسایانرا گویند ، و در قاموس نیز بهمین معنی آمده است .*

جاجرمینه - با جیم ورای قرشت و میم و یای حطی و نون بروزن نا فهمیده ، چشمه ایست که چون آفتاب بر می آید آب آن فرو میرود و چون آفتاب فرو میرود آب آن بر می آید[۷] .

جاجم - بر وزن خادم ، پلاس را گویند - وفرشی باشد که آنرا از نمد الوان دوزند[۸] .

جاج نگر - با نون و کاف فارسی بر وزن پـاك سیر ، نام شهری است در هندوستان [۹] .

جاخسوك - بسکون خای نقطه دار وکاف بروزن چارسوق ، داسی را گویند که بدان غله درو کنند ، و باغین نقطه دار هم هست ، وبا شین نقطه دارهم بنظر آمده است[۱۰] .

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - رك : چاپلوس . ۲ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده .
۳ - ترکی چاتاق « جغتایی ۲۷۳ ». ۴ - هز ، tan,jâtən ـ ، پهلوی yazat ، ایزد «یونکر ۸۵ ». ۵ - هز ، jatonatan , jâtûntan ، پهلوی âmatan ، آمدن. « یونکر۸۵ ». ۶ - ازعربی ، ازیونانی Katholicos بمعنی عام و جامع و بهپیشوای اسقفان اطلاق شود . « تفس». امروز « کاتولیك » بفرقهای از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خوددانند ، گفته میشود . ۷ - در معجم البلدان و نزهةالقلوب نیامده. ۸ - امروز jâjîm گویند . ۹ - غیاث بنقل از سراج نوسد : بدین نام شهری در هند نیست ، بالفعل ظاهراً همین « جاج مئو » است که قصبه ایست از قنوج. ۱۰ - رك - جاغسوك ورك : لغت . فرس ۲۹٤ ».

* جاثلیقیه - از : جاثلیق (هـ . م .) + یه (علامت اسم مصدرعربی) ؛ مذهب کاتولیك ، مذهب جاثلیق Catholicisme . رك : شهرستانی. ملل ونحل ص ۱۰۸.

* جاجرم - بفتح سوم ، بلوك عمدهٔ بجنورد ، واقع درکنارجادهٔ بسطام به بجنورد« کیهان. جغرافیای سیاسی ۱۸۸ ». یاقوت گوید : شهریست دارای کوره ، وواقع است بین نیشابور و جوین و جرجان « معجم البلدان » و رك : حدودالعالم ۵۶.

جادنگو[1] - بفتح دال بروزن بالنگو، پارسیان شخصی را گویند که آنچه نذر آتش‌خانه وموبدان و دستوران وهیربدان شده باشد، گرفته بمصرفش رساند .

جادو - باثالث بواو کشیده ، معروفست که سحر وساحری باشد [2].

جادو سخن - کنایه ازشاعرباشد- وسخن فصیح وبلیغ را نیز گویند.*

جادی - بر وزن هادی ، زعفرانرا گویند .

جارالنهر - رستنیی باشد مانند نیلوفر که پیوسته درنهرها وآبهای ایستاده رویدواند کی ازآب نمایان شود. طبیعت آن سرد وتراست وبعربی سلق الماء خوانند .

جارگون - با رای قرشت بر وزن واژگون ، چیزی است که آنرا بفارسی بزباز و بعربی بسباسه خوانند [۳] - گویند پوست جوز است وبعضی گویند گل و شکوفهٔ جوزباشد.

جاست - بر وزن ماست ، جایی را گویند که انگور را درآن لگد زنند تا شیرهٔ آن برآید .

جاسوس - بر وزن ناقوس، معروفست، وآن شخصی باشد که از ملکی بملك دیگر خبر برد [۴]- و خشخاش زبدی را نیز گویند یعنی خشخاش سفید ، چه زبد با بای ابجد بمعنی سفید باشد .

جاسونتن [۵] - با نون وتای قرشت بر وزن بازوشکن ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی داشتن ودارندگی باشد .

جاش - بر وزن ماش ، انبار غلهٔ پاك کرده در خرمن راگویند ، و بعربی صبره خوانند .

جاغر - بروزن لاغر، چینه‌دان مرغانرا گویند .

جاغسوك - بروزن و معنی جاخسوك است که داس غله درو کردن باشد [۶].

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - jâdangô (پازند) ، dâtôgub ، سانسکریت yâchanâkara اصلا بمعنی میانجی ، واسطه «مینوخرد . چاپ‌وست . سال ۱۸۷۱ص۱۱۲ - ۱۱۳ ». نیبرگ ذیل jâdangô پهلوی گوید : پازند nishtavânak شکلی است از yâtak _ gôb(میانجی، واسطه) « نیبرك ۱۶۲» : « در بیست و سیم (از قواعد دین زردشت) با درویش ومسکین وغنی نیکوئی کند و جادنکوئی کند و جادنکوی آنست که به دینان آنچه نذر آذر کده و ارباب استحقاق کرده باشند ، آنشخص بمصرف رساند . » « دبستان المذاهب ۹۴ ». ۲ - اوستا yâtu_ (ساحر)، هندی باستان yâtú (خیال ، سحر) ، پهلوی jâtûk (jâtûkîh) جادویی) (yâtuk هم خوانده شده)، ارمنی دخیل jatuk « اشتق ۴۱۰ » در بسیاری از مواضع اوستا « یاتو = جادو » بگروه‌شیاطین ساحر و گمراه کنندگان وفریبندگان اطلاق‌شده« یشتا: ۲۹ » : (لهراسب) بهر حمله‌ای جادویی زآن‌سران زمین را سپردی بگرز گران. فردوسی‌طوسی.

فردوسی « جادو » را غالباً بجای « دروند » پهلوی‌وپازند ودروغپرست وپیرو دیوسناآرد « مزدیسنا۳۹۲ ». امروز جادو بمعنی سحر و جادوگربمعنی ساحر استعمال‌میشود .

۳ - رك : بسباس وبسباسا. ۴ - عربی «جاسوس‌صاحب‌رازبد» « شرح قاموس ».
۵ - هز، jâsônitan ، پهلوی dâshtan ، داشتن « یونکر ۸۲». ۶ - رك : جاخسوك .

* جاده - بفتح سوم ، معرب آن جاده (بتشدید سوم مفتوح)؛ راه بـزرگ « نفس » شارع عام ، شاه راه .

جاف - بر وزن قاف ، زنی را گویند که بر یك شوهر آرام نگیرد ، وهر روز شوهری خواهد ۱ .

جاف جاف - باجیم بر وزن شال باف ، زن فاحشه و قحبه را گویند ۲ .

جاکشو - با کاف و شین نقطه دار بر وزن نازبو ، دانه ای باشد از عدس بزرگتر و پوست آن سیاه وروشن وشفاف ولغزنده ونرم بود ، وآنرا درداروهای چشم بکار برند ، وباسین بی نقطه هم درست است ۳ .

جاکونتن ۴ - با نون وتای قرشت بر وزن بازو شکن ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است .

جاکی - بر وزن پاکی ، درختیست که چوب آنرا مسواك کنند ۵ .

جال - بر وزن مال ، مطلق دام وتلهرا گویند ۶ و بعربی فخ و شباك خوانند ـ ودرخت اراك رانیز گفته‌اند که از چوب آن مسواك سازند ۷ .

جالش - بر وزن مالش ، مباشرت وجماع باشد ـ و کسی رانیز گویند که درمباشرت حریص باشد وجماع بسیار کند ۸ .

جالشگر - با کاف فارسی بر وزن دانشور ، کسی را گویند که درجماع و مباشرت حریص باشد — وبمعنی خرامنده هم هست یعنی کسی که ازروی ناز وغمزه براه رود ، وبااینمعنی با سین بی نقطه نیز گفته‌اند ، و با جیم فارسی هم هست ۹ .

جالندر - بـا دال ابجد بر وزن آدم گر ، نام ولایتی است درسومنات ۱۰ .

جالوت ۱۱ - بر وزن یاقوت ، کافری بود که درعهد طالوت بدست پیغمبری کشته شد .

جاله - بروزن لاله ، چیزی باشد که از چوب و علف بر هم بندند و چند مشك پر بـاد برآن نصب کنند و بر آن نشسته ازآبهای عمیق بگذرند ۱۲ .

جالی - بر وزن شـالی ، نام درخت اراك است که از چوب آن مسواك سازند ۱۳ .

---

(۱) چك: ژند و پا زند.

---

۱ ـ رك : جاف جاف. ۲ ـ رك؛ جاف :

ز دانا شنیدم که پیمان شکن — زن جاف جاف است آسان فکن

« بوشکور بلخی بنقل لغت فرس ۲۴۳».

۳ ـ « جاکسو ، تشمیزج است.» « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك : جاکسو .

۴ ـ هز ، jâyt(a)gônitan . natan ـ ، پهلوی âwurtan ، آوردن «یونکر ۸۳ » بنابراین اصل «جایتگونتن » است. ۵ ـ رك : جال وجالی. ۶ ـ سانسکریت jâla (دام) [برای پرندگان ماهی و غیره]. ۷ ـ رك : جالی و جاك .

۸ ـرك: چالش وچالیش. ۹ ـ رك : چالش، چالش، چالشگر. ۱۰ـ « جالهندر ، شهریست (از هند) برسر کوهی اندر سردسیر و ازو مخمل وجامه ها بسیارخیزد ساده ومنقش و اندر میان رامیان و جالهندر پنج روزه راه است . » حدود العالم ۴۴ » Jâlhandar = Jâlhandhara اکنون Jullundur واقع درپنجاب «مینورسکی.حدود ۲۴۵». ۱۱ ـGoliath. در قرآن سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۰–۲۵۲ آمده که جالوت بطالوت (شاؤل) حمله کرد و بدست داود مقتول شد « رك : دائرةالمعارف اسلام : جالوت » کلمهٔ جالوت تحریفی است از نام عبری. « جفری ۹۷-۹۸ » . ۱۲ ـ در دزفولی kalak گویند. ۱۳ ـ رك : جال و جاکی .

جالیز - بر وزن و معنی پالیز است که کشت زار خربزه و هندوانه و خیار باشد - و تره زار را نیز گویند که زراعت سبزی خوردنی است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز است ۱.

جالینوس - نام‌حکیمی‌است مشهور از یونان ۲.

جام - بر وزن سام ، نام حاکم‌شهر تنه است - و نام ولایتی هم هست‌ازخراسان ۳. و پیالهٔ آبخوریرا نیز گویند ۴. وآیینه‌ای باشد از شیشه که روی‌درآن نماید و گاهی دردیوارهای خانها نصب کنند - و شیشهای الوان را نیز گویند که در پنجره های خانه و حمام بکار برند .

جامات ۵ - بروزن‌ساعات، نام‌حکیمی است که اورا جاماسپ گویند .

جاماس ۶ - بروزن‌آماس، نام‌حکیمی است که اورا جاماسپ هم میگویند با بای فارسی درآخر .*

جام پر از شیر ومی - کنایه‌از پیالهٔ پر ازآب کوثر باشد - ودهان (۱) معشوقرا نیز گویند - وکلامی که شنیدن آن مردمرا بشور دراندازد وحال‌آورد - واشعار خوب را نیز گفته‌اند .

جام پر از می - معروف است - و بمعنی جام پرازشیرومی است که کنایه ازپیالهٔ پرازآب کوثر - ولب ودهـان معشوق - و کلام واشعار خوب باشد .

جام برسنگ زدن - کنایه‌ازتوبه کردن وگذشتن ازشراب باشد .

جامتونتن ۷ - بـا تای قرشت ونون وتای دیگر بروزن تارموشکن، بلغت‌زند وپازند(۲)

---

(۱) چك : ولب ودهان . (۲) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - رك : پالیز . ۲ - Galenus طبیب یونانی (۱۳۱ - حدود ۲۱۰ م .) وی در نشریح کشفیات گرانبهایی دارد . ۳ - جام ناحیه ایست کوهستانی در خراسان بین‌کوه کته شمشیر و تکبین کوه و حاصلخیز است و دارای ۵۳ قریه است و مرکزآن تربت شیخ جام است . « جغرافیای سیاسی . کیهان ، . ۱۹۶ » ، ۴ - اوستا - yâma« بار تولمه ۱۲٦٤ » ، پهلوی jâm « اسشق۴۱۱» «ایبرك ۲۴۸ » معرب : جام « نفس» «دزی».

۵ - مصحف : جاماسپ (هـ . م .) . ٦ - مخفف : جاماسپ (هـ . م .).

۷ - « جامنونتن » هزوارش و بمعنی رسیدن است . ر ك : جامنونتن .

* جاماسب و جاماسپ - اوستا Jâmâspa « بار تولمه ٦۰۷ »

• در سنت زرتشتیان جاماسب از خاندان هوگوه Hvogva وبرادرفرشوشتر (اوستا Frashaushtra) بود و هردو وزیر کی گشتاسب بودند . جاماسب با دختر زرتشت بنام پوروچیست Pourucista ازدواج کرد . « مزدیسنا ۷۷-۷۸». جاماسب درادبیات‌ایران و عرب‌بلقب « فرزانه » و« حکیم» خوانده شده، پیشگوییهایی بدو نسبت داده‌اند که ذکرآنها در رسالهٔ پهلوی « یادگار زریران » (رك : مزدیسنا ص ۳٦۲ - ۳٦۳) و « گشتاسب نامهٔ دقیقی » و « جاماسب نامه » (رك : مزدیسنا ۳۵۳ ببعد) آمده . نیز رك : یاد نامهٔ پور داود ج ۲ ص ۵٦.

بمعنی رسیدن باشد. *

جامخانه - با خای نقطه داربروزن آسمانه ، آینه خانه راگویند ، وآن خانه‌ایست که در ودیوارآنرا شیشه بندی کرده باشند .

جام سحر - کنایه ازآفتاب‌عالمتاب است .

جامسه - باسین بی نقطه بروزن‌خالصه، باقلای قبطی را گویند ، و آن در مصر بسیار میشود و در آبهای ایستاده روید ، و گل آن مانند گل سرخ باشد . گویند عربی‌است[۱] .

جام شهریاری - قدح بزرگ شرابخوربرا گویند .

جام شیر - کنایه از پستان شیردار باشد .

جامغول - باغین‌نقطه‌دار بروزن‌زاغنول، حرامزاده راگویند .*

جام گوهری - کنایه از پیالهٔ بلوری - ولب ودهان معشوق باشد .

جامگی[۲] - بفتح میم بروزن خانگی، راتب و وظیفه وآنچه بملازم ونوکر وغلام‌دهند بجهت جامه بها[۳] - وخوراك - و فتیلهٔ تفنگ- ودردی پیاله را نیز گفته‌اند ، وبسکون میم هم آمده است .*

جامگی خوار - مردم علوفه‌داررا (۱) گویند- وکنایه از مردم شرابخوارهم‌هست- وپرستار وخدمتکار راهم میگویند[۴] .

جامنونتن[۵] - با دونون وتای‌قرشت بر وزن تار موشکن، بلغت زند و پازند(۲) بمعنی گفتن باشد وجامنونمن یعنی‌میگویم وجامنونید یعنی بگویید .

جامه - بر وزن نامه ، پارچهٔ بافتهٔ نادوخته راگویند[۶] - وبمعنی‌قبای پوشیدنی هم

(۱) چش :+نیز . (۲)چك: زند وپازند .

۱ - صخرة جامسة بروزن‌کاملة ، یعنی سنگی‌است ثابت‌سرجای خود . « شرح قاموس ».

۲ - از : جامه (جامك) + ی (نسبت) . ۳ - « پدر من (معزی) امیر الشعراء برهانی رحمةالله ... مرابسلطان ملکشاه سپرد ... پس جامگی و اجراءِ پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم . » « چهارمقاله ۴۱ ». ۴ - رك : جامگی .

۵ - هز ، jâmanônatan ، netan- ، پهلوی rasîtan ، رسیدن «یونکر ۸۵ ». مؤلف این کلمه را بخطا « جامنونتن » (ه . م .) نقل کرده - ، اما jam(la)lônitan و jmlôntan ونظایر آن ، هزوارش و پهلوی آن guftan گفتن است « یونکر ۸۸ » ومؤلف‌بجای « جاملونتن » ، « جامنونتن » نشانده است . ۶ - هندی باستان yam- ✲ با chardish- وغیره (بام ، حمایت) ، پهلوی jâmak و yâmak « اشتق ۴۱۲ ». مولر بهتر توضیح داده و «جامه» را از کلمهٔ پهلوی yâmak = پارسی باستان yâhma- ✲، و یونانی Zôma دانسته « هوبشمان ۴۱۲ » و رك : نیبرك ۲۴۸. استی jauma « ك. ا س ۱۲۲ » طبری jema (پیراهن) « نصاب طبری ۱۰۳ ».

✲ جام‌جم - جام‌جمشید - رك : جام کیخسرو . ✲ جام‌جهان‌نما - رك : جام کیخسرو . ✲ **جام کیخسرو** - فردوسی در «داستان بیژن با منیژه » پس‌ازتشریح زندانی شدن بیژن بامر افراسیاب در چاه و جستجوی گیو پدر وی و مأیوس شدن او در عنوان « دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای » گوید :

بقیه در صفحهٔ ۵۵۷

هست۱ - و جام و صراحی و کوزه و کدوی شراب‌را نیز گفته‌اند۲ .

جامه بدندان گرفتن - کنایه از گریختن باشد.

جامه خانه - خانه‌ای باشد که رخوت پوشیدنی وغیر پوشیدنی ودوخته ونادوخته درآن نهند۳ .

جامهٔ خورشید - کنایه از زمین است - و برگ درختانرا نیز گویند - وغبار - و ابر وآنچه روی‌آفتاب را بپوشاند - وباصطلاح سالکان عبارت از بدن‌آدمی باشد چه جسم لباس جان است ، و خورشید در عرف ایشان روح حیوانی - ومردمك دیده را هم گفته‌اند .*

جامه دان - بروزن لامکان، صندوق و خانه‌ای که رخوت پوشیدنی وغیر پوشیدنی در آن بگذارند .

جامه در نیل زدن - کنایه ازتعزیت و ماتم داشتن باشد .

۱ - « ای‌مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید . » « گلستان ۲۰ » .

۲ - «جامه» مانند کوزه باشد که شراب در وی کنند . منجیك (ترمذی) گوید :

که چون زجامه بجام اندرون فرو ریزی — بوهم روزه بدو بشکند دل ابدال .

« لغت فرس ٤۸۷ ».

۳ - « پس مأمون آن روز (عروسی) جامه خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن‌هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی واکسون هیچ نپسندید . »« چهار مقاله ۲۰ » . *جامه‌دار - مأمور نگاهداری جامه ؛ معرب و مخفف‌آن« جمدار» « دزی۱:۲۱۲»؛ وآن بگروهی‌ازممالیك محافظ سلطان(مصر) اطلاق میشده - در هندوستان و بلوچستان و مسقط منصب نظامی مهمی است . « دائرة المعارف اسلام : جمدار» .

بقیه از صفحهٔ ۵۵٦

پس‌آن جام بر کف نهاد وبدید — درو هفت کشور همی بنگرید

ز کار و نشان سپهر بلند — همه کردپیدا ، چه وچون وچند

ز ماهی بجام اندرون تا بره — نگاربده پیکر بدو یکسره

چه کیوان، چه‌هرمز، چه‌بهرام وشیر — چه مهر و چه ماه و چه‌ناهید وتیر

همه بودنیها بدو اندرا — بدیدی جهاندار افسونگرا .

« شاهنامهٔ بخ ج ٤ ص ۱۰۹۹ ».

این جام تا قرن ششم بنام « جام کیخسرو » بکیخسرو انتساب داشت :

همیشه رای‌تو روشن، همیشه عزم تو محکم — یکی‌چون‌جام کیخسرو یکی‌چون‌سداسکندر.

«معزی نیشابوری۳۸۹ ».

ظاهراً در قرن مزبور بمناسبت شهرت جمشید ویکی دانستن او با سلیمان ، جام مزبور را بجمشید انتساب دادند و « جام جم » و « جام جمشید » گفتند :

آب حیوان چون بتاریکی در است — جام جم در دست جان خواهم نهاد.

« عطار نیشابوری ».

جام مزبور را «جام گیتی نما » و « آیینهٔ گیتی نما » نیز نامیده اند « جام جهان نما. بقلم نگارنده . مجلهٔ دانش سال اول شمارهٔ ٦ ص ۳۰۰ ببعد » .

* **جام گیتی نما** - رك : جام. کیخسرو

جامهٔ سحر - کنایه از آفتاب است۱ - و کنایه ازباد صبا هم هست .

جامهٔ عید - کنایه ازجامه و قبای سرخ باشد - وگلها و شکوفهای بهار را نیز گویند۲ .

جامهٔ غوک - چیزی باشد سبز شبیه بابریشم که درروی آب بهم میرسد - و جوی آب وشمر وغدیررا نیز گویند .

جامه فوطه کردن - کنایه از چاك کردن جامه باشد .

جامهٔ قطران - جامهٔ سیاهی را گویند که در عاشورا وتعزیتها پوشند .

جامهٔ نخچوانی - سقرلات ولندره وماننده آنرا گویند.*

جان - بر وزن نان ، روح حیوانی باشد ۳ - وسلاح جنگ را نیز گفته‌اند۴ .*

---

۱ - رك : حام سحر . ۲ - نیز لباسی نو که در روز عید پوشند :
پیراهن برگ‌بردرختان چون جامهٔ عید نیکبختان . «گلستان سعدی . باهتمام آیتی ومینوی ص ۹ ».

۳ - بقول هوبشمان ازسانسکریت dhyâna ـ ✿ (فکر کردن) است . بقول Justi و Fr . Müller جان با کلمهٔ اوستایی gaya (زندگی کردن) ازیکر یشه‌است، ولی هوبشمان آنرا صحیح نمیداند.« هوبشمان ۴۱۳ » ، پهلوی gyân (شکل قدیمتر) و jân (شکل تازه، تلفظ جنوب غربی) « نیبرك ۸۷ - ۸۸ » کردی و بلوچی و افغانی (دخیل) jân « اسشق ۴۱۳ » (وجه اشتقاق هرن را مردود دانسته اند) « هوبشمان ۴۱۳ » اورامانی gjân « ك. اورامان۱۲۲» گیلکی jan ابن‌سینا جان‌را بمعنی‌نفس یاد کرده :« دیگر (ازانواع حکمت) آن بود که از حال هستی چیز ها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد و نیکبخت آن جهانی بود . » « دانشنامه ۶۸ و مط » در ادبیات فارسی مترادف روان (روح انسانی) هم آمده :

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد
من آن‌مور سخن گویم، من آن مویم که جان‌دارد.
« عمعق بخاری ».

۴ - باین معنی ازریشهٔ اوستایی jan (زدن ، کشتن) رك : اسشق۶۵۳.

✿ جامی - نورالدین عبدالرحمن جامی بن نظام الدین دشتی متولد بسال ۸۱۷ در خرجرد از ولایت جام خراسان . وی بمناسبت مولد خویش (جام) و نیز بسبب ارادت بشیخ الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۳۶) جامی تخلص کرد . او همراه پدر بهرات و سمرقند رفت ودرآن دیار بکسب علم و ادب پرداخت و در علوم دینی و ادب و تاریخ کمال یافت وسپس بسیر و سلوك افتاد و پیروی سعدالدین محمدکاشغری و خواجه علی سمرقندی وقاضی زادهٔ رومی کرد و بمرتبهٔ ارشاد رسید و در سلك بزرگان طریقهٔ نقشبندی در آمد، وپس از وفات سعدالدین کاشغری که خلیفهٔ نقشبندی بود خلافت این طریقت‌بدو تعلق یافت و شهرت وی شایع شدومورد احترام بزرگان عصر گردید . جامی سفری بحج رفت و از راه دمشق و تبریز بهرات باز گشت (۸۷۸) . پادشاه معاصر وی ابوالغازی سلطان‌حسین بایقرا و وزیر عصر امیر علیشیر بود . جامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم هجری است . از آثار منظوم او : دیوان اشعار (مشتمل بر

بقیه درصفحهٔ ۵۵۹

جانانه[1] - بر وزن کاشانه، کنایه از معشوق ومطلوب باشد .

جان آهنی - کنایـه از بی رحم وسخت جان – ودلاور باشد .

جان بدستارچه دادن - کنایه ازجان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن باشد.

جان پریان - کنایه از شراب ا نگوری باشد .

جان جان - بتکرار جان ، کنایه از روح اعظم است – واشاره بحق تعالی هم هست زیرا که جان زنده بدوست ـ و کنایه از نان است ـ وطعامی‌رانیز گویند که‌بته‌دیگ‌چسبیده(۱) باشد .

جان حیوان - وجان‌خون‌حیوان، کنایه از شیر و ماست وروغن وگوشت و شهد وعسل باشد .

جاندار - بر وزن نامدار ، معروف است که انسان وحیوانات زنده باشد ـ ومحافظت کننده و نگاهبانرا گویند[2] – وبمعنی سلاحدار

(۱) چك : چسپیده .

۱ ـ از : جانان (هـ . م .)+ه(پسوند نسبت و زاید). ۲ ـ از : جان (سلاح) + دار (دارنده)، معرب‌نیز : جاندار « دزی ج ۱ ص ۱۶۸ » و جندار « تفس »(رك : دائرة المعارف اسلام : جاندار) :

شاهی‌است چهره‌ات که دو جاندار خاص او — چشم کمان کشیده و زلف زره و رست .

« رفیع‌لنبانی» .

رك : جانداری .

بقیه از صفحهٔ ۵۵۸

قصاید وغزلیات ومرائی وترجیع بند و ترکیب بند ومثنویات و رباعیات)، هفت اورنك (شامل هفت مثنوی بتقلید خمسهٔ نظامی بنام : سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا ، لیلی و مجنون ، خرد نامهٔ اسکندری)، و از تألیفات او بنثر فارسی : نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص ، نفحات‌الانس ، لوایح ، لوامع ، شواهدالنبوة ، اشعة اللمعات وبهارستان است . وفات جامی بسال ۸۹۸ در هرات اتفاق افتاد « تاریخ‌ادبیات ایران. دکترشفق. تهران. چاپخانهٔ‌دانش ۱۳۲۱ ص ۳۴۳ ـ ۳۵۲ » « جامی . علی اصغر حکمت . تهران ۱۳۲۰ چاپخانهٔ بانك ملی ایران »



تصویر جامی

جانان ـ از : جان + ان (نسبت) : معشوق ، محبوب : « شرط مودت نباشدباندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن »

« گلستان ۱۳٤ » .

هم‌آمده است ۱ - ورزق‌وروزی وقوت لایموت‌را نیز گفته‌اند .

جاندارو - کنایه از تریاک است که افیون باشد .*

جاندانه - بر وزن کارخانه ، از پیش سرجایی را گویند که در کودکی نرم و جهنده میباشد ، و بعربی یافوخ گویند.

جان درمیان - کنایه از آنست که مرا با تو بجان مضایقه نیست .

جان زمین - کنایه ازسبزه و گل ومیوه باشد .

جان شکر - بکسر شین نقطه داروفتح کاف وسکون رای قرشت ، شکار کنندهٔ جان‌باشد یعنی عزرائیل ، چه شکر بمعنی شکار است - وکنایه ازمعشوق ومطلوب هم‌هست .

جان فزا - نام روز بیست وسیم است از ماههای ملکی، وآنرا جانفزای هم گفته‌اند - وآب حیات را هم میگویند .

جانقی - بسکون ثالث و قاف بتحتانی کشیده ، مشورت و کنکاش کردن و مصلحت و صلاح دیدن جمعی باشد با هم ، و بحذف ثانی هم بنظر آمده است . گویند ترکی است ۲.

جان‌گزا - بفتح کاف فارسی و زای نقطه دار بالف کشیده ، کاهنده وآسیب رسانندهٔ جانرا گویند - وروح حیوانی را هم میگویند - وحیوانات موذی و غیر موذی باشد از سباع وبهایم - وزهرقاتل را نیز گویند .*

جانوسار - با سین بی نقطه بر وزن کاهوزار ، نام شخصی بوده همدانی ملازم دارای ابن داراب ، واو دارای صاحب خود را در جنگ سکندر بفریب ومکر وحیله بقتل آورد و سکندر نیز او را بسبب قتل دارا بجهنم فرستاد ۳.

جانوسپار۴ - با بای فارسی بروزن

---

۱ - رك: ح۲صفحهٔ قبل. ۲ - ترکی بمعنی شغل ، مشورت ، اندرز « جغتایی۲۸۱ ».
۳ - رك : جانوسپار . ۴ - این کلمه در نسخ شاهنامه بصورت « جانوسیار » هم آمده :
و دستور بودش .(دارای سوم را) گرامی دو مرد
که با او بددی بدشت نبرد

یکی‌موبدی نام او «ماهیار» دگر مردرا نام «جانوسیار»
یکی‌دشنه بگرفت‌جانوسیار بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سرنامبردار شاه و زو بازگشتند‌یکسرسپاه.

« شاهنامهٔ بخ ج ٦ ص ۱۸۰۰ ».

* جانداری - از : جاندار + ی (مصدری) ؛ سلاح داری - محافظت ، نگهبانی :

آن ترك چو یافت منصب جانداری یك لحظه نمی شکیبد از دلداری
گفتم دل من نگه نمی داری ؟گفت: جان داران را چکار با دلداری ؟

امام فخرالدین خطاط هروی « لباب الالباب ج ۱ ص ۲۴۸ و۳۵۱ ».

* جانور - بفتح چهارم از: جان+ ور (پسوندانصاف) پهلوی jânavar (حیوان زنده) « مناس ۲۷۷» ؛ حیوان (جانور گویا ، حیوان ناطق «دانشنامه ص ٥ س ٥ ») :

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که برفلك نشد ازبیمرادی افغانش.« گلستان ۱۰۳».

فانوس دار ، همان جانوسار است که نوکر دارا بود وصاحب خودرا کشت .

جانونتن [۱] - با نون و تای قرشت بروزن‌آهوفکن ، بزبان زند و پازند(۱) بمعنی بودن باشد .

جانه - بروزن دانه ، روح حیوانی‌را گویند [۲] - وسلاح جنگ را نیز گفته‌اند[۲] .

جانه دار - با دال ابجد بر وزن لاله زار ، محافظت کننده ونگاهبانرا گویند[۳] - و نگاهدارندهٔ اسلحهٔ جنگ را نیز گفته‌اند[۳] . - و بمعنی رزق و روزی و قوت لایموت هم هست [۳] .

جاود - بکسر واو بر وزن عـابد ، مخفف جاوید است که بمعنی همیشه و دایم باشد[۴] .

جاودان - بر وزن عابدان، مخفف جاویدانست که همیشه ودایم (۲)- و آن‌جهان باشد [۵] .

جاودان خرد - بکسر نون وخای نقطه دار و فتح را وسکون دال هردو بی‌نقطه ، نام کتابی است که هوشنگ در علم حکمت‌عملی تصنیف کرده بود[۶] .

جاودانه [۷] - بر وزن عاشقانه،مخفف جاویدانه است که دایم (۲) و همیشه و ابد باشد [۸].

جاور [۹]- بروزن باور ، بمعنی حال باشد چنانکه اگر گویند « چه‌جاورداری؟» مراد آن باشد که چه حال داری ؟

جاورد - بسکون‌راواودال هردوبی‌نقطه، خاری باشد سفید رنگ ، و باینمعنی با زای نقطه دار هم گفته‌اند ، و بعربی ثغام بضم ثای مثلثه خوانند .

جاور کردن - بر وزن باور کردن، بمعنی تغییر و تبدیل دادن باشد[۱۰].

جاوزد - بسکون زای نقطه دار ، بر وزن ومعنی جاورد است که خار سفید باشد .

جاوشیر - با شین نقطه دار بر وزن بادگیر، صمغی باشددوایی ومعرب گاو شیراست که همان صمغ باشد[۱۱].

جاوه - بر وزن ساوه ، نام ولایتی وجزیره ایست درمیان دریا[۱۲]- و اندرون دهانرا

---

(۱) چك : ژندو پاژند . (۲) چك : دائم .

---

۱ - هز ، jânôn(i)tan و نظایر آن ، پهلوی bûtan ، بودن . «یونکر ۸۱» .
۲ - رك : جان . ۳ - رك : جاندار . ۴ - رك : جاوید .
۵ - رك : جاویدان . ۶ - این کتاب بعربی تلخیص و ترجمه شد و ترجمهٔ اخیر ‹ مظلوم مسافر مانکجی‌لیمجی هوشنك هاتریا یزدانی ملقب بدرویش فانی » در سال ۱۲۹۵ -۹۶ قمری درتهران بطبع رسیده است . جاویدان خرد نیز نام کتابی است که محمد حسین بن شمس الدین از عربی بفارسی ترجمه کرده در تهران بسال ۱۲۹۳ قمری طبع شده . « فهرست کتابخانهٔ مجلس ج ۱ ص ۷۳» . ۷ - پهلوی jâvîtânak «مناس ۲۷۷ : ۲ » .
۸ - اگرغم را چوآتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه . « شهید بلخی ».
۹ -پهلوی jâr یا jâwar (مدت ، دفعه) ، کردی jâr « اسفا : ۱ ص ۲۹۰ » « یونکر ۶۴ » « یوستی. بندهش ۱۱۵ » اما این کلمه در دساتیر بمعنی حال و خداوند مکان استعمال‌شده «فرهنك دساتیر ۲۴۱ ». ۱۰ - از دساتیر «فرهنك دساتیر ۲۴۱» .
۱۱ - Opopanax «جاور لك ۱ص ۳۳۹» . ۱۲ - Java جزیره ای متعلق بهلند از مجمع الجزایر Sonde دارای ۴۰٫۰۰۰٫۰۰۰ سکنه ، پایتخت آن Batavia است.

نیز گویند - و نام جانوری باشد گزنده و بسیار کوچك .

جاوید ۱ - بر وزن ناهید ، پاینده وهمیشه ودایم (۱) را گویند - وعالم آخرت را هم گفته‌اند .

جاویدان ۲ - بر وزن غـازیخان بمعنی جاویداست که همیشه‌وپاینده ودایم (۱) باشد .*

جاویدانه - بر وزن تـازیخانه ، بمعنی جاویدان است که همیشه و دایم (۱) باشد . *

جای - بر وزن لای ، بمعنی‌جا ومقام باشد ۳- ونام گلی هم هست وآن در هندوستان بسیار است ۴.

جای باش - بـا بای ابجد بالف کشیده وبشین قرشت زده ، خانه وسرا ومنزل‌را گویند .

جای گرم کردن - کنایه از آنست که کسی درجایی قرار وآرام گیرد - و بمراقبه رفتن را نیز گویند .

جای مند - با میم بروزن پای‌بند ، کاهل و تنبل وهیچ‌کاره راگویند .

جایی(۲) - بر وزن طائی ، نام گلی است درهند ۵ .*

(۱) چك : دائم . (۲) چش : جائی .

۱ - اوستا _yavaetât (ابدیت) ؛ yave (الی الابد) ، پهلوی yavêtân ، ارمنیyavêt ، yavitean ، yavitenakan «اشق۴۱٤» . ۲- پهلوی jâvîtân « مناس. ۲۷۷ : ۲ » «تاوادیا ۱۶۹ : ۲ » رك : جاوید . ۳ - رك : جا . ۴ - رك : جایی.
۵ - رك : جای . ✿ جاویدان خرد - رك : جاودان خرد .

*جاویدن - بفتح پنجم ، قس : پهلوی jûtan(جویدن) ، کردی jûn ، jûin (جویدن) ، افغانیzhôvul ، zhôgal ، بلوچی jîyag «اشق ٤۱۵» ، درپهلوی jôyîtan بمعنی جویدن ، گفتن‌آمده « مناس ۲۷۷ : ۲ » ، مضغ کردن - تف‌انداختن . رك : جاییدن.

✿ جاه - پارسی باستان _ yâtha ✿ ، قس : هندی باستان yâtá (روش) « اشق ٤۱۶» ؛مقام ، مکان ، منزلت ، درجه و رتبه : « (درویش) گفت (لشکری ستمکار را) ازجاهت اندیشه همی کردم . اکنون که درچاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم . » « گلستان ٤۳ » .

✿ جاییدن - بفتح پنجم ، شکل دیگر است از جاویدن (هـ . م) و جویدن بمعنی خرد و نرم کردن چیزی دردهان ، و این لغت هم اکنون در بعض نقاط خراسان بمعنی مذکور متداول است : ... در دهان کنند ونجایند و بیندازند ... » « فیه مافیه . مولوی مصحح فروزانفر ص ۸۱ و تعلیقات ص۲۹۷ »

بیان دویم (۱)

در جیم ابجد با بای ابجد مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

جبا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، باج وخراج راگویند[1] - و بفتح اول در عربی بمعنی پنهان شدن - وبد دلی کردن - و واپس ایستادن باشد [2] - و بقصر الف خاك گرداگرد چاه راگویند[2] - وبضم اول وتشدید ثانی هم در عربی بمعنی بد دل باشد [2] - و بکسر اول در عربی آب جمع شده و گرد آمده برای شتران .

جبایت - بکسراول بروزن‌حجابت، باج وخراج گرفتن راگویند[3] .

جب باج - با بای ابجد بر وزن کجواج ، جامه ای که پادشاهان بروز نوروز پوشند .

جبر آهنگ - با رای قرشت والف وها ولون وکاف فارسی بر وزن خشم‌آکند ، تخم خاریست که‌آنرا زردخار میگویند ، و بیخ آن تربد زرد باشد[4] .

جبروز - با رای قرشت بر وزن سردوز ، خارپشت بزرگ تیر انداز راگویند، و با رای بی نقطه هم بنظرآمده است که‌بروزن فغفور باشد .

جبسین [5] - با سین بی نقطه بر وزن قزوین ،گچ راگویند که بدان خانه سفید کنند، ومعرب‌آن جبصین‌است .

جبغوت - با غین نقطه دار (۲) و تای قرشت (۳) بروزن مربوط ، پشم و پنبه‌که در نهالی ولحاف ومانندآن کنند[6] - وکهنه لحاف پاره پاره را نیز گویند – و بضم اول هم آمده است ، وبا جیم فارسی نیز گفته اند ، وباینمعنی بتقدیم غین بر حرف ثانی هم هست که جغبوت باشد[7] .

جبلاج - بکسر اول ولام والف بروزن اخراج ، مردم بزرگ دون همت خسیس را گویند .

جبلك - بروزن لك لك ، سخت شدن وقایم (٤) و محکم‌گردیدن چیزی باشدبسبب چیزی دیگر .

جبلهنگ - با ها برورن اسفرنگ، و جبلاهنك هردو بمعنی جبرآهنگ است ، که تخم خاری بود زرد وآن خـاروا زردخار گویند، وبیخ آن تربدزرد باشد[8] ، وبتقدیم لام برحرف

(۱) خم ۱ ، چك : دوم . (۲) چك : ـ نقطه دار. (۳) چك : ـقرشت.
(٤) چك : قائم .

---

۱ - جبایت بدین معنی است . رك : جبایت . ۲ - عربی است .
۳ - جبایت و جبادت عربی‌است بمعنی فراهم آوردن‌باج . « دزی ج ۱ص ۱۷۲ ».
۴ - رك : جبلهنگ ، جبلاهنگ ، جلبهنگ. ۵ - لاتینی Gypsum «گلزر» (یونانی gupsos ، فرانسه gypse) ؛گچ . رك : لك ۱ص ۳٤٦ و دزی ج ۱ ص ۱۷۱ .
٦ - رك . جغبوت . ۷ - در فرهنك اسدی (ص ٥٠) آمده : « جبغوت » توبره‌ای بود که از لیف کنند ، طیان گوید :

غم عیال نبود و غم تبار نبود   دلم برامش‌آکنده بودچون جبغوت.»
(بتصحیح آقای دهخدا).
۸ - رك : جبرآهنگ، جلبهنگ .

ثانی هم‌آمده است و معرب آن جبلهنج است ، و بعربی سمسم بری گویند .

جبه - بفتح اول و ثانی رب نارنج و مانندآنرا گویند - ونام دارویی هم هست .

جبهٔ خورشید و ماه - کنایه از روز وشب است که لیل ونهارباشد .

جبهٔ درویش - کنایه از ابر باشد که‌بعربی سحاب گویند - وکنایه‌از شب هم هست که عرب لیل خوانند .

جبهٔ هزار میخی - کنایه ازفلك ثوابت است که فلك هشتم باشد - وکنایه ازشب هم هست .

جبیره - بر وزن کبیره ، مستعد شدن وجمع گردیدن مردم باشد بجهت شغلی و کاری ومهمی[1] -و درعربی‌چوبهایی‌باشد که براستخوان دست و پای شکسته بندند .

بیان سیم(۱)

درجیم ابجد با تای قرشت مشتمل برسه لغت

جت[2] - بفتح اول و سکون ثانی ، قومی باشندفرومایه وصحرا نشین درهندوستان.

جتبو نتن[3] - با بای ابجد و نون و تای قرشت بر وزن پهلو شکن ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی نشستن باشد که در مقابل ایستادن‌است ، وجتبونمن‌یعنی می‌نشینم وجتبونید یعنی بنشینید .

جتره - بضم اول بر وزن سفره ، بمعنی آلوده باشد . *

(۱) چك : سوم . (۲) چك : ژند و پاژند .

۱ - = چپیره (بهمین معنی) :

بفرمودشان تا چپیره شدند هزبر ژیان را پذیره شدند . فردوسی طوسی .

۲ - jauts « اشتینگاس » : « احمد باخاصگان خویش و تنی چند که گناهکارتربودند سواری سیصد بگریختند و تلك از دم او بازنشد و نامها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه مخذول فرو گیرند . » « بیهقی ٤٣٤ » مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی نوشته : « جت‌بتای غلیظ و مناسب آن بود که بطـای مؤلف‌نبشته‌آمدی ، نام طایفه‌ایست از هنود واکنون اغلب‌شرف اسلام یافته‌اند . » «بیهقی ایضاً » . ۳ - هز ، jatîbônitan و نظایر آن ، در پهلوی nishastan ، نشستن «یونکر ۸۸» .

٭ ججا - رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه . ٭ جحی - رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

بیان چهارم

درجیم ابجد با خای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

جخ - بفتح اول وسکون ثانی، جنگجوی وستیزه کاررا گویند - وامر باینمعنی هم هست یعنی جنگ کن وستیزه نمای .

جخاجخ ۱ - بفتح اول وثانی بالف کشیده وجیم مفتوح بخای نقطه دار زده ، صدای پی درپی زدن تیغ وشمشیر باشد برچیزی ، وبا جیم فارسی هم آمده است .

جخج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم، جانوریست از جنس شپره ببزرگی غلیواج و بر سردوش ناخنها دارد وخودرا سرنگون از درخت آویزد و فضله وسرگین خودرا خورد - وعلتی را نیز گویند که مانند بادنجان از گلوو گردن مردم برمی آید ودرد نمیکند۲ .

جخجن - بفتح اول و کسر ثانی وسکون جیم ونون ، جاکشورا گویند وآن دانه‌ای باشد سیاه و روشن و لغزنده و نرم که در دارو های چشم بکار برند ، و بر وزن مخزن و گوزن هم آمده است .

جخش - بفتح اول بروزن رخش ، بمعنی آخر جخج است ، وآن علتی باشد مانند بادنجان که از گلوو گردن مردم برآید ودرد نکند۳ - وبریدن آن بیم هلاکت باشد وبیشتر مردم فرغانه و گیلان و مردم قلعهٔ انگ دارند ؛ و بمعنی اول جخج هم بنظر آمده است که شپرهٔ بزرگ باشد .

بیان پنجم

در جیم ابجد با دال ابجد مشتمل بر نه لغت

*** جدارك** - بضم اول بروزن مبارك، نام بازیی است که آنرا کوزه گردان هم میگویند۴ (۱) .

جدال - بفتح اول بروزن مجال، بلغت اهل مغرب غورهٔ خرما را گویند یعنی خرمای سبز ونارس - و بکسر اول درعربی مرادف قتال است که از کشش و کوشش باکسی کاویدن بدشمنی ودشمنی کردن باشد .

(۱) چك : + (ومترادف با چلانك نیز هست) .

۱ - اسم صوت . رك : چکاچاك ، چکاچك ، چقاچاق ، چقاچق . ۲ - «جخج ، تخمه باشد که در گلو آید و خرك نیز گویند» « لغت فرس ۶۹ » ورك : جخش .
۳ - رك : جخج :

از گردن او جخش در آویخته گویی
خیکی است پرازباد درآویخته از بار. لبیبی «جهانگیری»

بقیه در صفحهٔ ۵۶۶

جدانك - بکسر اول وفتح نون وسکون کاف، بمعنی جدارك است که بازی کوزه گردانك باشد ، وبفتح اول هم گفته‌اند[۱] .

جداوی - بفتح اول بروزن تداوی، علوفه ومرسوم ملازم ولوکرباشد .

جدب - بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد، مغز درخت خرماست وآنرا پیه درخت خرما نیز گویند وبعربی شحم‌النخله وقلب‌النخله خوانند. گزندگی‌زنبور را نافع‌است ودر عربی بمعنی عیب کردن باشد[۲] .

جدتین[۳] - با تای قرشت بر وزن رنگین ، انبانچه‌ای باشد که‌آنرا منقش و مزین کرده باشند .

جدر - بفتح اول وسکون ثانی و رای قرشت ، شتر مادهٔ چهار ساله راگویند ، و با ذال نقطه دار هم باین‌معنی وهم بمعنی هرعددی باشد که آنرا در نفس خودش ضرب کنند همچو سه که چون در نفس خودش ضرب کنند نه‌شود وسه جدر نه است ونه مال سه[۴] .

جدگاره - با کاف فارسی[۵] بروزن گهواره ، رایها و تدبیرها و روشهای مختلف را گویند .

جدوار - معرب زدوارست که ماه پروین باشد . گویند خوردن‌آن دفع زهر مار وعقرب کند[۶] .

---

۱ - رك : جدارك . ۲ - ونیز بمعنی تنگ‌سال‌است : مکان جدب، جای خشك‌بی گیاه .
۳ - ظ ، مصحف «چبین» و «چپین» (که‌بصورت«چبتن»هم درآمده) رك : کلمات مزبور.
۴ - باین معنی‌جذر ، وعربی است . ۵ - در لغت فرس (ص۵۱۳) باکاف تازی آمده گوید : « رایهای مختلف بود . شاعر گوید :

ز رای تو نیکو نگردد تمام   ز جد کاره گردد سراسر تباه .»

ظ ، مرکب از : جد (جدا) + کار + ه (پسوند اتصاف) لغة دارای کارهای جدا و مختلف .
۶ = جذوار Curcuma aromatica «گل گلاب ۲۹۰ » و رك : دزی ج ۱ص ۱۷۵ و ۴۳۸ (ذیل : درونج) .

بقیه از صفحهٔ ۵۶۵

۴ - رك : جدانك .
۵ جدا - بضم اول، اوستا - yuta (جدا) ، پهلوی jutâk ، jut یا yutâk ، yut « اسشق ۴۱۸ » « نیبرك ۲۵۰ » اورامانی jîa « ك . اورامان ۱۲۳ » همریشهٔ جز و جذ و جد (جد دین یعنی‌جدا ازدین ، کافر وجدکاره (ه . م .))

بیان ششم

درجیم ابجد با رای قرشت مشتمل برسی وهفت لغت و کنایت

جر - بفتح اول و سکون ثانی ، هر شکافی‌را گویندعموماًوزمین‌شکافته‌را خصوصاً ۱ - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی کشیدن و اخذ کردن باشد یعنی بچاپلوسی و شیرین زبانی از کسی چیزی گرفتن- و بضم اول زین اسب را گویند .

جرار - با تشدید ثانی بروزن مکار ، لشکری باشدآراسته از بسیاری۲ - ودرعربی‌اخذ کننده وگیرنده راگویند ، و بمعنی اول هم گویند عربی است .

جراره - بر وزن مکاره ، نوعی از عقرب بزرگ کشنده مهلك باشد ، و آن در اهواز ،که شهریست از ولایت خوزستان بسیار است - وکنایه از زلف معشوق و مطلوب هم هست - و در عربی واکشنده واخذ کننده را گویند .

جراسك - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن تبارك ، جانوری باشد سبزرنگ و شبیه بملخ و در تابستان در میان سبزه زارها میباشد و بانگ وصدای طولانی میکند و عرب آنرا صرار بفتح صاد بر وزن جرار گویند۳ .

جرامقه - بامیم و قاف بر وزن‌فلاسفه، بلغت اهل مغرب نوعی از خار است که چون آنرا بشکافند ازمیان‌آن کرمهای کوچك برآید. اگر برگ‌آنرا بکوبند ودر خرقه کنند و در میان‌آن اندك شیری بمالند وآن‌شیر را برشیر بسیاری بریزند مانند پنیربسته شود وآنرابتازی خس الکلب خوانند .

جرب - بضم اول و فتح ثانی وسکون بای ابجد ، پرنده ایست صحرایی شبیه بخروس که‌آنرا بعربی دراج گویند .

جرجان - با جیم بروزن سلطان ، معرب گرگان است وآن شهری‌باشد ازدارالملك استراباد۴ .

جرد - بفتح اول وثانی بروزن نمد ، بمعنی زخمدار باشد۵ - و بسکون ثانی تخت واورنگ پادشاه راگویند۶ - و پرنده‌ایست کبود رنگ که پیوسته در کنارآب نشیند واوراخرچال نیز گویند۷ - و در عربی بمعنی پوست کندن

---

۱ - طبری jar (خندق. نهر برای کشیدن زهاب) « نصاب طبری ۲۵۹ »:

ای برادرچشم من زینها وزین عالم همه لشکری انبوه بیند در رهی پرجوی وجر.

« ناصرخسرو بلخی ۱۶۲».

۲ - (عربی) جیش جرار ، لشکربسیار« المنجد» وکتیبةجرارة (بهمین‌معنی) «شرح قاموس».

۳ - رك . جرواسك . ۴ - معرب گرگان (هـ . م .) =استراباد . (هـ.م.)

۵ - وحشی وسست وبدلگام و چموش جرد وکند و لنگ و نا بینا .

ظفر همدانی در وصف اسب.

۶ - ز زر پخته یکی جرد ساختند ورا چوکوه آتش گوهر برو بجای شرر .

فرخی سیستانی « جهانگیری ».

۷ - بسکه اسب دشمنت از چشم ریزد برکنار برکنار آب دارد جای‌دائم همچو جرد.

قا آنی شیرازی « فرهنك شاهنامه ۱۰۰ ».

وجراحت نمودن وبرگه از درخت باز کردن باشد.

جرده - بضم اول بروزن مرده، اسبی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد[۱] - واسب خصی را هم میگویند - و بفتح اول اسب زرد رنگ را گویند .

جررا [۲] - با رای قرشت بروزن ترسا، بمعنی نسك است ونسك بضم نون[۳] بمعنی قسم و بخش و حصه باشد بلغت زند و پازند (۱) - و بمعنی سنگ هم آمده است که بعربی حجر گویند .

جرز - بفتح اول بروزن لرز، پرنده ایست که عرب آنرا حباری خوانند وبه هوبره مشهور است وترکان توغدری گویند ، وباجیم فارسی هم آمده است .

جرس - بفتح اول و ثانی بر وزن عسس ؛ بمعنی زندان باشد - ومطلق زنگ را نیز گویند [۴] - وبسکون ثانی صدایی را نیز گفته اند که از برهم خوردن دو چیز حاصل شود[۵] .



جرس

جرست [۶] - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون ثالث و تای قرشت ، آواز بر هم مالیدن دندان و دریدن کرباس و امثال آن باشد .

جرس درگلو بستن - کنایه از دعا کردن بآواز خوش باشد .

جرسهای زر - و **جرسهای زرین،** کنایه از ستارگان باشد .

جرشفت (۲) - با شین قرشت بروزن زربفت ، بمعنی هجو باشد یعنی شعری که در مذمت گفته شود .

جرعه دان - ظرفی باشد که درآن جرعهٔ شراب ریزند .

جرعه ریز - جامی باشد ناوچه دار وان درقسم است : کوچك و بزرگ ، باکوچك آن دارو وشربت وغیره درگلوی اطفال ریزند ، و با بزرگ آن زنان در حمام آب بر سر ریزند .

جرغاتو - با غین نقطه دار وتای قرشت بر وزن تنباکو ، بمعنی جرعه ریز است و آن جامی باشد ناوچه دار که باآن دارو و امثال آن بر گلوی اطفال ریزند .

جرغتو - بفتح اول بر وزن لبلبو ، بمعنی جرغلتوست وبعربی بلبله گویند بضم اول، وبجای حرف ثالث عین بی نقطه هم بنظر آمده است.

جرغند - بر وزن فرزند ، بمعنی جگر آکند است که رودهٔ گوسفند با گوشت و مصالح آکنده باشد و بعربی عصیب گویندش - و بمعنی چراغ وچراغدان هم آمده است.

جرغول - بفتح اول بروزن مرغول ، دارویی است که آنرا زبان بره وبعربی لسان الحمل خوانند ، و باجیم فارسی هم آمده است .

---

(۱) چك : ژند و پاژند . (۲) چك : جر شفت.

---

۱ - رك : نو روز نامه ص ۱۱٦ و فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۳ .

۲ - هز ، jararâ (که « جارررا » و بغلط « داررا » نیز خوانده و نوشته‌اند) مأخوذ از کلدانی g(a)r(a)râ (سنگ قیمتی) بپارسی « سنگ » « یوستی . بندهش۱۳۴ (داررا) و۱۱۵ (جاررا) » مؤلف«سنگ» را «نسك» خوانده ومعنی کرده است. امامعنی دوم آن درست است.

۳ - بفتح اول صحیح است . رك : نسك.

۴ - عربی است. «شرح قاموس».

۵ - اسم صوت و درعربی هم آمده .

٦ - اسم صوت .

جرغون - بر وزن مجنون ، بمعنی جرغول است که لسان‌الحمل باشد وآن‌دارویست معروف .

جرك - بضم اول وسکون ثانی وکاف، دشت وصحرا وبیابان باشد .

جرگه - بفتح‌اول وکاف فارسی وسکون ثانی ، بمعنی حلقه زدن و صف کشیدن مردم وحیوانات دیگر باشد .

جرم - بکسراول وفتح ثانی وسکون میم ، جایی و مقامی است درایران زمین[۱] .

جرمزه - بفتح اول و ضم میم بروزن خربزه ، بمعنی سفر ومسافرت باشد[۲] .

جرمه - بفتح اول ومیم وسکون ثانی، اسب خنگ را گویند یعنی اسبی که موی او سفیدباشد ؛ و باینمعنی با جیم فارسی هم‌آمده است[۳] .

جرنده - بکسر اول بر وزن‌فکننده ، استخوان نرمی است که در سر شانهٔ گوسفند می باشد وآنرا میتوان جاوید ، وبعربی غضروف خوانند .

جرنگ[۴] - بفتح اول و ثانی بر وزن خدنگ ، صدای زنگ و طاس و امثال آن - وآواز زدن شمشیر وتیغ وزنجیررا نیز گویند ؛ وبکسر اول و ثانی‌هم‌آمده است .

جرنگیدن[۵] -آواز کردن شمشیر و گرز وامثال‌آن باشد بهنگام کار فرمودن .

جرواسك - باواووسین‌بی‌نقطه‌بروزن کرناتك (۱) ، نام جانوریست شبیه بملخ اما کوچکتر از ملخ باشد و پیوسته بانگ و آواز دراز کند ، و بعربی صرار گویندش[۶] .

جرون - بفتح اول بروزن زبون ، نام اصلی بندر هرموز(۲) است[۷] .

جروند - بروزن فرزند ، بمعنی چراغ باشد .

جره - بفتح اول وثانی مشدد ، خمچه وسبو راگویند، و معرب آن جرق است - و بضم اول بر وزن غره ، نرینهٔ هر جانور باشد از چرنده و پرنده‌عموماً ونرینهٔ‌باز راگویند خصوصاً چه از جره باز مراد نربود[۸] ؛ وبعضی‌باز سفید را گفته اند خواه نر باشد خواه ماده - و بعضی گویند بمعنی چاردانگ هر چیز است یعنی نه بزرگ نه کوچك- وبعضی کوچك هر چیزراجره گویند - وبمعنی شجاع ودلاور هم آمده است- ونام سازی است مانند شترقوه(۳)لیکن کوچکتر ازآنست - و نام قریه ایست از قرای شیراز - وبمعنی جلد و چابك نیزهست .*

---

(۱) چك: کرناتك. (۲)چش : هرمز. (۳) چش : شرغو ، چك : شترغو.

---

۱ - «فشافویه، دراوسی پاره دیه است: کوشك و علیاباد وکیلین و جرم ...» « جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۵۹ بنقل از نزهة القلوب » . ۲ - بر ساختهٔ دساتیر« فاب۱: ۴۷» « فرهنك دساتیر ۲۴۱ » . ۳ - رك : چرمه . ۴ - اسم صوت . ۵ - از : جرنگ (ه. م.) + یدن (پسوندمصدری). ۶ - رك: جراسك. ۷ - جزیرهٔ هرمز(هرموز) تاحدود قرن هشتم هجری «جرون» نام داشت و بندری بنام هرمز درنزدیکی شهر میناب کنونی درساحل دریا بود که بندر تجاری کرمان و سیستان محسوب میشد. رك : تاریخ روابط ایران و اروپا در دورهٔ صفویه . نصرالله فلسفی ص ۶ .

۸ - درآمد شه ازمهر آن نوشناز بدان جرهٔ کبك چون جره باز . نظامی گنجوی .

* **جریب** - بفتح اول معرب «گری » « غیاث‌اللغات بنقل از رسالهٔ معربات »طبری geri در مازندران گری و جریب هردو بکار میرود و گری دربسیار جا ها یك سوم جریب‌است ، جریب معادل ده هزار ذرع است « واژه نامه ۶۴۴ » ورك : دائرة المعارف اسلام .

جریده - بروزن ندبده، تنها وفردرا گویند ۱ - و دفتررا هم گفته‌اند ۲ - و نیزهٔ کوچك قلندران را نیز گویند.

جریره - بر وزن نبیره، نام دختر پیران ویسه است که زن سیاوش بوده و فرود پسر اوست۳.

بیان هفتم

درجیم ابجد با زای هوز مشتمل بر هشت لغت

جز - بفتح اول و سکون ثانی، جزیرهٔ کنار دریا و میان دریا را گویند ۴ - و بکسر اول دنبهٔ برشته شده باشد که برروی آش آرد ریزند ۵ . *

جزد - بفتح اول وسکون ثانی و دال ابجد، جانوری باشد سبز رنگ شبیه بملخ و بعضی گویند شبیه بجعل است که در صحراها و علف زار ها بانگ طولانی کند، و عربان صرار خوانند۶ .

جزدر - بفتح اول بر وزن صفدر، بمعنی جزاست که دنبهٔ برشته کرده باشد. وبکسر اول نیزبهمین معنی‌آمده است؛ و جزدره هم میگویند که بر وزن مسخره باشد.

جزغ - بکسر اول و ثانی و سکون غین نقطه‌دار، بمعنی جزدر است که دنبهٔ برشته کرده باشد که بر روی آشهای آرد ریزند ۷ .

---

۱ - جریده بهر سو عنان تاز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن.
نظامی گنجوی. «گنجینه ۴۰».

۲ - عرض با جریده بنزدیك شاه
بیامد، بیاوردبی‌مر سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار
پیاده بسی درمیان سوار.
«شاهنامهٔ بخ ج ۸ ص۲۵۸٤».

۳ - پس‌پردهٔ من(پیران) چهارندخرد
چو باید ترا (سیاوش‌را)بنده‌بایدشمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال
که از خوبرویان ندارد همال.
«شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۶۰۶».

۴ - باین معنی مخفف «جزیره» گرفته‌اند ومعقول بنظر نمیرسد. جز بفتح اول وتشدید دوم بقول معجم البلدان قریه ایست از اصفهان، ولف در فهرست خود جز (که‌گاه بتشدید دوم استعمال‌شده)را سرزمین بین‌النهرین دانسته:

چو ما مهرگانی بپوشیم خز
بنخچیر باید شدن سوی جز
بدان دشت نخچیرکاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم...
بیابان که من‌دیده ام زیرجز
شده چون نی نیزه بالای گز.
«شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص۲۱۸۶-۸۷».

۵ - رك: جزدر، جزغ.

۶ - رك: جراسك و جرواسك.   ۷ - رك: جزد، جزدر و جزغال.

* جز - بضم اول، پهلوی yut (جدا)، یهودی ایرانیjwd ، پازند jad ، همریشهٔ جد و جدا (ه . م) «نیبرك ۲۴۹»؛ کلمهٔ استثنا، مگر، باستثنای. غیراز.

جزغال[۱] - بکسر اول بر وزن امثال، بمعنی جزغ است که دنبهٔ برشته کردهٔ روی آش باشد ۲ .

جزغاله - بر وزن امساله ، بمعنی جزغال است که پارچهای دنبهٔ برشته شده باشد ۳ .

جزك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف، نام علتی ومرضی است که مرغان و پرندگانرا پیدا شود، و آن آنست که از بیخ پر ایشان تا باستخوان سوراخ گردد .

جزیدن - بروزن گزیدن ، بمعنی تغییر و تبدیل باشد ۴ .

بیان هشتم

در جیم ابجد با سین سعفص مشتمل برشش لغت

جساد بر وزن فساد ، زعفران را گویند و آنرا بعربی شعورالصقالبه با صاد وبای ابجد خوانند .

جست[۵] - بفتح اول بروزن مست ،ماضی جستن و گریختن باشد- و بضم اول ماضی جستن و جستجو کردن و یافتن ۶ . *

جستن - بفتح اول بروزن بستن ، بمعنی رها شدن و خیز کردن و گریختن باشد ۷ - و بضم اول بمعنی طلب نمودن و یافتن ۸ .

جسرودارو - در اختیارات ۹ بمعنی خسرودارو نوشته شده است که خولنجان باشد و بعضی گویند معرب خسرو دارو است ۱۰.

جسك[۱۱] - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، محنت و رنج و بلا را گویند .

جسمی - بفتح اول و سکون ثانی ومیم بتحتانی کشیده ، خار خسك را گویند . و آن خاری باشد سه پهلو .

---

۱ - از : جزغ (ه . م .) + آل (پسوند) . ۲ - رك : جزد ، جزدر و جزغ ۳ - رك : جزغال. ۴ - فرهنك دساتیر ۲۴۱ .

۵ - رك . جستن . ۶ - جست بمعنی تفحص و تجسس و همچنین شعبه‌ایست از فن‌جدل ، معرب‌آن نیزجست است : کان اما مافی فن‌الخلاف خصوصاً الجست وهواول من‌افرده بالتصنیف . ابن خلکان « دزی ج ۱ ص ۱۹۴ ».

۷ - بقول هرن از ریشهٔ هندی باستان yas ☆ ، yásyati (جوشیدن ، فوران)، اوستا – yah * (جوشیدن) ، قس yaeshyantîm âpem « اسشق ۴۲۰». نیبرك این اشتقاق را نپذیرفته آنرا از ah_ uy ☆ (انداختن) مشتق داند «نیبرك ۱۱۶». پهلوی jastan یا yastan، بلوچی jihag (فرارکردن) « اسشق ۴۲۰».

۸ - اوستا – yaodh ☆ ، yûidhyeiti (جنگ کردن)، هندی باستان yôdh☆ áyudhyat - jôdhá ، پهلوی jô(i)shn ، « اسشق ۴۱۹ » .

۹ - مراد اختیارات بدیعی است . رك : ص هشتاد وشش مقدمه .

۱۰ - مصحف‌خسروداروست . رك : خسرودارو . ۱۱ - اوستا - yaska(ناخوشی) پهلوی yask « اسشق ۴۲۱ » .

☆ جستار - بضم اول ، از : جست + آر (پسوند ساختن اسم از فعل)؛ بحث . مبحث : « جستار اول در دورکردن چیزی از آفریدگار » «کشف‌المحجوب سجستانی ص ٤».

بیان نهم

در جیم ابجد با شین قرشت مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

جش - بفتح اول و سکون ثانی ،مهره‌ای باشد کبود و آنرا از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه باشدونگین انگشتری کنند و بجهت دفع چشم زخم از گردن اطفال بیاویزند و بر کلاه و طاقیهٔ ایشان دوزند .

جشان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، گزاستادان خیاط و بنا را گویند، و آن چوبی باشد که بدان زمین و امثال آن پیمایند .

جشن - بفتح اول و ثانی وسکون نون ، حرارت تب را گویند ۱ - و بسکون ثانی شادی وعیش و کامرانی و مجلس نشاط و مهمانی - وبمعنی عید هم هست ۲ چنانکه اگر گویند جشن نوروز، مراد عید نوروزباشد .

جشن بزرگ - نوروز خاصه است، و آن روز ششم فروردین ماه قدیم باشد، و آن روز خرداد نام دارد ۳ .

جشن پوردگان - بفتح دال ابجد، آنست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روز آخر آبان ماه افزایند و درآن ده روز جشنهای عظیم کنند ۴ .

جشن تیرگان - روز سیزدهم است از تیرماه قدیم و بودن آفتاب دربرج سرطان. گویند چون میان افراسیاب و منوچهر درین روز صلح واقع شدبنابرآن فارسیان درین روز جشن سازند و بسبب آنکه نام روز با نام ماه موافق است بنا برقاعدهٔ کلیهٔ ایشان ۵ .

جشن خردادگان ۶ - روز ششم از خرداد ماه است ۷ ؛ وآن روز هم خرداد نام دارد بنابر قاعدهٔ کلیه‌ای که نزد فارسیان معمول است

---

۱ - چو دید اندر او شهریار زمن بر افتاد از بیم بس وی جشن .
سهیلی « لغت فرس ۴۰۰ ».

۲ - اوستا - yasna ، پهلوی jashn یا yashn (جشن) « اشتق ۴۲۲ ». کلمهٔ اوستایی yasna وسانسکریت yajná و پهلوی yazashn بمعنی ستایش و پرستش است از مصدر yaz اوستا و yaj سانسکریت و yad پارسی‌باستان بمعنی پرستیدن ، ستودن . ازهمین ریشه است : یشت ، یسنا ، ایزد «یسنا . ۲۳-۲۵» «یشت۱ : ۱۵» «مزدیسنا ۳» :

جشنی‌است بس‌مبارك ، عیدی‌است بس‌همایون بر شهریار گیتی فرخنده باد ومیمون .
«معزی نیشابوری ۵۳۸ » .

۳ - درالتفهیم بیرونی (ص ۲۵۲) پس از ذکر روز اول فروردین آمده : « وآنچ از پس اوست ازین پنج روزهمه جشن هاست وششم فروردین‌ماه نوروز بزرگ دارند زیراك خسروان بدان پنج روز حق های حشم وگروهان بگزاردندی و حاجت ها رواکردندی ، آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصگان را .» ۴ - رك: پوردگان . ۵ - رك: تیرگان.

۶ - از : خرداد + گان (پسوند نسبت).

۷ - رك : یشت ۱ ص ۹۶، خرده اوستا ص ۲۰۹، روز شماری ص۲۳.

درین روز جشن سازند و عید کنند .

جشن ساز - باسین بی‌نقطه بروزن‌سخت باز ، نام روز اول است از سالهای ملکی .

جشن سده [1] - بفتح سین و دال‌بی نقطه ، جشنی است که فارسیان در روز دهم‌بهمن ماه کنند ، و در آن روز آتش بسیار افروزند و این جشن را هوشنگ بن سیامك بهمرسانید . وبعضی گویند هوشنگ‌پسرچهارم آدم علیه‌السلام یعنی بچهارپشت‌بآدم علیه‌السلام میرسد ،بواسطهٔ آنکه روزی با صدکس بطرف کوهی رفت‌ناگاه ماری بزرگ قوی جثه بنظرش در آمد و چون هرگز مار ندیده بودمتعجب شد و گفت جمیع جانوران متابعت ما میکنند همانا که این‌جانور دشمن ماست که سر از اطاعت پیچیده ، سنگی برداشت و بر جانب مار انداخت ، آن سنگ خطا شده برسنگ دیگر خورد و آتش از آن سنگ بجست و برخس و خاشاك افتاده مار را بسوخت . چون در آن زمان هنوز آتش ظاهر نشده بود هوشنگ با همراهان ازپیدا شدن‌آتش خرم و شادان گردید و گفت : « این‌نورخداست که دشمن ما راکشت » و بسجده رفت و شکر ایزد بجای آورد و قبلهٔ خود ساخت و در آن

---

۱ - از : سد (صد) + هاء (پسوند نسبت)، لغة بمعنی منسوب بشمارهٔ سد(صد). در بارهٔ علت انتساب این جشن بشمارهٔ مزبور، گفته های بسیار آورده اند. بیرونی در التفهیم (ص ۲۵۷) آرد : « اما سبب نامش‌سده، چنان است که از او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب. » ولی‌وجه اشتقاقی که اصح مینماید این است که جشن سده که در دهم بهمن ماه گرفته میشد ، درست صد روز پس از آغاز زمستان پنج ماهه بود (چه ایرانیان باستان سال را بدو بخش میکردند : تابستان هفت ماهه و زمستان پنج ماهه) ونام «سده» اشاره بگذشتن صد روز پس از آغاز زمستان است . ظاهراً این وجه تسمیه وهنگام اصلی‌جشن مزبور درعهد ساسانیان و شاید تا مدتی پس از آن نیز شناخته بوده، ولی ازطرفی بواسطهٔ انتقال اندرگاه (پنجهٔ دزدیده) از پایان اسفندارمذ و سیرآن درماهها بمرور زمان و رسیدنش باخر آبانماه ، فاصلهٔ اول آبانماه (آغاز زمستان پنج‌ماهه) و دهم بهمن دیگر صد روز نبوده بلکه صدو پنجروز میشده است . لهذا ظاهراً بعضی بحساب قهقرائی از دهم بهمن ماه رو بجلو شمرده و برای درست کردن صد روز ، پنجم آبان را آغاززمستان (قدیم)فرض کرده‌اند یعنی تصور کرده‌اند که اصل چنین بوده است ، چنانکه بیرونی درآثار الباقیه (ص۲۲۷)آورده . رك : جشن سده . نشریهٔ شمارهٔ ۲ انجمن ایرانشناسی‌ص ۲-۱۳ :



جشن سده در کرمان

وینك بیامده است به پنجاه روز پیش . جشن سده ، طلایهٔ نو روز و نو بهار .

«منوچهری دامغانی۲۹».

روز جشنی عظیم کرد ۱ .

جشن مردگیران ۲ روز پنجم اسفندار ماه است و بعضی گویند روز اول از پنج روز آخر اسفندار ماه (۱) و روز نوشتن رقعهٔ کژدم باشد ، ودرین روز زنان بر شوهران خود تسلط میدارند ومطایبها میکنند و هرمطلبی که دارند میسازند.

جشن مریم - کنایه از طعام و شراب مریم علیهاالسلام است که از جنبانیدن درخت حاصل میشد ۳ .

جشن نیلوفر - جشنی است که فارسیان در روز هفتم خرداد ماه کنند .

جشه - بفتح اول و ثانی مشدد ، پیمانهٔ روغن باشد - و بضم اول و فتح ثانی مشدد آستین پیراهن و قبا و امثال آنرا گویند ۴ .

جشیر - بر وزن بشیر، جولاهه را گویند و بعربی حائك خوانند .

جشیره - بروزن کبیره ، بمعنی جشیر است که جولاهه وبافنده باشد - و بمعنی آش آرد ماستی هم آمده است .

بیان دهم

در جیم ابجد با عین بی‌نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

جعد انگشت - کنایه از بخل و خست باشد .

جعد شتر - کنایه از بسیاری پشم است در بدن مردم .

جعد قلم - کنایه از سیاهی و مرکبی است که در شکاف و چاك و پشت قلم باشد - وکنایه از سخنان خوب و لطیف هم هست - وخط منحنی و مقوس را نیز گویند .

جعد گره گیر - موبی را گویند که هر تارش بر هم نشسته و بر خود پیچیده باشد .

جعده - بروزن وعده ، دوایی است که آنرا از جانب شام آورند و بیونانی فولیون خوانند . کرمهای دراز و حب‌القرع را نافع است .

(۱) چش : + است .

۱ - این روایت از شاهنامهٔ فردوسی است . رك : شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۱۸ — ۱۹؛ این داستان اشاره بکشف آتش و استخدام آن در تمدن بشر است . رك : جشن سده (مذکور).
۲ - = مردگیر + آن (نسبت) یا «مژدگیران» (= مژده گیر + آن نسبت): وکان فیمامضی هذا الشهر (اسفندارمذ) وهذا الیوم (روز پنجم) خاصة عیدالنساء وکان الرجال یجودون علیهن وقدبقی هذا الرسم باصفهان والری وسائربلدان فهله و یسمی بالفارسیة مژدگیران . » « آثارالباقیه ۲۲۹» در التفهیم بیرونی «مردگیران» آمده : «مردگیران نبشتن رقعها کژدم ، این ازرسمهای پارسیان نیست ولیکن عامیان نو در آوردند . این روز برکاغذ ها نویسند و بر در خانه آویزند تا اندرو گزند اندر نیاید و به پنجم روز است از اسفند ماه . پارسیان نبشتن رقعها کژدم را مردگیران خوانند زیرا که زنان برشوهران اقتراح ها کردندی و آرزوها خواستندی» «التفهیم ۲۶۰» رك : یشت ۱ :
بقیه در صفحهٔ ۵۷۵

بیان یازدهم

در جیم ابجد با غین نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت

جغ [1] - بضم اول و سکون ثانی ، چوبی باشد که بر گردن گاو قلبه کش و زراعت کننده نهند - و بفتح اول چوبی باشدسیاه برنگ آبنوس که از آن چیزها سازند و تراشند و چوبی که دوغ را بدان زنند تا مسکه برآید .

جغازه [2] - بفتح اول بر وزن ملازه، بیخ جغش باشد [3] ، و آن تره ایست که در بهار پیش از همهٔ سبزیها بروید- و نان ارزن را نیز گویند - و سرخی و غازه باشد که زنان برروی مالند - و ناف حیوانات را نیز گفته اند ، خصوصاً ناف اسب و شتر و گاو و گوسفند - ونام قریه‌ایست از قرای هرات .

جغاله - بفتح اول بر وزن حواله ، فوجی از مرغان را گویند ، و باین معنی بجای غین فا هم آمده است [4] . - و هر میوهٔ نارس‌را نیز گفته اند ، و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است [5] .

جغبت - بروزن رغبت، پنبه و پشمی‌را گویند که در نهالی و توشك و لحاف و امثال آن نهند [6] .

جغبوت - بابای ابجد بر وزن فرتوت، بمعنی جغبت است که پنبهٔ لحاف و توشك

---

۱ - هندی باستان yugá ، ارمنی luc (یوغ) ، کردی jûk ، بلوچی jôgh ، سریکلی yügh «اشتق ۴۲۳» «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۸» در یونانی Zygh لاتینی Jugum . «مرچنت» . در فارسی : جوغ ، یوغ ، جوه ، جو، چغ. ۲ - چك در حاشیه باستناد منتسکی و بهارعجم ، جغاره را براء مهمله اقرب بصحت میداند . ۳ - رك : جغش،جغشت .

۴ - در لغت فرس اسدی (ص ۴۳۰) آمده : « جغاله ، جوقی بود از مرغان . عنصری (بلخی) گفت :

ز مرغ وآهو رانم بجویبار و بدشت ازاین جغاله جغاله وزآن‌قطار قطار . »

۵ - درتهرانی ceghâla (در : چغاله بادام) رك : چغاله .

۶ - رك: جغبوت .

بقیه از صفحهٔ ۵۷٤

۹٤ ، خرده اوستا ۲۱۰

۳ - فنادیها من تحتها الاتحزنی قد جعل ربك تحتك سریا. وهزی الیك بجذع النخلة تساقط علیك‌رطبا جنیا. فکلی‌واشربی وقری‌عیناً «سورهٔ ۱۹(مریم) آیهٔ ۲٤-۲۶» .

۴ - چون جشه فشانی ای پسر درکویم خـاك قدمت چومشك دردیـده زنم.
رودکی « لغت فرس ۵۰٤ » .

ونهالی باشد ۱ ؛ و باین‌معنی بجای بای‌ابجد نون هم آمده است ۲ .

جغد - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد ، مرغی است بنحوست مشهور ۳ و دشمن زاغ است بسبب آنکه گویند جانوران پرنده اورا بجهت پادشاهی اختیار کرده بودند و با زاغ مشورت کردند، گفت: او خسیس ولئیم است ، پادشاهی را نشاید - و کنگرهٔ قلعه وحصاررا هم گویند - وموبی‌را نیز گفته اند که بر پس سر گره زنند ۴ .


جغد

جغر - بروزن فقر ، وزغ را گویند وبجای رای قرشت زای هوز نیز بنظرآمده است که بروزن مغز باشد لیکن پوچ است ۵ .

جغرات - باتای قرشت بر وزن‌بقراط، بلغت سمرقند ماست را گویند و معرب آن سقرات است .*

جغرد - بضم اول و فتح ثانی و سکون را و دال بی نقطه ، سبزهٔ مرغزار را گویند .

جغرسته - بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی ، ریسمان خامی راگویند که در وقت رشتن بر دوك پیچیده شود ۶ - وماشورهٔ جولاهگان و بافندگانرا نیز گفته اند که ریسمان پود بر آن پیچیده شده باشد ؛ وباین معنی‌بجای غین فا هم‌آمده است ؛ وبا جیم فارسی نیز هست .

جغش - بفتح اول و ثانی بروزن‌حبش، سبزی و تره‌ایست که در بهار پیش از همهٔ‌سبزیها و ترها برآید و با سرکه خورند و نان خورش سازند ۷ .

جغشت - بفتح اول و ثانی بر وزن پلشت ، بمعنی جغش است که سبزی و ترهٔ صحرایی باشد ۸ .

جغنوت - بانون بروزن مبهوت ، پنبه و پشمی‌را گویند که‌درنهالی و لحاف گذارند۹ .

جغنه - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح ، مرغی است فراخ چشم و زرد رنگ، وجغنق معرب‌آنست .

---

۱ - « جغبوت ، حشوآگنده باشد ، طیان گوید :

چون یکی جغبوت پستان بند اوی　　شیر دوشی ز و بروزی‌یك سبوی.»

«لغت فرس چاپ اقبال ۴۱-۴۲» .

« جغبوت ، پنبهٔ باشد که در جبه و قبازده باشد و از آنجا باز گرفته ، رودکی گفت :

موی سر جغبوت و جامه ریمناك　　از برونسو باد سرد و بیمناك . »

«لغت فرس چاپ پل هرن ص ۱۳».

رك: جبغوت. ۲- رك: جغنوت. ۳ - نام علمی‌آن Otus Scops Pulchellus Pall

« جغرافیای اقتصادی . کیهان ۳۱ بنقل از هاینریش» برای اشتقاق، رك : چغد .

۴ - ظ ، مصحف « جعد » عربی .　　۵ - بعکس چغر صحیح است؛ مؤلف‌نیزدر « چغز » آورده ، ولی در اینجا « جغز » را درست دانسته است ! رك : چغز.

۶ - رك : جفرسته . ۷- رك: جغازه . ۸- رك: جغش ؛ جغازه . ۹- مصحف: جغبوت (ه.م.).

* جغرافی و جغرافیا - بضم اول، ازتازی ، ازیونانی gheoghraphia ، لاتینی geôgraphia «مرچنت»، مرکب‌از géo بمعنی‌زمین، وgrapho بمعنی نگارش؛ تشریح «نفس» علم باحوال زمین و موجودات آن .

بیان دوازدهم

درجیم ابجد با فا مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

جفا پیشه - ظالم و ستمکار و گناهکار باشد - و کنایه از معشوق و مطلوب هم هست.

جفاله - بر وزن حواله ، فوج وجوق وگلهٔ مرغانرا گویند ؛ و با جیم فارسی‌هم بنظر آمده است [۱].

جفت[۲] - بضم اول بر وزن مفت ،بمعنی زوج است که در مقابل فرد باشد —وگاوزراعت کننده را نیز گویند و بعربی فدان بتشدیددال خوانند - و بفتح اول بروزن هفت‌بمعنی خمیده و کج باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی کج شو و خم گرد - و سقف‌خانه و چوب بندی انگور را نیز گفته‌اند -وبعربی پوست هرچیزرا گویند .

جفتا - با فوقانی بالف کشیده بر وزن پستا ، بمعنی جفته است [۳] که خمیده و کج شده و خم گردیده باشد .

جفت آفرید - بضم اول و فتح فا ورای بی‌نقطه بتحتانی رسیده وبدال زده، رستنیی باشد مانند سورنجان ، و بعضی گویند خصیة الثعلب‌است .

جفت بلوط - بفتح‌اول ، پوست بیرون بلوط را گویند چه جفت بعربی بمعنی پوست باشد . سرد و خشك است در دویم و در قابضات داخل سازند .

جفت ساز - باسین بی نقطه بر وزن مرغباز ، نوعی از فنون و هنرهای سازندگی - و صفتی از صفات ساز ذوی الاوتار است و آن‌سه نوع میباشد : جفت ساز ، و راست ساز ، و یك و نیم ساز [۴] .

جفت فلك - کنایه از آفتاب و ماه است .

جفتك [۵] - بضم اول بروزن اردك ، نام مرغی است که نر و مادهٔ آن هر کدام یك بال دارند و بجای بال دیگر نررا قلابی وماده‌را حلقه ایست از استخوان و چون پرواز کنند نر قلاب را بر حلقهٔ ماده اندازد و با هم پرواز کنند و چون بدانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شوند و نزدیك بهم چرا کنند واینها را بعربی‌لاینفك خوانند [۶] - و بفتح اول کاروانك را گویند .

---

۱ - رك: "چفاله" و مصحف آن « جغاله ». ۲ - اوستا - yuxta (بهم پیوستن، چارپا بگردونه بستن)، پهلوی juxt (اتحاد، زوج)، ارمنی ع juxtak (زوج)، هندی باستان- yuktá، کردی cüxt ، jôt (عاریه ازجفت) ،افغانی juxt (تمام،درست) ، بلوچی ع juft «اسشق ۴۲۴». از افغانی ع juft (تمام، زوج)،کلمهٔ juftak ((جفتك‌زدن) = فارسی:جفته) مستعمل‌است «هوبشمان ۴۲۴»، معرب‌آن‌هم جفت بضم اول «نفس». ترکی چفت بکسراول «دائرةالمعارف‌اسلام».

۳ - رك: جفته . ۴ - درآورد، نغمه بآن جفت ساز . نظامی گنجوی «گنجینه ۴۰» .

۵ - از: جفت (ه.م.) + ك(پسوند نسبت).

۶ - امروزاین کلمه بمعنی‌جفته (ه.م.) یعنی لگد زدن با دوپا استعمال شود .

جفت گاو ـ گاو زراعت را گویند ۱ وبعربی فدان خوانند.

جفت مقوس ـ کنایه از طاق ایوان وعمارت باشد .

جفته ـ بفتح اول بر وزن هفته ، خمیده و کج باشد ـ و چوب‌بندی‌تاك انگور ۲ وسقف خانه را گویند ـ و طاق ایوان را هم گفته اند ـ وبضم اول‌سرین وکفل مردم و اسب و شتروغیره باشد ـ و لگدیرا نیز گویند که اسب و شتر و امثال آن اندازند ۳ ـ و گره ریسمان را هم میگویند .

جفتی زدن ـ جفت شدن‌حیوانات‌باشد با هم ـ و کنایه از جماع و مباشرت هم‌هست .

جفتی کردن ـ کنایه از جماع و مباشرت باشد .

جفرسته ـ بفتح اول و رای قرشت بر وزن سربسته ، ریسمان خامی باشد که در وقت رشتن پنبه بردوك‌پیچیده‌شود ۴ ؛ وبا جیم‌فارسی هم آمده است .

جفری ـ بر وزن خضری ، شخصی را گویند که علم جفر داند وآن علمی است‌مشهور ـ و معرب کفری‌هم‌هست که پوست بهار خرمای ماده باشد .

بیان سیزدهم

در جیم ابجد با کاف تازی مشتمل برچهار لغت

جك ـ بفتح‌اول وسکون ثانی،جنبانیدن ماست وجغرات باشد درمشکی یاسبوبی تا مسکه وکرهٔ آن‌از دوغ جداشود ـ وبمعنی برات‌هم‌آمده است و باین معنی با جیم‌فارسی‌هم گفته اند ۵ ـ شب پانزدهم ماه شعبان را نیز گویند چه شب جك شب برات‌است.

جکاشه ـ بفتح اول بر وزن خلاشه ، خارپشت بزرگ را گویند که خارهای خود را مانند تیربجانب خصم اندازد و او را روباه ترکی نیز میگویند .

جکاك ـ باکاف و حرکت غیر معلوم ، انگور زبون و ضایع را گویند .

جکر ـ بر وزن شکر ، گرد و خاك را گویند ـ وبزبان‌علمی‌هند نیزهمین‌معنی دارد ۶

---

۱ ـ دراصطلاح روستائیان، مقدار زمینی‌راکه یك زارع با دوگاو میتواند زراعت کند «جفت گاو» (بضم اول) گویند(مکی‌نژاد) . ۲ ـ رك : چفته . ۳ ـ امروزجفتك بضم اول وفتح سوم گویند (که باصل نزدیك تر است). رك : جفتك. ۴ ـ رك: جفرسته . ۵ = چك . رك . چك ، روز

۶ ـ «چون بموجب ادعای صاحب برهان بکتب لغات زبان علمی اهل هند ـ که مراداز آن سنسکریت است ـ و ماهران این زبان رجوع آورده شد ، هرگز قول مصنف ره بجائی نبرد و اصلش دریافت نگردید .» «چك . حاشیه».

بیان چهاردهم

درجیم ابجد با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

جگاره [۱] - بفتح اول بر وزن هزاره، رأیها و تدبیرها و راه و روشهای مختلف را گویند.

جگتیبونستن [۲] - با فوقانی و تحتانی و بای ابجد وواو و نون وسین‌سعفص وتای‌قرشت بروزن منزل پرسیدن ، بلغت زند و پازند.(۱) بمعنی نوشتن باشد .

جگر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، معروفست و بعربی کبد گویند[۳] - و بمعنی غم و غصه و رنج و محنت و زحمت ومشقت‌هم آمده است - و بمعنی‌انتظار هم هست - و وسط هر چیز را نیز گویند - و بمعنی‌شفقت و مرحمت هم بنظر آمده است [۴] .

جگر آکند - امعا وروده‌ٔ گوسفندباشد که آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند ، و بعربی عصیب‌خوانندش [۵] . *

جگر بند - بابای‌ابجد بروزن‌خردمند، مجموع جگر و شش و دل را گویند خواه از انسان باشد و خواه ازحیوانات‌دیگر [۶] ، وبعربی سوادالبطن خوانند- و کنایه‌ازفرزند هم‌هست [۷]- و هر چیز که آن لاغر و زبون باشد .

جگر تفته - کنایه از عاشق باشد - و شخصی را نیز گویند که کوفت و مرض‌دق داشته باشد .

جگر خواره - جمعی باشند از ساحران - و کنایه از کسی است که رنج کش و محنت پرست باشد ، و کسی که غم و اندوه بسیار خورد [۸] .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - مخفف: جدگاره (ه م.).

۲ - هز j(a)gtîbôn(i)st(a)n و اشباه آن ، پهلوی nipishtan . نوشتن « یونکر ۸۷» .

۳ - اوستا yâkar ، کردی jerk ، افغانی ع jigar ، استی iger ، igär ، بلوچی jagar «اسشق ۴۲۵» . پهلوی jikar «مناس ۲۷۷ : ۲». گیلکی jagar .

۴ - مجازاً ، شجاعت :

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن   اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا ؟

ناصر خسرو بلخی. (نوروزنامه . تعلیقات۱۰۱).

۵ - ظ . سختو، جهودانه، چرغند، رونج، کیپا، مبار، گدك، چرب روده ، عصیب (عربی بقول مؤلف برهان‌قاطع) ، saucisson « از یادداشت های علامه قزوینی» ،نکانه ، نقانق، زناج.

۶ - یا بتشویش وغصه راضی شو   یاجگر بند پیش زاغ بنه.

«گلستان۳۵».

۷ - اولادنا اکبادنا .

۸ - یار غم خوار:

نیابی به از من جگر خواره ای   جگر خواره‌ای ، نه شکر باره‌ای .

نظامی گنجوی. «گنجینه۴۱ ».

* **جگر آور** - بکسر اول و فتح واو" پردل . دلاور: « مادرحسنك زنی بوده سخت جگر آور» «تاریخ بیهقی ۱۸۹».

جگر گربه خوردن - بسکون ثالث ، کنایه از کم کردن و از دست رفتن چیزهای خوب و نفیس و پاکیزه باشد .

جگر گوشه - پاره‌ای ازجگر باشد - وکنایه از فرزندهم هست ۱ .

جگرنه - بروزن درمنه ، مرغی است از جنس کلنگ ونزدیك بگردن او پرهای‌دراز سیاه میباشد که سلاطین و خوانین بر سر زنند واو را اخار بر وزن بخار گویند .

جگرونتن ۲ - باتای قرشت بر وزن پهلوشکن ، بافت زند و پازند (۱) بمعنی زدن باشد که بعربی ضرب گویند .

جگی جگی - بکسر هر دو جیم وکاف فارسی بتحتانی کشیده ، لفظی است که در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغهٔ در اخذ گویند ، و زنان بهنگام لذت مباشرت بر زبان رانند .

جگیجه - بروزن منیجه ، ظرفی که در آن روغن ستور همچو روغن اسب و شتر و گاو و امثال آن کنند .

بیان پانزدهم

در جیم ابجد با لام مشتمل برسی وهفت لغت و کنایت

جل - بفتح اول و سکون ثانی ، نام پرنده‌ایست بقدر گنجشك ۳ و مانند بلبل‌خوش آواز است ۴ .

جلاب - بضم اول بر وزن گلاب ،نام شاعری است و او در فن شاعری استاد بود ۵ و در بخارا توطن داشته ۶ .

جلاجل - باجیم بر وزن‌زلازل ،چیزی باشد مانند سینه بند اسب(۲) که در آن‌زنگها

(۱) چك: ژند وپاژند . (۲) چب ۱ : اسپ.

۱ - رك : جگربند . ۲ - هز ، jag(t)rôn(i)tan و نظایرآن ، پهلوی ôzhatan ، زدن . «یونکر۸۸». ۳ - رك : جلك . ۴ - جل بضم اول درفارسی‌مطلق پوشش از هر جنس و برای آدمی نیز بکار میرفته: «دیدم که بیاوردند اورا درپارهٔ جل بصوف سپیدتر ازحریر.» « تاریخ‌سیستان ص ٦۲ و ص بز» ولی درعربی خاصة بمعنی پوشش ستوراستعمال شده . « جل، بضم و بفتح اول، آنچه پوشیده میشود باوستور تـا نگاه داشته شود باو ازآفتاب و سرما» « شرح قاموس» وامروز درفارسی نیز بهمین معنی بکار رود .

۵ - «جلاب نام شاعری استاد بود دربخارا . ابوطاهر خسروانی گوید وی از گویندگان قرن چهارم بوده و در فرهنگ ها اشعـاری از او ضبط کرده اند . « شرح احوال رودکـی . نفیسی ج ۳ ص ۱۱۷۳–۱۱۷٤ :

همی حسد کنم و سال وماه رشك برم بمرك بو المثل و مرك شاکرجلاب.

«لغت فرس ۳۰».

٦ - نیزمعرب گلاب است ، ایرانیان بمعنی‌مطلق شربت بکاربرند :

بدست چاشنی گیری چو مهتاب فرستادش ز شربت های جلاب.

نظامی گنجوی «گنجینه ٤۱ ».

و جر-ها نصب کنند و برسینهٔ اسب (۱) بندند- وسنج دایره‌را نیز گویند - و بمعنی دف ودایره هم‌آمده است ۱- ونام مرغی‌است خوش‌آواز.



جلاجل

جلب - بفتح‌اول‌و ثانی‌وسکون بای‌ابجد، زن فاحشه‌و نابکار باشد ۲ - و بمعنی شور وغوغا و فریاد هم‌آمده است ۳ - و بکسر ثانی درعربی صدا و آواز چیزها باشد ۴ .

جلبان - بضم‌اول بروزن قربان ،غله‌ای باشدشبیه بکرسنه و آنرا در توابع یزدو کرمان‌همچو باقلای تر پزند و با نمك خورند و گاهی آرد هم کنند و از آن نان پزند وتازهٔ آنرا نیز ناپخته خورند ۵



جلبان

جل بك - بضم اول و کسر ثانی وفتح بای ابجد و سکون کاف، چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبها بهم میرسد و بعربی طحلب خوانند .

جلبو - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده ، سبزه و تره‌ای باشد شبیه به نعناع .

جلبوب - بروزن‌مطلوب ، گیاهی‌باشد که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند ، و حبل‌المساکین هم گویند .

جلبهنگ - با ها بروزن اسفرنگ ، تخم زرد خار است و بیخ آنرا تربد زرد گویند، و آن بغایت کوچك میباشد . اگر زیاده بر یکدرم خورند مهلك باشد ۶ .

جلبیز (۲) - با تحتانی مجهول بروزن مهمیز ، بمعنی کمند باشدو عرب مقود خوانند -و بمعنی‌مفسد و غماز هم آمده است ۷ .

جلتا ۸ - بفتح‌اول و سکون‌ثانی‌وفوقانی بالف کشیده ، بلغت‌زند و پازند (۳) پوست‌آدمی و حیوانات دیگر باشد . و بعربی جلد گویند بکسر جیم .

جلتاق - با تای قرشت بروزن‌چخماق،

(۱) چب۲ : اسپ . (۲) چب۱، چش: جابیز (غلط است). (۳) چك :ژند وپاژند .

۱ - جمع جلجل (عربی) بمعنی درای خرد«شرح قاموس» وبمعانی مذکور درمتن :
بگوش من رسید آواز خلخال چو آواز جلاجل از جلاجل .
«منوچهری‌دامغانی ۵۲» .
رك : جلجل. ۲ - جلب نامستور باشد (درنسخهٔ چاپی: نام‌ستور ؟) عسجدی گفت :
جلب‌کشی وهمه‌خان ومانت پرجلب است بدی جلب‌کش وکرده بکودکی‌جلبی .
«لغت فرس ۳۲» . ۳ - «پرخاش،جنك وجلب باشد .» «لغت‌فرس ۲۱۶متن وحاشیه» رك: چلب. ۴ - درعربی‌جلب آمیختن صداست. «شرح قاموس» .
۵ - معرب‌آن جلبان بضم اول و تشدید دوم مفتوح «نفس » و جلبان بکسر اول ، Lathyrus sativus « دزی ج ۱ ص ۲۰۴» «لك ۱ ص ۳۵۸» ورك: لغت فرس ۲۵۳ ح۱۰.
۶ - Semen fruticis spinosi «فولرس»معرب‌آن جلبهنك. رك: دزی ج ۱ص ۲۰۵ ولك ۱ ص ۳۵۹ و رك: جبرآهنك، جبلهنگ. ۷ - رك: جلویز، جلیز .
۸ - هز، j(a)l(a)tâ ، پهلوی pôst پوست، «یونکر ۸۷».

بلغت رومی حلیمو را گویند ، و آن بیخ نباتی است که بعربی حماض جبلی‌خوانند. درد مفاصل و نقرس را ضماد کردن نافع است .

جلجل - بفتح‌اول و جیم ۱ وسکون ثانی و لام ، دف و دایره وسنج دایره راگویند- و زنگ وجرس‌را نیز گفته اند - ونام مرغی است خوش‌آواز ؛ و بکسر اول هم‌آمده است ۲ .

جلجلان- بضم‌هردوجیم بروزن بلبلان، درفرهنگ‌جهانگیری نام تره‌ایست که آنرا کشنیز گویند، ودر کنزاللغه دانهٔ کنجد و دانهٔ کشنیز باشد .

جلجلان حبشی - خشخاش سیاه را گویند .

جلجلان مصری - بیش راگویند، و آن بدترین زهرهاست .گویند با ماه پروین یکجا روید .

جلغوزه - با غین نقطه دار بروزن هر روزه ، چیزی باشد مانند فستق و باریکتر ازآن و درخت‌آنرا سوسن گویند . قوت باه دهد ومنی بیفزاید وسنگ‌مثانه را بریزاند وآنرا بعربی‌حب الصنوبر الکبار خوانند .

جلف - بکسر اول وسکون ثانی و فا ، سفیه وخودسر وبی‌باك باشد ۳ .

جلق - بضم اول وسکون ثانی وقاف، یك حصه‌ازیکهزار و هشتاد حصهٔ ساعت‌شبانروزی باشد پیش جهودان ، چه ایشان هرساعتی را یك هزار وهشتاد قسم کنند وهرقسمی را از آن جلق خوانند ، پس باین اعتبار شبانروزی بیست و پنج هزار ونهصد وبیست جلق باشد .

جلك - بروزن‌فلك ، تصغیر جل است، وآن مرغکی باشد کوچك وخوشخوان ۴ .

جلکاره ۵ - بر وزن هر کاره : رأی وتدبیر وراه وروشهای مختلف راگویند .

جلم - بکسراول وسکون ثانی و میم ، نام ولایتی است از ملك پنجاب ۶

جلماثا - باثای مثلثه بروزن بزم آرا، بلغت سریانی خیار راگویند که بادرنگ باشد ، وبهترین‌آن سبز ونازك است ، وطبیعت آن سرد وتراست و ثقیل و غلیظ هم هست .

جلنجوجه - با نون و دوجیم بر وزن کمرغوطه،بلغت سریانی‌پودنهٔ‌صحرایی راگویند. جاویدن آن بوی سیر از دهان ببرد .

جلنگ - بکسر اول و ثانی و سکون نون وکاف فارسی ، نوعی از قماش ابریشمی‌باشد که آنرا با زر تار و بی زر تار نیز میبافند ، واز آن قبا وچکمه وکلاه و شلوار و امثال آن می‌سازند - و صدای زنگ و زنگله و زنجیر ومانندآن هم‌هست- وبیاره وبنهٔ خربزه وهندوانه وکدو و عشقه و امثال آن باشد یعنی درخت آنها ۷ - و ملخ آبی را نیز گفته‌اند .

---

۱ - عربی «جلجل بروزن قنفذ (بضم اول وسوم) درای‌خرداست». «شرح قاموس».
۲ - رك : جلاجل . ۳ - درعربی، جلف‌بکسر اول بمعنی‌بی‌باك ستم کننده است. «شرح قاموس» . ۴ - رك: جل . ۵ - مبدل: جدکاره (ه.م.) .
۶ - =جیلم «روز سه‌شنبه پنج روز مانده از محرم امیر (مسعود)بجیلم‌رسید .» «تاریخ بیهقی ص ۵۳۳» مرحوم ادیب پیشاوری درحاشیهٔ تاریخ بیهقی نوشته‌اند : « جیلم نهر بزرگی‌است مابین پشاور ولاهور ممرش از وسط شهر کشمیر و ازآنجا بجبال کشمیر آید و بصحرای پنجاب آید وآن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است» « تاریخ بیهقی ص ۵۳۳ح» ورك: تحقیق‌ماللهند چاپ زاخائو ص ۱۰۱،۱۲۹،۱۳۰ و۱۶۳ . ۷ - رك: جلونك .

جلو - بفتح اول وضم ثانی بروزن زلو، مردم شوخ و شنگ را گویند - و مطلق سیخ کبابرا هم گفته اند چه اگر از چوب باشد جلو چوب و اگر ازآهن باشد جلو آهن خوانند - وبفتح اول وثانی عنان اسب راگویند- وکنایه از اسب کوتل و جنیبت هم هست ۱ . *

جلواد - بر وزن بغداد ، سرشت وخوی بد راگویند .

جلو چوب - بفتح اول ، سیخ کباب چوبین باشد ؛ و بکسر اول و ضم اول هم گفته اند ۲ .

جلوز۳ - با زای هوز بر وزن تموز ، فندق باشد ۴ وآن چیزیست مغزدار و معروف که خورند ؛ و بعضی گویند چلغوزه است - و بادام کوهی را نیز گفته اند .

جل وزغ - بضم اول و کسر ثانی ، جامهٔ غوك است، وآن چیزی باشد سبزرنگ که در رویهای آب ایستاده بهم میرسد ، وآنرا بعربی طحلب و خرء الضفادع (۱) نیز گویند .

جلوزه - بر وزن عجوزه ، مخفف جلغوزه است ، و آن مغزی باشد باریك و دراز.

جلوند - بر وزن فرزند ، بمعنی چراغ باشد .

جلونك - با نون بر وزن عروسك ، بیاره و، بنهٔ خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن باشد ۵ .

جلویز ۶ - بر وزن مهمیز ، بمعنی کمند باشد که بعربی مقود خوانند - و بمعنی مفسد و غماز هم آمده است ۷ - و بر گزیده و انتخاب کرده را نیز گویند .

جله - بضم اول وفتح ثانی مشدد ، گروهٔ ریسمانرا گویند و معرب آن جلاهق باشد - و گیاهی بود سرپهن که ازجاهای نمناك ودیوارهای حمام و زیرهای خم آب و شراب و امثال آن روید ۸ - و ظروف مائعات را نیز گویند همچوخم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن- و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آنرا از برگ خرما بافند و خرمادر آن کرده از جایی بجایی برند ؛ و بعضی گویند باین معنی عربیست ۹ - و بمعنی درخت خرما هم بنظر آمده است .*

جلیز - بر وزن مویز ، بمعنی کمندباشد و بعربی مقود خوانند - و بمعنی مفسد و غماز هم آمده است ۱۰.

جلیل - بضم اول بر وزن سهیل ۱۱، پرده و چادر و کجاوه پوش باشد ۱۲- و جل اسب را نیز گویند - و نام شخصی بوده که گریهٔ بسیاری نگاهداشته .

---

(۱) خم۱، چب۱، چش: خرؤ الضفادع.

---

۱ - اکنون بمعنی پیش ومقابل استعمال شود، مأخوذ ازترکی «جیلاو» بمعنی لگام اسب، پیش، برابر «جغتایی ۳۰۸». ۲ - رك: جلو، چلوچوب. ۳ - معرب آن جلوز بکسر اول و تشدید دوم مفتوح «نفس». ۴ - Corylus avellana «ثابتی ۱۷۶».

۵ در گیلکی Ĵlū. رك: جلنگ، چلونگ. ۶ - رك: جلبیز، جلیز.

۷ - «جلویز ، مفسد است، طاهر فضل گوید :

روانبود زندان و بند وبست تنم (روا نبود بزندان و بند، بسته‌تنم . (دهخدا))

اگر نه زلفك مشکین اوبدی جلویز . » « لغت فرس ۱۷۳» این بیت برای معنی اول (کمند) انسب است . ۸ - « جله چون سماروغ بود.» رك : لغت فرس ۴۴۵(باشاهد). ۹ جله بضم اول (عربی) کدوی بزرگ‌از تمروخرماست. «شرح قاموس».

بقیه درصفحهٔ ۵۸٤

بیان شانزدهم

در جیم ابجد با میم مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

جم ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی پادشاه بزرگ باشد - و نام سلیمان علیه‌السلام وجمشید هم‌هست ۲ ، لیکن درجایی که با نگین و وحش و طیر و دیو و پری گفته میشود مراد سلیمان است، ودرجایی که با جام و پیاله‌مذکور میشود جمشید، و آنجاکه با آیینه وسد نام‌برده میشود اسکندر - و بمعنی مردمك چشم هم‌بنظر آمده است بزبان اهل مرو شاه جان ۳ و نام

---

۱ - رك: جمشید . ۲ - پس ازحملهٔ عرب و استقرار اسلام درایران، داستانهای ملی ما با قصه‌های سامیان آمیخته شد، پادشاهان‌وناموران ایران با پیامبران وشاهان بنی‌اسرائیل رابطه یافتند ازآنجمله زرتشت با ابراهیم و ارمیا وعزیر خلط شد (رك : مزدیسنا ص ۸۳ ببعد و۱۸۱ح ٤) و جمشید را با سلیمان مشتبه ساختند ، زیرا این دو پادشاه دربعض احوال و اعمال مانند استخدام دیوان وجنیان و طاعت جن وانس ازایشان و سفرکردن درهوا (طبق‌داستانها) بهم شبیه بودند و ایرانیان مرکز جمشید داستانی‌را کشور فارس‌میدانسته‌اند و آثارباقی ماندهٔ داریوش وخشیارشا ودیگر پادشاهان هخامنشی را بجم(جمشید) انتساب داده اند و نام «تخت جمشید» خود حاکی ازآنست ، وبراثر اعجاب از ابنیهٔ‌مزبور ساختمان آنها را بدیوان‌نسبت داده‌اند و دراساطیر سامی‌نیز سلیمان دیوان را درخدمت داشت و در بنای بیت المقدس آنانرا بکارگماشت . از اینرو درقرون اسلامی‌این دو تن یکی بشمارآمدند، فارس‌را «تختگاه سلیمان» وپادشاهان فارس را « قایم مقام سلیمان » و « وارث ملك سلیمان » خواندند وحتی آرامگاه کوروش بزرك مؤسس سلسلهٔ هخامنشی را « مشهد مادرسلیمان » نامیدند .
«جام جم» رانیز در ادبیات پارسی‌گاه بسلیمان نسبت داده‌اند و انگشتری مشهور سلیمان را بجم:
دلی‌که غیب نمایست وجام جم دارد ز خاتمی که دمی گم‌شودچه غم‌دارد؟ حافظ شیرازی.
رك : جام جهان‌نما بقلم نگارنده درمجلهٔ دانش ۱ : ٦ ص ۳۰۱-۳۰۳.
۳ - مؤلف ذیل «چم» گوید : « مردم دارالمرز ومردم‌مروشاهجان چشم را چم‌میگویند که بعربی عین خوانند» و چون هم اکنون گیلانیان (مردم دارالمرز) چشم را چم cum گویند بنابرین در مروزی نیز بنظر میرسد چم با جیم فارسی مستعمل باشد :
ازکه آمختی‌نهادن شعرها ای شوخ چم گربرستی(برستهٔ. دهخدا)شاعران‌هرگزنبودی‌آشنا .
عسجدی مروزی «لغت فرس ۳۵۲».

بقیه از صفحهٔ ۵۸۳ ۱۰- رك : جلبیز ، جلویز . ۱۱- عربی مصغر جل (ه.م.)
۱۲- برگردرخش(سیب)بر،نقطی‌چند زبسد و اندر دم اوسبز جلیلی ز زمرد .
«منوچهری دامغانی۱۲۰».
* **جلوگیری**- بکسر اول وفتح دوم (در لهجهٔ‌مرکزی) ؛ منع، ممانعت . رك:جلو.
* **جلیقه** = جلیقه بکسراول و فتح پنجم ، از ترکی از فرانسه gilet « محمد علی فروغی . نفوذ زبانهای بیگانه در زبان فارسی . آموزش وپرورش ۲۵ :۵ص ۳۸» ؛ جامهٔ کوتاه وبی آستین که روی پیراهن و زیر نیم تنه پوشند .

عقل‌دویم(۱) بـاشد از عقول عشره ۱ ـ و منزه و پاکیزه‌را نیز گویند ۲ ـ وبمعنی‌ذات هم‌هست چنانکه‌اگر گویند «فلانی‌خوش‌جم‌است»، مرادآن باشد که خوش ذات است .

جمار ـ بفتح اول و ثانی مشدد بالف کشیده و تنوین رای قرشت ، مغز درخت خرما باشد و آنرا پیه خرما و دل خرما هم گویند ، و عربان شحم‌النخله و قلب‌النخله خوانند :

جمارالنهر ـ بمعنی جارالنهر است ، و آن رستنیی باشد مانند نیلوفر وپیوسته در آب میباشد .

جم اسپرم ـ بکسر همزه ، نام یکی از انواع‌ریاحین‌است که شکوفهٔ آن بسیار کوچك میباشد ، و نبات آن بدرختانی که در جوار او باشند تعلق گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها پیچد ، و عرب آنرا ریحان‌السلیمان گویند چه جم سلیمان است۲ و اسپرم ریحان .

جماش ـ بفتح اول و ثانی مخفف بر وزن لواش، بمعنی‌شوخ وشوخی ـ وفریبندگی ـ و مست و مستی باشد ـ و بمعنی‌درشتی وعربده هم آمده است ـ و آرایش کننده و فریبنده را نیز گویند ؛ و بعضی گویند بااین معنی عربی است ۳ ـ وبانانی مشدد بروزن نقاش، دوستان‌را پنهانی دیـدن بـاشد ـ و در عربی نوعی از باد بود .

جمان ـ بضم اول بروزن گمان ، گیل دارو است ، و آن چوبکی بـاشد سیاه رنگ ، و چون بشکنند‌درون‌آن فستقی بود، کرم‌معده را بکشد .

جمانی ـ بروزن یمانی ، ساقی را گویند و باجیم فارسی هم آمده است ۴ .

جمتود ـ با تای قرشت بروزن محمود، بمعنی نیل‌است، وآن شاد شدن نفس باشدبامور حسنه که ازو صادر شود ۵

جمجم ـ بضم هر دو جیم و سکون‌هر دو میم ، گیوه را گویند و آن پا افزاری‌است که زبر آن از لته و بـالای آن از ریسمان باشد ۶ . *

(۱) چك : دوم.

۱ ـ از برساخته‌های فرقهٔ‌آذر کیوان .

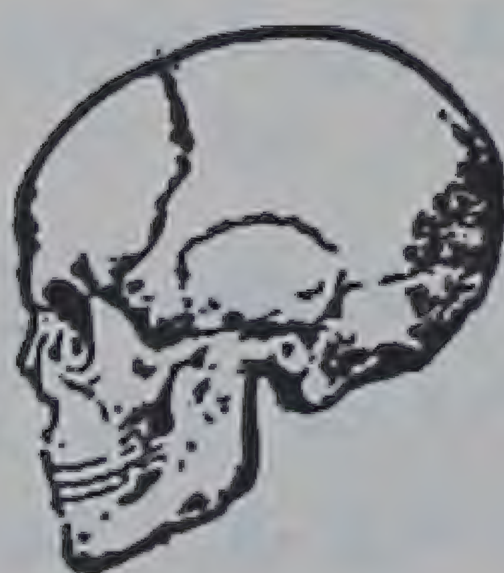
۲ = چم. «چم، تمیزبود ، خطیری گوید :
کس چه داند که روسبی زن کیست؟ در دل کیست شرم و حمیت و چم؟»
«لغت فرس ۳۵۲».

۲ ـ رك: جم. ۳ ـ از عربی، جماش : « رجل‌جماش بروزن شداد ، یعنی مردی است پیش آینده بزنان ،گویا که طلب میکند زهار سترده از ایشان.» « شرح قاموس» درفارسی بمعانی مذکور در متن آمده :
فغان که نرگس جماش شیخ شهرامروز نظر بدردکشان از سر حقارت کرد .
«حافظ شیرازی ۹۰» .

۴ ـ رك : چمانی. ۵ ـ ظ ، از برساخته های فرقهٔ آذر کیوان .

۶ ـ در دبستـان المـذاهب (ص۴۱) بنقل از « بزمگاه » جمجمه‌را بدین معنی آورده : « چون کناررودخانها از گل ولا کثیف‌بود وجمجمه دار، نمیتوانستم بآب رسید. درین مانده بودم که پدرم هوش در رسید . »

* **جمجمه** ـ بضم هردو جیم ، رك : جمجم (ح۶)ـ
درعربی بمعنی استخوان سرمشتمل بردماغ، کاسهٔ سر.



جمجمه

بیان شانزدهم

در جیم ابجد با میم مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

جم ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی پادشاه بزرگ باشد - و نام سلیمان علیه‌السلام وجمشید هم‌هست ۲ ، لیکن درجایی که با نگین و وحش و طیر و دیو و پری گفته میشود مراد سلیمان است، ودرجایی که با جام و پیاله‌مذکور میشود جمشید، و آنجاکه با آیینه وسد نام‌برده میشود اسکندر - و بمعنی مردمك چشم هم‌بنظر آمده است بزبان اهل مرو شاه جان ۳ و نام

---

۱ - رك: جمشید . ۲ - پس ازحملهٔ عرب و استقرار اسلام درایران، داستانهای ملی ما با قصه‌های ساميان آمیخته شد، پادشاهان‌ونامووران ایران با پیامبران وشاهان بنی‌اسرائیل رابطه یافتند ازآنجمله زرتشت با ابراهیم و ارمیا وعزیر خلط شد (رك : مزدیسنا ص ۸۳ ببعد و۱۸۱ح ٤) و جمشید را با سلیمان مشتبه ساختند ، زیرا این دو پادشاه دربعض احوال و اعمال مانند استخدام دیوان وجنیان و طاعت جن وانس ازایشان و سفر کردن درهوا (طبق‌داستانها) بهم شبیه بودند و ایرانیان مرکز جمشید داستانی‌را کشور فارس‌میدانسته‌اند و آثارباقی ماندهٔ داریوش وخشیارشا ودیگر پادشاهان هخامنشی را بجم(جمشید) انتساب داده اند و نام «تخت جمشید» خود حاکی ازآنست ، وبرائر اعجاب از ابنیهٔمزبور ساختمان آنها را بدیوان‌نسبت داده‌اند و دراساطیر سامی‌نیز سلیمان دیوان را درخدمت داشت و در بنای بیت المقدس آنانرا بکارگماشت . از اینرو درقرون اسلامی‌این دو تن یکی بشمارآمدند، فارس‌را «تختگاه سلیمان» وپادشاهان فارس را « قایم مقام سلیمان » و « وارث ملك سلیمان » خواندند وحتی آرامگاه کوروش بزرك مؤسس سلسلهٔ هخامنشی را « مشهد مادرسلیمان » نامیدند .

«جام جم» رانیز در ادبیات پارسی‌گاه بسلیمان نسبت داده‌اند و انگشتری مشهور سلیمان را بجم:
دلی که غیب نمایست وجام جم دارد ز خاتمی که دمی گم‌شودچه غم‌دارد؟ حافظ شیرازی.
رك : جام جهان‌نما بقلم نگارنده درمجلهٔ دانش ۱ : ٦ ص ۳۰۱-۳۰۳.

۳ - مؤلف ذیل «چم» گوید : « مردم دارالمرز ومردم‌مروشاهجان چشم راچم‌میگویند که بعربی عین خوانند» و چون هم اکنون گیلانیان (مردم دارالمرز) چشم را چم cum گویند بنابرین در مروزی نیز بنظر میرسد چم با جیم فارسی مستعمل باشد :
ازکه آمختی‌نهادن شعرها ای شوخ چم گربرستی(برستهٔ. دهخدا)شاعران‌هرگزنبودی‌آشنا .
عسجدی مروزی «لغت فرس ۳۵۲».

بقیه از صفحهٔ ۵۸۳ ۱۰- رك : جلبیز ، جلویز . ۱۱- عربی ،مصغر جل (ه.م.)
۱۲- برگردرخش(سیب)بر،نقطی‌چند زبسد و اندر دم اوسبز جلیلی ز زمرد .
«منوچهری دامغانی۱۲۰».

* **جلوگیری**- بکسر اول وفتح دوم (در لهجهٔمرکزی) ؛ منع، ممانعت . رك:جلو.

* **جلیتقه** =جلیقه بکسراول و فتح پنجم ، از ترکی از فرانسه gilet « محمد علی فروغی . نفوذ زبانهای بیگانه در زبان فارسی . آموزش وپرورش ۲۵ :٥ص ۳۸» ؛ جامهٔ‌کوتاه وبی آستین که روی پیراهن و زیر نیم تنه پوشند .

عقل دویم(۱) باشد از عقول عشره ۱ - و منزه و پاکیزه را نیز گویند ۲ - وبمعنی ذات هم هست چنانکه اگر گویند «فلانی خوش جم است»، مراد آن باشد که خوش ذات است.

جمار - بفتح اول و ثانی مشدد بالف کشیده و تنوین رای قرشت، مغز درخت خرما باشد و آنرا پیه خرما و دل خرما هم گویند، و عربان شحم النخله و قلب النخله خوانند.

جمارالنهر - بمعنی جارالنهر است، و آن رستنیی باشد مانند نیلوفر وپیوسته در آب میباشد.

جم اسپرم - بکسر همزه، نام یکی از انواع ریاحین است که شکوفهٔ آن بسیار کوچك میباشد، و نبات آن بدرختانی که در جوار او باشند تعلق گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها پیچد، و عرب آنرا ریحان السلیمان گویند چه جم سلیمان است ۲ و اسپرم ریحان.

جماش - بفتح اول و ثانی مخفف بر وزن لواش، بمعنی شوخ وشوخی - وفریبندگی - و مست و مستی باشد - و بمعنی درشتی وعربده هم آمده است - و آرایش کننده و فریبنده را نیز گویند؛ و بعضی گویند باین معنی عربی است ۳ - وبا ثانی مشدد بروزن نقاش، دوستان را پنهانی دیدن باشد - و در عربی نوعی از باد بود.

جمان - بضم اول بروزن گمان، گیل دارو است، و آن چوبکی باشد سیاه رنگ، و چون بشکنند درون آن فستقی بود، کرم معده را بکشد.

جمانی - بروزن یمانی، ساقی را گویند و باجیم فارسی هم آمده است ۴.

جمتود - با تای قرشت بروزن محمود، بمعنی نیل است، وآن شاد شدن نفس باشد باموری حسنه که ازو صادر شود ۵

جمجم - بضم هر دو جیم و سکون هر دو میم، گیوه را گویند و آن پا افزاری است که زیر آن از لته و بالای آن از ریسمان باشد ۶. *

(۱) چك: دوم.

۱ - از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان.

۲ = چم. «چم، تمیز بود، خطیری گوید:
کس چه داند که روسبی زن کیست؟ در دل کیست شرم و حمیت و چم؟»
«لغت فرس ۳۵۲».

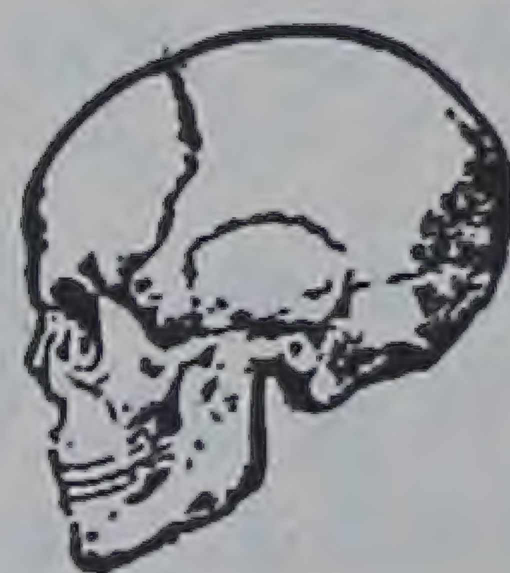
۲ - رك: جم. ۳ - از عربی، جماش: «رجل جماش بروزن شداد، یعنی مردی است پیش آینده بزنان، گویا که طلب میکند زهار سترده از ایشان.» «شرح قاموس» درفارسی بمعانی مذکور در متن آمده:

فغان که نرگس جماش شیخ شهرامروز نظر بدردکشان از سر حقارت کرد.
«حافظ شیرازی ۹۰».

۴ - رك: چمانی. ۵ - ظ، از برساخته های فرقهٔ آذر کیوان.

۶ - در دبستان المذاهب (ص ۴۱) بنقل از «بزمگاه» جمجمه‌را بدین معنی آورده: «چون کناررودخانها از گل ولا کثیف بود وجمجمه دار، نمیتوانستم بآب رسید. درین مانده بودم که پدرم هوش در رسید.»

* **جمجمه** - بضم هردو جیم، رك: جمجم (ح ۶) - درعربی بمعنی استخوان سرمشتمل بردماغ، کاسهٔ سر.


جمجمه

جمدچینی - بمعنی ثلج صینی است، وآن سنگی باشد سفید که در داروهای چشم بکار برند.

جمدر - با دال ابجد بروزن خنجر، سلاحی است که آنرا در هندوستان کتار ۱ گویند بروزن قطار، واصل آن «جنب در» است یعنی پهلو شکاف - و بهندی یعنی دندان عزرائیل ۲.

جمره - بفتح اول و سکون ثانی ورای قرشت مفتوح، حرارتی و بخاری است که در آخر زمستان در شباط ماه رومی بسه دفعه از زیر زمین بر میخیزد: یکی در هفتم ماه مذکور و زمین بسبب آن گرم میشود و آنرا سقوط جمرهٔ اول میگویند، و دیگری در چهاردهم وآن را سقوط جمرهٔ دویم میگویند وبسبب آن آب گرم میگردد، و یکی دیگر در بیست ویکم که سقوط جمرهٔ سیم باشد اشجار و نباتات گرم شوند؛ و نزد عرب مراد از سقوط جمره سقوط منازل قمراست، چه در هفتم ماه مذکور سقوط جبهه باشد و در چهاردهم سقوط زبره ودر بیست ویکم سقوط صرفه وتأثیرات اینها نیز همچنان است که در اول زمین گرم شود و در ثانی آب و در ثالث نباتات- وعرب اخگر آتش را جمـره خوانند.

جمری - بضم اول بروزن قمری، بلغت ماوراءالنهر مردم بازاری و کم اصل و جلف وگدا و تلنگی را گویند؛ وبفتح اول وکسر اول هم آمده است. *

جمزیور - با زای هوز و واو بروزن همدیگر، اسبی را گویند که روی و شکم وهردوپای او سفید باشد ۳.

جمس - بروزن لمس، بمعنی یخ باشد که آب منجمد است.

جمست ۴ - بروزن الست، جوهری باشد فرومایه و کم قیمت و رنگش بکبودی مایل است وبعضی گویند کبودی است بسرخی مایل ۵، و معدن آن بمدینهٔ طیبه نزدیك است. وگویند از ظرفی که از آن سنگ سازند هر چندشراب خورده شود مستی نیاورد، و اگر پاره ای از آن سنگ درقدح شراب اندازند همین خاصیت دهد، و اگر شب در زیربالین اندازند خوابهای نیکو بینند و از احتلام ایمن شوند و آنرا بعربی معشوق خوانند ۶؛ و بعضی گویند جوهریست

۱ - سانسکریت kathârâ «دکتر راجا»، در اردو kathârâ (kathâri).

۲ - در حاشیهٔ چك آمده: «معنی این لفظ که بهندی دندان عزرائیل مینویسد غلط است، زیرا که بهندی جمدهر مختصر جمدهار است وجم بمعنی عزرائیل است و دهار بدال مخلوط التلفظ بها بمعنی دم شمشیر و غیرآنست، وبعضی در وجـه تسمیهٔ این لفظ چنین گفته‌اند که جم بمعنی جفت است ودهار بمعنی مذکور، پس درینصورت بمعنی دو دمه باشد واین اقرب است.» درسانسکریت jamdhar مرکب از: jama (جم = خدای مرك) + dhârâ (در اردو: دهار) (دم شمشیر) است. «دکتر راجا».

۳ - رك: تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷. ۴ = جمز = جمشت، وهرسه درعربی از فارسی مأخوذ است. «نخب ۶۷ متن و ح ۱» ورك: کمست.

۵ - دین من خسروی است همچو میم گوهر سرخ چون دهم بجمست؟
خسروی «لغت فرس ۳۶».

۶ - محشی «نخب» گوید: «صاحب برهان گوید: عرب آنرا معشوق نامند، اما ما این لفظ را در دواوین لغت که دردسترس ماست نیافتیم ولی درمحیط المحیط درمادهٔ جمس آمده واین فرهنك سقط بسیار دارد» «نخب ۱۶۸ ح ۱».

* **جمر** - بفتح اول ودوم، رك: جمست.

مانند لعل ۱ - و کنایه ازمردم بداصل و جاهل هم هست .

جمشاسپ[۲] - با شین نقطه‌دار بروزن طهماسپ ، سلیمان علیه‌السلام است اگر با خاتم و حور و پری مذکور شود ، و جمشیداست اگر با جام و صراحی بگویند ۳ - و نام‌پسر جمشید هم هست .

جمشاك - بر وزن غمناك ، کفش وپای افزار راگویند ۴ .*

جمشك - بروزن اندك ، بمعنی‌جمشاك است که کفش و پای افزار باشد ، و باین‌معنی با جیم فارسی هم آمده است ۵ .

جمشید ۶ - بفتح اول ، نام پادشاهی است معروف که او را عربان منوشلخ گویند . و او در اول جم نام داشت یعنی سلطان وپادشاه‌بزرگ ، و سبب‌جمشید گفتن آن شد که او سیر عالم میکرد چون بآذربایجان رسیدروزی بود که‌آفتاب بنقطهٔ اول‌حمل آمده بود، فرمود که تخت مرصعی را در جای بلندی گذاشتند وتاج مرصعی‌بر سرنهاده برآن‌تخت نشست. چون آفتاب طلوع کرد شعاع و پرتو آفتاب بر آن تاج و تخت افتاد، شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون‌بزبان پهلوی شعاع را شید میگویند این‌لفظ را بر«جم» افزودند و جمشید گفتند یعنی پادشاه روشن ، و در آن‌روز جشنی عظیم کردند و آن روز را نوروز نام نهادند ۷ .

---

۱ - رك: لك۱ص ۳٦٦ . ۲ - برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان، ازجمش(ید)+اسپ، بقیاس گرشاسپ !
۳ - رك: جم. «چهارمین نظر از کتاب دبستان (المذاهب) درتعریف جمشاسپیان» است که « ایشانرا جمشائی خوانند و ایشان تابع جمشاسپ بن جمشیدبن تهمورس‌اند» «دبستان ٦٤ ».
۴ - رك : چمشاك ، چمشك. ۵ - رك: جمشاك ، چمشاك ، جمشك .
٦ - از : جم (اوستا Yima ، سانسکریت (ودا) Yama، پهلوی‌Yam « بارتولمه ۱۳۰۰» «نیبرك ۲۴۸» + شید (اوستا xshaeta ، پهلوی shêt بمعنی درخشان و روشن) جمعاً یعنی جم درخشان ؛ جم درگاتها بدون صفت شته آمده « یسنای ۳۲ : ۸ » و بعدها این صفت بدان ضمیمه شده «آبان یشت : ۲۵ ، فروردین یشت : ۱۳۰» (رك : روزشماری ص ۳۰) . در ودا یمه(جم) پسرخورشید ونخستین بشری است که مرگ‌براو چیره شده ، بردوزخ حکومت میکند . در داستانهای ملی ما نیز آمده که مدت سیصدسال‌درزمان جم بیماری ومرگ‌نبود تا او گمراه شد وجهان برآشفت و بیماری ومرگ‌بازگشت. «شاهنامهٔ فردوسی» بقول اوستا (وندیداد. فصل ۲) او نخستین کسی است که اهور مزدا دین خود را بدو سپرد . در روایات داستانی ایران جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی است و در ادبیات پارسی « جام جهان نما» بدو منسوب است که «جام جم» نیز گویند (رك: جام جهان نما بقلم نگارنده در مجلهٔ دانش ۱ : ٦ص ۳۰۱-۳۰۲) .

۷ - بفر کیانی یکی‌تخت ساخت(جمشید) — چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون بگردون بر افراشتی
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت اوی — فرو مانده از فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند — مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین — بر آسوده از رنج‌تن ، دل زکین...»
«شاهنامهٔ بخ ج ۱ص۳۵».

* جمشت -بفتح‌اول ودوم، جمست (ه.م.): «جمشت،جواهر بی‌قیمت بود» «لغت‌فرس۴۴».

جمشید ماهی - **وجمشید ماهی گیر** - کنایه از بودن آفتاب است دربرج حوت - و کنایه از سلیمان علیه‌السلام هم هست - و یونس را نیز گویند .

جمشیدون [۱] - بروزن افریدون ، سلیمان علیه‌السلام را گویند در جایی که با خاتم و دیو وپری گفته شود، وجمشید باشدجایی که با جام و صراحی مذکور گردد [۲] .

جمند [۳] - بر وزن لوند ، مردم کاهل وباطل و بیکار و مهمل راگویند ، این لفظ را بر اسب گمراه وکاهل بیشتراطلاق کنند ودراصل جایمند بوده بکثرت استعمال الف و یا افتاده، جمند شده .

جمهلو - بفتح اول و هـای هوز بروزن کنجلو ، نام جنسی است از غله که آنرا مشنگ‌خوانند و بهندی کلاو گویند ، و بفتح اول و ثانی هم آمده است که بروزن غرضگو باشد ؛ و بعضی مشنگ را مشتک خوانده اند و گفته‌اند جمهلو نوعی ازبازی باشد .

جمهوری - با ها بروزن انگوری ، شراب کهنهٔ انگوریرا گویند ؛ وبعضی شرابی‌را گفته اند که سه سال بر آن گذشته باشد ؛ وبعضی گفته اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری را بجوشانند تا یك من شود ، وبعضی دیگر گویند شراب جمهوری آنست که بعد از جوشانیدن یکمن به نیم من آید [۴] .

جمیتونتن [۵] - با تای قرشت (۱) و نون و فوقانی بروزن پریروی من ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی مردن باشد که در مقابل زندگی است .

جمیز - بروزن تمیز ، نـوعی از انجیر است و برگ آن بیرگ درخت توت میماند ، وآنرا بعربی تین الاحمق‌خوانند .

---

(۱) چك: با تا. (۲)چك : ژند و پاژند .

---

۱ - مجعول ،بقیاس افریدون . ۲ - رك: جمشاسپ .

۳ = چمنـد (ه.م.) = چمن (ه.م.) . رك: تعلیقات نو روزنامه ۱۱۷ .

۴ - امروز درعربی جمهور (بضم‌اول‌وسوم) بمعنی حکومتی که زمام‌آن بدست‌نمایندگان ملت، ورئیس آن رئیس جمهور خوانده شود (république) و جمهوری بمعنی طرفدارحکومت مزبور (républicain) استعمال‌شود«دزی‌ج ۱ص۲۲۰» ولی درفارسی،جمهوری‌بمعنی طرزحکومت مذکور مستعمل است . ۵ - هز j(a)mîtôn(i)tan ، پهلوی murtan ، مردن «یونکر۸۸»، همریشهٔ موت عربی.

بیان هفدهم

در جیم ابجد با نون مشتمل بر سی لغت و کنایت

جن - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی طرف و جانب و سو و کنار باشد ۱ - و بضم اول در عربی دفن کردنرا گویند ۲ - وبکسر اول در عربی معروف است که پری و دیو باشد - دلرا نیز گویند وقلب هم خوانند. واول ونخست را هم گفته اند ۳ - و نوی را هم گویند که در مقابل کهنگی است .

جناب - بفتح اول بر وزن جواب ، شرطی و گروی باشد که دو کس با هم بندند ۴ - وجناغ زین اسب را نیز گویند که دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب باشد ؛ و بدو معنی آخر بضم اول هم آمده است - و بفتح اول درگاه و آستانهٔ خانه را گویند ، و بعضی گویند باینمعنی عربی است ۵ - و در عربی گرداگرد و کنار و گوشهٔ سرا و خانه باشد ٦ - و بکسر اول هم درعربی ریسمانیرا گویند که بر گردن چاروابندند وهرجا که خواهند ببرند ۷ .

جنابه - بضم اول وثانی بالف کشیده وفتح بای ابجد ، دو کودك را گویند که بیکبار از مادر متولد شده باشند ، و عرب توامان گویند ۸ .

جناح - بضم اول وسکون حای بی نقطه، بلغت اندلس گلی است که آنرا بفارسی فیلگوش خوانند - و بفتح اول در عربی بال مرغانرا گویند .

جنازه - بکسر اول وثانی بالف کشیده و فتح زای هوز ، تابوتی باشد که شخص مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند ۹ .

جناغ - بفتح اول بروزن کلاغ ،شرطی

---

۱ - هندی باستان ـ yána (راه ، طریق) « اسشق ۴۲۶ » . ازسانسکریت ـ yâna (رفتن ، ارابه ،گردونه) ، افغانی yûn (حرکت، روش، ارابه، رسم وعادت) « هوبشمان ۴۲۶» :

پرندوش ازین جن سواری گذشت　　　که لرزید از او سربسر بوم ودشت.

فردوسی طوسی «جهانگیری».

۲ - درعربی جن بفتح اول وتشدید دوم، پوشیدن ودفن کردنست. «شرح قاموس» «منتهی الارب». ۳ - عربی است : کان ذلك فی جن شبابه (درآغاز جوانی خویش بود).

۴ = جناغ (عامیانه) :

راست گفتی عتاب او برمن　　　هست ازبهر بردن جناب.

فرخی سیستانی. «لغت فرس ۳۰».

۵ - عربی است. گویند: اخصب جناب القوم . (فراخ حال گردیدآستانهٔ قوم) ٦ - جناب بروزن سحاب، گرداگرد سرایرا میگویند «شرح قاموس» . ۷ - فرس طوع الجناب (بکسرجیم) ، یعنی اسبی است فرمانبردار «شرح قاموس» درمعنی متن تصرفی شده .

۸ - قصه چکنم که در ره عشق　　　با محنت و غم جنابه زادیم .

«سنایی غزنوی ٦۹۵».

رك : گاتها ص ۱۷ (متن) ح ۲ .　　　۹ - عربی است .

و گروی باشد که دو کس باهم بندند ۱ ـ واستخوان سینهٔ مرغ را نیز گویند ـ و طاق پیش زین اسب را هم گفته اند ۲ ـ وبضم اول بر وزن الاغ دامنهٔ زین اسب باشد که بعربی یون خوانند ـ و تسمهٔ رکاب را نیز گویند ـ ونوعی ازاسباب زایدهٔ زین باشد که برای زینت نقاشی کنند؛ وبجای حرف آخر قاف هم آمده است ۳ .

جنب ـ بفتح اول وثانی بر وزن حلب، نام شهریست ۴ که مردم آنجا اکثر خوش طبع ومهمان دوست می باشند وشمشیر را درآن شهر بسیار خوب میسازند ۵ ـ وبضم اول وثانی درعربی فاعل ومفعول جماع کردهٔ غسل نکرده راگویند ـ وبفتح اول وسکون ثانی هم درعربی بمعنی طرف وجانب وسو باشد .

جنبد ـ بضم اول وکسر ثالث بر وزن کنجد، بسریانی گل را گویند که بعربی ورد خوانند . *

جنبش آبا ۶ ـ کنایه ازحرکت و سیر هفت کوکب است که زحل ومشتری و مریخ وآفتاب وزهره و عطارد وماه باشد .

جنبش اول ـ کنایه ازجنبش وحرکت قلم قضا وقدر است درلوح ـ و حرکت اولی که فلك اول کرد ـ وحرکت اولی که سیارات ازبرج حمل کردند چه گفته‌اند که در مبدأ آفرینش مراکز کواکب سبعه هر یك در اوج تدویر بود واوجات تداویر درنقطهٔ اول حمل .

جنبید ـ بضم اول، ماضی جنبیدن است ۷ ـ و بسریانی نام دوایی است که آنرا بفارسی اوشه وبعربی سعتر خوانند . گرم وخشك است درسیم.

جنبیه ـ بروزن تنقیه ، نام سلاحی است که آنراجمدر هم ۸ گویند ودرهندوستان کتار ۸ خوانند .

جنتر ـ بروزن کمتر ، نام سازی است مخصوص اهل هند ۹ .

جنتوریه ـ بروزن منصوریه ، نام دوایی است که آنرا بیونانی قنطوریون خوانند ۱۰.

جنج ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم، آواز و صدا وفریاد گاو راگویند .

---

۱ ـ رك : جناب .

۲ ـ همه تفاخر آنها بجود ودانش بود همه تفاخر اینها بغاشیه‌است وجناغ .
منجیك ترمذی «لغت فرس ۲۳۶».

۳ ـ نیز «جناغ، سه پایه بود که علما دستار بر او نهند .» «لغت فرس ۲۴۱».

۴ ـ جنب بفتح اول وسکون دوم، روستایی بیمن ـ وآبی است ازآن بنی‌العدویة «معجم البلدان» . ۵ ـ نیز بضم اول بمعنی حرکت است : جنب و جوش .

۶ ـ عربی است ۷ ـ رك: جنبیدن . ۸ ـ رك: جمدر .

۹ ـ سانسکریت yantrâ (آلت، وسیله) «ویلیامز ص ۸۴۵: ۳ ». ۱۰ ـ رك: قنطوریون.

* جنبش ـ بضم اول وکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی) [از:جنب + ش (پسوند اسم‌مصدر)] پهلوی jumbishn (حرکت) «مناس ۲۷۷: ۲»؛ حرکت : «باز هوا برتر ازاین دو گوهرایستاده است که جوهری است نرم وشکل پذیر بهمه‌شکلی که اندر او آید... تاهرچه بجنبد اندربن‌جوهر نرم ازنباتی وحیوان از جنبش باز نماند .» «زادالمسافرین ۱۲۰» .

° جنبیدن ـ بضم اول وفتح پنجم [از ، جنب + یدن (پسوند مصدری)] ، پهلوی jvnbîtan (حرکت کردن) «مناس ۲۷۷ : ۲» و jvmdênîtan «تاوادیا ۱۶۲»:حرکت کردن لرزیدن ـ مضطرب شدن .

جنجر - بضم اول وفتح جیم وسکون ثالث ورای قرشت ، دوایی است که آنرا سرخ مرد گویند ، و آن گیاهی است سرخ بسیاهی مایل و بعربی عصی‌الراعی خوانند .

جند - بروزن قند، نام شهریست ازولایت ماوراء النهر[1] .

جندال - بروزن‌ابدال، عوام الناس را گویند - و مردم تولنگی(۱) وهرزه‌کار وشراب خوار را نیز گفته‌اند .

جندبیدستر - معرب گند بیدستر[2] است که خایهٔ سگ آبی باشد و آنرا بعربی خصیة الکلب‌البحرخوانند وآنرا جند بیدست‌هم میگویند بحذف‌حرف (۲) آخر [3] .

جندر [4] - بر وزن بندر ، اسباب ورخوت‌پوشیدنی‌وغیره‌باشدچه‌جندرخانه،خانه‌ایست که در آن اسباب پوشیدنی و غیر پوشیدنی گذارند .

جندره - بروزن‌پنجره، هرچوب گندهٔ ناتراشیده باشد عموماً و دو چوب بقدرنیم گز که بجهت کوفتن و هموار ساختن رخوت پوشیدنی سازند وتراشند خصوصاًوآنراتخت‌مال‌میگویند [5] وآنچه بدان صوف وشال وجامهای دیگرشکنجه کنند - و کنایه ازمردم ناتراشیدهٔ لك و پك وناهموار باشد [6].

جندل - بروزن صندل، نام یکی از نزدیکان فریدون بوده است و فریدون او را بخواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود - و بعضی از عربان سنك را گویند که حجر باشد [7] .

جنطی - بکسراول‌وطای حطی وسکون ثانی و تحتانی ، نام پادشاهی بوده ازیونان[8] و**جنطیانا** [9] که دوایی است مشهور منسوب باوست، وآن بیخی باشد سرخ رنك بکندگی انگشت و از انگشت بزرگتر است و آنرا جنطین الملك و دواءِ الحیه و کف الذئب خوانند . گرم و خشك است در دویم وسیم .


جنطیانا

جنقی - باقاف بروزن تنگی ، مشهور

(۱) چك :توالنگی. (۲) خم ۱ : - حرف .

۱- شهری در ترکستان شمالی که درقرن هفتم بدست مغول ویران شد ، و دریاچهٔ اورال بنام آن «دریای جند» نامیده‌شده. «لسترنج ۴۸۶». ۲ - معرب«گندبیدستر»(ه.م.)«نفس» و در تعریب نیز«جند بادستر» گویند «دزی ۱ : ۲۲۴» «لك ۱ : ۳۷۱» .

۳ - رك : بیدستر . ۴ - رك : جندره.

۵ - در سانسکریت - yantra (کارخانه،آلت، قفل) ، افغانی jandra (قفل ،آلتی برای پیچاندن‌سیم) ، بلوچی jantir ، jandar (کارخانه ، سنك آسیا) = سندی jandru (دست آس) فارسی جدید جندره (بمعنی‌مذکور درمتن) ازهندی‌مأخوذ است ؟ «هوبشمان۴۲۷» « اسشق ۴۲۷ » « اسفا ۱ : ۲ ص ۷» . رك : جندر . ۶ - در گیلکی jandara بمعنی پاره است (ازجامه) . ۷ - دزی ذیل «جندل» آورده : « مجندل (بضم اول ودوم و چهارم) ، سنگزار، سنگلاخ» « دزی۱ص۲۲۴ ». ۸ - پادشاهی در ایلیری Illyria «اشتینگاس» . ۹ - لاتینی gentiana (فرانسه gentiane) « گلزر » «لك ۱ ص۳۷۰» گیاهی ازخانوادهٔ gentiacées که درنواحی معتدل وکوهستانی نیمکرهٔ شمالی روید و درحدود ۲۰۰ نوع راشامل است «لاروس بزرك» .

است - وکنکاش کردن جمعی باشد باهم ، گویند ترکی است ۱ .

جنگ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، معروف است که جدال و قتال باشد ۲ - و بضم اول شتریرا گویند که هنوز او را (۱) بزیر بار نکشیده باشند - و بمعنی کشتی و جهاز بزرگ هم هست ، و باین معنی با جیم فارسی نیز آمده است - و بیاض بزرگ را هم گفته‌اند - و نوعی از قمار نیز هست .

جنگار - بروزن زنگار ، خرچنگ را گویند وبعربی‌سرطان خوانند - وبمعنی فاعل ۳ که جنگ آورنده باشد -وامرهم هست. ۴ .*

جنگ زرگری - کنایه از جنگ ساختگی باشد . *

(۱) چش : آن را .

۱ - مأخوذ از ترکی : مشاورت جمعی با هم . ومجلس‌وانجمن «ناظم‌الاطباء» .
۲ - بارعیت‌صلح کن‌وزجنگ‌خصم ایمن‌نشین زآنکه شاهنشاه عادل‌را رعیت‌لشکراست. «گلستان۲۷».
۳ - مراد اسم فاعل است . ۴ - یعنی : جنگ بیار وجنگ کن .

*جنطیانا - رك: جنطی. * **جنگجو** - بفتح اول، رزم‌آور ، مبارز ، جنگی:

جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند وخوبان دوست.
«گلستان۱۳۴»

* **جنگل** - بفتح اول و سوم ، سانسکریت jangala «اشتینگاس» این کلمه درزبانهای مختلف هندشمالی به‌معنی‌اجم عربی‌بافضای بزرگی پوشیده از کون استعمال‌شود . همین کلمه در انگلیسی بصورت jungle داخل شده است . «دائرةالمعارف اسلام» جنگل در زبان عادی بسر زمین وسیعی اطلاق میشود که آنرا درختان خود رو فرا گرفته باشد ، ولی در اصطلاح علمی جنگل مجموعهٔ بزرگی‌است ازدرختان وگیاهان که یا بطور طبیعی روییده یا بدست آدمی بوجود آمده باشد . رك: جنگل‌شناسی تألیف مهندس کریم ساعی‌ج۱ (ازانتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۳۲) سال ۱۳۲۷ ؛ ج ۲ (از انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۸۱) سال ۱۳۲۹ ؛ درختان جنگلی تألیف مهندس حبیب‌الله ثابتی (از انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۲۰) سال ۱۳۲۶ .



جنگل ارك درکلیداغی
«جنگل شناسی . کریم ساعی ج ۲ ص۱۱۳»

جنگلاهی - بالام بروزن بزمگاهی، غلیواج را گویند ، و باینمعنی بجای های هوز نون ویای حطی هم‌بنظرآمده است که جنگلانی و جنگلایی باشد ، وبا جیم فارسی نیز گفته‌اند .

جنکلوك (۱)- باکاف بروزن عنکبوت رنجوریرا گویند که ایام نقاهت او باشد و بوقت برخاستن دست بر زانو یا بر دیوار گیرد ۱ - و کسی را نیز گویند که دست و پای او کجواج باشد ، و با جیم فارسی هم آمده است .

جنگوان (۲) - بر وزر ارغوان ۲ ، نام شهریست در هندوستان .

جنکوك (۳) - بروزن‌مفلوك ، کسی‌را گویند که از بیماری بر خاسته باشد و قوت رفتار نداشته باشد ۳ .

جنیبت کش - شخصی را گویند که اسب کوتل‌رامیکشد، جنیبت، اسب کوتل‌است ۴- و میرآخور را هم گفته‌اند که ریش سفید طویله باشد .

جنیور ۵ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده وواومفتوح برای بی‌نقطهٔ زده، پل‌صراط را گویند ، و بتقدیم تحتانی بر حرف ثانی هم آمده است . الله اعلم .

---

(۱) چك : جنگلوك . (۲) خم ۱ ، چش : جنکوان . (۳) چك : جنگوك .

---

۱ - رك : جنكوك . ۲ - jangvân ، jangavân « اشتینگاس » :

تا فتح جنگوان را در داستان فزود — کم شد حدیث رستم دستان ز داستان.

مسعود سعد «لغت فرس ۳۹۶».

۳ - رك: جنكلوك. ۴ - جنیبت درعربی «صوف پشم شتر شش ساله وناقه‌ایست که بدراهم بکسی دهند تا برآن غله آرد» «منتهی‌الارب» . و بمعنی مذکور در متن در عربی «جنیب» است «جنیب،کامیر اسب کتل» «منتهی‌الارب». ۵ - مصحف «چینود» رك : ص چهل وشش مقدمه ورك : چینود .

بیان هجدهم(۱)

در جیم ابجد با واو مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

جو - بضم اول چوبی باشد که بوقت زمین شدیار(۲) کردن بر گردن گاو گذارند ۱ - و مرتبهٔ نود و ششم باشد از خلوص زر که آنرا بعربی عیارخوانند - وجوی آب‌را نیز گویند ۲- وبفتح‌اول غله ایست ۳ معروف که باسب و استر و امثال‌آن دهند - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی هوا باشد و ماتحت فلك قمر - و اسفل را نیز گویند که در برابر اعلی‌است .



جو

جواز - بضم اول بروزن گداز ، هاون سنگین و چوبین راگویند که سیر در آن کوبند وبعربی‌مهراس‌خوانند ۴ - و ظرفی‌را نیز گفته‌اند که در آن روغن از حبوبات و شیره از انگور و نیشکر بگیرند و بعربی معصره خوانند ۵ - و بفتح اول در عربی بمعنی رخصت و اجازت - و خلاص - وخط ودستك راه - وروانی وروایی- و روان شدن - و آب دادن ستور و کشت زار باشد ۶ .

جوازان - بضم اول بروزن‌خراسان، بمعنی جواز است که هاون چوبین - و ظرفی باشد که در آن شیرهٔ انگور و روغن کشند و در عربی بمعنی‌نجات یافتن- ودستك راه- و روان شدن- و آب‌دادن ستور و کشت زار بود ۷ .

جوازه - بضم اول بر وزن خلاصه ، بمعنی اول جوازان است که هاون کوچك سنگین یا چوبین باشد ۸ .

---

(۱) چك، چب ۱: هژدهم ؛ چش : هیجدهم . (۲) چش : شیار .

---

۱ - مخفف جوغ (ه.م.) ۲ رك: جوی . ۳ - اوستا -yava (گندم). پهلوی jav یا yav ، هندی باستان -yáva ، کردی je ، jau ، yô ، استی yau، yäu، yeu (ارزن) ، بلوچی jô ، jav ، شغنی yavaj ، سریکلی yaugj ، yôgj (آرد) (از - yvaka *) . «اسشق۴۲۸» ، گیلکی jow . فریزندی ja ، یرنی‌ونطنزی jâ «ك. ۱ ص ۲۸۶» ، سمنانی ولاسگردی jâ ، سنگسری jow ، سرخه‌یی ja ، شهمیرزادی ju «ك. ۲ ص۱۸۲» رك : نوروزنامه ص ۳۰ - ۳۳ . جو Hordeum از دستهٔ غلات‌است‌وسنبلهٔ‌آن ساده وشاخه‌های انتهای زبانك‌آن درازاست و دانه‌های آن بزبانچه چسبیده است. «گل گلاب ۲۹۴».

۴ - لغتی درگواز. رك: گواز وجوازه :

ای بکوپال گران کوفته پیلان راپشت چون گرنجی که فرو کوفته باشد بجواز .

فرخی «لغت فرس ۱۷۶-۷۷».

۵ - رك: جوازان . ۶ - «جواز بروزن سحاب خط ونوشته‌ایست مسافر راازبرای گذشتن که راهداران مانع اونشوند، وجوازآبی است که داده شده است بمال ازچهارپایان»«شرح قاموس» ومصدر است بمعنی رفتن و گذشتن « شرح قاموس». ۷ - باید دانست که‌جوازان با الف ونون بمعانی مذکور در عربی نیامده . رك: جواز. ۸ - رك: جواز ،گواز .

جوال - بضم اول بروزن زغال، معروف است و آن ظرفی باشد از پشم بافته که چیز ها در آن کنند ۱ - ویك لنگه بار را نیز گویند- و بمعنی مکر و حیله هم آمده است - و کنایه ازبدن انسان هم هست - وکنایه ازچیزی گشاده باشد .

جوالق - بر وزن موافق ، جنسی بود از پوشش قلندران ، و این جمع جولق است و جولق معرب جولخ ، و جولخ بافتهٔ پشمی‌باشد که ازآن خرجین سازند و مردم فقیر وقلندران نیز پوشند ۲ .

جوام ۳ - بضم اول بروزن مدام، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی روز است که بعربی یوم گویند . *

جوان اسپرم - نام یکی از ریاحین است که بعربی ریحان الشیاطین خوانند .

جوان‌مرد - کنایه از کریم و سخی و بخشنده و صاحب همت باشد - ونام پیرقصابان هم هست .

جوانی - بکسر اول بر وزن نهانی ، تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند و آنرا نانخواه و زنیان (۲) هم گویند - و بفتح اول معروف است که نقیض پیری باشد ۴ .

جوبال - با بای ابجد بر وزن رومال، بلغت زند وپازند (۱) جوال راگویند وآن‌ظرفی باشد که از موی و پشم بافند ۵ .

جوبجو - بفتح اول و جیم ابجد ، بمعنی پاره پاره وذره ذره باشد ۶ .

جوبه - بضم اول و ثانی مجهول وفتح بای ابجد ، جایی و مقامی راگویند در شهر که اسباب و امتعه و غله وآنچه از اطراف وجوانب از جهت فروختن آورند آنجا فروخته شود .

جوتره - بفتح اول وتا و رای قرشت، بمعنی مناره باشد .

جوج - بضم اول بر وزن عوج ، پارچهٔ گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است -

---

(۱) چك: ژند وپاژند . (۲) چش . زینان (رك: زنیان) .

---

۱ - طبری gavâl، مازندرانی کنونی gevâl ، guâl ، gâl ، ghâl «واژه‌نامه ۶۶»، نیز درفارسی جوهال (ه . م .) وجهال و گاله(ه م.) گفته‌اند . رك: جوبال .
۲ - رك: جولق، جولخ . ۳ - هز ، jväm و نظایرآن ، پهلوی rôc ، روز. «یونکر۷۹» .
۴ - از : جوان + ی (مصدری) ، پهلوی jûvânîh «مناس ۲۷۷ : ۲ » ، yuvânîh « اونوالا ۸۴» : « یکی از وزرا . . . گفت : این پسر (دزد) هنوز از باغ زندگانی برنخوردست واز ریعان‌جوانی تمتع نیافته.» «گلستان۲۲» . ۵ - jôbâl ، پهلوی gavâl ، جوال. «یونکر ۷۸» . ۶ - رك : جوجو .

* جوان - بفتح اول ، اوستا ـy(a)van (شاب ، جوان) «بارتولمه ۱۳۰۵»، پهلوی yuvân «نیبرگ۲۵۰»، ارمنی ع yovanak ، yavanak (بچهٔ چهارپا) ، هندی باستان ـ yúvanـ ، کردی ع juvân ، افغانی وبلوچی ع javân ، مازندرانیjavân «اشق۴۲۹ »، گیلکیjävan«فریزندی‌ویرنیjävun ،نطنزیjävân «ك.۱ص۲۹۳»: سمنانیjävön سنگسری jävún ، سرخه‌یی jovan ، لاسگردی jaevón ؛ شهمیرزادیjavún «ك. ۲ص۱۹۴»؛هرچیز که از عمراو چندان نگذشته باشد خواه حیوان باشد خواه نبات . شاب . ضد : پیر : «پسرچون پیل مست اندرآمد (بکشتی). . . استاد دانست که جوان‌بقوت ازو برترست ». «گلستان ۵۰» .

و علامتی را نیز گویند که بر سر طاقها وایوانها نصب کنند تا خوشنما شود ، و بفتح اول هم گفته‌اند .

جوجادو - حبه‌ایست‌شبیه بجولیکن باریکتر و دراز ترمیباشد و طعم آن تلخ است ، و طبیعت آن گرم و خشك است در اول وسیم.

جوجر (۱) - بضم اول و ثانی مجهول و کسرجیم و سکون رای قرشت ، درم را گویند، که چهل و هشت حبه (۲) است و بعربی درهم خوانند ، و باین معنی بجای حرف آخرنون هم آمده است ۱ .

جوجم - بضم اول و ثانی مجهول وفتح جیم وسکون میم ، شاخی را گویند ازدرخت که گل و میوه بارآورد .

جوجن ۲ - بضم اول و کسر ثالث و سکون نون ، بلغت زند و پازند (۳) بمعنی درم باشد که چهل و هشت حبه (۲) است — و با ثانی مجهول و فتح ثالث بلغت هندی ۳ یك‌فرسخ وثلث فرسخی‌باشد که چهار گروه‌است.

جوجو - بفتح هر دو جیم و سکون هر دو واو ، نام شهریست از ملك خطا که در آنجا مشك خوب وکافوراعلی وجامهای ابریشمی نفیس میشود - وکنایه از پاره پاره و ریزه ریزه وذره ذره هم هست ۴ .

جوجه ۵ - بر وزن و معنی جوژه است که بچهٔماکیان باشد . *



جوخ ۶ - بفتح اول و سکون ثانی وخای نقطه دار ، گروه وفوج مردم وحیوانات راگویند و معرب‌آن جوق‌است، وبعربی فوج خوانند .

جودان - بفتح اول و دال ابجد بالف

(۱) چك : جوجره . (۲) چك : ۸۴ حبه . (۳) چك : ژند وپاژند .

۱ - صحیح «جوجن»است وابن اختلاف‌ازقرائت کلمهٔ پهلوی برخاسته است. رك: جوجن.
۲ - هز ، (jôj(an ، jojin ، پهلوی draxm درهم ،درم. « یونکر ۷۸ » .
۳ - سانسکریت yojana « فهرست‌تحقیق ماللهند طبع‌زاخائو۳۴۰» ، هندی joían : «فلیعلم ان لهم (للهنود) فی‌المسافات مقداراً یسمی جوژن و یشتمل علی ثمانیة امیال فهو اذن اثنان و ثلثون‌الف ذراع » . رك : التفهیم ص۱۶۰متن وحاشیه ورك: تحقیق ماللهند ص۷۳ و ۸۰ .
۴ - رك جوبجو : کشم هرلحظه جوری‌نونو ازتو بیك جو برتو ای من‌جوجو ازتو.
نظامی«گنجینه ۴۲» .
-نیز بمعنی اندك اندك : « لایق قدر بزرگوار پادشه نباشد دست همت بمال چو من گدا آلوده کردن که جوجو بگدایی فراهم آورده‌ام . » «گلستان ۱۰۷-۱۰۸» .
۵ - کرمانشاهی jûjek و jûjeg ، در کرمانجی مکری jûcek و jûjila ، دربوکان (بین سقز و ساوجبلاغ) jujala ، درکرمانجی‌سنندج jûlek وjûjala ، در کرمانجی کردستان ترکیه و عراق cizhek و ciùcialòk و jûjek و cocek ، درلری jije ، در لهجهٔ لکی jijek « پرندگان در کردی ۵۷-۵۸ » ورك : جوژه ، جوگك .
۶ - ترکی «چوخ» و «چوق» بمعنی بسیار « جغتایی ۲۹۲ » وفوج وگروه مردم « غیاث اللغات» وامروز درنظام جوقه و جوخه بمعنی دسته‌ای مرکب ازهشت تن سرباز راگویند .
* جوجه تیغی - پهلوی zhûzak « تاوادیا ۱۶۷: ۲ »؛ خارپشت . ارمجی .

کشیده و بنون زده ، نوعی از کافور بود بغایت خوشبوی بر خلاف کافور میت ، وآنرا خورند - وچینه دان مرغانرا نیز گویند - ونوعی ازچوب بید باشد که دستهٔ بیل کنند ۱ - وسیاهیی را گویند شبیه بدانهٔ جو در میان دندان اسب و خر و امثال آن که جوانی و پیری آنها را از آن شناسند و چون آن بر طرف شود حکم بر سال اسب و خر نتوان کرد - و جنسی از انارهم هست که دانهٔ آن خشك و بی‌آب می‌باشد ۲ .

جودانه - بر وزن پروانه ، بمعنی جودان است که نوعی ازکافور - وجنسی از انار- و چینه دان مرغ - و سیاهی میان دندان ستور باشد ۳ .

جودر - بر وزن کوثر ، گیاهی است خود رو که بیشتر در میان زراعت گندم و جو میروید ودانهٔ آن کوچك و باریك میباشد وآنرا بعربی طمج میگویند ۴ - وگاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند ۵

جودره - بارای بی‌نقطه بروزن‌حوصله، بمعنی اول جودر است که غلهٔ خود روی میان زراعت باشد ۶ - ونام مبارزی هم بوده از لشکر روس .

جوذر - باذال نقطه دار بروزن‌جوهر بمعنی پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره باشد ۷.

جور - بضم اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، بمعنی بالا باشد۸ که نقیض پایین و پست است - و بفتح اول و سکون ثانی وثالث در عربی بمعنی ستم باشد - ونام یکی از خطوط جام جم نیز هست که خط لب جام و پیاله باشد وپیالهٔ جور بمعنی پیالهٔ مالامال است چه هر گاه حریف را دانسته پیالهٔ مالامال بدهند تا مست شود و بیفتد و بی‌شعور گردد باو جور وستم کرده خواهند بود . *

جوربور (۱) - بضم اول و بای ابجد بر وزن روزکور ، پرنده ایست صحرایی شبیه بخروس که او را تذرو نیز گویند ۹ .

جوره - بر وزن نوره ، همرنگ وهم وزن - ومقابل کرب - وجفت چیزیرا گویند .

(۱) چك: جوربور (!)

۱ - در درهٔ کرج جودانك گویند Salix zygostemon «ثابتی۱۷۶». ۲ - رك: جودانه . ۳ - رك : جودان . ۴ = جوذر « دزی ۱ :۱۷۸» « لـك ۱ :۳۸۷». ۵ - رك . جوذر . ۶ - رك: جودر، جوذر . ۷ = جوذر «گیـاه طمج (رك : جودر) - گاو :

نه نافه بیارد همه آهویی — نه عنبرفشاند همه جوذری.

«منوچهری دامغانی ۱۱۷».

۸ - طبری jur (بالا) « نصاب طبری ۲۶۷» ، گیلکی jor (بالا) .

۹ - رك: چور ، چورپور ، ورك: تذرو .

* جوراب - = گوراب (ه.م.) = گـورب (ه.م.)، خوانساری gûrva « سالنامهٔ فرهنك گلپایگان ۴۶» ، گیلکی jurûf ، معرب آن جورب (بفتح اول وسوم) جمع جوارب «نفس» «دزی ۱ : ۱۸۱» ؛ پای تابه‌ای که از نخ های پنبه‌یی یا پشمی و یا ابریشمی بافند وپاهارا بدان پوشانند :

دل خسته از عشق بی تاب شد — ز دردش مشبك چو جوراب شد

میرزا طاهر وحید «آنندراج».

جوز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، معرب گوز است که گردکان باشد ۱.

جوزاغند ۲- بفتح‌اول وغین نقطه‌دار، شفتالوی‌خشك کرده راگویند که مغز گردکان در میان آن‌آگنده باشند .

جوزاك ۳- بر وزن غمناك ، غصه خوردن و اندوهگین شدن باشد .

جوز بر کند ۴- کنایه از کارهای عبث و بی حاصل باشد .

جوزغه - بفتح اول و ثالث وغین نقطه دار ، معرب گوزغه است که گوزه ۵ وغلاف پنبه باشد ۶.


جوزغهٔ پنبه

جوزگندم - بیخ گیاهی است که در نظرمردم چنان وانماید که گویا چند گندم است که بر هم چسبیده اند . خوردن آن منع هوس خاك خوردن کند، و آنرا بعربی خرو الحمام گویند .

جوز ماثل - بامیم بالف کشیده وثای مثلثهٔ مفتوح بلام زده ، چیزیست که آنرا عوام تاتوله گویند وآنرا جوز مقاتل نیز گویند بکسر تای قرشت (۱) .

جوزن - بروزن کودن، نوعی‌ازساحران باشند درهندوستان که دانهٔ گندم وجورا بزعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند وکسی‌راکه خواهند مسخر خود سازند از آن دانها بر وی زنند ۷ - و آفتی را نیز گویند که درگندم و جو افتد و آن زرد بسرخی مایل است ۸ - ونیزطایفه‌ای باشند ازبرهمنان که‌آتش‌می‌افروزند و روغن ستور درآن آتش میریزند و چیز های دیگر هم می‌افکنند وآتش را با دستهای جوکه در خوشه است میزنند و چیز ها میخوانند و اینرا عبادتی میدانند ، آن عبادت را هوم ۹ میگویند ۱۰ . *

جوژه - با زای فارسی، بروزن ومعنی جوجه است که بچهٔ مرغ باشد ۱۱ .

جوژه‌دوك - رخنه و شکاف کمردوك راگویند که در وقت رشتن پنبه ریسمان چرخ‌را برآن اندازند .

جوزهر - بفتح‌اول وزای هوز، معرب گوزهر است که فلك اول قمر است واو بمنزلهٔ ممثل اوست - و هر یك ازعقدهٔ رأس و ذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است ۱۲.

(۱) چك : بکسر تا .

۱ - رك: گوز . ۲ - از: جوز (گوز) + آغند (آگند) = انباشته بمغز گردو .
۳ - از: جوز (رك : جوزیدن) + آك (پسوند) ، نظیرخوراك ، پوشاك ، سوزاك .
۴ - ظ ، مصحف «جوز بر گنبد» است ، چه « جوزبر گنبد انداختن» کنایه ازکاربیهوده کردن است :

چو عاجز شدند اندر آن تاختن — وزآن جوز بر گنبد انداختن ...
نظامی گنجوی«گنجینه ۴۲» .

۵ - امروز «غوزه» گویند . ۶ - رك :گوزغه .
۷ - ز هندوستان‌آمده جو زنی — بهر جو که زد سوخته خرمنی .
نظامی گنجوی « گنجینه ۴۳».

۸ - از : جو + زن؛ بمعنی زننده و آسیب رسانندهٔ جو . ۹ - در سانسکریت

بقیه در صفحهٔ ۵۹۹

جوزهندی - گردکان هندی است که نارگیل باشد، معرب آن نارجیل است ۱ .



جوز هندی

جوزیدن - بفتح اول بروزن لرزیدن، غصه خوردن و غمناک و اندوهگین گردیدن باشد ۲ .

جوزینه ۳ - بر وزن لوزینه، معرب گوزینه است و آن حلوایی باشد که از مغز گردکان پزند، و بعضی گویند از مغزبادام .

جوسبونتن ۴ - با سین بی‌نقطه وبای ابجد و نون و تای قرشت بر وزن خوبروی من، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی‌استدن. و گرفتن باشد .

جوسق - بفتح اول بر وزن زورق، معرب جوسه است که بمعنی کوشك باشد ۵ - و کنایه از دوازده برج فلکی هم هست .

جوسك - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی وکاف، تکمه و گوی گریبان را گویند .

جوسنگ - بر وزن اورنگ، یعنی جو مقدار و همچند جو در کوچکی ووزن ۶ .

جوسه - بر وزن روضه، کوشك و بالا خانه را گویند، و معرب آن جوسق است ۷ .

جوش - بر وزن موش، معروف است که از جوشیدن ۸ - و ازشورش وبهم برآمدن

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - در رسالهٔ پهلوی «خسروکواتان وریتك وی» (بند۵۰) آمده : «انارگیل که‌باشکر خورند بهندوی انارگیل خوانند و بپارسیك گوچ ی هیندوك (گوزهندی) خوانند .» «اونوالا ص ۲۵» :

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه چو حنظل هریکی زهری بشیشه.
نظامی گنجوی «گنجینه ۴۳».

۲ - رك : جوزاك . ۳ - رك : گوزینه . ۴ - هز ، josebuntan قرائتی ازکلمهٔ yinsebûntan ، پهلوی statan ، ستدن ، گرفتن « نیبرگ ج ۲ ص ۲۹۷ » «راهنمای زبان‌پهلوی . آبراهامیان ص ۶۶» یوستی درفرهنگ بندهش (ص۱۱۷) آرد : جوسبونتن، قرائت پارسیان بجای « دنسیونتن ؛ ودرشرح « دنسیونتن » گوید (ص ۱۴۵) : بمعنی آوردن » بردن ، ستدن . ۵ - رك : جوسه .

۶ - بقسطاسی بسنجم راز موبد که‌جوسنگش بود قسطای لوقا.
«خاقانی شروانی۲۴»

۷ - رك : « نفس» و رك : جوسق ۸ - رك : جوشیدن .

بقیه ازصفحهٔ ۵۹۸

Homa (لغة خود راباآتش افکندن) « دکتر راجا» ۱۰ - ونیز رك: جوجن .

۱۱- رك: جوجه . ۱۲- « جوز هر چیست ؟ چون سطح فلك مایل بگرایست ازسطح منطقة البروج بضرورت هردو دایره بدوجای برابرتقاطع کردند، همچنانکه منطقة البروج بامعدل النهار بدو جای برابر تقاطع کرده است . پس‌نام جوزهر براین هر دونقطه همی افتد . آنکه چون‌یکی‌را از دیگری‌جداخواهی کردن ، بدانك آن تقاطع که چون ستاره از وی بگذرد بشمال‌اوفتد از منطقة البروج رأس‌خوانند وآن دیگرتقاطع که چون ازوی‌بگذرد بجنوب اوفتد از منطقة البروج ذنب خوانند...» « التفهیم ۱۲۲» . * **جوژن** - بفتح اول وسوم، رك: جوجن.

باشد - و حلقه‌ای را نیز گویند مانند حلقهٔ زره و جوشن - و نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی ۱ .

جوشاك ۲ - بر وزن پوشاك ، بمعنی جوشیدن باشد .

جوش بره (۱) - بفتح بای ابجد ورای قرشت ، نام آشی است مشهور که آنرا از خمیر باندام مثلث و مربع طولانی ساخته ، از گوشت وسبزی ومصالح پر کنند ودرآب جوشانند وماست و کشك بربالای آن ریخته بخورند، وبا جیم وبای فارسی آمده است .

جوشك - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی وکاف ، کوزه‌ای باشد لوله‌دار که آنرابعربی بلبله گویند، و بضم اول بر وزن کوچك هم‌آمده است .

جوشن ۳ - بر وزن کودن ، سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام ازحلقه است وجوشن حلقه و تنگهٔ آهن با هم باشد- وکنایه ازصورت مردم بدخوی وترش روی هم هست - و درعربی زره را - و دل‌شب یعنی نصف شب - و سینه را گویند ؛ و بمعنی اول بضم اول وجیم فارسی هم آمده است .*

جوشیده مغز - کنایه‌ازمردم‌خشمناك و غضب آلود باشد - و مردم هشیار را نیز گفته‌اند .

جوشیر - بر وزن جوگیر ، نوعی از آش باشد که خورند - و جولاه و بافنده را نیز گویند و بعربی حائك خوانند ۴ .

جوشیره - بر وزن همشیره ، بمعنی جوشیر است که نوعی از آش - و استاد جولاه باشد ۵ .

جوغ - بر وزن دوغ ، چوبی را گویند که در وقت زراعت کردن بر گردن گاو نهند ۶ .

جوکك - با کاف بر وزن کوچك ، مرغکی است بغایت کوچك ۷ ، و بعضی گویند

---

(۱) چك : جوشن بره .

---

۱ - لغتی درگوش (هـ. م.)؛ نام فرشته و نام روز ۱۴ از هرماه شمسی . رك : روز شماری ۳۷ - ۳۹ :

می خورکت باد نوش، برسمن و پیلگوش روز رش ورام وجوش، روزخور وماه و باد.

« منوچهری دامغانی ۱۸با تصحیح قیاسی» .

۲ - از : جوش + آك پسوند (مانند : پوشاك و خوراك)

۳ - معرب آن هم جوشن است. «نفس».

۴ -رك: جوشیره . ۵ - رك: جوشیر . ۶ - افغانیع jugh (یوغ گاو آهن) «هوبشمان۴۲۳» ورك: جغ ، یوغ ، جوه . ۷ - «جوکك، فروخ ماکیان بود. منوچهری گوید :

آهو با شیر کی تواند کوشید؟ جوکك با باز کی تواند پرید؟

«لغت فرس۳۰۴ » رك : جوجه .

* جوشیدن - بفتح پنجم ، هندی باستان _yûsh، _yûshán (آبگوشت) ، کردی jûshverdin ، jûshânin ، بلوچی jôshenag (پختن ، جوشیدن ، خشمگین شدن) « اسشق۴۳۰ »؛ حاصل شدن جوش بواسطهٔ حرارت و یا تخمیر و انقلاب - غلیان کردن، فوران کردن، سربرآوردن کشت - حرارت بخرج دادن : «دولت نه بکوشیدن است. چاره کم جوشیدن است ». « گلستان ۱۱۳ ».

کنجشك است ۱

جول - بر وزن غول ، غلیواج را گویند ۲ .

جولاه - بر وزن روباه ، بافنده را گویند - و عنکبوت را نیز گفته اند که عربان دلدل خوانند ۳ .

جولاهك ۴ - بر وزن روباهك ، عنکبوت را گویند - وتصغیر جولاه نیزهست که بافنده باشد .

جولاهه ۵ - معروف است که بافنده باشد - و عنکبوت را نیز گویند .

جولخ - با ثانی مجهول بروزن دوزخ، نوعی از بافتهٔ پشمینه باشد که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و درویش و قلندران هم پوشند ۶ .

جولخی ۷ - بر وزن دوزخی ، قلندر شال پوش راگویند .

جولق - با قاف ، بروزن ومعنی جولخ است که بافتهٔ پشمینه باشد ، و بفتح اول و کسر ثالث هم گویند ۸ .

جولقی ۹ - بر وزن و معنی جولخی است که قلندرشال پوش‌باشد ، وبفتح اول و کسر ثالث هم آمده است .

جوله - بضم اول و فتح ثالث و ظهور ها ، مخفف جولاه است که بافنده - و عنکبوت باشد - وبخفای ها ، تیردان وترکش راگویند و بمعنی کیش و قربان هم آمده است ، و آن جایی باشد که کمان را در آن نهند - و بمعنی زده شده هم آمده است اعم از پشم و پنبه وغیر آن - و خارپشت بزرگ را نیز گفته اند - وبهندی ۱۰علتی است که‌آنرا بعربی‌فالج‌خوانند- وبا واو مجهول نوعی از سبزه باشد که‌آنرا مرغ و فریز گویند .

جوله‌گاه - با ثانی مجهول بر وزن بوسه گاه ، بمعنی جوله زارباشد که آنرا مرغزار گویند، ومرغ علفی‌است که حیوانات‌آنرا برغبت تمام خورند .

جولهه - بفتح ثالث و ها ، مخفف جولاهه است که بافنده - و عنکبوت باشد.

جولیدن - بر وزن و معنی ژولیدن است که از هم رفتن وپریشان شدن باشد ۱۱ .

---

۱ - رك : چغك ، چغوك ، چکك، چکوك، چگك .

۲ - درطبری jûl ، چالقان (مرغ شکاری) است « نصاب طبری۲۷۰» تحفهٔ حکیم مؤمن چلقان را اسم ترکی حداة دانسته که غلیواج است. «واژه نامه ۲۷۰».

۳ - «پوشیده نماند که لفظ جولاه وجوله باظهار ها بمعنی بافنده و عنکبوت آمده است وجوله باخفای هـا بمعنی خارپشت و غیرآن، چنانچه صاحب برهان وفرهنك جهانگیری وغیرها تصریح نموده اند و دلدل بضمتین درعربی بمعنی خارپشت بزرك آمده نه بمعنی عنکبوت ، لیکن چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده و آن‌بصورت خطی بلفظ جوله باخفای ها که بمعنی‌خارپشت آمده مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه واقع شده وگفته عنکبوت را نیز گویند که بعربی‌دلدل خوانند» «چك حاشیهٔ ص ۲۴۵» . ۴ - صورت قدیم : جولاهه .

۵ - رك : جولاهك . ۶ - رك: جولق ، جوالق .

۷ - از : جولخ (هـ.م) + ی (نسبت) . رك : جولقی . ۸ - رك : جولخ ، جوالق . ۹ - از : جولق (هـ.م.)+ ی (نسبت). رك: جولخی .

۱۰ - هندی jhola (سستی). « درهندی جهوله با جیم مخلوط التلفظ بها گویند. » « چك . حاشیهٔ ص۲۴۶» . ۱۱ - رك : ژولیدن .

جومست ۱ - بفتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بسین بی‌نقطه وتای قرشت‌زده (۱) نام پیغمبر مجوسانست و کتاب گومست نام باو نازل شده ، و بعضی گویند معرب گومست است که کتاب مجوس باشد .

جون - بفتح اول و ثانی وسکون نون، چوبی باشد که در زیر آن غلطکها نصب کنندو بر گردن گاو بندند و بر بالای غله ای که از کاه جدانشده‌باشدبگردانندتا غله‌ازکاه جدا شود ۲ - و بسکون ثانی نام رودخانه ایست عظیم در هندوستان .

جووان ۳ - بکسر اول و واو بالف کشیده بر وزن احسان ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی جوان است که نقیض پیر باشد .

جوه - بروزن کوه ، بمعنی‌جوغ است ، وآن چوبی‌باشد که بر گردن گاو زراعت‌نهند ۴.

جوهر - بفتح اول بر وزن کوثر ، معرب گوهر باشد که مروارید است - و بمعنی وجودمطلق وموجود لافی موضوع وموضع بود - و اصل - و نژاد - ومادهٔ هرچیز را نیز گویند - و هریك از سنگهای نفیسه همچو الماس ویاقوت ولعل وامثال‌آن‌باشد - وموج چوب واستخوان‌را هم گفته اند - و کنایه از مردم رشید وصاحب رشد نیز هست - و بضم اول آن است که چون جمعی برسر هنودآیند و ایشان تاب مقاومت‌آن جمع نداشته باشند زن وفرزندان خود را بکشند یابسوزانندوخودبگریزند ،آن کشتن وسوزاندن‌را جوهر گویند - و جایی را نیز گفته اند که در آن جوی آب روان بسیار باشد .

جوهری - بروزن کوثری ، هرچیزی که‌آن جوهردار وصاحب جوهر باشد - وجواهر فروش را نیز گویند .

جوهی - بروزن کوهی ، نام گلی است در هندوستان وآنرا جوئی۵ نیز گویند که بجای ها یای حطی باشد . *

جویبار ۶ - با یای حطی وبای ابجد بر وزن کوهسار ، کنار جوی آب راگویند - و جایی که درآن جوی آب بسیارباشد - وجوی بزرگی را نیز گویند که از جویهای کوچك بهم رسیده باشد . *

---

(۱) چك: وتازده. (۲) چك: ژند وپاژند.

---

۱ - ظ. مصحف «جو گیبست». سانسکریت Yoga_Vâsishtha (یوگاائر وتألیف واسیشته) نام کتابی که نیز Vâsishtha-râmâyana نامیده میشودو آن بشکل مکالمه‌ایست بین «وسیشته» وشاگرداو «رامه» Râma راجع بطریقهٔ بدست آوردن سعادت « ویلیامز ۲:۸۵۷» «دکتررا جا » بنابرین کتاب مجوس (زرتشیان) نیست بلکه متعلق ببرهمنان‌است، ولی‌مجوس بهمهٔ کفارمن‌جمله برهمنان‌بغلط اطلاق‌شده. رك مزدیسنا ۴۸۶-۴۹۰ . ۲ - اکنون در اصفهان آنرا cum گویند «فرهنك‌نظام»، دراراك (سلطان آباد) con وعمل خرمن کوبی را «چن کردن» گویند . (مکی نژاد).
۳ - juvân ، قرائتی ازکلمهٔ پهلوی yuvân (جوان) رك : جوان و رك: یونکر ۷۸.
۴ - رك : جوغ ، جغ ، یوغ . ۵-شکل قدیم juhi ، دراردو juiy ، وآن گلی است کوچك خوشبو برنك سفید مایل‌بزرد. ۶ - از : جوی + بار (پسوندمکان) اشکاشمی dzubâr «گریرسن۷۸».
* جوی - پارسی باستان _yauviyâ ، پهلوی jôî یا yôî ، هندی باستان yauvyâ، کردی ع jû ، افغانی jova ، بلوچی jô (آبرو ، آبراهه) «اشق ۴۳۱» ورك: هوبشمان۴۳۱؛ رود کوچك ، مجرایی که آب را از آن جهت مشروب کردن زمین عبور دهند :

بوی جوی مولیان آیدهمی یاد یار مهربان آیدهمی. رودکی سمرقندی.

*جویدن - بفتح اول و چهارم ؛ رك : جاویدن .

بیان نوزدهم

در جیم ابجد با های هوز مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

جه ۱ - بکسر اول و سکون ثانی ، بلغت زند و پازند (۱) ، زن فاحشه و بدکاره را گویند .

جهاد اصغر ۲ - کنایه از مقابله و جنگ کردن با کفار باشد.

جهاد اکبر ۲ - کنایه از ریاضت فرمودن نفس ومجاهدهٔ با او(۲) باشد .

جهان ۳ - بفتح اول بر وزن مکان ، عالم ظاهروآنچه ماتحت فلك قمراست - وجهنده را نیز گویند ، و بکسراول هم‌آمده است- ومال و اسباب دنیوی را هم میگویند.

جهان‌آرای - بالف ممدوده، نام‌ماه ششم است از ماههای ملکی .

جهان بین - چشم را گویند و عرب عین خوانند ۴ - وکنایه از فرزند هم هست - و سیاحت کننده و مردم جهان گرد را نیز گویند . *

جهانتاب - باتای قرشت بالف کشیده و ببای ابجد زده ، نام ماه پنجم است ازماههای ملکی . *

جهاندیده - کنایه از مسافر وسیاحت کننده باشد .

---

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چك : باو .

---

۱ - پهلوی jêh (زن بدکار) «مناس۲۷۷: ۲» «نیبرگ۱۱۶»، دراوستا jahî «بارتولمه ۶۰۶» « فاب ۱ : ۲۱۷» « یشت۱ :۱۴۵» «یشت ۲: ۱۰۸». ۲ - عربی است .

۳- پهلوی gêhân (عالم) ، اوستا gaêthâ- «نیبرگ۸۰» « اشتق۹۶». رك: گیهان:

برو اندر جهان تفرج کن   پیش‌ازآن روز کزجهان‌بروی.

«گلستان۱۱۳».

۴ - بهر دومعنی ، حافظ دربارهٔ امیر مبارزالدین محمد ومیل کشیدن چشمان وی بامر پسرش شاه شجاع گوید :

آنکه روشن بد جهان بینش بدو   میل در چشم جهان بینش کشید .

«حافظ ۳۶۲» «حافظ‌شیرین‌سخن۲۳۳».

*جهان پهلوان - بفتح اول‌ودوم و پنجم و هفتم ، بزرگترین پهلوان دنیا ، قهرمان گیتی : « جهان پهلوان بزرگترین‌مرتبتی بوده است ازبعد شاه ، واز فرود آن پهلوان وسپهبد.» «مجمل التواریخ والقصص ۴۲۰».

گرفتش سبك دست شاه جهان (فریدون)   بدادش بـدست جهان پهلوان (سام).

«شاهنامهٔ بخ ج ۱ص ۱۲۶».

* جهاندار - بفتح اول [از: جهان+ دار (دارنده)] ، نگهبان جهان ،پادشاه،سلطان.

* جهانداری - بفتح اول [از : جهاندار+ی(مصدری)] ، نگهبانی جهان، پادشاهی :

بچکار آیدت جهانداری   مردنت به که‌مردم آزاری .

«گلستان ۳۰» .

جهان کهین - بکسر نون و کاف ، اشاره بآدم صفی علیه‌السلام است و بعربی عالم صغیر خوانند ۱ .

جهان مهین - بکسر نون ومیم عالم‌را گویند که ماسوی الله است و عرب عالم کبیر خوانند ۱ .

جهره ۲ - بر وزن بهره ، چرخی باشد که جولاهگان بآن ریسمان در ماشوره پیچند .

جهش ۳ - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن طپش ، بمعنی سرشت و خلقت و طبیعت باشد .

جهمرز ۴ - بکسر اول وسکون ثانی و میم مفتوح برای بی‌نقطه و زای نقطه دارزده، مباشرت و جماع با فاحشه کردن باشد ، چه جه بمعنی فاحشه و مرز بمعنی جماع است .

جهن - بکسراول و فتح ثانی وسکون نون، مخفف جهان است۵ - وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی نفس کل باشد - و نام پسرافراسیاب هم هست ، و باین معنی بکسر اول وسکون‌ثانی هم گفته‌اند .

جهودانه - با دال بر وزن ملوکانه ، درختی باشد که‌آنرابعربی شائکه خوانند وصمغ آنراعنزروت گویند - وچرب روده رانیز گفته‌اند که درون آنرا باگوشت ومصالح پر کرده باشند وآنرا بعربی فتابق(۱) ٦ خوانند ۷ .

(۱) چك: فثابق؛ چش: فنابق [رك : ح٦].

۱ - در «دامدات‌نسك» ونیز «بندهش بزرگ» دواصطلاح پهلوی ذیل آمده :
gêhâ(n) i guzurg (= جهان بزرك) و gêhâ(n) i kôdak (جهان کوچك) رك : Shikand - Gûmânîk Vijâr, by H. J. Jâmâsp _ Asânâ and E.W. West, p. 169; Zoroastrian Problems in the Ninth Century Books. p.87.- در کتاب «سبع مقالات» De Hebdomadibus منسوب بابقراط همین دو مفهوم بزبان یونانی چنین آمده : Makrós Kosmos و Mikrós Kosmos . در متن«جهان مهین» بجای «گیهان گزرك» پهلوی و«ماکرس کسمس» یونانی، و«جهان کهین» بجای «گیهان کودك» و «میکرس کسمس» یونانی‌آمده است . دراصطلاح حکما وعرفا بشر (مطلقا) عالم صغیر است .

پس بصورت عالم اصغر توبی پس بمعنی عالم اکبر توبی .

«مثنوی چاپ‌میرزامحمود ۱۳۰۷ج ٤ص۳۳۷».

۲ = چرخه = چرخ ، پهلوی cark ، اوستا _caxra ، هندی باستانی _cakrá «اسفا۱ : ۲ ص ۵۳» «اشتق ۴۳۷» « هوبشمان ۴۳۷» رك: چهره ، چرخ.

۳ _ از : جه(جستن بفتح اول) + ش (پسوند اسم مصدر) بمعنی جستن:(ه.م.).

۴ _ از: جه (ه.م.) + مرز(مباشرت . رك: مرز) . ۵ _ رك: جهان .

٦ _ ظ ، مصحف «نقانق» « دزی ج ۲ ص۷۱۸» معرب نکانك (که بغلط لکامه و لکانه «برهان قاطع» ومعرب آنرا لقالق « دزی ایضاً » گفته‌اند) . ۷ _ رك : جگرآکند .

بیان بیستم

در جیم ابجد با یای حطی مشتمل بر هجده (۱) لغت

جی - بکسر اول وسکون ثانی ، ولایت صفاهـان راگویند عموماً - وبلوکی از بلوکات آنرا خصوصاً ۱ - وبفتح اول دهی است ازولایت ری - وبزبان زند وپازند(۲) بمعنی پاك وپاکیزه باشد ۲ .

جی‌افرام ۳ - با فا ورای قرشت ، نام پیغمبریست ازپیغمبران عجم .

جیبا - بر وزن زیبا ، هیمه و هیزم را گویند و بعربی حطب خوانند ، و باین معنی با بـای فارسی هم آمده است که بر وزن کیپا باشد . *

جیبر - بکسر اول و فتح بای ابجد بر وزن دیگر، بمعنی فرادیس بود که جمع فردوس است که بوستان و بهشت باشد .

جیر - بر وزن و معنی زیر است که نشیب و پایین باشد ۴ . ونوعی از پوست دباغت کرده هم هست که ازآن بندکارد و بند شمشیر وبهله وامثال‌آن سازند .

جیره - بر وزن زیره ، روزیانه باشد، وآن چیزی بود از گندم وآرد و نان وامثال آن که بجهت غلام و نوکر مقرر کنند .

جیزجنگ ۵ - باجیم وزای‌هوزبروزن حیزرنگ(۳) ، چرمینه راگویند ، وآن چیزی باشد مانند آلت تناسل که از چرم ساخته باشند وزنان دروقت حاجت‌کارفرمایند ، وبا رای قرشت هم آمده است .

جیستن - با ثانی‌مجهول بروزن زیستن، برجستن و فروجستن باشد ۶ - و بمعنی انبانچهٔ پرزینت هم‌آمده است .

جیسنك - بفتح اول وکسرسین بی‌نقطه و سکون ثانی ونون و کاف ، نام رای گجرات است و کسی پیش ازو در هندوستان پادشاهی نکرده است ، ونام اوبهندویی(۴) جیسنگه بوده وفارسیان جیسنك خوانند ۷ .

جیغت - بفتح اول و ضم غین نقطه دار وسکون ثانی و فوقانی ، لیف خرما راگویند۸ .

---

(۱) چش : هیجده. (۲) چك: ژند وپاژند . (۳) چش: خیز زنگ.
(۴) چش : در هندی.

---

۱ - پهلوی Gay «شهرستانهای ایران . مارکوارت. چاپ مسینا ص ۲۱ و۱۰۴»ورك: ترجمهٔ محاسن اصفهان باهتمام عباس‌اقبال ص۱۵ ببعد؛ ورك : فهرست همـان کتاب ومعجم‌البلدان .

۲ - دربندهش‌یوستی و فرهنك پهلویك یونکر ومآخذ دیگر نیافتم .

۳ - از مجعولات دساتیر که دومین‌ازنامه های دساتیر باسم او « نـامهٔ شت جی‌افرام » خوانده شده . رك : دساتیر ص ۳۸ - ۵۳ . ۴ - طبری jer (پایین) ، مازندرانی کنونی jîr « واژه نامه ۲۶۰»، گیلکی نیزjîr رك : زیر ». ۵ - رك : مچاچنك (؟)

۶ - رك : جستن . ۷ - در اصل Jayá Sin(g)ha (بمعنی شیر پیروزی) نام پادشاه کشمیر. « ویلیامز ۴۱۳: ۲ ». ۸ - رك : جیغوت.

* جیپال - رك : چیپال .

جیفوت - بر وزن فرتوت ، توبره و سبدیرا گویند که از لیف خرما بافند ۱ .

جیك جیك (۱) ۲ - بکسر هردوجیم وسکون هردوتحتانی وکاف ،آواز اقسام جانوران و مرغان باشد .

جیل دارو - معرب گیل داروست ، و آن چوبی باشد سیاه رنگ و چون بشکنند مغز آن فستقی بود. منفعت آن بسیار است .*

جین - بر وزن کین ، صفات زشت را گویند ، وصوفیه تعبیر ازآن بنفس کنند .

جیناك ۳ - بانون بروزن بیباك، جای و مکان و مقام راگویند .

جینه ور ۴ - بروزن کینه ور، پل صراط را گویند .

جیواد - بروزن فرهاد، بمعنی ورع است که پرهیزکاری و کسر شهوت باشد.

جیوه - بروزن میوه ، سیماب راگویند وبعربی زیبق خوانند ۵ . طبیعت آن گرم باشد و بعضی گویند سرد و تر است در دویم ، شپش و کنه را بکشد ، جرب وحکه را نافع باشد ، تصعیدآن باین طریق کنند که بستانند(۲)سیماب را و با نیم وزن آن قلعی داخل کنند و بوزن هردو زاج سوخته وبوزن زاج خشت پخته‌وبوزن مجموع تلك بریان کرده که آلوچهٔ کوهی باشد، وهمه رادرصلایه انداخته‌باآب‌ترنج‌وآن‌میوه‌ایست معروف، بسایندتا نیك سائیده شود ، بعد از آن دردیگی نو که بگل‌اندوده باشند کرده سرآنرا محکم بیندند وآهسته آهسته‌آتش کنند تابریان شود ، وهمچنین تا هفت نوبت باآب ترنج بسایند و در دیك کنند و بریان سازند ، بعد ازآن در شیشه‌ای که بگل‌حکمت‌اندوده باشند کنندوآتش نرم نرم میکرده باشند تا تصعید کند ، وهمچنین سه مرتبه تصعید کنند،تاآنکه‌مانند دانهٔ مروارید سفید گردد ، وآن سم‌قاتل است وبکارهای دیگر نیزآید .

(۱) چك : جیک‌جیک (!) (۲) چك: بستنند (!)

۱ - رك : جیفت. ۲ - طبری jik – jik (صوت گنجشك) «نصاب طبری۲۷۳» .
۳ - jînâk قرائتی از گیاك پهلوی giyâk بمعنی جا «یونکر۸۰» رك: جا (حاشیه).
۴ - مصحف‌چینود (ه.م.) . ۵ = ژیوه (ه.م.) ،اورامانی zîv «ك .اورامان ۱۲۸». در اوستا jîvya آمده که در پهلوی zîvandak شده بمعنی زنده ونیز بمعنی گردنده وجهنده،آمده، سیماب درفارسی ژیوه یا جیوه نامیده شده(و زیبق‌معرب‌آنست)وآن‌از همین صفت اوستایی است و بواسطهٔ متحرك بودن آن بدین نام خوانده‌شده‌است. « یسنا ۱ ص ۱۳۲ ح ٤ » بعضی بمعنی اول (مادهٔ زنده) گرفته‌اند. این کلمه‌به زئبق (بکسراول) و زاووق نیز تعریب شده «نفس». در سانسکریت ـ jîvaka آمده « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۷ ».
* جیلم ـ رك : جلم .

گفتار ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف جیم فارسی با حروف تهجی مبتنی بر بیست و دو بیان و محتوی بر ششصد و سیزده لغت و کنایت

بیان اول

در جیم فارسی با الف مشتمل بر نود و هفت لغت و کنایت

* **چا** - معروف است ومشهور بچای[1]، وآن برگی است که از چین وختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند، وخاصیت آن بسیار است و مضرت شراب را دفع کند. گویند مردم تبت بسبب آنکه شراب بسیار میخورند آنرا بقیمت مشك میخرند و معرب آن صا [2] باشد.

چاپاتی - با بای فارسی و تای قرشت (۱) بروزن آبادی، نان فطیر نازك باشد که خمیر آنرا با دست پهن سازند وبرروی تابه بزنند

چابك [3] - بضم بای ابجد و سکون کاف، مخفف چابوك است که جلد و چست و چالاك وظریف باشد - وبمعنی تازیانه هم آمده است.

چابکی [4] - بمعنی جلدی و چالاکی

---

(۱) چك: و تا.

---

* چ - (چ بکسر، جیم فارسی) حرف هفتم از الفبای فارسی است. در زبان عرب وجودندارد ودرحساب جمل مانند جیم آنرا سه محسوب دارند. وآن گاه به «ش» وگاه به «ز» بدل شود (رك: ص یح دیباچهٔ مؤلف) وگاه به «ژ»، ودرتعریب به «ص» و «ش» تبدیل گردد مانند چغانی، صغانی و شغانی.

۱ - رك: چای. ۲ - معرب چای «صای» و «شای» است. رك: چای.

۳ - پهلوی câpûk، ایرانی‌باستان câpu-ka- ✡ ارمنی، ع capuk (قابل‌انحنا، لرم، زرنگ)، نیز ارمنی‌ع cep (شتاب) «نیبرك ۴۲» «مسینا ۱۳۲» «اسفا ۱: ۱ ص۲۷۹؛ ۲ ص ۱۸۶» ورك: چابوك: «منافع سفر ... پنج طایفه راست: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد دلاویز وشاگردان چابك.» «گلستان ۱۱۳-۱۴».

۴ - از: چابك (ه.م.) + ی (مصدری).

باشد - و اسب رهواری را نیز گویند که اگر تازیانه براو زنندراه را غلط نکند ۱ . *

چاپلوس ۲ - بسکون بای فارسی ولام بواومجهول کشیده و(۱) بسین بی‌نقطهٔ زده، شخصی‌را گویند که بچرب زبانی وسخنهای‌شیرین و فروتنی کردن مردم را فریب دهد ؛ و با بای ابجد هم آمده است .

چابوك - بضم ثالث وسکون واو وکاف، چست وچالاك وجلد را گویند ۳ .

چاتو - با تای قرشت بواو کشیده ، ریسمانی باشد که بدان دزدانرا از حلق آویزند.

چاچ ۴ - بسکون جیم فارسی ، نام شهریست از ماوراءالنهر که بتاشکند اشتهاردارد، و بعضی‌کاشغر راگفته‌اند وکمان خوب از آنجا آورند - ومنسوب بآنجا را چاچی گویند عموماً وکمانرا خصوصاً - و تودهٔ غلهٔ پاك کرده وازکاه جداگردیده را نیز گویند ۵ و آنرا بعربی صبره خوانند بضم صاد بی‌نقطه .

چاچله - بفتح جیم فارسی ولام ، کفش و پای افزار چرمی راگویند ۶ . *

چادر ترسا - وطا وجامه ای باشدزرد وکبود درهم بافته - وکنایه از شفق و روشنایی آفتاب هم هست .

چادر کافوری - کنایه از سفیدی صبح صادق باشد .

چادر کحلی - کنایه ازآسمان - و شب تاریك است .*

چادرلاجورد - کنایه از آسمان است - و سبزه زار ومرغزار را نیز گویند .

چار - بر وزن خار ، داشی را گویند که در آن خشت و آهك وکاسه وکوزه وامثال آن پزند - و مخفف چهار هم هست که بعربی

---

(۱) چك : - و .

---

۱ - نه چابك شد این چابکی تاختن کمندی بکوهی در انداختن. نظامی گنجوی.

۲ - câplôs « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۵» = چابلوس = چالپوس :

مکن خویشتن سهمگن چاپلوس که بسته بود چاپلوس از فسوس.

ابوشکور بلخی. «لغت فرس ۱۹۴».

۳ رك : چابك . ۴ - « چاچ ، ناحیتی‌است بزرگ وآبادان ومردمانی غازی‌پیشه وجنگ‌کر ونوانگر وبسیار نعمت ، واز وی کمان وتیر خدنگ‌و چوب‌خلنج بسیار افتد .» «حدود العالم ۷۰» و معرب آن الشاش است، و منسوب بدان چاچی است:

کمندی چو ابروی طمغاچیان بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان.

نظامی گنجوی. «گنجینه ٤٤».

۵ - رك: چاش .

۶ - گرفتم که جایی رسیدی زمال که زرین کمی سندل و چاچله .

عنصری بلخی«لغت فرس ۳۳۱».

* **چابلوس** - رك : چاپلوس . * **چاپ** -از کلمهٔ هندی châp مأخوذ است ؛ طبع ، تکثیرنوشته یا رسم و تصویری توسط ماشین مخصوص - انطباع - دروغ(درترکی نیز بدین معنی است) . « جغتایی ۲۷۰ ». * **چاپار** - ترکی ؛ پیك ، قاصد، نامه بر ، برید . رك : یام . * **چاچی** - منسوب به « چاچ » (ه . م .)

* **چادر** - بفتح وکسردال (وامروزبضم‌دال تلفظ کنند)= چادر(بفتح‌ذال)، روسی shat'ór

بقیه در صفحهٔ ۶۰۹

اربعه گویند ۱ - و مخفف چاره و علاج هم هست ۲ -و بزبان علمی اهل‌هند بمعنی جاسرس باشد ۳ .

چار آخر - بضم خای نقطه دار، کنایه از چهار عنصر است که خاك و باد وآب و آتش باشد - وچهار ستاره‌از بنات‌النعش باشد که‌آنهارا نعش خوانند ۴ .

چار اژدها - بمعنی اول چارآخراست که عناصر اربعه باشد .

چار استاد - کنایه از چهار عنصر است .

چار پا ۵ - با بای فارسی بالف کشیده، بروزن و معنی چاروا است که مرکب سواری باشد همچو اسب و استر و خر و شتر و امثال آن .



چار پایان

چار بالش - کنایه از دنیا باشد - ومسندیرا نیز گویند که پادشاهان وصدور واکابر بر آن نشینند - و کنایه از عناصر اربعه هم هست ۶ .

چار بالشت - بسکون فوقانی، بمعنی چاربالش است که دنیا - وعناصر اربعه - ومسند سلاطین باشد ۷ .

چار بند - بروزن آبکند، کنایه ازدنیا وعالم باشد . *

چار پهلو شدن - کنایه از چیزی بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن باشد .

چار بیخ - بروزن چارمیخ ، بیخ‌کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کبر و بیخ کرفس راگویند وبعربی اصول‌الاربعه خوانند - و کنایه ازچهار عنصر هم هست .

چار تا - با فوقانی‌بالف کشیده ، طنبور و رباب چهارتار راگویند - وکنایه ازچهارعنصر -وعالم ودنیا هم هست باعتبار چهار رکن ؛ و با زیادتی رای‌قرشت بروزن خاکسار نیزهمین معنی دارد ۸ . *

چار تاره - بر وزن ماه پاره ، بمعنی چارتار است که طنبور و رباب و هر سازی که برآن چهار تار بندند- وکنایه از عناصر- و دنیا

---

۱ - رك : چهار . ۲ - پهلوی câr (واسطه، راه ،کومك) «نیبرگ ۴۲»«مناس ۲۷۰ : ۲» «مینو خرد . وست ۴۹» از اوستا câra « بارتولمه ۵۸۴» . رك : چاره :

بلبل دستان زن چاره همی‌جوید زمن چاره زآن جوید که اوراجست باید نیزچار.

« لغت فرس ۱۵۹ » . بقیه در صفحهٔ ۶۱۰

بقیه از صفحهٔ ۶۰۸

«اسفا ۱: ۱ص ۲۷۵» ، فریزندی cajür، یرنی câdär، نطنزیcâvur «ك.۱ص۲۹۱»، اسمنانی câuär ، سرخه‌یی cadúr ، لاسگردی câdór ، شهمیرزادی câdor «ك. ۲ص ۱۹۲ » نیز شهمیر زادی cur ك . ۲ ص ۱۷۶» ، گیلکی câdär،سانسکریت chatar ¤(چترشاهی،درفش شاهی) ، chattra(چتر)ازchad (پوشاندن) « ویلیامز۴۰۴:۱ » « دکتراجا » ورك: شادروان. معرب‌آن‌شوذر (بفتح‌اول‌وسوم) «نفس»؛ خیمه ، سایبان ، بالاپوش زنان، ردا.

هم هست ۱ .

چار تکبیر زدن - کنایه از ترک کلی کردن‌وتبرای مطلق ازماسوی نمودن‌باشد ۲. وکنایه از نماز جنازه هم هست که بعد از آن میت را وداع کنند ۳ .

چارجوهر- کنایه از عناصر اربع - و چهار ستارهٔ نعش است از بنات النعش.

چار دوال- بفتح اول وواوبالف کشیده و بلام زده ، چوبی باشد بمقدار یك قبضه که چاروا داران برسرآن سیخی کوچك بقدرمهمیزی نصب نمایند وزنجیری با چند حلقه وچهار تسمه برآن تعبیه‌کنند والاغ وچاروا را بدان برانند.

چار دیوار - معروف‌است۴ - وکنایه از چهار حد دنیا هم هست ۵ .

چار دیوار نفس- کنایه از دنیا - وقالب وجسد آدمی باشد .

چارسو - با سین بی نقطه (۱) بواو رسیده ، هر چیز را گویند که چهار پهلو داشته باشد - و جاییرا نیز گفته اند که چهار بازار از آنجامنشعب شوند ۶ - وکنایه از انتظار کشیدن هم هست .

چارطاق - با طای حطی بالف کشیده وبقاف زده ، معروف است ۷ - ونوعی از خیمهٔ چهار گوشه هم هست که آنرا در عراق شروانی

(۱) چك : - بی نقطه .

۱ - رك : چارتا .

۲ - من همان دم که وضو ساختم ازچشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست. «حافظ شیرازی ۱۸».

۳ - معنی اولی و اصلی همین است زیرا در مذهب اهل سنت در نماز میت چهار بار تکبیر گویند . رك: حافظ شیرین‌سخن بقلم نگارنده ج ۱ ص۳۰۱و۳۰۹ درشرح همین‌بیت.

۴ - محوطه‌ای که گرداگردآن دیوار باشد. ۵ - رك : چهار دیوار جهان .

۶ - امروز câr sûq گویند .کنایه از دنیا هم هست :

درین چار سو چند سازیم جای — شکم چار سو کرده چون چارپای.
نظامی گنجوی. «گنجینه ٤٤» .

۷ - اطاقی که در بالای سرای ها بر چهار ستون بنا کنند .

بقیه از صفحهٔ ۶۰۹

۳ - سانسکریت câra «اشتینگاس» . ۴ - رك : چهار آخرسنگین .

۵ = چارپای « اسفا ۱ : ۱ ص ۱۱۱ و ۱۵۰» مخفف‌چهارپای. رك: چهار پا.

۶ - رك : چاربالشت بهرسه معنی ؛ چهاربالش ، چهاربالشت :

سر آنگاه بر چار بالش نهیم — کز این گنبد چار بالش رهیم.
نظامی گنجوی . «گنجینه٤٤».

۷ - رك : چاربالش، چهاربالشت.

۸ - رك : چار تاره .


چارپایه

* چار پایه - از : چار (چهار) + پای +ه (نسبت واتصاف‌وآلت) ؛ کرسیی که دارای چهار پایه باشد.

* چارتار - رك ؛ چارتا و چار تاره .

و درهند راوتی گویند ۱ - و خیمهٔ مطبخ رانیز گفته‌اند ۲ - وکنایه از عناصر اربعه باشد .

چارغ ۳ - بضم رای بی نقطه وسکون غین نقطه دار، نوعی ازپای افزار است که بیشتر دهقانان برپای بندند ، وبجای غین قاف هم‌آمده است . *

چارك ۴ - بفتح ثالث وسکون کاف ، چاوش و نقیب قافله راگویند ۵

چارگامه - باکاف‌فارسی‌بروزن‌کارنامه، اسب رهوار خوش رفتارباشد ۶ - وکنایه ازگرم کردن هنگامهٔ عشرت هم‌هست .

چارگوشه - هر چیز را گویند که مربع باشد - وکنایه از تخت پادشاهان است که بعربی سریرخوانند - وکنایه از تابوت هم‌هست که جنازه باشد۷ .

چارگوشی - صراحی و سبوبی را گویندکه چهار دسته داشته باشد .

چارمادر - کنایه از چهارعنصر ۸ـ و چهار ستارهٔ نعش باشد از بنات‌النعش .

چارمغز - جوز راگویند که گردکان است ۹ .

چارمیخ - معروف است، و آن‌چنان باشد که شخصی را خواهند شکنجه کنند بر پشت یا برروی خوابانند وچهاردست و پای اورا چهار میخ بندند - وکنایه از عناصر اربعه هم هست- وعمل لواطه را نیز گویند .

چارو ۱۰ - باثالث بواوکشیده، بمعنی سارو باشد وآن آهك رسیده با چیز ها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثـال آن مالند .

چاروا ۱۱ - با واو ، بر ورن و معنی چارپا است که مرکب سواری و هر چیزی که چهارپاداشته باشد .

چار وچدر - بفتح جیم فارسی و دال ابجد بروزن شام و سحر ، این لغت از اتباع است بمعنی علاج و چاره وتدبیر باشد .

چاروغ ۱۲ - با غین نقطه دار بروزن فاروق (۱) ، بمعنی چارغ است که پای افزار دهقانان باشد؛ و با قاف نیزآمده است.*

چاره ۱۳ - بروزن خاره ، بمعنی علاج

---

(۱) چش : فاروغ .

---

۱ - رك : چهار طاق.

۲ - فلك برزمین چار طاق افکنش زمین بر فلك پنج نوبت زنش .
نظامی. «گنجینه ٤٤».

۳ - رك: چاروغ ،چاروق،چارق. ۴ - câra = cârak (واسطه) وستی. بندهش ۲۱۷، سانسکریت câra از ریشهٔ car (رفتن ، حرکت، دویدن) رونده - جاسوس «ویلیامز۳۹۳:۲».

۵ - نیز مخفف چاریك(چهاریك) بمعنی ربع یك من وربع یك ذرع . رك: چاریك .

۶ - رك : چهارگامه . ۷ - رك : چهارگوشه .

۸ - ترجمهٔ امهات اربع ؛ و رك : فرهنگ دساتیر ۲٤۲ . ۹ = Juglans regia «ثابتی ۱۷٦». ۱۰ = سارو (ه.م.) ، معرب آن صاروج . ۱۱ - رك : چارپا .

۱۲ = چاروق (ترکی) بمعنی کفش ازچرم خام «جغتایی۲۷٦»؛جرق؛ (بفتح اول وضم دوم) نیز درترکی بمعنی کفش‌است. «کاشغری ج ۱ص۳۱۸». ۱۳ - پهلوی cârak (واسطه ، راه) « نیبرگ ٤۲ » «مناس ۲۷۰ : ۲» رك : ، اسشق وهوبشمان٤۳۲ و رك: چار:

بقیه در صفحهٔ ٦۱۲

و تدبیر باشد ـ و مکر و حیله را هم گفته‌اند ـ و جدایی و مفارقت را نیز گویند — و بمعنی یکبار هم آمده است ، وبابن معنی بسیار غریب است .

چاریك ۱ ـ بفتح یای‌حطی، یکحصه از چهار حصهٔ هرچیز باشد ـ ونام قصبه‌ایست از توابع‌کابل مشهور بچاریك کار.

چاش۲ ـ بر وزن ماش، غلهٔ ازکاه جدا کرده و پاك شده را گویند .

چاشت ـ بر وزن داشت ، یك حصه از چهار حصهٔ روز باشد که در هندوستان پهر گویند ۳ ـ و طعامی که درآن وقت خورند ۴.

چاشت دادن ـ طعام دادن بوقت چاشت را گویند که یکپاس از روز است .*

چاشدان ـ بادال ابجد بروزن‌پاسبان، مخفف چاشت دان است ، و آن ظرفی باشد که نان و خوردنی در آن میان گذارند ، چه چاشت بمعنی خوردنی وطعام هم آمده است ۵ .

چاشکدان۶ ـ بسکون کاف ، نانداترا گویند ، وآن ظرفی باشد که نان و طعام درآن گذارند ـ و صندوقچهٔ زنانرا نیز گفته‌اند .

چاشنی ۷ ـ اندکی از طعام و سرابرا گویند که ازبرای تمیز کردن بچشند ـ وابتدای زدن چوب را نیز گویند بر کوس و نقاره — و بمعنی نمودار — و صفت ـ و مزه هم آمده است .

چاشنی‌دل ـ بکسردال ابجد وسکون لام ، کنایه از سخنان خوب و لطیف و دلگشا باشد .

چاشنی گیر ـ حاکم مطبخ راگویند ، وترکان توشمال و درهندوستان بکاول خوانند ۸ ـ

---

۱ – رك: چارك. ۲ ـ رك:چاچ.

۳ – از پس هر شامگاهی چاشتی‌است آخر بر داشت فرو داشتی است .

نظامی گنجوی. «گنجینه٤٤».

۴ ـ پهلوی câsht «تاوادیا۱۵۹» ازمصدرپهلوی câshtan (یاد دادن، آموختن، آشکار کردن) = پارسی‌چشیدن = چاشت، از ریشهٔ اوستایی ـ cash ـ) kash «بارتولمه ٤٦١») « نیبرگ٤٣» ورك : اشبق و هوبشمان ٤٣٣ واسفا ۱ص۳۰۰ ؛ ۲ص ۱۱۷ و ۲٦۲ ، اورامانی câsht «ك . اورامان ۱۲۱»، گیلکی cashta ، رك : چشتد .

۵ = چاشت دان ، رك: چاشکدان . ٦ – لغتی درچاشتدان. رك:چاشدان.

۷ – پهلوی câshnîk «تاوادیا۱۵۹» «اونوالا۵۸۸» و c'shnyg، دراوراق مانوی‌پارتی c'shny (Henning , A list of Middle Persian.., BSOAS, IX 1,p.82.) رك : چاشت ورك: مینوخرد وست «چاشش».

۸ ـ بدست چاشنی گیری‌چو مهتاب فرستادش ز شربت های جلاب؛

نظامی گنجوی . «گنجینه٤٤».

* **چاشت دان** ـ رك : چاشدان .

بقیه از صفحهٔ ٦۱۱ .

«چاره جزآن ندانستند که با او(با جوان زورمند) بمصالحت گرایند .» «گلستان۱۱۸» .

* **چارق** – بضم‌سوم ، رك : چارغ ، چاروغ :

تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم زنم شانه سرت.

« مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ص ۱٤۲»

۵ **چاروق** – رك : چاروغ ، چارغ ، چارق .

وطعام قسمت کننده‌رانیز گفته‌اند که‌سفره‌چی‌باشد

چاق - بروزن‌طاق، بمعنی‌صحت باشد - و بمعنی زمان هم هست چنانکه گویند « درچاق آدم » یعنی در زمان‌آدم، و بعضی گویند باین معنی ترکی است ۱ .*

چاك - بروزن‌خاك، بمعنی‌شکاف و تراك باشد ۲ - و قبالهٔ خانه و باغ و امثال آنرا نیز گویند - وبمعنی‌سفیدهٔ صبح هم‌هست - وصدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن باشد - و دریچه را نیز گفته اند ، و آن دری باشد کوچك که در یك لنگ در قلعه و کاروان سرا سازند - و بمعنی آماده و مهیا هم آمده است .

چاکاچاك - با جیم فارسی بر وزن پاکاپاك ، بمعنی طراق طراق باشد ۳ - و تراك وشکاف بسیار را نیز گویند ۴ .

چاکانیدن۵ - بانون‌بروزن‌آشامیدن ، بمعنی چکانیدن باشد .

چاك‌چاك - بمعنی چاکاچاك است که صدای طراق طراق زدن شمشیر وخنجر وتبرزین و مانند آن باشد - و شکافته و دریده را نیز گویند ۶.

چاکسو - وچاکشو ۷ باسین بی‌نقطه و نقطه دار بر وزن نازبو ، دانه ای باشد سیاه و لغزنده بمقدار عدس و آنرا در داروهای چشم بکار برند ، و بجای حرف اول خای نقطه دار هم آمده است .

چاکوچ ۸ - با واو مجهول و جیم فارسی بر وزن پاپوش ، پتك و چکش مسگران وآهنگران باشد، وبعربی مطراق گویند .

چال - بر وزن شال (۱) ، هر چیز دوموبراگویند عموماً - و اسبی که موی آن سرخ و سفید درهم آمیخته باشد خصوصاً ۹ -

(۱) چش : سال .

۱ = چاغ (ترکی) بمعنی سالم،کامل- وزمان- واندازه «جغتایی ۲۷۶» .

۲ - درترکی‌هم «چاك لیك» بمعنی‌شکافته، شکسته، مجروح آمده «جغتایی ۲۷۹» :

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاك   زبان(دهان) گشته ازتشنگی‌چاك چاك.

فردوسی طوسی «لغت فرس ۲۵۱».

۳ - اسم‌صوت. رك: چکاچاك وچکاچك . ۴ - از : چاك + ا (واسطه+ چاك (ه.م.) ۵ - تلفظی از « چکانیدن » . ۶ - رك:چاك. ۷ - رشیدی «چاکشو» را ترجیح داده و وجه اشتقاق عامیانه ای برای آن ذکر کرده. جاکسو با جیم هم آمده (رك : جاکسو) ولی با خاء صحیح بنظر نمیرسد . ۸ = چکوچ = چکش = چاکوش،اوستا cakush (چکش پرتاب ، تبر پرتاب) « بارتولمه۵۷۵» ،ـcakusha «چکش» « اسفا ۱ : ۲ ص ۶۲ . بنقل‌ازگلدنر»«یشت۱ص۴۹۵»،هرن Horn قول Miklosich,die Tûrk Elemente1,38 را مبنی براینکه کلمهٔ روسی cekmanu (تبر جنگی) ازکلمهٔ‌ترکی cekic (فارسی چکش)بعاریت گرفته مورد ایراد قرار داده است «هوبشمان ۴۴۳». پهلوی cakôc (تبرجنگی) «اونوالا۶۱۶»، گیلکی cäkush ، فریزندی ونطنزی cakosh «ك . ۱ ص ۲۹۱»،ترکی ع «چکیچ» « رسملی قاموس عثمانی» معرب شاکوش «تفس» .

۹ - ترکی «چال» بمعنی ریشی(لحیه) که دارای موهای سپید و سیاه باشد - نیز اسبی که رنگ‌موی او سرخ وسپید بود - نیز بچه شتر - شیر کره « جغتایی ۲۷۹» .

* چاقو - قس cêqû « اسفا ۱: ۲ص۳۳ » = چاکو « ناظم الاطباء» ؛ قلم تراش ،آلتی مرکب از تیغهٔ فولادین ودسته ای چوبین ، وآن برای بریدن و تراشیدن بکار رود .

و گوی ومغاکیرا نیز گویند که درآن توان ایستاد یعنی زیاده بر دو گز نباشد ۱ - و گوی که جولاهگان پاهای خودرا درآن آویزند - و گروی که دوسه کس درقمار با هم بندند وببرند گویند فلانی « چال کرد » یعنی گرو را برد - و بمعنی آشیان مرغ هم آمده است - ونوعی از مرغابی باشد ۲ و آن دو قسم است بزرگ وکوچک ، بزرگ آنراکه درجثه بمقدار غاز است خرچال وکوچک آنراکه ببزرگی زاغ است چال گویند ۳ و بترکی قشقلداق خوانند ؛ وبعضی گویند چال، هوبره است که بعربی حباری و بترکی توغدری خوانند - وکبک دریرا نیز گفته‌اند - ونام دهی است از ولایت قزوین که سربلوک رامند است - و بزبان عامی اهل هند هرچهار کروه ۴ راه یک چال است وهر دو کروه یک فرسنگ، پس‌چالی دوفرسنگ باشد - و بزبان متعارف اهل هند ۵ بمعنی رفتار است و امربرفتن یعنی براه رو ۶ و نام نوعی از ماهی هم هست .

چالاک ۷ - بروزن ناپاک، دزد وخونی ۸ و جلد و چابک راگویند ۹ - و بمعنی جای بلند هم آمده است ۱۰

چالپوس ۱۱ - بابای فارسی وواومجهول بروزن آبنوس ، بمعنی چاپلوس و فریب دهنده باشد .

چالش ۱۲ - بروزن مالش، رفتاری که از وی ناز و تکبر وعجب کنند - وبمعنی جنگ وجدال هم آمده است ۱۳ - ومباشرت و جماع را

---

۱ - درگیلی câla ،تهرانی câl رک :چالو ، چاله . ۲ - câla درسانسکریت نیزنوعی مرغ است « دکتر راجا » .

۳ - وگر ببلخ زمانی شکار چال کنند بیاکند همه وادیش رابط وبچال.
عمارهٔ مروزی. «لغت فرس۳۱۸».

۴ - درسانسکریت krosa . رک: کروه . ۵ - درسانسکریت cal (متحرک بودن ، حرکت دادن، لرزیدن، لرزاندن) «ویلیامز ۳۹۱: ۱ »درزبان‌اردو چال‌بمعنی، رفتار، روش، طرز و عادت است «فیروز اللغات اردو» . ۶ - درسانسکریت cala (برو) «دکترراجا».

۷ = چالاق (چابک) «لغت‌فرس ۲۴۹» از : چال (قس : چالش) + آک (پسوند) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۵۷» .

۸ - گفت کین مردمان بی باکند همه همواره دزد و چالاکند .
عنصری‌بلخی.«لغت فرس ۲۹٦».

۹ - ای میرنوازنده وبخشنده وچالاک ای نام تو بنهاده قدم بر سرافلاک .
عنصری بلخی «لغت فرس ۲۵۰» .

۱۰ - بدو بریکی قلعه چالاک بود گذشته سرش بر زافلاک بود .
اسدی طوسی « لغت فرس۳۰۰ ». در صفحهٔ مزبور « چالاک » به « پایه وقدر » تعریف‌شده، ظاهراً کلمهٔ « بلند » ازاول آن ساقط شده است. (از افادات آقای دهخدا) .

۱۱ - مقلوب چاپلوس (ه.م.) ۱۲ - اسم مصدر از چال (ه.م.) وچلیدن (رفتن) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۵»، سانسکریت cala از ریشهٔ cal (حرکت کردن): متحرک، غیر ثابت «ویلیامز ۳۹۱: ۱ ». ۱۳ - چالش بکسرلام ، درترکی‌نیز بمعنی زد وخورد است «لداب۳: ۵-٦ ص ٦۳» :

بفرمود شه تا دلیران روم نمایند چالش درآن مرزوبوم .
نظامی گنجوی. «گنجینه٤٤».

نیز گویند ۱

چالشگر ۲- با کاف فارسی بروزن دانشور ، شخصی راگویند که خرامان و از روی ناز وعجب وتکبر براه رود- ومبارزودلاور وجنگ جو برا نیز گفته‌اند ۳- وبمعنی حریص جماع هم آمده است .

چالو ۴- بروزن خالو، گوی راگویند که زیاده از دو سه گز عمق نداشته باشد .

چاله ۵- بر وزن خاله ، بمعنی چالو باشد که گودال است .

چالیش ۶- بالام بتحتانی کشیده بشین قرشت زده ، رفتاری باشد از روی تکبر وناز .

چالیك - بر وزن باریك ، دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بقدر سه وجب ودیگری کوتاه بمقدار یك قبضه، و هر دو سرچوب کوچك تیز میباشند و چوب دراز را بدست گیرند و چوب کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که یك سر آن از زمین بلند باشد وچوب دراز را برآن زنند بعنوانیکه برهواجهد و باز درهوا ضربتی بدان زنند چنانکه دورافتد، و عرب چوب بزرگ را مِقلاة وچوب کوچك را قله گویند .

چام ۷- بروزن‌کام ، بمعنی چم و خم باشد .

چام‌چام ۸- با جیم فارسی بر وزن شادکام ، دره های کوه و راههای پر پیچ وتاب را گویند .

چاموش - بر وزن پاپوش، نوعی‌از کفش‌وپای افزار باشد ۹ .



چاموش

چامه - بر وزن نامه ، بمعنی شعر باشد عموماً - و غزل راگویند خصوصاً ، و آن مطلعی (۱) است با ابیات متوازنهٔ (۲) منتشار که در قافیه و ردیف کمتر ازهفده بیت ۱۰- وبمعنی سخن هم‌آمده است چه **چامه دان** ، سخندان را گویند .

چامه‌گوی- با کاف فارسی بر وزن چاره جوی ، شاعر و سخنگوی باشد ۱۱- وکسی را نیز گویند که غزلی را بآواز خوش بخواند .

چامیدن- بروزن ومعنی شاشیدن است که بول کردن باشد ۱۲.

(۱) خم۳ : مصرعیست (!) (۲) خم۱، خم ۳ : متوازنهٔ .

۱ = جالش (ه.م.) ۲ - از: چالش (ه.م.) + گر (پسوند اتصاف) .

۳ - ز گرز گران سنك چالشگران شده ماهی وگاو را سر گران .
نظامی گنجوی . «گنجینه۴۴».

۴ - رك: چال، چاله . ۵ - طبری câl (گودال)(نصاب‌طبری ۲۷٦) ، گیلکی câla ، رك : چال، چالو . ٦ - رك: چالش . ۷ = چم (ه.م.)

۸ = چم چم :
گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست گفتم که زود خیز وهمی گرد چام چام .
منجیك ترمذی (لغت فرس ۳۴٦) .

۹ - در گیلکی comush (پای افزار چرمین که نوك آن‌درپنجهٔ پابطرف بالابرگشته است وآن بوسیلهٔ بندهای چرمین ببالای کعب بسته شود).

۱۰- « چامه، شعربود.» « لغت فرس ۴۴۵» رك: چامه گوی .

۱۱- یکی‌چامه‌گوی ودگر چنگ‌زن یکی پای کوبد شکن بر شکن .
فردوسی طوسی. «لغت فرس۵۰۲ ورك: ۴۴۵».

۱۲- رك: چامین .

چامین - بروزن آمین ، شاش و بول باشد - وغایط را نیز گویند ۱ .

چانه - بر وزن شانه ، فك اسفل باشد که موضع ریش برآوردن و غبغب است و آنرا بعربی ذقن گویند ۲ - وکلولهٔ خمیری که یك نان ازآن پخته شود ۲ - وکنایه ازحرف وسخن هم هست ۳ .

چاو ۴ - بسکون واو، لغتی است ختایی، و آن کاغذ پاره‌ای بود مربع و طولانی که یکی از پادشاهان چنگیزی نام خود را بر آن نقش کرده بودورایج گردانیده ، چون مردم آذربایجان و اهل تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر که باعث و بانی چاو بود بقتل آمد ، رسم چاو برطرف شد ؛ و با جیم ابجد هم بنظرآمده است

۱ - رك: چامیدن . ۲ - بهر دومعنی درتهران cune .

۳ - اسدی گوید : «چانه ،سخن منش (ظ، سخن منثور) بود ،شاعر گوید :

یك شبانروز اندر آن خانه گاه چامه سرود و گه چانه .

«لغت فرس ۵۰۸».

وچانه زدن بمعنی گفتگو با فروشنده دربارهٔ بهای چیزی‌است.

۴ - «چاو» لغتی‌است چینی(درچینیc'ao[رك: Laufer,Sino_Iranica,p. 560]

و ازآنجا درزمان سلطنت گیخاتوخان پادشاه مغولی ایران (۶۹۰-۶۹۴ هـ.) بایران وارد شد چه در زمان این‌پادشاه خزانهٔ‌مملکت‌خالی گردید، شخصی‌بنام عزالدین‌محمد بن‌مظفربن‌عمید که از اوضاع چین و ممالك قاآنی اطلاعاتی داشت خود را بصدر جهان زنجانی (وزیر) نزدیك کرد ومشاور او گردید. وی بصدرجهان پیشنهاد کرد که بجای زروسیم رایج بوضع چین‌پول کاغذی چاو را در ممالك ایلخانی نیز رایج و بحرانی را که پیش‌آمده باین‌شکل مرتفع سازد . طرح او مقبول صدرجهان و گیخاتوافتاد و صدرجهان با مشاوره با پولادچینگ سانگ سفیر قاآن بتهیهٔ چاوورایج کردن آن بجای پول طلا ونقره تصمیم گرفت ویرلیغی بتاریخ جمادی‌الاخری سال ۶۹۳ از طرف ایلخان صادرشد که ازآن تاریخ هیچکس با زر وسیم معامله نکند وبرای تهیه و روان کردن چاو بهریك از بلاد امیری از امرای بزرگ فرستاده شد وبرای این‌کاردرهرشهر اداره ودستگاهی باسم چاوخانه ایجاد گردید ، از آن جمله در تبریز امیر طغاجار وآق بوقا و صدر جهان بترتیب چاو مشغول شدند و پولی‌کاغذی با صرف مخارج گزاف تهیه کردند و مردم را بجبر و عنف بقبول آن واداشتند . چاو عهد گیخاتو که در ابتداآنرا « چاو مبارك » خواندند قطعه‌کاغذی بود بشکل مربع مستطیل که دورا دورآن بخط ختایی‌کلماتی در بالای آن‌ازدوطرف شهادتین نوشته شده بود. قدری پایین‌ تر ازآن‌کلمهٔ « ایرنجین تورجی» لقب مغولی گیخاتوودرمیانه‌دایره‌ای کشیده و ازنیم درهم تا ده دینار مبلغ آن قید شده و این عبارت برروی آن مسطور بود :

« پادشاه جهان در تاریخ سنهٔ ۶۹۳ این چاو مبارك را در ممالك روانه گردانید . تغییر وتبدیل کننده را با زن وفرزند بیاسا رسانیده مال‌او راجهت دیوان‌بردارند .» [رجوع بتاریخ وصاف ص ۲۷۳ شود]و اول مرتبه چاو در تبریز منتشر گردید و مردم از قبول آن امتناع کردند و سر بشورش‌برداشتند . گیخاتو یرلیغی دائربنسخ چاو صادر کرد ومردم چاو را « چاونامبارك » و صدر جهان را بلقب (چاوبان) نامیدند . (عباس‌اقبال. تاریخ مغول ۲۴۹ -۲۵۰).

چاو در ترکی جغتایی بهمین معنی بکار رفته و « چاوچی» بمعنی منادی وجارچی عمومی استعمال شود « جغتایی ۲۸۱ ».

واول اصح است ۱ .

چاوچاو ۲ - با جیم فارسی بر وزن کاوکاو ، شور وغوغا وصدا - و بانگ گنجشك را گویند وقتیکه جانوری قصد گرفتن او کرده باشد یا کسی دست بآشیان او کند که بچهٔ او را برآورد ۳ .*

چاوك ۴ - بروزن ناوك، مخفف چکاوك است وآن مرغی باشد برابر بگنجشك و بعربی قبره خوانند .

چاوله - بفتح ثالث ولام ، نام گلی باشد صد برگ وبغایت رنگین ۵ - وبمعنی کجواج وناهموار نیز آمده است ۶ .

چاولی - بسکون ثالث بروزن کاولی ، چیزی باشد پهن که ازنی بوریا و امثال آن بافند وغله را بدان بیفشانند تاپاك شود .

چاووش ۷ - بروزن پاپوش، نقیب لشکر وقافله راگویند .

چاویدن ۸ - بروزن کاویدن، فریاد کردن گنجشك باشد وقتیکه دست برآشیانهٔ او دراز کنند - و بطریق استعاره بانك کردن سایر حیوانات و انسانرا گویند .

چاه ۹ - بر وزن ماه ، معروف است

---

۱ - نیز بمعنی بانك مرغ «لغت فرس ۴۱۰» - نیز لابه‌وزاری «لغت فرس ایضاً» رك: چاوچاو ، چاویدن. ۲ - اسم صوت .

۳ - مرغ دیدی که بچه زو ببرند   چاو چاوان درست چونانست .

رودکی سمرقندی «لغت فرس ۴۱۰ باتصحیح استاد دهخدا».

۴ = چکاوك (ه. م.) .

۵ - همی بوستان سازی از دشت او   چمن هاش پر لاله و چاوله .

عنصری بلخی.«لغت فرس ۴۲۶».

۶ - دراراك (سلطان آباد) cowla (کج ومعوج) (مکی نژاد) .

۷ - رك : چاوش، درحاشیه .   ۸ - از: چاو (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری).

۹ - قس: اوستا - cât «اسفا ۱ : ۲ص ۷۰، ۱۷۰»، افغانی câh «هوبشمان ۴۳۴»، گیلکی câ ، فریزندی، یرنی‌ونطنزی ca «ك . ۱ص ۲۹۰» . اورامانی câti «ك . اورامان ۱۲۱ » : «سلطان را برآن لشکری خشم آمد و درچاهی کرد .» «گلستان ۴۳».

* چاوش - بضم سوم ، = چاووش (ه.م.) ترکی،حاجب ؛ نقیب قافله. «جغتایی ۲۸۱» کاشغری گوید : «جقش ، الذی یسوی الصفوف فی‌الشوب ویزع الجند عن‌الظلم .» «دیوان لغات‌الترك ج ۱ ص ۳۰۷»: بانگ چاوشان چو در ره بشنوند . مثنوی مولوی «نداب ۳ : ۵-۶ ص ۶۳» ؛ در ترکی cawsh بمعنی فراش، فراش‌حضور است . درسابق این‌کلمه بمعنی دسته‌ای بود مرکب از ۳۰-۶ فراش تشریفانی که درخدمت دیوان های دولتی بودند و در رأس موکب (شاه) در مراسم عمومی حرکت میکردند. (dîwân - cawshi، alâi - cawshi) ، رئیس آنان چاوش باشی cawsh-bâshi نایب‌رئیس‌دیوان صدراعظم، وزیرنظمیهٔ عمومی،معرف‌سفیران ورئیس‌تشریفات بود. کلمهٔ cawsh از نظروجه اشتقاق بقول Vámbéry در Cagataische Spachstudien,p.276 و نیز در Etymologische Wörterbuch, p. 130 به چو caw (اعلان ، خطاب) مرتبط است . « دائرة المعارف اسلام : چوش». رك: چاووش .

وبعربی بئرخوانند ۱ - وگوی زنخدان خوبانرا نیز بطریق استعاره گفته‌اند .

چاه‌آبی کنود ۲ - باکاف و نون ، چاهی است در طرابلس که هرکس آب از آن چاه بخورداحمق گردد ، واین مثل است ؛ وآبی کبود هم بنظر آمده است که بجای نون بای ابجد باشد.

چاه‌پست - بکسر ثالث وفتح بای فارسی ، کنایه از دنیا باشد .

چاه‌پوز ۴ - با بای فارسی بروزن خام سوز ، قلابی باشد که بدان چیزی که بچاه (۱) افتد برآرند ؛ و بجای بای فارسی یای حطی نیز آمده است واین اصح است چه یوزبمعنی تفحص وتجسس باشد .

چاه بوقیر(۲) - چاهی است که افراسیاب بیژن را در آن چاه محبوس کرده بود ۳ .

چاه‌جو - با جیم ابجد بروزن جاه رو، بمعنی چاه پوز (۳) است که قلابی باشد که بدان‌چیزی که‌بچاه افتد برآرند- وچاه‌کن رانیز گویند .

چاه دلو - کنایه از دنیا باشد - وکنایه از برج دلوهم هست که یکی از دوازده بروج فلکی است .

چاه ظلمانی - کنایه ازدنیا- وقالب آدمی است .

چاه مقنع - چاهی‌است که ابن‌مقنع بعلم سحرازآنجا ماهی برمی‌آورد که چهارفرسخ پرتومی‌افکند ۵ .

چاهه۶ - بفتح ثالث ، گوی عمیق چاه مانند راگویند .

چاه یوسف - مشهور است و آن در اراضی اردن که ازنواحی‌شام است نزدیك بطبریه باشد .

چای ۷ - بر وزن نای ، معروف است وآن برگی‌باشد که ازختای (٤)آورند وجوشانیده مانند قهوه بخورند . منفعت بسیار دارد ومضرت شراب را دفع کند . *



چای

(۱) خم ۳ : در چاه . (۲) چش ، چك : پوقیر .
(۳) خم۱ : چاه یوز. (٤)چك ، چش: ختا.

۱ - گودی استوانه شکل عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب وجز آن کنند- مغاك - چال . ۲ - درمعجم‌البلدان (ذیل : بئر...) و نخبة الدهرو نزهة القلوب نیامده ، ظاهراً چاه (بئر) ابی کنود است چه ابوکنود نام چند تن از مشاهیر است . رك : لغت نامهٔ دهخدا (ذیل : ابوکنود) ۳ - درفهرست ولف و فرهنك شاهنامهٔ شفق نیامده .
۴ - هرن گوید câh - yôz (جزو دوم بمعنی جستجو کننده در : رزم یوز) نزدیك بمعنی câh - jô است «اسفا۱:۲ ص ۴۳»رك: چاه جو. ۵ - «مقنع بیرون‌آمدبماوراءالنهر(بزمان خلافت مهدی عباسی)، و دعوی کرد که انـدر مسلمانی کس نکـرده بود ، ونام اوهاشم بن‌الحکیم (درمتن : الحکم) بود، وجادوی عظیم داشت، مقنعی بر روی بسته داشتی و دعوی‌خدایی کردی.... و ازاین سبب اورا مقنع خـواندندی و آنست کـه چاه ساخت بحکمت و سیماب در آن ریخت با

بقیه در صفحهٔ ۶۱۹

بیان دوم

در جیم فارسی با بای ابجد مشتمل برشش لغت

چبتن - بر وزن رفتن ، انبانچه را گویند ؛ وبجای تای قرشت یای حطی هم آمده است ۱ .

چبغت - بفتح اول وسکون ثانی و ضم غین نقطه دار وفوقانی ساکن ، نهالی و لحاف — وسوزنی - وجامه - و هرچیز پنبه دار که کهنه ومندرس شده واز هم پاشیده باشد ۲ .

چبغوت - بر وزن مبهوت ، بمعنی چبغت است که جامه - وکهنه لحاف پاره پاره باشد ۳ .

چبلوس - با لام بر وزن افسوس ، مخفف چاپلوس است که چرب زبان و فریبنده باشد ۴ .

چبیره - بر وزن کبیره ، بمعنی جمع وجمعیت سپاه ومردم باشد - وجمع گردیده وساخته شده را نیز گویند .

چبین ۵ - بفتح اول و تشدید ثانی بر وزن شب بین ، طبقی را گویند که از چوب بید بافته باشند؛ وباین معنی بضم اول هم آمده است؛ و با بای فارسی نیز گفته‌اند .

---

۱ - ظ، مصحف چبین (ه.م.) رك: چپین و جدتین . ۲ - رك : چبغوت ، جبغوت.
۳ - رك : چبغت ، جبغوت. ۴ - رك: چاپلوس. ۵ - طبری capî (سبد)(بزرگ)
«نصاب طبری ۲۸۰» رك: چبتن ، چپین .

بقیه از صفحهٔ ۶۱۸

اخلاطهایی که داشت ، ناعکس آن برهوا چنان مینمود که ماهی برآسمان همی تابد ، وشرح کار وشعبده‌های اودرازست .» «مجمل التواریخ والقصص ۳۳۴-۳۵» و «ابن مقنع» بجای«مقنع»غلطی است که بتداعی «ابن‌مقفع» کنیهٔ مترجم عربی کلیله و دمنه در اذهان افتاده !

۶ - از: چاه + ه (نسبت). ۷ - چای = چا (ه.م.) مأخوذ از چینی «اسفا۱: ۲س ۷»،شکل چینی قدیم کلمه da ☆ (چینی‌متوسط : dzha☆ و درلهجهٔ ووWu : dze)، درلهجهٔ فوکین Fu - Kien : ta) مأخذ کلمهٔ tea انگلیسی و thé فرانسه و ta کره‌یی و tra آنامی) « Sino - Iranica, p. 619 » معرب آن «صای» و «شای».در زبان‌علمی Thea sinensis درخت آن بحالت خود رو ممکن‌است بارتفاع ده متر برسد ولی چون برگهای آنرا همه ساله می چینند پرورش یافته از دو متر بلند ترنمیشود . درنقاط معتدل و نسبةً مرطوب میرویدو پس از بعمل آوردن برگهای آن چای‌معمولی بدست‌آید که دارای مادهٔ théine شبیه‌بکافئین است. «گل گلاب ۲۰۴» ورك : فرهنگ روستایی۴۳۲ ببعد.

* **چایی** - رك : چای .

بیان سوم

در جیم فارسی با بای فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

چپ ۱ - بفتح‌اول وسکون‌ثانی، معروف است که نقیض راست باشد - وبی‌اصول شدن‌ساز و کوبندگی را نیز گویند. *

چپات - بفتح‌اول بروزن نبات، طپانچه‌را گویند؛ و با تشدید ثانی هم گفته‌اند.

چپاتی - بروزن‌نباتی، مخفف چاپاتی است که نان تنک فطیر باشد که برروی تابه پزند.

چپار - بر وزن قطار، هرچیز دورنگ باشد عموماً - و کبوتری سبز که خالهای سیاه - و اسبی که نقطه ها و کلهای سیاه با غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً، و بعربی ابرش خوانند.

چپاغ ۲ - بکسر اول بروزن چراغ، نوعی از ماهی باشد؛ و بفتح اول هم آمده است.

چپان ۳ - بر وزن کتان، لباس کهنهٔ مندرس راگویند؛ و با تشدید ثانی هم هست.

چپانی ۴ - بروزن ادانی (۱)، مردم بی‌سروپا و کهنه پوش راگویند؛ وباتشدید ثانی هم‌آمده است. *

چپچاپ ۵ - با جیم فارسی بروزن کشکاب، صدا وآواز بوسه راگویند، و بوسه را بعربی قبله خوانند.

چپچله - بروزن مرحله، زمین پر(۲) آب و گل‌را گویند که پای‌مردم وحیوانات دیگر در آن بلغزد - وکوه پارهٔ نرمی را گویند که طفلان بر آن لغزند و آنرا لخشك نیز گویند وبعربی زحلوفه (۳) گویند - و ریسمانی را نیز گفته‌اند که درایام عید و نوروز وجشنها ازجایی بیاویزند و زنان و دختران برآن نشسته در هوا آیند و روند؛ وباین معنی بجای بای فارسی‌نون هم بنظر آمده است.

چپ دادن - کنایه از فریب و دغا دادن باشد - وترك نمودن و واگذاشتن و طرح کردن را نیز گفته‌اند.

---

(۱) خم ۳ : اوانی. (۲) خم ۳ : پراز.
(۳) خم ۳ : زحلوته. چش: زحلوقه.

---

۱ = چپ «اسفا ۱: ۱ ص ۲۵۷؛ ۲ ص ۷۶» افغانی cap، درفارسی چپه (کج) همریشهٔ چفت «هوبشمان ۴۳۵»، اورامانی caep «ك. اورامان ۱۲۱». رك: چپه، چفت.

۲ ـ capâgh. رك: اسفا ۱: ۲ص ۷۵، درترکی چاپاق (ماهی کوچك) «جغتایی ۲۷۰» و چاپاخ.

۳ ـ cappân، capân «اسفا ۱: ۲ص ۷۵،۷۶».

۴ ـ منسوب به «چپان» (ه.م.).

۵ = چپچپ capcap «اسفا۱: ۲ص۷۶».

* چپا ـ بفتح اول، طرف‌چپ، ضد «راستا» بمعنی طرف راست. رك: طبقات ناصری ص ۱۰ و ۱۱، تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۳٤ ح ۲.

* چپاول ـ بفتح اول وضم چهارم، ازترکی «چپاول» (= چاپاوقی) بمعنی کسیکه بسوی دشمن میراند، هجوم، غارت، چاپار. «جغتایی ۲۷۱».

چپداز - با زای هوز بروزن مقراش، سر موزه را گویند، وآن کفشی باشد که مردم ماوراء النهر از بالای موزه پوشنده؛ و با رای قرشت بروزن مقدار هم بنظر آمده است وبعربی جرموق خوانند.

چپدان - بکسر اول بروزن احسان، بمعنی چپداز است که سرموزه باشد.

چپر - بروزن خطر، خانه و دیواری باشد که ازچوب وعلف‌سازند۱ - وحلقه‌ودایره‌ای که از مردم وحیوانات دیگر کشیده شده باشد- و پوست پارهایی را گویند که بند بافان و نواربافان تار ابریشم و ریسمان را بر آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را بگردانند، و این قسم بند ونوار را **چپرباف** گویند.


چپر

چپسیدن ۲ - باسین بی‌نقطه، بروزن ومعنی چسبیدن است اعم از آنکه چیزی را بچیزی بچسبانند - یا کسی خود را بکسی وابندد.

چپش ۳ - بفتح اول بر وزن کشش، بزغالهٔ یکساله را گویند.

چپ شدن - کنایه‌ازمنحرف گردیدن ونقیض گرفتن باشد. *

چپل ۴ - بروزن کچل، کسی را گویند که خود رابچیزهای ناشایسته‌آلوده کند وپیوسته چرکن و نکبتی باشد چنانکه دیدن او غثیان آورد.

چپلك۵ - بکسر اول بروزن خشتك، پلید ومردار و بناشایست‌آلوده را گویند.

چپلوس - بر وزن محسوس، مخفف چاپلوس است که زبان‌آور وفریبنده باشد ۶. *

چپه - بفتح اول و ثانی مشدد، کسی‌را گویند که پیوسته‌کارها را بدست چپ کند ۷ - و بتخفیف ثانی تخته‌ای باشد دسته‌دار بهیأت بیل که کشتی بانان بدان کشتی رانند.

---

۱ - طبری capar (پرچین) «نصاب‌طبری ۲۷۸»، گیلکی‌نیز capar، «چپر» درترکی بمعنی پرچینی که ازگون وچوب ساخته شده باشد، آمده «جغتایی ۲۸۳».

۲ = چسپیدن (ه.م.) «اسفا۱ : ۲ ص ۷۴ و ۱۲۹» = چفسیدن.

۳ - capesh «اسفا ۱ :۲ ص ۷۶»، طبری capesh (بزغالهٔ یکساله) «نصاب طبری ۲۷۹»، در اراك (سلطان‌آباد) căposh بهمین معنی (مکی نژاد). ۴ = چپلك (ه.م.) «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۵». ۵ = رك : چپل(ه.م.) :

هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست بیداد گرست و چپلك، بیخرد ومست.

«منوچهری بنقل جهانگیری ورشیدی».

۶ - رك : چاپلوس، چابلوس. ۷ - cappa «هوبشمان ۴۳۵» ؛ چپه شدن، بیکسو افتادن اتومبیل درحین حرکت (اصطلاح رانندگان) ؛ رك: چپیدن.

* چپق - بضم اول و دوم، ازترکی «چوبوق»، درجغتایی بمعنی لولهٔ چپق، قطعه چوب قابل انعطاف، شاخهٔ کوچك سبز. «جغتایی۲۹۱». chibouk فرانسه از همین کلمهٔ ترکی مأخوذ است. آلت تدخین مرکب از حقه‌ای گلین که در آن توتون ریزند با دسته ای چوبین ومجوف که‌انتهای آن بحقه متصل است و سر آنرا در دهان گذارند.


چپق

* چپوق - رك : چپق.

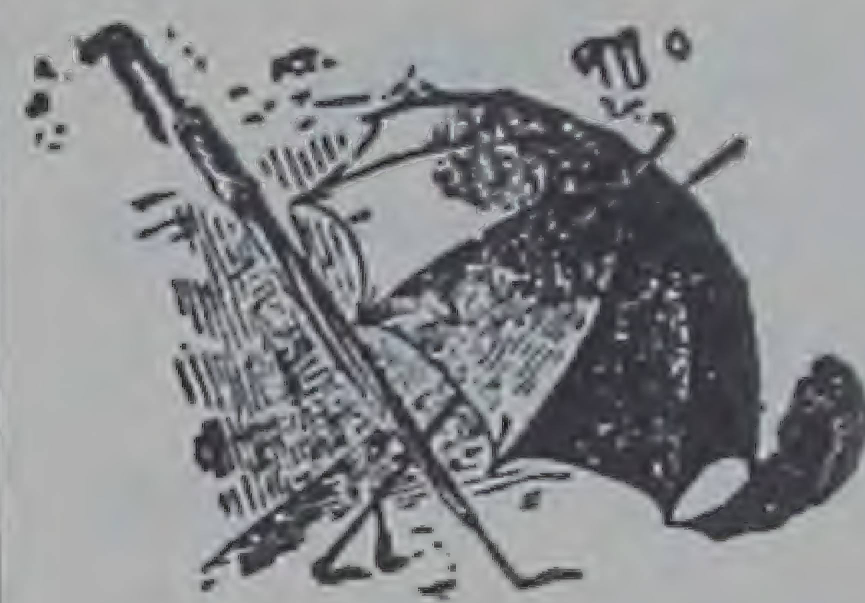
چپیدن ۱ - بروزن کشیدن، میل کردن بجانب چپ - وکنایه از طرفی بطرفی دیگر گردیدن باشد ۲ .

چپین ۳ - بضم اول وثانی مشدد بتحتانی کشیده وبنون زده ، طبقی‌را گویند که ازچوب بید وامثال آن بافند .

بیان چهارم

در جیم فارسی با تای قرشت مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

چتر ۴ - بفتح اول وسکون ثانی ورای قرشت، چتری باشد که برای محافظت آفتاب بر بالای سر نگاهدارند ۵ - و موی کوتاهی که مردان برفرق سر گذارند .



چتر

چتر آبگون - کنایه ازآسمان است.

چترروز - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

چتر زرین - بمعنی چترروز است که کنایه ازآفتاب باشد .

چتر سحر - بمعنی چتر زرین است که کنایه از خورشید باشد.

چتر سیمابی - کنایه از ماه شب چهارده (۱) است (۲) .

چترسیمین - بمعنی چتر سیمابی‌است که ماه بدر باشد .

چترعنبرین - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند .

چتر کحلی - کنایه ازآسمان است- وابرسیاه را نیز گویند .

چتر نور - کنایه ازآفتاب انور است .

چتو - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو ، پرده‌ای باشد که بر روی چیزها پوشند .

چتوك ۶ - بضم اول ، بروزن ومعنی چغوك(۳) است که گنجشك باشد، وبعربی‌عصفور خوانند .

(۱) خم ۳ : چهاردهم . (۲) چش : باشد . (۳) چش: چقوك .

۱ - از : چپ (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۲ - امروز چپیدن ، بمعنی بزور جاگرفتن و بافشار بدیگران جایی را اشغال کردن است . ۳ = چبین(ه.م) ، طبری capi (سبد) «نصاب طبری ۲۸۰» :

بچپین در افکند تاکه سرش همان‌نان کشکین به‌پیش‌اندرش.

فردوسی طوسی.«لغت فرس ۳۷۹».

۴ - سانسکریت cahattra ازریشهٔ cad (پوشاندن) + tra (پسوند بمعنی وسیله،کننده) ؛ وسیلهٔ پوشاندن، حفاظت؛ چترآفتابی، آفتاب گیر؛ و chattar (درفش‌شاهی) «ویلیامز ۴۰۴ : ۱ ».

بقیه در صفحهٔ ۶۲۳

بیان پنجم

درجیم فارسی باجیم فارسی‌مشتمل برچهار لغت

* **چچ** - بفتح اول و سکون ثانی ، چوبی باشد پنج شاخ مانند پنجهٔ دست ودسته‌ای هم دارد که غلهٔ کوفته را بآن بباد دهند ۱ - وغربالی‌را نیز گفته‌اند که بدان‌غله پاك کنند ۲.

چچك - بفتح‌اول وثانی وسکون‌کاف، بمعنی گل باشد که عرب ورد گویند - و بمعنی رخساره و خال هم هست ؛ وبابن معنی بضم اول و ثانی و بجای حرف ثانی خای نقطه‌دار هم‌آمده است - و بکسر اول بترکی آبلهٔ بچه ها را گویند.

چچله - بضم اول و ثانی و فتح لام ، گوشتی که‌مانند زبان‌درمیان‌فرج زنان‌میباشد ۳- و بفتح اول و ثانی بمعنی چپچله است که زمین پر گل‌ولای و لغزنده باشد ۴ - ولخشك را نیز گویند، و آن کوه پارهٔ نرمی باشد که طفلان بر آن لغزند ۴ .

چچو - بضم اول وثانی وسکون واو، پستانرا گویند اعم از پستان انسان وحیوانات(۱) دیگر .

---

(۱) خم ۳ : وحیوان .

---

۱ - بفارسی نیزهید (ه. م.) و بعربی مذراة بکسراول گویند « السامی فی‌الاسامی ص ۴۰» و در خراسان «چار شاخ » نامند. ۲ - « چچ » در ترکی سبدی است مرکب از شاخه های باریك بید که برای‌ماهی گیری بکار رود . «جغتایی ۲۸۳» .

۳ - اکنون نیز cucula گویند . ۴ - رك: چپچله.

✡ چچ - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

بقیه از صفحهٔ ۶۲۲

۵ - سبو کشان همه در بندگیش (پیرمغان) بسته‌کمر
ولی ز ترك کله چتر بر سحاب زده «حافظ شیرازی ۳۹۱». بعد ها چتربرای محافظت از باران بکار رفته است .

۶ - سانسکریت cataka* (گنجشك) «ویلیامز۳۸۲ : ۳» . رك: چنك، چغو،چغوك .

بیان ششم

درجیم فارسی با خای نقطه دارمشتمل بردوازده لغت

چخ - بفتح اول وسکون ثانی ، غلاف کارد وشمشیر و مانند آنرا گویند ۱ - و بمعنی خصومت و جنگ وتعدی و برروی کسی جستن را نیز گفته اند - و بمعنی کوشش و کوشیدن بجلدی هم هست ۲ - وبمعنی چرك وریم هم آمده است ۳ .

چخاچخ۴ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و جیم فارسی مفتوح بخای نقطه دار زده ، صدا وآواز زدن شمشیر باشد ازپی هم .

چخان - بروزن مکان، نام موضعی است غیر معلوم ۵ - وبمعنی ستیزه کنان وسعی کنان هم آمده است ۶ .

چخد۷ - بر وزن حسد، یعنی بکوشد وسعی کند - ودم زند .

چخش - بر وزن رخش ، گرهی باشد که از گردن و گلوی مردم برمی‌آید وبزرگ میشود و درد نمیکند ، و بریدن آن مهلك است .

چخك - بر وزن محك ، بمعنی خال باشد، وآن نقطه‌ایست سیاه که درروی(۱) واندام آدمی بهم میرسد ۸ - وبمعنی رخساره هم بنظر آمده است .

چخماخ ۹ - با میم بروزن یك شاخ، آتش‌زنه را گویند- وکیسهٔ دوطبقه رانیز گفته‌اند که از تیماج دوزند و سپاهیان شانه و سوزن وچیزهای دیگردرآن گذارند۱۰- وبمعنی تبرزین

---

(۱) چش: رو.

---

۱ - ز چرم کرگدن سازند وبشك پیل ازین پس چخ
که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش .
مختاری غزنوی.

۲ - «چخ ، چخیدن باشد چون کوشیدن » «لغت فرس ۸۳» رك: چخیدن.

۳ - رك : چخیدن . ۴ = چکاچك (ه.م.) و رك : چکاچاك و چقاچاق و چقاچق . ۵ - در حدود العالم و معجم‌البلدان (ذیل جخان ، چخان) نیامده وظاهراً مصحف «چغان» است . رك : چغان . ۶ - نعت فاعلی از چخیدن (ه.م.)

۷ - رك : چخیدن . ۸ - ظ ، مصحف «خجك» (ه.م.)

۹ = چاخماق، ترکی آذری (برخورد کردن، بهم زدن) ، چاخماق داشی (= چاقماش طاشی) سنك آتش زنه « تورك لغتی . قدری، مادهٔ چاخماق وچاقماق».

۱۰ - « چخماخ ، کیسه‌ای گرد باشد که با خویشتن دارند از بهردرم وشانه ، بوشکور (بلخی) گفت :

برد چخماخ من از جامهٔ من جامه ببرد — جـامه از مشرعه بردند هم از اول تیر
چهل و پنج درو سوزن و انگشتریـی — قلم و کارد ببرده است یکی شوم حقیر .

« لغت‌فرس۴۸۲».

هم آمده است .*

چخی [۱] - بکسر اول و سکون ثانی وتحتانی ، یعنی ستیزه کنی ودم زنی .

چخید [۲] - بروزن رسید، یعنی کوشید و دم زد .

چخیدن - بروزن رسیدن ، بمعنی دم زدن - وکوشیدن - وستیزه کردن - و.بر روی کسی جستن باشد ؛ وباین معنی‌بجای حرف ثانی غین نقطه دار هم‌آمده است [۳] .

چخیده [۴] - بر وزن رسیده ، بمعنی کوشیده - ودم زده - وستیزه کرده باشد .

چخین [۵] - بکسر اول بر وزن نگین ، ریم‌آلوده(۱) وچرکین راگویند یعنی زخمی که چرك و ریم داشته باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

بیان هفتم

در جیم فارسی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت

چدار - بکسر اول بر وزن نگار ، چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر بدفعل را بدان بندند [۶] .

چدر - بفتح اول وسکون ثانی و رای قرشت ، اشتر مادۀ چهارساله راگویند - و بفتح اول و ثانی بمعنی چاره وعلاج باشد .

چدروا - بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت وواو بالف کشیده ، نام رستنیی باشد بسیار تلخ وآنچه در سقوطر شود بهترین جاهای دیگر است وبعربی صبر خوانند.

چدن - بکسر اول و فتح ثانی وسکون نون ، مخفف چیدن باشد .*

چده - بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف چیده است .

---

(۱) چش : ریم آلود .

---

۱ - از چخیدن (ه.م.) . درحاشیۀ چك آمده : «اغلب که چخی بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده وقیاس نیز اقتضای آن میکند چه اگر حرف دوم ساکن باشد وبا نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود، لیکن‌چون درجمیع نسخ‌موجوده چنانکه در متن‌عبارت مسطوراست ، مذکوربوده بنابر آن بحال‌خودش گذاشته بطبع درآورده‌شد.»

۲ - ماضی چخیدن (ه.م.) . ۳ = چغیدن (ه.م.) :

ما را بدان لب تو نیازاست درجهان
طعنه مزن که با دولب من‌چرا چخی؟

کسائی‌مروزی. «لغت‌فرس۸۳» .

۴ - اسم مفعول از چخیدن (ه.م.) ۵ - از: چخ (ه.م.) + ین(نسبت).

۶ - درگیلکی cakala گویند .

* چخماق - رك : چخماخ . * چدن - بضم اول وفتح دوم ، آهن‌تصفیه نشده که از کورۀ ذوب خارج کنند و بدان بخاری و مجسمه وغیره سازند. بانگلیسی Cast_iron.

بیان هشتم

در جیم فارسی با رای قرشت مشتمل بر نود لغت و کنایت

چر - بضم اول وسکون ثانی، آلت تناسل را گویند[1] - وبفتح اول نغمه وغنا باشد چه چر گر سازنده ومغنی را خوانند - ودرسیستان چرخاب را گویند .

چرا - بفتح اول بر وزن سرا ، بمعنی چریدن باشد[2] - وبکسر اول بمعنی ازبرای چه[3] .

چرابه - بر وزن قرابه ، قیماقی که برروی شیر بندد .

چراخ[4] - با خای نقطه‌دار ، بر وزن ومعنی چراغ است .

چراخوار[5] - با واومعدوله بروزن هوادار ، بمعنی چراگاه باشد[6] .

چراخ واره[7] - بکسراول وفتح رای آخر، قندیلی باشد که‌درآن چراغ روشن کنند، وبعربی مشکوة خوانند .

چراخور - با واو معدوله بر وزن فراخور، بمعنی چراخوار باشد[8] که چراگاه است.

چراسك - باسین بی‌نقطه بروزن اتابك، حیوانی است کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند .

چراغ - بروزن فراغ، فتیله ای باشد که آنرا با چربی و روغن و امثال آن روشن کرده باشند[9] - و بمعنی چرا و چراکردن هم



انواع چراغ

۱- روغنی ۲و۳-نفتی -۴الکلی۵-برقی(الکتریك).

---

۱ = چل (هـ ۰ م) ، چول (هـ ۰ م ۰)، در اراك (سلطان آباد) cor پیشاب و ادرار را گویند و cordân مثانه و corîdan شاشیدن را (مکی‌نژاد)؛ چره (بتشدید دوم) در ترکی آلت تناسل نرینه از جانوران است . « جغتایی ۲۸٤». رك : چره .

۲ - از : چر(چریدن) + ا (مصدری) ، پهلوی carak (چراگاه) ، افغانی car (چریدن) « هوبشمان ٤۳۹» ، سمنانی cärä، سنگسری ce و cére، سرخه‌یی ولاسگردی céra، شهمیرزادی céra «ك. ۲ ص ۱۹۷ » . ۳ - از : چه + را (= برای). ۴ - رك : چراغ . ۵ - طبری carâ - xvâr (مرتع) « نصاب طبری۲۸۲». رك : چراخور . نعت فاعلی است و لغة بمعنی خورندهٔ چرا(علف خوار)است. دربنجا اطلاق حال بمحل شده . ۶ - «باد غیس خرم ترین چرا خوارهای خراسان وعراق‌است.» (چهار مقاله ۳۱). ۷- از:چراخ (چراغ) + واره (پسوند اتصاف ومکان)، رك:چراغ بره ، چراغ واره. ۸ - رك: چراخوار : خرسند شدی بخورد گیتی- زیرانوخری‌جهان چراخور. ناصرخسرو بلخی.«یسنا۱ص۱۲۲ح». ورك:دیوان ناصرخسروص۱٥٤.)

۹ - کلمهٔ فارسی‌است که در آرامی و سریانی ونیزعربی (سراج) وارد شده (قرآن،سورهٔ ۲٥ . آیهٔ ٦۲ و غیره) ، استی ciragh (Arm. Gramm . , i , 190) جفری گوید : ادی‌شیر (۸۹) میخواهد کلمهٔ فارسی چراغ را از سریانی مأخوذبداند ولی ابن امرا کل‌ازقفاست . «جفری ۱٦٦ —۱٦۷». شکل پهلوی آن cirâgh است . « یسنا۱۳۲ : ۲ » کریستنسن کلمه

بقیه در صفحهٔ ٦۲۷

آمده است - و برداشتن اسب هر دو دست خود را ۱- وپیرومرشد رهنما رانیز گویند - و کنایه از روشنایی هم هست .

چراغ آخر - بضم‌خای نقطه دار(۱)، کنایه از فراخی عیش وبسیاری نعمت باشد .

چراغپا - چیزیرا گویند که چراغ بر بالای‌آن گذارند - وهر دودست برداشتن وراست شدن اسب را نیز گویند ۲ .

چراغپایه - بمعنی چراغپاست ، یعنی چیزی که چراغ بربالای‌آن گذارند - وبرداشتن اسب هر دودست خود را ۳ .

چراغ بره ۴ - بفتح‌بای ابجد ورای قرشت ، چراغدانرا گویند، و بعربی مشکوة خوانند .

چراغ پرهیز - بفتح بای فارسی وسکون رای قرشت وها بتحتانی رسیده و بزای نقطه دار زده، فانوس وچیزی که محافظت چراغ از باد کند .

چراغ‌چشم - بکسر رابع ،کنایه از فرزند است ۵ .*

چراغ سپهر - کنایه ازآفتاب وماه وستارگان باشد .

چراغ‌سحر - کنایه از آفتاب است - وستارهٔ صبح را نیز گویند ۶ ،

(۲)**چراغك** - مصغرچراغ باشد - وکرم شب تاب را نیز گویند و عرب آنرا ولدالزنا خوانند .گویند چون ستارهٔ سهیل طالع شود او بمیرد ۷ .

چراغله - بکسراول وثانی بالف کشیده

---

(۱) چك : بضم خا . (۲) درخم ا وچش«چراغك» پس از«چراغله» ثبت‌شده.

---

۱ - رك : چراغپا و چراغپایه . ۲ - رك : چراغ، چراغپایه .
۳ - رك : چراغ ،چراغپا . ۴ - از : چراغ + بر (بردن) + ه (پسوندآلت) = چراغ واره (ه.م) = چراخ واره (ه.م.)
۵ - نظیر«قرة العین» درعربی.
۶ - رك : چراغ سحرگهان، درحاشیه. ۷ =چراغله (ه م.)

* **چراغدان** - محل چراغ ،جای‌چراغ ،چراغپا ،چراغپایه ، چراغواره ، چراغ بره :

برخی جانت شوم که‌شمع افق را پیش بمیرد چراغدان ثریا .

«سعدی شیرازی . غزلیات طبع فروغی۲».

* **چراغ سحرگهان** - کنایه از آفتاب است :

نکال شب که کند در قدح سیاهی مشك در او شرار چراغ سحرگهان گیرد .

« حافظ شیرازی ص‌قکز».

بقیه از صفحهٔ ۶۲۶

استی را jiragh ضبط کرده « ك .۱ ص ۱۲۲» ،اورامانیcrajä « ك. اورامان ۱۲۱ » ، گیلکی caerâq ،فریزندی caera ،یرنی ونطنزی caerâ «ك. ۱ص۲۹۰» ،سمنانی cällâ ،سنگسری celáe «ك. ۲ ص ۱۸۹» ،اشکاشمی cirâgh (شمع، چراغ) «گریرسن ۷۶» ورك : اسفا ۱ :۲: ص ۲۹۶ ، ۳۵۵ . این‌کلمه درترکی نیز بعاریت گرفته شده. اینکه شرف الدین در « مجموعهٔ ترکیبات»کلمه را ترکی میداند ، صواب نیست :

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نقش بازو نقش زاغ .

مثنوی مولوی «نداب۳ : ۵ - ۶ص ۶۳».

وسکون غین نقطه دار وفتح لام ، کرم شب‌تاب‌را گویند ۱ .

چراغ مغان - کنایه ازشراب‌انگوری باشد ۲ .

چراغ واره ۳ - با رای قرشت بروزن چراغ پایه ، قندیلی وظرفی باشد که در آن چراغ روشن کنند تا باد نکشد ، و مشکوة همان است .

چراگر ۴ - باکاف‌فارسی‌بروزن‌سراسر، حیوانات چرنده را گویند .

چرام - بروزن‌عوام، چراگاه حیوانات و علف زار باشد .

چرامین - بر وزن فرامین ، بمعنی چرام است که چراگاه حیوانات و علف زار باشد .

چرب ۵ - بروزن‌حرب، غالب‌شدن‌وزیادتی نمودن ۶ - وچرب شدن چیزی ازروغن وامثال آن باشد .

چرب آخور - بضم خا وسکون واو معدوله ورای‌قرشت، کنایه ازفراخی‌عیش و کثرت وبسیاری علف دواب باشد ۷ . *

چرب پهلو - کنایه از کسی است که مردم از پهلوی او فایده و نفع یابند - وفربه را نیز گویند که نقیض لاغر باشد .

چرب دست - بمعنی جلد وچابك - وشیرین‌کار - وهنرمند ۸ - وغالب‌آمده شده - وصاحب همت - و خردمند باشد . *

چرب زبان - کسی‌را گویند که‌بسخنان خوش دل مردم رابجانب خودراغب گرداند ومردم را از خود کند - وکنایه از چاپلوس - و فریب دهنده هم هست .

چربش ۹ - بروزن ورزش، بمعنی‌چربی باشد که پیه سوختن است .

چرب قامت - کنایه از بلند قامت وخوش قد باشد .

چربك ۱۰ - بفتح اول بر وزن نفزك ، مصغر چربه است که چربهٔ نقاشان باشد ، و آن

---

۱ = چراغك (ه.م.) = چراغینه درلهجهٔ قدیم آذربایجان «لغت‌فرس۲۴» .
۲ - بدانسبب که ظریفان نزدمغان ،می‌مغانه میزدند . رك : مزدیسنا ص۲۶۶ ببعد.
۳ = چراخ واره (ه.م.) = چراغ بره (ه.م.). ۴ - از: چراغ + گر(= کار، پسوند اتصاف). ۵ - پهلوی carp (نرم،ملایم ، ممنون)، ارمنی‌ع carp «نیبرگ۲۸۲» رك : اشتق وهوبشمان۴۳۶واسفا ۱ : ۱ص۲۵۷ ؛ ۲ص۷۵ ؛ استی carv (کره)«ك.است۱۱۵».
۶ - رك : چربیدن . ۷ - رك : آخرچرب وچرب آخوری .
۸ - وماهر: سخن رانگارندهٔ چربدست بنام سکندر چنین نقش بست .
نظامی گنجوی. «گنجینه۴۵».
۹ = چربیش «بوستی . بندهش ۱۱۸» = چربش (بضم باء) «اسفا۱ : ۲ ص ۲۸»، پهلوی carbishn «ناوادیا ۱۵۹» . ۱۰- رك : چربه .
* **چرب آخوری** - از : چرب‌آخور + ی (حاصل مصدر) آقای نفیسی باستناد کتاب « دستور الکاتب فی‌تعیین‌المراتب » (نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ سپهسالار)؛چرب‌آخوری را عبارت ازاستفاده از علوفهٔ جایی بدون پرداخت وجه ازطرف امراء دانند :

رخش بهرا بتاخت بر سر صبح آفتاب رفت بچرب‌آخوری گنج روان در رکاب.
« خاقانی شروانی ۴۳». ورك: آخرچرب .

* **چرب روده** - بفتح اول وکسر دال، رك: جگر آکند .

کاغذی است بسیارتنك وچرب که نقاشان برروی صفحهٔ تصویر با نقشی با خط خوب گذارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند - و نان تنکی رانیز گویند که درمیان روغن بریان کرده باشند و بیشتر آنرا بروح اموات تصدق نمایند - و سرشیر را هم گفته‌اند که قیماق باشد - و بضم اول دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند ۱ - و سخنی را نیز گفته‌اند که اززبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی وخوش طبعی وطنز و سعایت نقل کنند تا فساد زیاده گردد - و بمعنی افترا وتهمت - و طنازی - ومسخرگی و خجلت و انفعال هم هست - ولغز وچیستان را نیز گویند .

چرب گو - بمعنی چرب زبان است که کنایه ازشیرین سخن - وچاپلوس باشد - وفریب دهنده را نیز گویند .

چربو - بر وزن هرسو ، بمعنی چربه باشد که پیه چراغ است ۲

چرب وخشك - کنایه ازبد ونیك - وزیاده وکم - وسخا و بخل - و سخی و بخیل باشد .

چربه ۳ - بروزن حربه، کاغذی باشد چرب وتنك که نقاشان ومصوران بر روی صفحهٔ تصویر وطرح ونقش گذارند وبا قلم موی صورت و نقش آنرا بردارند - و پرده‌ای که برروی شیر بند د وآنرا قیماق گویند .

چربی ۴ - با ثالث بتحتانی رسیده ، کنایه از ملایمت ونرمی باشد - و پیه گوسفند و بز وامثال آنرا نیز گویند ۵ .

چربیدن ۶ - بروزن لرزیدن، بمعنی غالب شدن و افزون آمدن باشد . *

چرته ۷ - با تای قرشت بروزن شرطه، بمعنی رنگ ولون باشد ؛ وبجای فوقانی دال ابجد هم آمده است چه درفارسی دال ابجد وتای قرشت بهم تبدیل می‌یابند .

چرخ ۸ - بفتح اول وسکون ثانی وخای نقطه‌دار ، نام شهری بوده قدیم درخراسان ۹ - و نام دهی است از ولایت غزنین ۹ - و آسمان وفلك را نیز گویند ۱۰ - وگریبان جامه وپیراهن

---

۱ - « پس از آن چربك امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده ببخارا آمد. » « تاریخ بیهقی مصحح ادیب ص ۲۰۴ » .

۲ - و چربی و روغن :

نان سیاه و خوردی بی چربو — و آنگاه مه بمه بود این هردو .

کسایی مروزی. «المعجم ۲۲۸».

۳ - رك : چربك . ۴ - از چرب + ی (نسبت)، پهلوی carpîh.

۵ - ونیز سخنان چرب و دلفریب :

بشیرین چند چربیها فرستاد — بروغن نرم کرد آهن ز پولاد.

نظامی گنجوی. « گنجینه ۴۵».

۶ - از : چرب (ه م.) + یدن (پسوندمصدری) . گویند : «زورفلان برفلان میچربد.»

۷ = چرده (ه.م.) = چرزه (ه.م.). رك : ص لو ازدیباچهٔ مؤلف همین کتاب.

۸ - پهلوی cark ، اوستا ـ caxra ، هندی باستان ـ cakrá « اسفا ۱ : ۲ص ۵۳، ۹۵ ، ۳۵۵ » ، ارمنی ع caxr (دوران)،caxarak (دستگاه خراطی) «هوبشمان ۴۳۷ » و رك : ح ۳صفحهٔ بعد. ۹ - درحدود العالم ومعجم البلدان نیامده. ۱۰ - «چرخ، فلك سیارات بود ، چنانکه بوشکور (بلخی) گوید :

جهاندیده‌ای دیدم ازشهر بلخ — زهرگونه گشته بسر برش چرخ.

«لغت فرس ۸۲».

* چرتکه - بضم اول و فتح کاف ، از روسی Scetka ؛آلتی چوبین که بدان اعداد را محاسبه کنند .

باشد (۱) - وپیراهن را نیز گفته‌اند ۱- وکمان سخت - ونوعی از کمان که آنرا نخش گویند - وطاق ایوان وطاق درگاه سلاطین وغیره- وجایی که انگور درآن ریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید ، وبعربی معصر خوانند ۲- وچرخی که بدان پنبه ریسند ۳- وحرکت دوری وگرد گردیدن- وچرخ‌زدن درویشان درهنگام سماع - ۵ و چرخ دولاب - و چرخ عصاری - وگردیدن چرخ ابریشم‌تابی وهرچیز که چرخ زند- وکمان حکمت را نیز گویند ، و آن نوعی از منجنیق است که بدان تیر اندازند - و نام پرنده‌ایست شکاری ۴ ؛ وباین معنی با غین نقطه دار هم‌آمده است - و بمعنی دور هم هست که برادر تسلسل باشد ۵ . ۶

چرخ انداز - بروزن دست انداز ، کمان دار راگویند .

چرخ ترسا جامه- کنایه از فلک اول باشد که فلک قمراست .

چرخ دولابی- کنایه از آسمان است .

چرخ ریسک - جانوریست‌شبیه بملخ وکوچکتر ازو و بالهای او در زیرکاسهٔ پشت او می باشد و پیوسته فریاد میکند خصوصاً شبها بیشتر - وپرنده‌ای نیزهست ببزرگی گنجشک ۷، و در خراسان اورا چرخ ریسو ۸ گویند .

چرخ زرین کاسه - کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد .

چرخ زن - کنایه از رقاص - ومردم سیاحت کننده باشد.

چرخست۹ - بضم ثالث وسکون سین بی‌نقطه وتای قرشت، چرخی‌باشد که بدان شیرهٔ انگور و نیشکر گیرند - و حوضی که در آن انگور بریزند ولگد کنند تا شیرهٔ آن برآید ؛ و بفتح ثالث بروزن بدمست هم‌آمده است .

چرخشت ۱۰- با شین نقطه دار ، بر

---

(۱) چش : - وپیراهن باشد.

۱- بر (پر بضم اول . دهخدا) آب ترا غیبه‌های جوشن- برخاک تراچرخهای گریبان. منجیک ترمذی. «لغت فرس ۸۲» . ۲ - رک : چرخشت و - Henning,Sogdian loan - words , BSOS.X.I. 97. ۳ = فارسی چرخه، افغانی‌ع carxa (چرخ ریسندگی) « هوبشمان۴۳۷». ۴ = چرغ (ه.م)پهلوی caxrvâk « تاوادیا ۱۵۹» ، معرب آن صقر.accipiter « فاب ۱ص ۲۹۹». شاهد در«چرز» آمده؛ ورک : چرغ . ۵ - از دساتیر «فرهنگ‌دساتیر ۲۴۲» رک : چرخه . ۶ - نیز پایه های مدور و متحرک وسایل نقلیه از درشکه،کالسکه، اتوموبیل وغیره - در اصطلاح دوچرخه را نیز گویند . ۷ - چرخ ریسک آبی Parus coeruleus raddei Sar . چرخ ریسک‌ابلق Parus major Karelini Sar. چرخ ریسک‌سیاه Parus ater gaddi Sar. «جغرافیای اقتصادی .کیهان ص ۳۰ بنقل از هاینریش». ۸- رک:ص‌صدوهفت مقدمه ح ۲. ۹ - شکل غلط‌کلمهٔ چرخشت (ه.م.) . ۱۰ = سغدی crxwsht و شاید چرخشت با کلمهٔ پهلوی که بقول نیبرگ‌میتوان آنرا Karxôsh (karhôsh) خواند بمعنی‌چرخشت (مذکوردرمتن) مرتبط‌باشد



چرخ

بقیه در صفحهٔ ۶۳۱

(برهان قاطع۸۴)

وزن ومعنی چرخست باشد، وآن چرخی وحوضی باشد که انگور درآن ریزند و بمالند تاشیرهٔ آن بر آید .

چرخ صوفی جامه - کنایه از فلك قمر است که فلك اول باشد ۱ .

چرخ گندناگون(۱) ۲ - کنایه از فلك اول باشد که فلك قمر است .

چرخله - بر وزن مرحله ، نباتی باشد سست و ساق باریك ، و عرب آنرا شکاعی خوانند۳

چرخ مقوس - کنایه از فلك است عموماً - و فلك البروج راگویند خصوصاً .

چرخوك - بروزن مغلوك، چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان برآن بندند ونوعی برزمین اندازند که تا مدتی در چرخ باشد ۴ .

چرخه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، بمعنی چرخله است ، وآن رستنی ونباتی باشد که بعربی شکاعی گویند۵ بسبب آنکه بسیار سست وساق باریك است، چه هر گاه کسی را بسیار ضعیف ولاغر بینند گویند « کانه عود شکاعی » - بمعنی دورهم آمده است که دربرابر تسلسل است ۶ .

وآنچه زنان بدان ریسمان ریسند ۷

چرخهٔ آبنوس - کنایه از آسمان باشد عموماً - وفلك اول خصوصاً .

چرخی ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده ، هرچیز که چرخ زننده باشد مانند کبوتر چرخی وامثال آن - وجنسی از جامهٔ نازك ابریشمی - و نوعی ازاطلس نفیس هم هست - وهرچیز که آنرا استادان ریخته گرومسگر چرخ کرده باشند - و ادبخانه و مستراح را نیز گویند .

چرد - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون دال ابجد ، عربده و جنگ راگویند - و باثانی مخفف ، رنگی باشد مایل بسرخی ۹ مخصوص باسب و استر و خر الاغ - وبسکون ثانی آستان درخانه راگویند - و جایی رانیز که آستان دورا برآنجا نهند .

چرده ۱۰ - بروزن زرده ، بمعنی رنگ ولون باشد عموماً - ورنگ بسیاهی مایل راگویند خصوصاً - و پوست بدن - و روی آدمی را نیز گفته‌اند چنانکه سیه‌چرده گویند مرادسیه‌پوست

---

(۱)خم ۱، چش : کندناکون .

---

۱ - بدانسبب که صوفیان خرقهٔ ازرق پوشند وآسمان نیز ازرق فام است :
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول بخت جوانت ازفلك پیر ژنده پوش. «حافظ شیرازی ۱۹۳».
۲ - گندناگون (برنك گندنا) یعنی سبز رنك . رك :گندناگون . ۳- رك : چرخه.
۴ - آنرا «گردنا»(هـ.م.) نیز گویند . ۵- رك: چرخله . ۶ - ازدساتیر «فرهنك دساتیر ۲۴۲».
رك : چرخ . ۷ - درگیلکی carxa قرقره (نخ) ، ودر تبریز cahra (چرخ دوك ریسی) راگویند . رك : چرخ. ۸ - از : چرخ + ی (نسبت) . ۹ - رك: چرده : چرته ، چرزه . ۱۰- رك : چرته ، چرد ، چرزه؛ ورك: ص‌لو از دیباچهٔ مولف .

بقیه از صفحهٔ ۶۳۰
وچرخست شکل غلط کلمه است(Henning, Sogdian loan - words,BSOS.X.1.96_7)
رك : چرخ ، چرخست :
این کارد نه از بهرستم کاران کردند انگور نه از بهر نبیدست بچرخشت.
رود کی سمرقندی. «لغت فرس ۴۳».

باشد ومراد بسیاه رنگ(۱)هم هست - واسبی را نیز گویند که بور باشد یعنی سرخ (۲) رنگ باشد .

چرز - بر وزن لرز ، پرنده ایست که اورا بچرغ وباز وامثال آن شکار کنند ۱ ، وچون چرغ یا باز خواهند که او را بگیرند پیخالی بر سر وروی آنها اندازد وخودرا خلاص کند وبعربی حباری گویندش وترکان توغدری ؛ وبعضی گویند چرز خاك خسپه است که ترکان چاخرق گویند ؛ وبعضی دیگرچکاوکش میدانند که عرب ابوالملیح خوانند ؛ ودرمؤیدالفضلامیگوید (۳) پرنده‌ایست (٤)آبی سرخ‌وام،والله اعلم. گویند درسنگ دان اوسنگی‌هست که‌اورا بر کسی که رعاف‌داشته باشد در دم ببندند همانساعت بایستد و تا با او باشد عود نکند . و اگر دل او را بر کسی که بسیار خواب کند ببندندازوی زایل‌شود . وخواص چرز بسیار است .

چرزه ۲ - بروزن هرزه ، بمعنی چرده است که پوست رو وبدن آدمی باشد .

چرس - بروزن قفس ، بند و زندانرا گویند - و بمعنی شکنجه وآزار هم هست - و حوضی باشد که انگور در آن ریخته بر پای بمالند تا شیرهٔ آن گرفته شود - وبمعنی چراگاه دواب نیز آمده است - وچیز هایی که درویشان وگدایان‌ازگدایی وکدیه‌جمع کرده باشند ۳.*

چرسدان - بروزن نمکدان ، رومال و روپاکی باشد که قلندران چهارگوشهٔ آنرا بهم بندند و بردوش یا ساق اندازند ۴ و آنچه از گدایی بهم رسد درآن نهند ۵ .

چرغ ۶ - بفتح اول و سکون ثانی وغین نقطه‌دار، جانوریست شکاری مشهورومعروف، ازجنس‌سیاه‌چشم وعربی آن صقر است .



چرغان - بفتح اول بر وزن فرمان ،

(۱) چك : سیاه رنگ . (۲) خم ۱ : سیاه . (۳) چب ۱ ، چش:میگویند .
(٤) خم ۱ : پرندهٔ .

۱ - پهلوی carz « اونوالا ۶۰۸» :

تا چرخ هوات را دلم چرز افتاد زو چون تب لرزه برتنم لرز افتاد.
«ابوالفرج رونی۱٤۰» بامقابلهٔ «سروری».

۲ - ظ ، چرذه ، رك : چرده ، چرته . ۳ - رك : چرسدان .

۴ - برون رفتم چودرویشان نمدپوش چرسدان را حمایل کرده بردوش .
جنید خلخالی. «فرهنك ضیاء».

۵ - رك : چرس . ۶ = فارسی چرخ ،کردی نیز carx ، درکردستان هم سقر(صقر)نامند « پرندگان درکردی ۶۱»: رك چرخ .

* **چرس** - بفتح اول، مادهٔ انگمی که از شاهدانه های مادهٔ گرد نر ندیده گیرند. این کلمه بدین معنی درنظم ونثر قدیم نیست . درانجمن آرا این بیت از بسحق اطعمه برای این معنی شاهد آمده :

هر چرسبی چه داند بررشته بندبازی؟ این رمز دنبه داند در وقت جانگدازی.

وفولرس نیز درفرهنك خود همین بیت‌را شاهد آورده ولی در دیوان بسحق چاپ‌استانبول ۱۳۰۳ ص ۸۶ بجای «چرسبی» «چربیی» است وهمین صحیح است . حکیم مؤمن در تحفه چرس را ذیل «قنب» شرح داده است.(از افادات استاد پور داود) .

مهری و طغرایی باشد که بر فرمان ها کنند و نویسند .

چرغند - بروزن فرزند، چراغ وچراغدان وچراغ پایه باشد - وروده گوسفند رانیز گویند که باگوشت ومصالح پر کرده باشند ۱ .

چرغنده - بر وزن شرمنده ، بمعنی چرغند است که چراغ - وچراغدان وچراغ پایه باشد - و رودهٔ گوسفند بگوشت ومصالح آکنده را نیز گویند ۲ .

چرغول ۳ - بروزن معقول ، دارویی است که آنرا زبان‌بره گویند، وبعربی لسان‌الحمل خوانند .

چرغون ۴ - بر وزن افسون ، بمعنی چرغول است که لسان‌الحمل باشد .

چرك - بفتح اول وثانی بروزن نمك ، مطلق زخم راگویند اعم از زخم کارد و شمشیر وغیره - وبسکون‌ثانی، نام مرغی‌است که خودرا سرنگون از درخت آویزد وآنرامرغ حق گوی خوانند - و بکسر اول ریمی که از زخم آید وچرکیی که‌بر بدن وجامه نشیند و بعربی وسخ گویند - وآب دهن را هم گفته‌اند ۵ .

چرگر - بفتح اول‌بروزن زرگر، مغنی و خنیاگر باشد ۶ - و بضم اول رسول و پیغمبر راگویند - ومفتی و پیش نمازراهم گفته‌اند ۷ .

چرکمك - بامیم‌بروزن کمترك،مرغی است بسیار کوچك ۸ .

چرکن ۹ - بکسراول وثالث ، چیزی کثیف وزخمی که پیوسته ازآن چرك وریم‌رود- وکنایه ازمال دنیا هم هست . *

چرمدان - بروزن قلمدان ، دولمیان چرمی راگویند ، یعنی کیسه ای که از پوست دوزند ۱۰.

---

۱ = چرغند (ه .م.) = جگرآکند . ۲ - رك: چرغند . ۳ - رك : چرغون .
۴ - رك : چرغول . ۵ - چرك بضم اول وفتح دوم ، ترکی آذری بمعنی نان . رك : چروك .
۶ - از: چر (ه. م.) + گر (پسوند اتصاف و پیشه) . «چرگر ، سرودگوی بود ، شاعر گوید :

همیشه دشمن تو سوخته توساخته بزم بیزم ساخته رودآخته دو صد چرگر.»

«لغت فرس ۱۶۲» .

۷ - مصحف «وچرگر» (ه.م.) و این اشتباه از اسدی ناشی شده که گوید : « چرگر ، مفتی بود. زینبی گوید:

بوسه و نظرت حلال باشد باری حجت‌دارم براین سخن ز دوچرگر»

«لغت فرس ۱۶۲» وصحیح : «ز وچرگر» است(علامه دهخدا) .

۸ - رك : چرنگك . ۹ - مخفف«چرکین». ۱۰- چرمدان بفتح اول ودوم وسکون ثالث، کیسهٔ چرمین که بر پهلو بندند و پول و سایر اشیاء در آن ریزند :

چونکه حق وباطلی آمیختند نقد وقلب اندرچرمدان ریختند.

« مثنوی مولوی ص ۱۷۱ س ۱ » .

جهانگیری این دوبیت را از غزلیات مولانای رومی شاهدآورده :

ایمنیم از مکر دزد و راهزن زآنکه چون زر درچرمدان توایم .

کاسهٔ ارزاق لبالب پرست کیسهٔ اقبال چرمدان ماست.

وبمعنی کیسه‌ای که درآن کاغذ واسنادنهند (معادل کیف درمحاورات) نیز آمده است ،

بقیه در صفحهٔ ٦٣٤

چرم شیر - بکسر میم کنایه از تازیانه باشد .

چرمك ۱ - بضم اول بروزن اردك ، لغز و چیستان را گویند .

چرم گور - بضم کاف فارسی ، کنایه ازچله و زه کمان باشد .

چرمه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی، مطلق اسب را گویند عموماً - واسب سفید موی را خصوصاً ۲ - وآنچه پسران امرد ازصاحب مذاقان گیرند از نقد وجنس - و چرمینه را نیز گویند که کیر کاشی باشد ۳ .

چرنداب - بادال ابجد بروزن رسن تاب ، نام محله ایست از محلات تبریز .

چرندو - بروزن سمن بو ، استخوان نرمی را گویند که آنرا توان خورد همچو استخوان سرشانهٔ گوسپند و گوش وپرهای دماغ ومانند آن که بعربی غضروف خوانند -- وبمعنی چرنده هم آمده است .

چرنده - بروزن پرنده، معروف است ۴ و چرندو را نیز گویند که غضروف باشد .

چرنگ ۵ - بکسر اول وثانی وسکون کاف فارسی ،آوازی که بسبب پی درپی زدن شمشیر

---

۱ - مصحف چربك (ه . م.) ۲ - « اسپ چرمه، خنگ ضعیف بود ، اگرخایه ومیان و رانهاء وی وسم و دست و پای و بوش وناصیه و دم سیاه بود نیك باشد . » « قابوسنامه بنقل مینوی ، تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷ » . ۳ - رك : مچاچنگ .
۴ - اسم فاعل از چریدن ، علف خوار . ۵ - اسم صوت . امروز jirîng .

بقیه از صفحهٔ ۶۳۳

اینك شاهد از فتوحات مکیه باحاء حطی: « فنادی بمملوك وقال جئنی بالحرمدان فقلت له ماشأن الحرمدان ؟ ...» « فتوحات مکیه تألیف ابن العربی طبع بولاق جزو ۳ ص۹۱ »درفیه مافیه آمده: «آورده‌اند که پادشاهی بود و او را بنده‌ای بود خاص ... چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصها ونامها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار ، او آنرا در چرمدان کردی چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال وبرنتافتی ، پیش پادشاه مدهوش افتادی ، پادشاه دست در کیسه وجیب و چرمدان او کردی ... آن نامها را بیافتی و حاجات جمله را برظهرآن ثبت کردی وباز در چرمدان اونهادی .» « فیه مافیه مصحح فروزانفرص۱۳ » ضبط این کلمه درفرهنگ جهانگیری وبرهان قاطع و غیاث اللغات وانجمن آرای ناصری مطابق نسخ فیه مافیه ومثنوی چاپ علاء الدوله با « چ » فارسی است، ولی درنسخهٔ مثنوی چاپ نیکلسن که از روی اصح واقدم نسخ بطبع رسانیده ونسخهٔ سلیم آغا ودرفتوحات مکیه با « ح» حطی آمده است، و دربن صورت بضم اول وفتح ثانی و بضمتین نیز خوانده میشود « تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزانفر ص ۲۴۸ » ، خرمدان با خاء نقطه‌دار و بضم اول وفتح دوم نیز بهمین معنی آمده ومعرب است « دزی : خرمدان وحرمدان » (خرم، اکنون بنوعی چرم اطلاق میشود).

* **چرکین** - بکسر اول ، از چرك + ین (پسوند نسبت) ؛ رك : چرکن .

* **چرم** .. بفتح اول، اوستا carəman، هندی باستان cárman ، استی carm ، افغانی carman (بمعنی پوست) «اسفا ۱ : ۲ص ۱۰۳» «ك. است ۱۱۵» ترکی ع، چرم(بمعنی چرم فارسی و پوست) « جغتایی ۲۸۴» پوست گاویاشتر دباغی شده - پوست کلفت ، اسدی گوید : « چرم ، پوست بود ، عنصری(بلخی) گوید :

بجوشیدش از دیدگان خون گرم بدندان همی کند ازتنش چرم. «لغت فرس۳۵۳».

و گرز و امثال آن برآید - وصدا وآواز درای و زنگ را هم گویند - و صدا وآوازی را نیز گفته اند که در میان کوه وگنبد بسبب خوردن چیزی بر چیزی بپیچد .

چرنگک - بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و کاف ، پرنده ایست بغایت کوچك ۱ .

چرنگیدن ۲ - بکسر اول و ثانی ، آواز و صداکردن گرز و مانند آن باشد بسبب زدن آن برجایی .

چروك - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وکاف، مطلق نانرا گویند خواه نان گندم باشد وخواه نان جووارزن وبرنج وبلوط ومانندآن ۳- ونانی را نیز گفته‌اند که درته انبان گذارند بجهت توشهٔ راه؛ وبعضی گویند نانی است که آنرابجهت اشکنه تریت کنند وریزه ریزه سازند؛ وباینمعنی بسکون ثانی هم آمده است که بروزن نغزك باشد- وبضم اول وثانی ، چین و شکنج ودرهم نشسته را گویند ۴ - وبترکی بمعنی پوسیده و ازهم‌رفته باشد .

چرونده - بروزن شرمنده، فانوس ومانند آن باشد که محافظت چراغ ازباد کند- وچراغپایه را نیز گفته‌اند۵ - و بمعنی چاره جوینده ۶ - ودونده و رونده هم آمده است ۶ .

چروید - بروزن لرزید، ماضی دویدن- و چاره جستن باشد یعنی دوید و چاره جویی کرد ۷ .

چرویدن - بر وزن ورزیدن ، بمعنی چاره جستن - و دویدن باشد .

چرویده۸ - بر وزن گردیده ، یعنی دویده وچاره جویی کرده .

چره - بضم اول و فتح ثانی ، پسر ساده و پسرامرد راگویند ۹. *

چریك۱۰ - بفتح اول بروزن شریك ، لشکریرا گویند که ازولایتهای دیگر بمدد لشکری بفرستند .

---

۱ - رك ; چرکمك .
۲- از : چرنگ (ه.م.) + یدن (پسوندمصدری).
۳ - ترکی آذری còrak (درترکی عثمانی: اتمك) بمعنی‌نان است. از چورگاماك cörgémék جغتایی بمعنی درمقابل آتش قرار دادن .درترکی غربی «چورك» هرچیز که‌بر آتش نهند. « تورك لغتی.حسین کاظم‌قدری : درمادهٔ : چوراك ، چورگاماك ».
۴ - امروز نیز corûk(cîn_o) گویند .
۵ - رك : چرغنده .
۶ - اسم فاعل از «چرویدن» (ه.م.)
۷ - رك : چرویدن .
۸ - اسم مفعول از «چرویدن» (ه.م.) رك : لغت فرس ۴۵۶ .
۹ - از : چر (ه.م.) + ه (نسبت) ظ ، و «چره» (بتشدیددوم) در ترکی آلت‌تناسل نرینه از جانوران است. « جغتایی ۲۸۴».
۱۰- از ترکی «چریك» و «چری» بمعنی دسته ها وگروه هاست.« جغتایی۲۸۴» لشکریان غیرمنظم.

* چریدن - بفتح اول وچهارم ، از چر+ یدن(پسوند مصدری)، ازمصدراوستایی-car لاتینی col_ere «فرهنك اوستا - انگلیسی. کانگا ۱۷۸» ، خوانساری cernan «سالنامهٔفرهنك کلپایگان ۴۷» ،گیلکی ba _ cara (بچرد) ، رك: اسفا ۱ : ۲ ص۳۹۵»؛ علف خوردن‌چارپا، گیاه خوردن :

بچرکت عنبرین بادا چرا گاه
بچم کت آهنین بادا مفاصل .
«منوچهری‌دامغانی ۵۲».

بیان نهم

در جیم فارسی با زای هوز مشتمل برشش لغت

چز - بفتح اول وسکون ثانی ، میمون را گویند که حمدونه است .

چزد - بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد، جانور کیست شبیه بملخ که پیوسته درغله زارها می‌باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کند و در بعضی جاها آنرا بگیرند و بریان کنند وبخورند.

چزدره - بروزن مجمره ، پارهای دنبه وپیه بریان کردهٔ روغن گرفته را گویند[1] .

چزده - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ، بمعنی چزدره است که جزغاله باشد یعنی دنبه وپیه ریزه کردهٔ بریان شده[2] .

چزغ - بکسر اول وسکون ثانی و غین نقطه دار، خارپشت را گویند[3] .

چزك - بکسر اول و سکون ثانی و کاف ، بمعنی چزغ است که خار پشت باشد[4] . *

بیان دهم

در جیم فارسی با سین بی‌نقطه مشتمل بر چهار لغت

چسبیدن[5] - با بای فارسی بر وزن رقصیدن ، اتصال یافتن جسمی باشد بجسمی دیگر که انفصال آن مشکل بود - و چیزیرا محکم بدست گرفتن - و بمعنی میل کردن هم آمده است[6] .

چست[7] - بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، جلد و چالاك و چابك باشد - و هرچیز که نیك و باندام درجایی نشیند - و محکم - و نازك - و زیبا را هم گفته‌اند - و بمعنی تنگ و چسبان هم هست[8] که نقیض فراخ و گشاد باشد —

---

۱ - رك: چزده. ۲ - رك: چزدره. ۳ - رك : چزك . ۴ - رك: چزغ .

۵ = چسبدن (ه.م.) = چفسیدن (ه.م.)، از ریشهٔ ایرانی cifsati * ، افغانی ع casp (چسپندگی)، câspân (چسبنده) «اشتق، هوبشمان ۴۴۱» « اسفا ۱ :۲ص۷۴ ، ۱۲۹».

۶ - بمعنی میل کردن، رك: JRAS. 1894, 454 «هوبشمان ۴۴۱» : «لطا (عربی) چسفیدن» «صراح» . «الضیف (عربی) ، چسبیدن تیرازنشانه » « مجمل‌اللغه » « المیل ، بچسپیدن «مصادر زوزنی» «المیل والمیلان ... چسپیدن» «تاج‌المصادر بیهقی» ، متعدی آن ، چسپایدن : «الاستمالة(عربی) ، سوی خویش چسبانیدن» «مجمل‌اللغه» « از افادات علامه‌دهخدا».

۷ - هندی باستان_cud ، códati«اسفا ۱: ۲ص ۳۲۲»، سانسکریت codati(راندن، تحریك، عجله کردن) « اشتق ۴۴۲» ، پهلوی vicôdishn (دویدن) «نیبرگ۲۴۳».

۸ - اگرخانه فراخ وگرنه چست‌است بچار ارکانش بنیاد درست است .
امیر خسرو دهلوی .

* چزك - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب.

ونوعی از پای افزار باشد که روی آنرا ازرسمان چینند .

چسته - بفتح اول بروزن دسته، بمعنی نغمه و آهنگ باشد - و ساغری را نیز گویند وآنرا ازپوست کفل گورخر و اسب واستر و خر الاغ سازند، وازآن کفش وچیزهای دیگردوزند-

وبضم اول شیردان گوسفند و بز و امثال آن را گویند .

چسنگ - بر وزن پلنگ ، مردم کل وکچل را گویند[1] - وداغ پیشانیرا نیز گفته‌اند که از کثرت سجده کردن یا بسبب دیگر شده باشد .

بیان یازدهم

در جیم فارسی با شین نقطه دار مشتمل برشصت و هشت لغت و کنایت

چش - بفتح اول وسکون ثانی ، مخفف چشم است که بعربی عین خوانند [۲] - وبضم اول لفظی است کـه خرالاغ از شنیدن آن از رفتار بازماند وبایستد .

چشام - بر وزن سلام ، دانه ای باشد سیاه و لغزنده که آنرا در دارو های چشم بکار برند [۳] .

چشان - بفتح اول بروزن مکان، معنی این لغت را در یك فرهنگ لفظ گذر با ذال نقطه‌دار و در دو فرهنگ دیگرلفظ گزر با زای نقطه دار نوشته بودند و شاهد نیاورده بودند، والله‌اعلم [۴] .

چشپر - بروزن شش پر ، بمعنی نشان پا باشد عموماً - و نشان پای سباع را گویند خصوصاً [۵].

چشت -بکسراول وسکون‌ثانی وفوقانی، نام موضعی است[۶] .

چشته - بفتح اول بر وزن کشته [۷] ، مخفف چاشته است که طعمه و طعام اندك باشد .

چشخام - بفتح اول وخای نقطه‌دار بر وزن سرسام ، دانهٔ سیاهی باشد لغزنده که آنرا در داروهای چشم بکار برنـد [۸] .

چش زخ - بفتح اول و زای هوز بر

---

۱ - سرمست ... فراخ چودرآب غرقه شد   خاشاك وار بر سرآب آمدآن چسنك .
سوزنی سمرقندی. «جهانگیری».
۲ - درتهرانی cesh ، رك: چشم . ۳ - رك: چشم ، چشخام. ۴ - درحاشیهٔ چك آمده : «صاحب فرهنگ شعوری لفظ چشان بمعنی کرز نوشته و صاحب برهان را درتحقیق معنی لفظ مذکور و لفظ «پشان» که گذشت تسامح واقع شده» و تفصیل این اجمال را بلفظ «پشان» ارجاع داده، و درذیل کلمهٔ مذکور آنرا بمعنی کرز (بضم اول از آلات حرب) دانسته گوید: «چون لفظ گُرزو گَزَردر کتابت متجانس یکدیگرند درین مقام صاحب برهان را اشتباه کلی واقع شده.» علامه دهخدا اصل را «کز» دانسته‌اند. رك: پشان(ح). ۵ = چشفر(ه.م.). ۶ - «موضعی است درجبال هرات وبدانجاست قبر سلطان مودودبن مسعودبن محمود» «ادیب پیشاوری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ ۱۳۰۷ ص۱۱۰» = زوشت(؟)» بلادزی چاپ قاهره ٤۰۱» = زوشت (؟) « تاریخ سیستان ۲۸ متن وحاشیه» . ۷ - امروز ceshta ، وچشته خور، کسی‌را گویند که معتاد باستفاده ازدیگری باشد. ورك: چاشت. ۸- رك: چشم، چشلم.

وزن سرشخ ، مخفف چشم زخم است ۱ ، و آن آفتی و آزاری باشد خصوصاً اطفال را که بسبب دیدن وتعریف کردن بعضی ازمردم بهم‌میرسد .

چشفر - بافا بروزن ششدر، بمعنی‌چشپر است که نشان پا باشد عموماً - ونشان پای سباع باشد خصوصاً ۲ .

چشك - بکسراول وسکون‌ثانی وکاف، بمعنی افزون وغالب و زیادتی و افزونی وغالب شدن وغلبه باشد .

چشم - بر وزن پشم ، معروف است که عرب عین گویند ۳ ـ ودانهٔسیاهی‌باشد لغزنده که آنرا در داروهای چشم بکار برند وچون بپزند و خشك سازند بعد از آن صلایه کرده بر هر جراحت که باشند نیك شود خصوصاً بـر جراحت آلت تناسل وجراحتی که مادرزاد باشد ؛ وباین معنی بضم ثانی‌هم بنظرآمده است۴ ۵ .



چشم
۱ـ پلك بالا ۲ـ پلك پایین ۳ـ حدقه (مردمك)

چشم آب دادن - کنایه از تماشا کردن .

چشم آرو - با رای قرشت (۱) وواو مجهول بروزن شفتالو، چیزی که ببجهت دفع‌چشم زخم وچشم بد بسازند اعم ازآنکه برای‌آدمی یا حیوانات دیگر یا کشت زار وباغ وخانه و سرای و امثال‌آن باشد .

چشم آغل۶ - با غین نقطه‌دار بر وزن دریا دل ، ازگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد اعم از قهر و غضب یا غمزه ۷ـ وناز ـ ونگاه کنندهرانیز گویند ۸ .

چشم آغلیدن ۹ - ازروی قهروغضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد .

---

(۱) چك : با را .

---

۱ ـ رك : چشم زخم . ۲ ـ رك : چشپر .

۳ ـ cishm (در شاهنامه با خشم قافیه آمده) = cashm، اوستاcashman «اسفا۱: ۲ ص ۲۴» رك : اشتق و هوبشمان ۴۴۰ ، پهلوی cashm « تاوادیا ۲۷۰ : ۲»« اونوالا ۵۷۶»، گیلکی cum ، فریزندی، یرلی‌ونطنزی cäm «ك . ۱ص۲۸۸» ، سمنانی، لاسگردی‌وشهمیرزادی cash ، سنگسری‌cäsh، سرخه‌یی cash «ك . ۲ص ۱۸۵» اورامانی cùm «ك. اورامان۱۲۱» در بیتی از رودکی چمش «تاریخ‌سیستان‌ص۳۱۹ س۷» ورك : چمش . در مروشاهجان نیز cum « لغت فرس اسدی ص۳۵۲ »، سریکلی cem ، شغنی cêm،بلوچی cam، یودغا cum ، وخی cözhm « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۹) ورك : چم .

۴ ـ حکیم مؤمن درتحفه ذیل « تشمیزج » آرد : « معرب از چشمیزك فارسی است واورا چشمك وچشم نامند. دانه‌ایست بقدر بهدانه مثلث و سیاه و براق ...» ، و ذیل « چشمیزج » و «چشمك» و «چشوم» گوید:« تشمیزج است»، رك : چشام و تشمیز ومعرب آن «ششم» بکسر اول است «نفس». ۵ ـ نیز سفیدی میان سرفاوقاف وواو راگویند : « وچشمهای واو وقاف و فا در خور یکدیگر و بر یك اندازه بود نه تنگ ونه فراخ» «نوروزنامه ۴۷، ۱۱۷» .

۶ ـ مخفف« چشم‌آغیل» (ه.م.) ورك: چشم‌آغلیدن. ۷ ـ «چشم‌آلوس‌نگریستن بیك‌گوشهٔ چشم بود و چشماغل نیز گویند .» « لغت فرس۱۹۹ ح ۴ ». ۸ ـ باین معنی‌اسم فاعل است باحذف «نده» ازآخر . ۹ ـ از . چشم آغل + یدن (مصدری).

چشم آغیل [1] - بر وزن عزرائیل، بقهر وغضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد [2] - ونگاه کننده را نیز گویند [3].

چشم آلوس - بالام بروزن دغیانوس، بمعنی چشم آغیل است که بغضب و قهر بگوشهٔ چشم نگاه کردن باشد [4] - وبغضب نگاه کنندهٔ‌مرا نیز گویند [4].

چشم آویز - با واو بروزن رستاخیز، چیزی باشد سیاه و شبکه دار که ازموی دم‌اسب بافند وزنان‌آن رامانندنقاب ازپیش چشم‌آویزند. و چیزی هم هست ازپوست که‌آنرا تریشه تریشه کنند و بجهت دفع مگس از پیش چشم اسپ آویزند.

چشم براه داشتن - کنایه از انتظار کشیدن باشد.

چشم برزمین افکندن - کنایه از سجده کردن - و فرونگریستن بزمین باشد خواه از شرم و خجالت و اندوه و خواه از تواضع.

چشم پنام [5] - بانون بروزن‌عرش‌پیام، دعا و تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نویسند، چه پنام اعمالی باشد که بجهت دفع چشم زخم کنند [6].

چشم بندك - بازیی باشد، وآن‌چنان است که چشم یکی ازطفلان را ببندند ودیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم اورا بگشایند تا دیگرانراپیداکند، هرکدام راکه پیدا کند برو سوارشود تامحل معین وبعد ازآن چشم طفل پیدا شده راببندند وباقی اطفال پنهان شوند، وبعضی این بازیرا سرمامك نیزخوانندکه آنهم بازیی است.

چشم بی آب - کنایه ازبی‌حیا وبی‌شرم باشد.

چشم پیش - کنایه ازشرمنده وخجل باشد.

چشم چیدن - بکسر جیم فارسی، آنچه بجهت چشم زخم از مردم گیرند.

چشم خروس - دانه‌ای‌باشد سرخ رنگ شبیه بچشم خروس و خال سیاهی در میان دارد. گویند ثمردرخت بقم است. یکدرم ازآن بخورندقوت باه دهد، وبعربی عین‌الدیك خوانند - و کنایه ازشراب انگوری هم هست.

چشم‌خروسان - کنایه از شراب انگوری باشد.

چشم دریده - کنایه از بی شرم وبی‌حیاباشد [7]

---

۱ - رك: چشم آغل وچشم آغلیدن.

۲ - نرمك او را یکی سلام زدم کرد زی من نگه بچشماغیل.
حكاك «لغت فرس ۳۱۵».

۳ - اسم فاعل با حذف «نده» ازآخر.

۴ - کیوس‌وارنگرد(بگیرد)همی‌بچشم‌آلوس بسال فرخ شبها امیر روز غدیر.
دقیقی «لغت فرس۱۹۹».

۵ - درلغت فرس (ص۳۴۰)«چشم بنام»ضبط شده، متن برهان صحیح است. رك: پنام.

۶ - بیا نگارا ازچشم بد بترس ومکن چرا نداری با خود همیشه چشم پنام؟
شهید بلخی. «لغت‌فرس ۳۴۰» رك: ح ۵.

۷ - شوخی‌نرگس‌نگرکه‌پیش‌توبشکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد.
«حافظ شیرازی ۸۷».

چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن باشد. *

چشم رسیدن - کنایه از چشم زخم رسیدن[1] - وطمع بحرکت آمدن باشد.

چشم زخم [2] - آزار و نقصانی است که بسبب دیدن بعضی از مردم و تعریف کردن ایشان کسی‌را وچیزیرابهم رسد، وعرب‌العین‌اللامه خوانند.

چشم زد - بفتح زای هوز و سکون دال ابجد، مهره‌ای باشد از شیشهٔ سیاه و سفید وکبود که بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند [3].

چشم زدن - کنایه از بیدار بودن و ترسیدن وواهمه نمودن - وایما واشاره کردن - و زمان اندك باشد که بعربی طرفةالعین خوانند - وشرم وحیا داشتن را نیز گویند

چشم سوزن - کنایه ازغایت تنگی - وتنگ چشمی باشد[4].

چشم سیاه کردن - کنایه از طمع کردن بچیزی باشد.

چشم شب - کنایه از ماه و ستاره باشد.

چشم شدن - کنایه از ظاهر شدن وروشن گشتن ومنکشف گردیدن باشد.

چشم فسا، و چشم فسای - بکسر فا وسین بی‌نقطه (۱) بالف کشیده در لغت اول وبا زیادتی یای حطی در دویم، هر دو بمعنی افسونگر چشم زخم باشد.

چشمك [5] - بروزن پشمك، عینك را گویند، و آن چیزیست معروف [6] - و تصغیر چشم وچشم کوچك هم‌هست - ودانه‌ای‌باشد سیاه و لغزنده که در دارو های چشم بکار برند [7] - وگیاهی که آنرا بتازی اضراس الکلب خوانند - وپای افزاروکفش رانیز گویند - وبمعنی چشم [8] هم‌بنظرآمده است که بعربی‌عین‌خوانند - و کنایه از ایما واشارهٔ بچشم هم هست[9].

چشم گاو - نام گل گاوچشم است که عرب عین‌البقر خوانند [10]

چشم گاومیش - نام گل گاو چشم است. گویند هفت رنگ میباشد[11].

(۱) چك: - بی نقطه.

۱ - رك: چشم رسیدگی (ح). ۲ - زخم بمعنی ضربت است و چشم زخم یعنی چشم زدن. و مخفف آن «چش زخ» است (ه.م.) ۳ - رك: لغت فرس۲۷۵ح ۲. ۴ - رك: چشمهٔ سوزن. ۵ از: چشم + ك (پسوند نسبت و آلت).

۶ - آلتی برای تقویت قوهٔ باصره مرکب از دو شیشهٔ مدور که بوسیلهٔ میلهٔ فلزی بیك دیگر متصل است که برابر چشمها قرار گیرند و دارای دو دستهٔ‌فلزی است که انتهای آنهامنحنی است وبر بالای گوش نهند. گاه چشمك فاقد دسته است. ۷ - رك: چشم، چشام.

۸ - ظ، چشمه، چه چشمك دربهلوی بمعنی منبع وچشمه است. رك: چشمه.

۹ - باین‌معنی‌چشمك کردن‌وچشمك زدن مستعمل‌است: بچشمك کردنش از در مشو دور. نظامی گنجوی.«گنجینه ٤٥».

۱۰- رك: چشم گاومیش. ۱۱- رك: چشم گاو.

* چشم رسیدگی - چشم زخم دیدن. رك: چشم رسیدن:

در چشم رسیدگی که هستم شدچون‌تورسیده‌ای زدستم. نظامی گنجوی«گنجینه٤٥».

چشم کردن - کنایه از چشم زخم رسانیدن باشد.

چشم گرم کردن - کنایه از خواب کردن اندك باشد.

چشم گشته - بفتح کاف فارسی، احول را گویند [1]

چشم وهام - باواو وها، بروزن ومعنی چشم بنام است که دعا وتعویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسند [2].

چشم وهم - با واو وهای هوز بروزن چشم زخم، دعا و تعویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسند [3].

چشمه[4] - بروزن رشمه، جایی که از آنجاآب جوشد وروان شود [5]- وسفت و سوراخ سوزن وجوال دوز را نیز گویند.

چشمهٔ آتش فشان - کنایه ازآفتاب عالمتاب است.

چشمهٔ باسی چمن - چشمه ایست نزدیك باخلاط روم، گویندهرذی‌حیات که نزدیك بآن چشمه برسد بیفتد وبمیرد.

چشمه بماهی شدن - کنایه از رفتن آفتاب است ببرج حوت.

چشمهٔ تدبیر - کنایه‌ازمغزسرآدمی - ومنبع عقل وقوت متفکره باشد - وکنایه از مردم حکیم وصاحب تدبیرهم هست.

چشمهٔ خاوری - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

چشمهٔ خضر - کنایه ازآب حیات - ودهان معشوق باشد.

چشمهٔ روشن - کنایه از خورشید عالم‌آراست.

چشمه سار - با سین بی نقطه بروزن دیمه زار، زمینی را گویند که همه جای‌آن‌چشمه داشته باشد- وباضافت‌یعنی بکسرها، چشمه‌ایست در قهستان که آب آنرا بجهت دفع ملخ باطراف و جوانب برند.

چشمهٔ سبز - نام‌چشمه‌ایست درخراسان از ولایت طوس.

چشمهٔ سوزن - کنایه‌ازنهایت‌تنگی- و تنگ چشمی باشد [6].

چشمهٔ سیماب - کنایه ازماه وآفتاب است - وکنایه از روز هم هست که عرب یوم گویند [7].

چشمهٔ سیماب ریز [8] - کنایه از

---

۱ - هجاکرده است پنهان شاعران را / قریع، آن کور ملعون چشم گشته.
عسجدی مروزی.«لفت فرس ٤٩٢».

۲ - ظ، مصحف (چشم‌بنام) (ه.م.) و: رك: چشم وهم. ۳ - رك: چشم و هام وچشم زخم.

۴ - از: چشم +ه (نسبت ومانندگی)، پهلوی cashmak (یوستی. بندهش ١١٨) بهمین معنی بترکی نقل شده (دائرة المعارف اسلام) ومعرب‌آن (ششمه) بکسراول است(نفس). رك: چشمك.

۵ - کس نه بیند که تشنگان حجاز / بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند.
(گلستان۳۲).

۶ - رك: چشم سوزن. ۷ - رك: چشمهٔ سیماب ریز.

۸ - نور را بسیماب تشبیه کرده اند (گنجینه ٤٥).

آفتاب است ۱ - وماه را نیز گویند .

چشمهٔ قیرگون - کنایه ازشب است که بعربی لیل خوانند.

چشمهٔ گرم - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

چشمهٔ گلسب - بضم کاف فارسی وفتح لام وسکون سین بی نقطه و بای ابجد، چشمه ایست درخراسان از توابع طوس .

چشمهٔ کنکله - با کاف و نون وکاف ولام وها ، چشمه ایست درآذربایجان .

چشمهٔ منفجر - یکی از منازل قمر است .

چشمهٔ نوربخش - کنایه از خورشید انور - وآب حیوان - و دهان معشوق باشد .

چشمیزك ۲ -بروزن ترتیزك، دانه ایست سیاه و لغزنده که با نبات درچشم کشند، ومعرب آن تشمیزج است .*

چشیشه ۳ - بر وزن همیشه ، رنگی باشد مخصوص اسب و استر که آنرا خنگ خوانند.

چشینه - بروزن خزینه، بمعنی چشیشه است که رنگ اسب و استر باشد وآنراخنگ ۴ گویند یعنی سفید موی ۵ .

بیان دوازدهم

در جیم فارسی با غین نقطه دار مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

چغ - بفتح اول و سکون ثانی ، چوبی باشد که بدان ماست را بشورانند تا مسکه و کره ازآن جدا گردد - وچرخی که زنان رشته بدان رِسند - و بضم اول چوب آبنوس وبعضی گویند چوبی است مانندآبنوس ۶ - وچوبیرا نیز گویند که بر گردن گاو گردون کش نهند ۷ وگاهی بر گاو گردن کش هم اطلاق کنند - و بکسر اول پرده مانندیست که از چوبهای باریك سازند ؛ وباین معنی با قاف هم آمده است. گویند باین معنی ترکی است ۸ .

---

۱ - باکفش این چشمهٔ سیماب ریز خوانده چوسیماب گریزاگریز .
نظامی گنجوی. (گنجینه ۴۵).

۲ - از: چشم (ه.م.) + ایزك (= ایژك = ایچه علامت تصغیر) رك: تشمیزج، چشم ۳ - ظ ، مصحف «چشینه». ۴ - رك : خنگ

۵ - در نوروزنامه ص ۵۳ درعنوان « نامهای اسپان بزبان پارسی» «چشینه» آمده .

۶ - « چوبی است که همچون آبنوس بود برنك ، اسدی گوید :
یکی نخت عاج و یکی تخت چغ یکی جای شاه ویکی جای فغ » .
«لغت فرس۲۴۱».

درشعر فوق بفتح اول آمده . ۷ - رك : جغ ، جوغ ، یوغ. درترکی نیز «چوغ » باین معنی است «جغتایی۲۹۴». ۸ - درترکی «چیغ» (ه.م.) آمده. «جغتایی۳۰۶».

* چشوم - رك : چشم ، چشام ، تشمیزج.

بقیه در صفحهٔ ۶۴۳

چغاز - بفتح اول بسر وزن نماز ، زنی را گویند که دشنام ده و سلیطه و بی حیا باشد .

چغاله[1] - بروزن حواله، میوهٔ نارس را گویند .

چغامه[2] - بر وزن شمامه ، قصیده را گویند ، وآن بیتی چند باشد متوازیهٔ متشار که درردیف وقافیه‌مبتنی‌برمطلعی و گریز وشرطیه ۳ زیاده برهفده بیت .

چغان - بروزن مکان، نام موضعی‌است وبعضی گویند نام شهریست ۴ - و چوبی را نیز گویند که میان آنرا شکافته چند جلاجل بر آن نصب کنند و سر آوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند - ونام نغمه وپرده ایست ازموسیقی- وشخصی را نیز گویند که درکارها سعی و کوشش تمام داشته‌باشد - ومطلق‌سعی کننده و کوشنده را گویند اعم ازانسان و حیوانات دیگر ۵ .

چغانه - بر وزن ترانه ، نام سازیست که مطربان نوازند ، و بعضی گویند ساز قانون است - و چوبی شبیه بمشتهٔ حلاجی که یکسر آنرا بشکافند و چند جلاجل درآن تعبیه کنند وبدان اصول نگاهدارند۶ - ونام‌پرده ونغمه‌ایست از موسیقی ۷ - و قصیدهٔ شعررا نیز گویند ۸- و مردم کوشنده وسعی کننده را هم گفته‌اند ۹ .

چغانیان- بروزن شرابیان ، نام محله ایست درسمرقند ۱۰.

چغبت - بفتح اول وسکون ثانی و ضم بای ابجد وفوقانی ساکن ، پنبه و پشم و امثال آنرا گویند که درمیان‌نهالی ولحاف وبالش وابره وآسترقبا وامثال‌آن گذارند وبعربی حشو گویند؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است ۱۱.

چغبلغ - بفتح اول وسکون ثانی و ضم ثالث و لام وغین نقطه دارساکن ، نعره وفریادی باشد که از روی اضطراب و بی‌آرامی کنند .

چغبوت- بفتح اول بروزن فرتوت ، بمعنی چغبت است که پشم و پنبهٔ میان لحاف ونهالی وقبا وامثال‌آن باشد - وپشم‌آگنده وپنبهٔ

---

۱ - رك: لغت نامه : آلد . ۲ = چگامه(ه.م.) = چغانه (ه.م.) ورك: لغت فرس ۱۰۷ح۱۱.
۳ - مشهور «شریطه» است. رك: تاریخ ادبیات ایران. جلال‌همائی. تبریز ۱۳۰۸ ج۱ ص۶۶.
۴ - رك : چغانیان . ۵ - رك : چغانه. ۶ - رك : چکاو .
۷ - بلبل چغانه بشکند ، ساقی چمانه پر کند
مرغ آشیانه بفکند، و اندر شود در زاویه . «منوچهری دامغانی ۷۹».
۸ - رك : چغامه وچکامه . ۹ - رك : چغان ، چغنه . ۱۰- معرب آن صغانیان، ناحیه‌ایست واقع درمسیر علیای‌آمودریا (جیحون) . مرکزاین ناحیه نیزبهمین‌نام خوانده میشده ونسبت‌بدان چغانیانی‌یاچغانی است . نام رودخانهٔ موسوم به «چغانرود» (که امروز سرخن‌بضم اول وفتح سوم گویند) که چغانیان را مشروب سازد، ازهمین ریشه است؛ ونیز «چغان خذاة»عنوان پادشاهانی که بربن ناحیه حکومت میکردند ازین کلمه مأخوذ است . رك : دائرة المعارف اسلام، مقالهٔ W. Barthold: چغانیان ورك: فهرست‌حدود العالم مینورسکی. ۱۱- رك: چغبوت.

بقیه از صفحهٔ ۶۴۲

* چشیدن - بکسر اول و فتح چهارم (درلهجهٔ مرکزی) ، پهلوی câshtan از ریشه اوستایی-câsh (-kâsh ، بارتولمه ۴۶۱ یاددادن، آشکار کردن) = شاشت «نیبر ک۴۳» «مسینا ۱۳۲» = چاشنی؛مزه کردن، احساس مزه و طعم کردن-آزمایش کردن : « (حکیم) گفت: از اول (غلام)محنت‌غرق شدن‌ناچشیده بود، قدر سلامت کشتی نمیدانست». «گلستان ۲۷ ».

آ کنده را گویند ؛ و بضم اول نیز آمده است ؛ وباین معنی‌بجای حرف ثالث نون‌هم گفته‌اند ١ .

چغد - بضم اول ، بر وزن ومعنی جغد است ٢ ، وآن پرنده‌ایست بنحوست مشهور٣ - وکنگره وحصار قلعه را هم گویند ٣ - و موی سر را نیز گفته‌اند که آنرا برپس سر گره کرده باشند ٣ - وبفتح اول وثانی ؛ یعنی بکوشد ودم رند، چه چغیدن بمعنی کوشیدن ودم زدن باشد- وآنچه بار را درگریزخانه برآن نشانند .

چغداول - بفتح‌اول وثالث‌بالف کشیده و واو مضموم بلام زده ، گروهی و جماعتی را گویند که ازپس لشکربراه روند و رانندهٔ لشکر باشند ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است ٤ .

چغدل- بفتح اول و ضم ثالث وسکون ثانی و لام ، بمعنی چغداول است، و آن جمعی باشند که از عقب لشکر براه روند و لشکر را برانند ٥ .

چغدول - بر وزن معقول، رانندهٔ لشکر یعنی جمعی که از پس سر لشکر براه روند ٥ .

چغر - بفتح اول بر وزن صبر ، التفات نمودن و پرسیدن احوال کسی - و بمعنی ترس و بیم و ترسیدن - و پس سر نگریستن هم گفته اند - وبضم اول وزق وغوك راگویند ٦.

چغرشته- بر وزن سررشته ، گروههٔ ریسمانی‌باشد که دروقت رشتن‌پنبه بردوك پیچیده شود بشکل مخروطی یا اهلیلجی ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی‌فای سعفص وبجای شین نقطه‌دار سین بی‌نقطه هم آمده است که چفرسته باشد ؛ و بعضی گویند چفرسته بسین بی‌نقطه، افزاریست جولاهگان را .

چغریدن ٧- بروزن فهمیدن ، بمعنی التفات کردن باشد - و بمعنی ترسیدن وواهمه نمودن هم آمده است ؛ و با زای هوز نیز باین معنی گفته‌اند .

چغریده ٨ - بروزن فهمیده ، بمعنی ترسیده و واهمه کرده وبیم برده‌باشد - وبمعنی التفات کرده هم‌آمده است .

چغز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار ، بوتهٔ گیاهی است شبیه بدرمنه لیکن مانند جاروب سفید میباشد - و بسکون ثانی جراحتی راگویند که دهانش بسته شود لیکن در درون آن چرك جمع شده باشد - و نام جانوری هم هست که آنرا وزق و غوك خوانند و بعربی ضفدع گویند ٩ ؛ وبعضی گویند چغز صدا وآواز

١ - رك : چغبت .

٢ - cughd (امروز جغد) = سغدی-cghwt
(Henning, Sogdian loan-words... BSOS. X.1, 96.)

چنین گفت داننده دهقان سغد ... که برناید از خایهٔ باز چغد.

فردوسی طوسی. «لغت فرس٨٦».

٣ - رك : جغد .

٤ - چنداول (ه. م.) صحیح است .

٥ - رك : چغداول و چنداول .

٦ - باین معنی‌مصحف «چغز» (ه. م.)

٧ - ظ ، مصحف «چغزیدن» (ه.م.)

٨ - اسم مفعول از چغریدن (ه م.)

٩ - سغدی -cghz (رك : Benveniste, BSOS., IX,p. 515, n.1)بنونیست دراینجا کلمهٔ یغنوبی caghz رابهمین معنی نقل کند - درفارسی ژغز (بفتح اول و سکون دوم)، ژغز (بفتح اول و دوم) ، چغز (بضم اول).وغیره تلفظ های غلط است .
(Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X. I, p. 96.)

هر چند که درویش پسر فغ زاید ... درچشم‌توانگران همه چغز آید.

ابوالفتح بستی «لغت‌فرس ١٧١» رك : چغزباره.

وزق است - وبمعنی ناله وزاری هم‌آمده است- وترس وبیم را نیز گفته‌اند [۱] .

چغز پاره[۲] - بسکون ثانی‌بروزن نعل پاره ، جل وزق را گویند و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد وبعربی طحلب خوانند[۳] ؛ وبفتح ثانی بوزن نمد پاره هم‌آمده است .

چغز واره - با واو ، بروزن و معنی چغزپاره است که جل وزق وجامهٔ غوك و طحلب برغسمه (۱) باشد .

چغزیدن[۴] - بر وزن‌لغزیدن ، بمعنی ناله وزاری کردن باشد- وبمعنی‌ترسیدن وواهمه نمودن هم آمده است .

چغزیده [۵] - بروزن لرزیده ، بمعنی ترسیده وواهمه کرده وبیم‌برده باشد .

چغك[۶] - بضم اول و ثانی و سکون کاف ، گنجشك را گویند و بعربی عصفور خوانند .

چغل - بفتح اول وثانی وسکون لام، چین وشکنج راگویند - و ظرفی باشد لوله دار که‌آنرا از چرم دباغت کردهٔ بلغار دوزند وبعربی مطهره خوانند - و بضم اول و فتح ثانی سلاحی است که آنرا جوشن گویند ودر روزهای جنگ میپوشند - و بضم اول و ثانی شخصی باشد که آنچه از مردم بیند یا شنود بحاکم و داروغـه وعسس یا جای دیگر نقل کند بسبب آنکه‌آزار ونقصان بمردم و رنجش میان مردمان بهمرسد [۷] و این قسم شخصی را سخن چین گویند و بعربی نمام خوانند .

چغمو نستن [۸] - با میم ونون وسین بی نقطه (۲) بر وزن پهلو هشتن ، بلغت زند و پازند (۳) بمعنی استادن باشد‌که بعربی قیام خوانند .

چغنت[۹] - بفتح اول وسکون ثانی ونون مفتوح بفوقانی زده ، بمعنی چغبت است که پشم و پنبه باشد که درمیان نهالی ولحاف وقبا ومانند آن کنند وبعربی حشو گویند ؛ وباین معنی بعد از نون سین بی‌نقطه (۲) هم آمده است که بر وزن سرمست باشد .

چغند - بفتح اول و ثانی بروزن کمند، موی راگویند که در پس سر گره کرده باشند ؛ وبضم اول بروزن خجند هم گفته‌اند [۱۰].

---

(۱) چش : برغنسمه(!)در نسخ دیگر : بزغشمه . (۲) چك:- بی‌نقطه. (۳)چك: ژند وپاژند .

---

۱ - رك: چغر. ۲ - رك : چغز . ۳ - رك :چغز واره . ۴ - رك : چغریدن.

۵ - اسم مفعول از «چغزیدن» (ه.م.) ۶ - درلهجهٔ کرمانجی کردستان ترکیه وسوریه cûk و cevik (گنجشک)«پرندگان در کردی۳۳» در فارسی نیز چغو ،چکوك، چکك، چغوك، چغنه، جوكك‌آمده، گاه معنی«جغد»و گاه«گنجشك» و گاه«پرنده‌ای» بدان‌داده‌اند. هنینگ پس ازذکراین اختلافات گوید : معنی درست چکوك ، چگوك، چکاو ، چکاوك ، چکاوه بمعنی «lark»انگلیسی (ابوالملیح) است(Henning, Sogdian loan words. BSOS. X.1, 96. note 1.) ولی در کردی ومشهد(coghok) ودرجنوب‌خراسان(cughûk) بمعنی گنجشك‌استعمال‌میشود . رك: چغوك. ۷ - اکنون این عمل‌را cogholi گویند . ۸ - هز، j(a)knîmônistan، پهلوی êstâtan ایستادن «یونکر ۸۷» این‌کلمه را محققان yeqêmûntan خوانند « نیبرگ ۲۹۷» همریشهٔ قیام عربی . ۹ - مصحف «چغبت» (ه.م) ورك : چغبوت .

۱۰ - رك : چغد .

چغندر [۱] - بضم اول و ثانی و رابع و سکون ثالث ورای قرشت ، معروف است و آن حوبجی باشد که درآشها داخل کنند ؛ و بجای حرف ثانی قاف هم بنظر آمده است

چغنه - بفتح اول و نون بروزن نغمه ، نام سازیست که نوازند - وبفتح اول و ثانی وثالث مخفف چغانه است، وآن چوبی باشد میان شکافته که چند جلاجل برآن تعبیه کرده‌اند [۲] - وبضم اول بروزن خفته، گنجشك را گویند وبعربی عصفور خوانند [۳] .

چغو - بضم اول و ثانی بواو کشیده ، نوعی از چغد باشد [۴] و آن مرغی است نحس ونامبارك - و مخفف چغوك هم هست که گنجشك باشد [۵] .

چغوك [۶] - بضم اول بر وزن سلوك ، بمعنی گنجشك باشد ودر مؤیدالفضلا مذکوراست که پرنده‌ای باشدآبی مشهور بسرخاب .

چغید [۷] - بروزن سعید ، بمعنی کوشید وسعی بسیار کرد .

چغیدن [۸] - بر وزن رسیدن ، بمعنی سعی کـردن و کوشش نمودن – و دم زدن باشد .

چغیده [۹] - بروزن‌رسیده ، سعی کرده وکوشش نموده راگویند .

---

۱ = چگندر (ه.م.) = چندر(ه.م.) ، طبری cángol، مازندرانی کنونی cangel « واژه‌نامه ۲۹۸ » ، گیلکی coghandar؛ دربرخی از لهجه‌های‌ایران codar؛این گیاه ازنباتات مرزوبوم‌های بحرالروم شناخته شده است . درمیان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد . درمقدمةالادب زمخشری و کتاب‌الابنیهٔ ابومنصورهروی «سلق» چغندر وچگندر یادشده است .« شکر. بقلم پورداود یغما ۳ : ۱ » در اصطلاح علمی Beta از تیرهٔ اسفناجیان Chénopiacées دارای جنس های متعدد است و در ریشه های ضخیم آن مواد غذایی بسیار مخصوصاً قند اندوخته میشود . رك : گل گلاب ۲۷۴، فرهنك روستایی ص۴۴۰ ببعد . ۲ - رك: چغانه . ۳ - رك : چغك.
۴ - باین‌معنی‌ظ ، مصحف «چغد» . اسدی نیزدرلغت‌فرس (ص۸۶) « چغد» آورده است: رك : چغد . ۵ = استی c'iu (گنجشك ، پرندهٔ کوچك) «ك. است۱۱۶» چغك، = چغوك = چگوك، رك : اسفا ۱ : ۲ ص۶۳ . ۶ = چغو = چغك . درمشهد coghok ودرجنوب خراسان cughûk (گنجشك) ، مثلی است‌درخراسان: «چغوك‌امسالی‌به چغوك پارسالی چیز یادمته» (گنجشك امسالی بگنجشك پارسالی چیز یاد میدهد) . ۷ - ماضی چغیدن (ه.م.) .
۸ - از : چغ + یدن (مصدری)» جزواول‌ازمصدر ‑cagh اوستایی (جستجو کردن ، خواستن، مشتاقانه خواستن) «فرهنك اوستا - انگلیسی. کنگا ص ۱۷۶» = چخیدن (ه.م.)
۹ - اسم‌مفعول ازچغیدن(ه.م.)

بیان سیزدهم

در جیم فارسی با فا مشتمل بر هشت لغت

چفاله - بر وزن حواله ، فوج و خیل مرغانرا گویند .

چفت - بفتح اول بروزن هفت ، چوب بندی باشد که تاك انگور وبیارهٔ کدو وامثال آنرا بر بالای آن اندازند ۱ - وتالار را نیز گویند ، وآن عمارتی باشد که ازچوب وتخته سازند ۲ - و بضم اول بمعنی تنگ و چسبان باشد که نقیض فراخ وگشاد است - و چوبیرا نیز گفته اند که درزیرعمارت شکسته‌نصب کنند تانیفتد - وبکسر اول زنجیر درخانه راگویند ۳ .

چفتك - بضم اول بر وزن اردك ، نام مرغی است درازگردن که پیوسته در کنار آب نشیند و اورا کاروانك نیز گویند وبا چرغ وباز شکارش کنند ؛ وبفتح اول نیز گفته‌اند ؛ و باین معنی بجای حرف ثالث نون هم آمده است .

چفته - بروزن‌هفته ، سرگوسفند را ۴ گویند - وبمعنی خم وخمیده باشد ۵ - وبمعنی بهتان وتهمت هم آمده است - و برابر وقرین‌را نیز گویند - وچوب بندی تاك انگوروامثال آنرا هم گفته‌اند ۶ - وچوبی‌نیزهست بمقدار سه وجب که طفلان بر دست گرفته بر سر چوب کوچکی سرتیز بقدر یك وجب آن چنان زنند که چوب کوچك برهوا جهد و در وقت بر گشتن بر کمر آن زنند تا دور رود ، و آنـرا بعربی مقلاة خوانند ۷ - و طاق ایوان و عمارت را هم گویند ۶ .

چفده ۸ - بفتح‌اول ودال‌ابجد وسکون ثانی ، بمعنی خمیده وخم شده باشد .

چفرسته ۹ - بفتح اول و ضم رای قرشت وسکون سین بی نقطه بروزن نشکفته ، ماشورهٔ جولاهگان باشد - وریسمان خامی را نیز گویند که در وقت رشتن پنبه بردوك پیچیده شود .

چفسیدن ۹ - بفتح اول' بروزن ومعنی چسبیدن است خواه چیزی را بچیزی بچسبانند و خواه بدست محکم بگیرند .

چفنك ۱۰ - بضم اول و نون بر وزن اردك ، مرغی است دراز گردن که‌آنرا کاروانك خوانند ؛ و بفتح اول هم آمده است ۱۱ .

---

۱ - رك : چفته . ۲ - طبری caft (خوابگاه گوسفندان) « نصاب طبری ۲۸۷». ۳ - نیز ceft ترکی مأخوذ از فارسی جفت بضم اول (اوستایی yuxta) بمعنی‌زوج ، عموماً دوعدد وخصوصاً یك جفت گاوی که‌بگردون بندند - سپس‌بمزرعهٔ شخم زده - شخم زدن و مساحتی از زمین که یکجفت گاو در یك روز میتواند شخم بزند اطلاق شده « دائرة المعارف اسلام » رك : جغ ، جوغ ، چغ ، یوغ - درپاوه‌یی caeft بمعنی خمیده«ك. اورامـان ۱۲۱» رك : چفته . ۴ - ظ ، سرای گوسفند ، چه در طبری caft خوابگاه گوسفندان‌است. رك: ح ۲ . ۵ - از : caftîdhan ،jaftan (caftan?) «اسفا۱:۲ ص۱۲۹» «چفته خمیده و دوتا و کژبود.» «لغت‌فرس۴۸۶و۵۱۲» = چفده (ه.م.) = جفده (ه.م.). ۶ - رك: چفت. ۷ - چفته دربزد چوگانی راست ومنقش راگویند که بطول نیم ذرع یا سه چارك است و در «گوبازی» بکارمیرود . ۸ = چفته (ه.م.) = جفته ۹ = چسپیدن (ه.م.) = چسبیدن (ه.م.) ورك : اسفا ۱ : ۲ ص ۷۴، ۱۲۹ . ۱۰- رك : چفتك . ۱۱- رك : چکرنه ، چفتك.

بیان چهاردهم

در جیم فارسی با قاف مشتمل بر شش لغت

چق - بفتح اول و سکون ثانی ، چوبی باشد که ماست را بدان زنند تا مسکه و کره از آن جدا شود - و بضم اول مخفف چوق است ، و آن چوبی باشد که بر گردن گاو گردونکش نهند[۱] ؛ و گاهی بر گاو گردن‌هم اطلاق کنند [۱].

چقاچاق[۲] - بفتح اول و جیم فارسی بروزن رقاراق ، صدا و آوازپیاپی خوردن تیرباشد برجایی .

چقاچق[۳] - بفتح اول و جیم فارسی ، بمعنی چقاچاق است که صدا و آوازپیاپی خوردن نیر باشد برجایی .

چقماق - بروزن ومعنی چخماق است که آتش زنه باشد . گویند ترکی است [۴] .

چقمق - بروزن خندق، مخفف چقماق است که‌آتش زنه باشد .

چقندر[۵] - بضم‌اول وثانی وسکون نون ودال ابجد مضموم برای قرشت زده ، نام حوبجی است معروف که درآشها کنند .

بیان پانزدهم

درجیم فارسی با کاف تازی مشتمل برسی وسه لغت و کنایت

چك - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی برات وظیفه و مواجب - وبیمانه - و حجت - ومنشور - و قبالهٔ خانه و باغ و امثال‌آن باشد ، و معرب آن صك است [۶] بفتح صاد - و آواز

---

۱ - رك : چغ ، جغ ، جوغ ، یوغ . ۲ - اسم صوت ، در ترکی « چقاچق » بفتح اول و چهارم بهمین معنی « جغتایی ۲۸۴ ». رك : چکاچاك و چکاچك.

۳ - رك : چقاچاق . ۴ - رك : چخماخ وچقمق. ۵ - رك : چغندر .

۶ - معرب آن«صك» و «شك»و«شاك»، و درترکی نیز «چك» بمعنی گره(عقده)،بند، دفتر ، ورقهٔ‌گواهی ، قباله ، امضاء وبخت‌آمده «جغتایی ۲۸۴». در انگلیسی check و درفرانسه chèque؛ درفرهنگ‌های اروپایی وبتبع ایشان مؤلف نفس‌کلمه را از to check انگلیسی‌بمعنی رسیدگی کردن ، ضبط کردن ومقابله گرفته‌اند وآن ازانگلیسی وارد فرانسوی شده ، ولی استعمال این‌کلمه‌درفارسی قدیم است چنانکه فردوسی‌بمعنی معاهده وتصدیق‌نامه‌آورده (رك: فهرست ولف) :

هر آن شارسانی کز آن مرز بود اگـر چند بیکار و بـی ارز بـود
بقیصر سپارم همه یك بیك ازین پس نوشته فرستیم و چك.

فردوسی‌طوسی. «شاهنامهٔ‌بخ ج ۹ص۲۷۵۳» ورك: همانکتاب ج ۸ص۲۲۷۰و۲۲۷۱.

«وچکی بدو پاره دیه نزدیك بغداد ... پیش‌من‌نهادند .» «تاریخ برامکه‌مؤلف دراوایل‌قرن

بقیه در صفحهٔ ۶۴۹

زخم تیغ وصدایی که‌ازچیزی برآیدهمچوشکستن چوب ونی وخوردن چیزی برچیزی وامثال اینها-وسخن را نیز گویند چه چکدان بمعنی‌سخندان باشد — و بمعنی قطره ۱ ـ و چکیدن هم‌هست. و باین معنی بکسراول هم آمده است ـ ومشتهٔ حلاجان ـ وچوبی بودپنج شاخه ودسته دارباندام پنجهٔ دست که‌دهقانان بدان غلهٔ کوفته‌شده را(۱) برباد دهند تا ازکاه جدا گردد و بعربی مدری ۲ خوانند ـ و بریدن شاخ درخت انگور و غیره باشد ـ و معدوم ونابود را هم گفته‌اند ـ وبمعنی فك اسفل هم هست که چانه و زنخدان مردم وحیوانات دیگرباشد ـ و بترکی ۳ امربکشیدن است یعنی بکش ـ و بضم اول مخفف چوك است که آلت تناسل باشد ۴ ـ و بزبان ترکی امر بزانو زدن بود یعنی بزانو درآی ۵ ـ و بکسر اول یك جانب ازچهارجانب بجول باشد که آنرا دزد هم گویند — و گردکانی که مغزآن بآسانی برنیاید ـ و بمعنی نصف ربع هم هست که ثمن باشد یعنی هشت یك .

چکاچاك۶ - بفتح اول و ثانی و جیم فارسی هر دو بالف کشیده و کاف ساکن ، آواز وصدای ضربت تیغ وشمشیر و گرز باشد که از پی هم زنند .

چکاچك - بفتح اول بر وزن بالارك ، مخفف چکاچاك است ۷ کـه صدای‌زدن شمشیر و گرز باشد از پی‌هم ۸ ـ وصدای برهم خوردن دندان را نیز گویند — وبضم هر دوجیم فارسی ، سخنی و خبری را (۲) گویند که درافواه افتد .

چکاد۹ - بفتح اول بروزن‌سواد، بالای سروبالای پیشانیرا گویند عموماً،چه بلغت‌پهلوی

(۱) چش :کوفته شده. (۲) چش : چیزیرا .

۱ = چکه:چکی‌خون نبود ازبر تیره خـاك بکن(یکی .دهخدا) سیمتن را سرازتیغ چاك. «لغت فرس ۳۰٤»

۲ ـ صحیح مذری و مذراة (هردو بکسراول) است . «اقرب‌الموارد» .

۳ ـ ترکی آذری cak (بکش) [بکسرکاف] . ۴ ـ رك : چوك .

۵ ـ درترکی آذری cök ـ mak (بزانونشستن) . رك : چوك .

۶ ـ اسم صوت، رك : چکاچك، چقاچاق، چقاچق، جخاجخ . ۷ ـ رك: چکاچاك، چقاچاق، چقاچق ۸ — وصدای تیر :

ز بیم چکاچك که آمد ز تیر کفن گشت در زیرجوشن حریر.

نظامی گنجوی« گنجینه ٤۵»

۹ ـ پهلوی cakât (رأس، قله) « باروچا۲٤۷» ، cikât (سر) « یوستی.بندهش۱۱۹»، ارمنی cakat (پیشانی ، جبهه) « اسفا ۱: ۲ ص۱٦۳ ».

بقیه از صفحهٔ ٦٤۸

پنجم، چاپ آقای‌قریب . تهران بنقل فرهنك شاهنامه . شفق. ۱۰۸»اسدی درلغت فرس (ص۲۷٦) گوید : « چك ، قباله باشد ، بتازی‌صك گویند .» و بیتی از کسائی مروزی شاهدآورده‌است.آقای R. N . Frye در معرفی تاریخ عرب‌تألیف‌هتی درSpeculum طبع‌ماساچوست جxxiv شمارهٔ ٤ ص ۵۸۷،کلمهٔ انگلیسی check را از پارسی «چك» دانسته واحتمال داده است که اصل‌آن‌چینی باشد وارجاع بکتابB. Laufer,Sino_Iranica(رك: مآخذ کتاب حاضر)ص۵٦۰ کرده‌است. درصفحهٔ مزبور از کتاب اخیربحث از«چاو» چینی است که درسال٦۹۳هـ . بایران‌رسیده درصورتیکه فردوسی(متوفی‌بین۴۱۱-۱٦) چك را استعمال کرده است. رك:چاو .

دوخ چکاد ۱ بمعنی اصلع ۲ باشد - وسر کوه را (۱) گویند خصوصاً ۳- وبمعنی سپر هم هست که بعربی جنه خوانند ۴ .

چکاده ۵ - بروزن کباده، بمعنی چکاد است که تارك سر - وبالای پیشانی - وسر کوه - وسپر باشد که ترکان قلخان (۲) گویند .

چکاسه - بفتح اول و سین بی نقطه بروزن نواسه . خارپشت را گویند؛ وباشین نقطه‌دار هم آمده است.

چکاك - بفتح اول بر وزن هلاك ، بمعنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گویند ۶ - و قباله نویس ومنشورنویس را هم گویند ۷ - وآنرا نیز گویند که در او گوهر سوراخ کنند ۸ .

چکامه ۹ - بفتح‌اول‌ومیم بروزن نعامه، قصیده را گویند و آن مطلعی است با ابیات متوازنهٔ متشار که درقافیه و ردیف زیاده برهفده بیت مبتنی بر هفت شرط چنانکه نزد اهل این صنعت مبین است .

چکاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بواوزده، پرنده‌ایست اندکی‌از گنجشك بزرگ‌تر و خوش آواز هم میشود (۳) ، و او را بعربی ابوالملیح خوانند ۱۰ - و چغانه را نیز گویند ، و آن چوبی باشد که میان آنرا بشکافند و چند جلاجل بر آن نصب کنند وسرآوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند ۱۱ - ونام‌نغمه‌ایست ازموسیقی که آنرا نوای چکاوك هم خوانند ۱۱- ونوعی از مرغابی هم هست که آنرا سرخاب میگویند.

چکاوك - بر وزن تبارك ، نام نوایی است از موسیقی ۱۲ - و مرغی باشد بیزرگی گنجشك و عربان قبره و ابـوالملیح خوانند ؛ و بعضی گویند پرنده ایست که آنرا سرخاب می گویند ۱۳.

چکاوگاه - بسکون رابع بر وزن قرارگاه ، جایی است درگوشهٔ کمان که گره سه سر باچلهٔ (٤) کمان درآنجا واقع میشود .

چکاوه - بر وزن کجاوه ، چکاوك

---

(۱) خم ۳ : + نیز . (۲) چش : قلقان . (۳) چك : میباشد .
(٤) خم ۳: یاچله

---

۱ - رك : دوخ چکاد . ۲ - یعنی مرد بیموی پیش سر « منتهی‌الارب» .
۳ - بیامد دوان دیده بان از چکاد / که آمد سپاهی زایران چوباد.
فردوسی طوسی. «لغت‌فرس ۱۰۶-۷».
۴ - رك: چکاده، چکاك وچکاه. ۵ - رك : چکاد. ۶ - رك :چکاد، چکاده.
۷- رك : چك. ۸ - مصحف حکاك(عربی) با تصرف درمعنی؟
۹ - پهلوی cikâmak «خسرو کواتان‌بند ۱۳ » رك : چغامه ، چگامه . هرن گوید: چکامه (با کاف تازی) درست‌نیست «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۹» . ۱۰ - پهلوی cakâk «خسرو کواتان بند۲۵»، cakâ «اونوالا ۶۱۷» =چکاوك =چکاوه = چکوك «لغت فرس ۲۵۸» :
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز هامون بر آمد خـروش چکاو.
فردوسی‌طوسی«لغت فرس ۴۰۹ «رك: چغك.
۱۱ - رك : چغانه .
۱۲ - زده ببزم تو رامشگران بدولت تو / کهی‌چکاوك‌و که راهوی ، گهی قالوس.
« منوچهری دامغانی ۱۸۳».
۱۳- رك : چکاو ، چکاوه ، چغك:
هر چکاوك را رسته زیر سرکله‌ای / زاغ در باغ گرفته بیکی کنج پناه.
«منوچهری دامغانی ۱۵۳».

است که بعربی قبره خوانند ۱ .

چکاوه گاه - بر وزن حواله گاه ، بمعنی چکاوگاه است ، وآن جایی باشد در گوشهٔ کمان که گره سه سر با (۱) چله در آنجا (۲) واقع میشود .

چکاه ۲ - بر وزن تباه ، سر کوه را گویند - و میان سر و فرق سر آدمی را نیز گفته‌اند .

چکچاك ۳ - بر وزن غمناك ، صدا و آواز پی در پی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد .

چکچك - بفتح هر دو جیم فارسی وسکون هردوکاف ، صدای چکیدن آب وامثال آن باشد ۴- وصدای برهم‌خوردن دندانها را نیز گویند بسبب سرمای سخت‌وغیرآن ۵ - وصدای پیاپی خوردن شمشیر و گرز باشد برجایی - و بضم هردو جیم فارسی ، سخنی و خبریرا (۳) گویند که درافواه‌افتد ۶- وبکسرهردوجیم صدا و آواز سوختن فتیلهٔ چراغ است وقتی که تر باشد .

چکرنه - بکسراول وفتح‌ثانی وسکون رای قرشت و فتح نون ، مرغی است گردن دراز که او راکاروانك نیز گویند، وبعربی‌مذکر او را کروان بروزن انسان خوانند ۷.

چکره ۸ - بفتح اول بر وزن قطره ، مطلق آنچه ازچیزی بچکد - وقطره وریزه‌های آب را نیز گویند که بوقت ریختن آب از جای آنهابراطراف وجوانب‌بجهند، وآنرا بعربی رشحه خوانند .

چکری - بضم اول بر وزن مقری ، نوعی از ریواس باشد ۹ - وبهندوستانی دختر را گویند ۱۰ .

چکس - بروزن قفس ، نشینه ونشیمن چرغ وبازوشاهین وامثال آنرا گویند۱۱- وبمعنی خجالت وشرمندگی هم هست ۱۲ .

چکسه - بروزن عطسه ، پارچهٔ‌کاغذیرا گویند که عطاران درآن مشك و عنبر و سفوف وسنون‌وزرور(٤)وامثال آن‌پیچیده باشند وآن‌درهم شکسته‌شده‌باشد- ونشیمن‌بازوباشه‌رانیز گفته‌اند۱۳ - وهرچیز که آن خرد و کوچك‌باشد.

چکسیدن ۱۴ - بفتح اول و ثانی بر وزن طلبیدن ، بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد .

چکش ۱۵ - بفتح اول وضم ثانی بروزن خمش ، افزاری باشد زرگران و مسگران وآهنگران را، وبعربی مطرقه خوانند .


چکش

(۱) خم ۳ : یا . (۲) چش : آن . (۳) چش : چیزی را .
(٤) خم ۳ : وزرا

۱ - رك : چکاو ، چکاوك :
بر فرق سر نرگس بر ، زرد کلاه
بر فرق سرچکاوه، يك‌مشت گیاه .
«منوچهری دامغانی ۱۵۰».
۲ - رك : چکاد . ۳ - رك :چکاچاك ، چکاچك ، چقاچاق ، چقاچق .
۴ - امروزcik - cik گویند. ۵ = jiq - jiq ۶- رك: چکاچك. ۷ - رك: چغتك.
۸ - لغتی در «چکه» (ه.م.) ۹ - «چکری ریواس بود» «لغت فرس ۵۲۲».
۱۰ - اردو«چهوکری» (دختر) «فرهنك انگلیسی باردو عبدالحق: Girl».
۱۱ - رك : چکسه . ۱۲ - رك: چکسیدن. ۱۳- رك : چکس .
۱۴ - از: چکس (ه.م.)+ یدن (پسوند مصدری) ۱۵ - رك: چکوچ،چاکوچ .

چکک - بضم اول وثانی، بروزن ومعنی چغك است که گنجشك باشد ۱ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است - وبند و طناب (۱) ابریشمی را نیز گویند ؛ و باین معنی بفتح ثانی هم گفته‌اند .

چکله - بفتح اول ولام وسکون ثانی ، مطلق آنچه از جایی بچکد - وقطره وچکیدن‌را نیز گویند ۲ . *

چکمیزك ۳ - بفتح اول وسکون ثانی و میم بتحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده ، مرضی است که بول آدمی وحیوانات دیگر قطره قطره میچکد، وآنرا بعربی تقطیرالبول خوانند .

چکن ۴ - بفتح اول وکسر ثانی وسکون نون، نوعی از کشیده وزرکش دوزی وبخیه‌دوزی باشد - و جامه وقبایی راکه چنین دوخته باشد **چکن دوزی** گویند ؛ وبکسر اول وثانی هم آمده است .

چکوچ ۵ - بفتح اول وثانی بواو کشیده وبجیم فارسی زده ، افزاری باشد سرتیز و دسته دار مر آسیابانرا که بدان آسیا را تیز کنند - وبمعنی تیز کردن آسیا هم هست ؛ وبجای حرف ثانی لام هم گفته‌اند - و چکش استادان مسگر وزرگر(۲) را نیز گویند .*

چکوك - بفتح اول و واو مجهول بر وزن مکوك، نام گیاهی است که آنرا خرفه گویند و بعربی بقلة‌الحمقا خوانند - و چکاوك را نیز گفته‌اند که ابوالملیح باشد ۶ - و بعضی گویند که پرنده‌ایست که آنرا سرخاب میگویند ۷ - ونام نغمه ایست از موسیقی ۸ - و بضم اول بمعنی گنجشك باشد ۹ .

چکه - بفتح اول و ثانی مشدد ، بمعنی قطره باشد ۱۰ - وبا ثانی غیر مشدد کوچك و خرد را (۳) گویند ۱۱ .

---

(۱) چش : بند طناب . (۲) چش: زرگران را . (۳)خم ۳، چش : خورد را .

---

۱ - رک : چغك، چغو ، چغوك ، چگوك :

اگر بازی اندر چکك کم نگر | وگر باشه‌ای سوی بطان مپر .

بوشکور بلخی.«لغت فرس ۲۷۲».

۲ - رک : چك ، چکره .

۳ - از : چك (چکیدن) + میز (ه.م.) + ك (پسوند) . ۴ - رک : چکین .

۵ - رک : چاکوج ، چکش ، درترکی‌ع « چکوج» «چکوش» بمعنی ابزاری فلزی که کارگران بکار برند - چکش آهنگر « جغتایی ۲۸۵» . ۶ - رك : چکاوك .

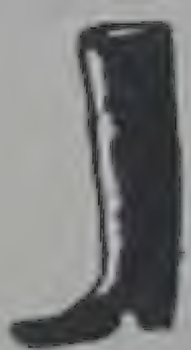
۷ - رك: چغوك . وچغك . ۸ - رك: چکاو وچکاوك. ۹ - رك: چغك ، چغوك، چگك ، چگوك . و اسفا ۱ : ۲ص ۶۳:

ای غوك چنگلوك چوپژمرده برگ کوك | خواهی که چون چکوك بپری سوی هوا .

لبیبی«لغت فرس۲۵۸»

۱۰ - رك: چك . ۱۱- درترکی باتشدید دوم بمعنی بسیار کوچك - شقیقه و دوجانب جمجمه است. «جغتایی۲۸۶ »

*چکمه - بفتح اول وسوم ، درترکی نیز(بهمین معنی) « جغتایی۲۸۵» « غیاث اللغات» موزهٔ ساق‌بلند. * چکوش - رک: چکوج ، چکش، چاکوج.



چکمه

*چکیده - بفتح اول بر وزن رسیده، معروف است ۱ - و گرز را نیز گویند که بعربی عمود خوانند- وبضم اول بمعنی مکیده باشد که از مکیدن است، ومصدرآن چکیدن باشد.

چکیده خون - کنایه ازشراب لعلی انگوری باشد.

چکین[۲] - بکسر اول بر وزن نگین، بمعنی چکن است که نوعی از کشیده و زرکش دوزی و بخیه دوزی باشد - و نام ولایتی هم هست ۳

بیان شانزدهم

درجیم فارسی با کاف فارسی مشتمل بر هفت لغت

چگال - بفتح اول بر وزن شغال، هر چیز (۱) گران و سنگین و کثیف و درهم نشسته باشد.

چگامه ۴ - بروزن‌شمامه، قصیدهٔ‌شعررا گویند.

چگانی - باتشدید ثانی بروزن حقانی، نوعی از خربزهٔ شیرین باشد.

چگک[۵] - بضم اول و ثانی، بر وزن ومعنی چغك باشد که گنجشك است.

چگل ۶ - بکسر اول و ثانی وسکون لام، شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش روی میباشند و در تیر اندازی عدیل و نظیر ندارند ۷ - و گل ولای و لجن را نیز گویند.

چگندر - بضم‌اول وثانی، بروزن‌ومعنی

(۱) خم ۳ :+ که.

۱ - اسم مفعول از : چکیدن. ۲ - درترکی «چکین» بمعنی سبزه، علف، نوعی از زر دوزی روی پشم وبمعنی گوش‌است« جغتایی۲۸۶». ۳ - ظ، مصحف چکیل. رك:چگل.

۴ - رك : چغامه وچکامه «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۹» :

چوگردد آگه خواجه زحال نامهٔ(زکارنامهٔ)من بشهریار رساند سبك چگامهٔمن.

ابوالمثل بخاری. «لغت‌فرس ۴۹۵».

در اوراق مانوی بپهلوی و پارتی cyg'myc (اندك، کوچك)، در پهلوی cikâmak، فارسیcagâma (قطعه کوچکی ازشعر) (Henning, A list of Middle - Persian ... BSOAS ,1 X, 1, p. 82.)

۵ - رك : چغك، چغوك،چکوك، چکك. ۶ - بتلفظ‌جغتایی چکیل «جغتایی۲۸۶».

۷ - «سخن اندر ناحیت چگل» ناحیتی است واصل او از خلخ است ولکن ناحیتی‌است بسیار مردم ومشرق او وجنوب اوحدودخلخ است ومغرب وی حدود تخس است و شمال وی‌ناحیت خرخیز است ... و مردمانی نیك طبع اند و آمیزنده.» «حدود العالم ۵۲».

*چکیدن - بکسر اول وفتح چهارم، از: چك + یدن (مصدری) ؛ ریختن مایع بشکل قطره - تقطیر شدن.

چغندرباشد ۱ .
چگوک - بضم اول ، بر وزن و معنی چغوک‌است که گنجشک باشد۲ - وبفتح‌اول‌چکاوک راگویند که بعربیٌ قبره خوانند ۳ .*

بیان هفدهم

در جیم فارسی با لام مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

چل - بفتح اول وسکون ثانی ، بندی باشد که از چوب و علف وسنگ و گل و خاک درپیش رودخانه وجوی ببندند (۱) - وامر برفتن هم هست یعنی برو و بهندی نیز همین معنی دارد ۴ - و بضم اول آلت تناسل راگویند ۵ - و بکسر اول اسبی است که دست راست و پای چپ او سفید باشد - و مردم کم عقل و نادان واحمق و گول‌را (۲) نیز گفته‌اند - ومخفف چهل هم هست که بعربی اربعین خوانند ۶ .

چلاس - بفتح اول بروزن پلاس، کسی راگویند که پیش از انداختن سفره ازهر دیگ یاهرطبق لقمه‌ای چند طعام بخورد ، واورابعربی لواس خوانند بتشدید واو . *

چلاک - بفتح اول بر وزن هلاک، جانوریست که‌آنرا سر گین گردانک گویند،وبعربی جعل‌خوانند ۷ .

چلالی - بکسراول بروزن‌نهالی،سبدی باشد که زنان پنبهٔ گلوله کرده و ریسمان ریسیده را درآن نهند ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند .

چلانک - بضم اول بر وزن فلانک ، بازیی است که آنرا کوزه گردانک خوانند - وجانوری باشد که عرب جعل گویند ۸ ، و بفتح اول هم آمده است .

چلان کوه - بفتح اول، نام کوهی‌است درملک‌یمن ۹ .

چلب (۳) ۱۰ - بر وزن حلب، سنج را

---

(۱) خم ۳ : ببندند . (۲) خم ۳ :گول زئرا . (۳) چش: چلپ

---

۱ - رک : چغندر. ۲ - رک : چغک ، چغوک، چکوک ، چگک .
۳ - رک : چکاوک ، چکوک ، چغک . ۴ - درسانسکریت cal (برو) از ریشهٔ cal (حرکت کردن) «دکتر راجا» رک : چال. ۵ - رک: چر، چول وچوک.
۶ - رک: چهل . ۷ - رک : چلانک . ۸ - رک : چلاک.
۹ - در معجم البلدان و حدود العالم در مظان‌کلمه یافته نشد .
۱۰- درنسخ با بای فارسی‌آمده ولی‌در اشعار بهردو معنی‌با باءِ موحده است؛ بمعنی سنج :

چشمهٔ روشن نبینددیده از گردسپاه
بانک‌تندرنشنود گوش‌ازغو کوس‌وچلب
« فرخی سیستانی ۷»

و بمعنی شور و غوغا :

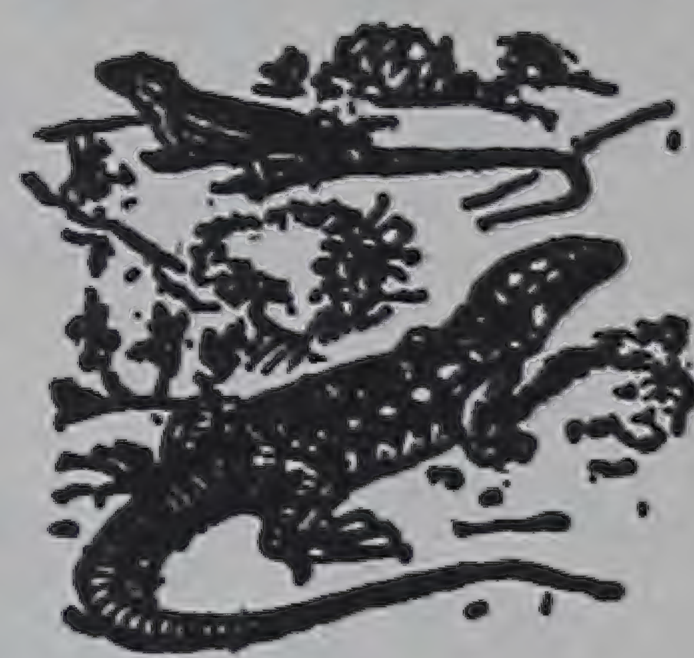
بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه
بو مسلم ار نبودی، و آن شور وآن چلب.
« ناصر خسرو بلخی۴۴».

رک : جلب .

بقیه در صفحهٔ ۶۵۵

گویند ، و آن دوپارچه برنج تنك پهن‌باشد(۱) کـه در بازیگاهها و نقاره خانها بر هم زنند و بنوازند - وبمعنی شور و غوغا وفتنه هم‌آمده است .

چلپاسه - با بای فارسی بروزن تلواسه، نوعی از ضب است که سوسمار باشد وآنرا وزغه نیز گویند، وآن کوچکترین‌اجناس سوسماراست؛ وبعضی گویند حربا عبارت ازوست . و اوعقرب‌را درست فرومیبرد و گوشت او سم قاتل‌است. اگردر شراب افتد و بمیرد آن‌شراب‌هلاك کننده باشد .



چلپاسه

چلپك ۱ - بفتح بای فارسی بر وزن نغزك ، نانی که خمیر آنرا تنك ساخته در میان روغن بریان کرده باشند .

چلبله - بضم اول و بای ابجد بر وزن سنبله ، شتاب و اضطراب راگویند - وچیزیرا نیز گفته اند که بطریق انعام یاصلهٔ شعر و جلدو بکسی دهند .

چلچله - بکسر اول و جیم فارسی بر وزن سلسله ، لاك پشت وسنگ پشت راگویند وبمعنی غلیواج هم‌آمده است ۲ .

چلغوزه- بکسر اول وٌ ضم غین نقطه دار بر وزن امروزه ، بار درخت صنوبر باشد ۳ ، باعتبار کنگره های‌آن که هریك‌بمنزلهٔ غوزه است .

چلك - بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف ، دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی میکنند یکی بقدر سه وجب و دیگری بمقدار یك قبضه و هردو سرچوب کوچك تیز میباشد - وبکسراول وسکون‌ثانی، کفچهٔ‌دیگ‌را گویند ۴ ، و باینمعنی بضم اول و سکون ثانی هم آمده است - وبضم اول و فتح ثانی ، طناب ابریشمی باشد- وکلافه‌را نیز گویند خواه کلافهٔ ریسمان وخواه کلافهٔ ابریشم باشد (۲) .

(۱) خم ۳ : برنج باشد تنك وپهن. (۲) خم ۳ : - باشد .

۱ - ازترکی «چلبك» بهمین معنی«جغتایی ۲۸۷»

۲ - امروز بمعنی پرستو (ه.م.) گیرند .



چلچله

۳ - «چلغوزه» چیزی‌است مانندفستق. رودکی(سمرقندی) گوید:

یك سوکشمش چادر یك سوبهمش موزه این مرده اگرخیزد ورنه من وچلغوزه .

«لغت‌فرس ۴۸۷».

۴ - در ترکی « چلك » بفتح اول و دوم بمعنی کاسهٔ چوبین ، دلو برای آب کشیدن « جغتایی ۲۸۷ » .

بقیه از صفحهٔ ٦٥٤

* **چگونگی** - از : چگونه (چگونك) + ی (مصدری) ، پهلوی cēgōnīh « مناس ۲۷۰ : ۲»؛ کیفیت «وکیفیت بود چون چگونگی چیزها» «کشف المحجوب‌سجستانی ۱۷».

* **چگونه** - بکسر اول و چهارم (درلهجهٔ‌مرکزی)، از: چه+ گونه ، پهلوی cēgōn «مسینا۱۳۲» ؛ چه نوع ، چسان ، چطور (استفهام) . رک : اسفا ۱ : ۲ ص ۳۲ و ٤۵ و ۱۹۲ .

* **چلاق** - بضم اول ، درترکی «چولاق» بمعنی دست شکسته است «جغتایی ۲۹۷» .

چلمله - بفتح اول ومیم، بروزن مزبله بمعنی مفت (۱) ورایگان باشد .

چل مناره - عبارت از تخت سلیمان علیه‌السلام است- وعمارت جمشید رانیز گویند ۱ وآن یکصد وچهل‌ستون بوده وبربالای آن قصری ساخته بوده‌اند یکصد وشصت گز ۲ .

چلچو - باجیم‌فارسی بروزن سمن‌بو ، کسی را گویند که لباس و رخوت خود را زود چرکن وملوث گرداند

چلوج ۳ - بضم اول و سکون جیم فارسی بروزن خروج ، افزاری باشد که‌آسیابانان آسیا را بدان تیز کنند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

چلوچوب - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و ضم جیم فارسی و سکون واو و بای ابجد ، سیخ کباب راگویند ۴ ، و بضم اول هم گفته‌اند .

چلوك ۵ - بفتح اول وثانی وواووکاف، ریسمانی است که بر گردن اسبان بندند .

چلونك - بفتح‌اول ونون‌بروزن‌عروسك، نام شخصی بوده - و درخت وبوتهٔ خربزه را گویند ۶ .

چله - بکسر اول و فتح ثانی مشدد ، ریسمانی باشد که ازپهنای‌کار جولاهگان زیادآید وآنرا نبافند و بانگشت پیچیده در جایی گذارند -و زه کمان‌را نیز گویند ۷ - و چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند وروزه‌دارند وعبادت کنند ۸ .

چلیپا ۹ - بابای فارسی بروزن مسیحا ، صلیب نصاری باشد و آن داری است که باعتقاد ایشان عیسی علیه‌السلام را بر آن کشیده صلیب کرده‌اند وآن‌باین شکل‌است ✝ و آنرا ترسایان از طلا و نقره سازند و بجهت تیمن و تبرك بر گردن آویزند ؛ و بعضی گویند سه گوشه ای باشد که


چلیپا

(۱) چش : سفت !

۱ - « در میان خرابیهای (ظ . خرابه های) عمارت جمشیدی توتیای هندی یابند... اکنون‌مردم ستونهایی که درآن‌عمارت مانده چهل منار می‌خوانند. » «نزهة القلوب مقالهٔ ۳ طبع لیسترانج ۱۳۳۱ ص۱۲۱ در ذکر اصطخر» . ۲ - رك : تخت جمشید :

«مهرویی چو لعبت سیمین   کام خویش از دهان او برگیر
ور بلندی درشت میخواهی   میلی ازچل‌مناره دربر گیر.»

سعدی شیرازی«کلیات چاپ۱۲۵۹ قمری: مقطعات(شمارهٔصفحه‌ندارد)».

۳ - مصحف چکوج (ه.م.) . ۴ - رك : جلو وجلو چوب .

۵ = جلو (ه.م.). ۶ - رك: جلونك‌وجلنگ . ۷ - باین معنی درترکی «چلی» بکسر اول و «چلیه» آمده «چغتایی ۲۸۷» . ۸ = صوم الاربعین «دائرةالمعارف اسلام» باین معنی از : چل (چهل) + ه (نسبت) « چله چهل روزباشد که زن‌بنشیند ازبهرزادن تا بدانگه که پاك شود وبدان چهل‌روز بگرمابه نشود و نماز نکند گویند بچله‌دراست ، عسجدی (مروزی) گوید :

چوپستان مادراندرکام بچهٔ خرددرچله   برافشاندم خدوآلودچله درشکاف او

«لغت فرس۴۹۵».

۹ - مأخوذ از آرامی «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۶» صلیبا (عربی صلیب) :

آن زاغ‌رانگه‌کن چون می‌پرد   ماننده یکی قیرگون چلیپا .

عمارهٔ مروزی. «لغت‌فرس۱۰» .

براهمه و هنود ازطلا و نقره و امثال آن سازند و برشتهٔ زنار کشند - و هر خط منحنی را نیز گفته‌اند - و کنایه از زلف معشوق هم هست. وصلیب معرب چلیپاست. *

بیان هیجدهم

درجیم فارسی با میم مشتمل برسی‌و دو لغت و کنایت (۱)

چم - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی خرام و رفتاری (۲) بناز باشد ۱ - و امر بر خرامیدن هم‌هست یعنی بخرام ۱ - و رفتاری را نیز گویند که خم وپیچی‌وتمایلی‌داشته باشد ۱ - و امر برچمیدن هم هست یعنی گرد برآ و دوره بزن ۱- وساخته وآراسته رانیز گویند - وبمعنی اندوخته و فراهم آورده نیزهست - ومعنی رانیز گویند۲ که روح‌لفظ است، چه لفظ رابمنزلهٔ جسم ومعنی را روح آن گرفته‌اند چنانکه هر گاه گویند « این سخن چم ندارد » مراد آن باشد که معنی‌ندارد- وبمعنی‌جرم و گناه نیز گفته‌اند- وخوردن وآشامیدن راهم گویند- ومردم‌دارالمرز و مردم مروشاهجان چشم را چم۳ میگویند که بعربی عین‌خوانند - وبمعنی سینه باشد که عرب صدر گویند(۳)- وخم وخمیده و راههای پرپیچ وخم باشد - وطبق‌پهنی‌را نیز گویند که‌آنرااز‌نی بوریا بافند وغله را بدان افشانند وپاک سازند- و نام محله ایست در شهر یزد - و آب گردان بزرگ چوبین را (٤) نیز گفته‌اند و کوچک آنرا چمچه خوانند - وجامهٔ تابستانی راهم میگویند.

(۱)خم ۱، چش:- وکنایت. (۲) خم ۳ : رفتار. (۳)خم ۳: بعربی‌صدر گوید، چش: بعربی صدر گویند. (٤) چش : چوبی را.

۱ - رک : چمیدن. ۲ - پهلوی cim (سبب، علت، شرح، توضیح)، اوستا cîm (چرا ؟) « بارتولمه ۵۹۷» «نیبرگ‌٤٤-٤٥»، معنی، دلیل «یوستی. بندهش ۵۱» «چم معنی ورونق باشد، شهید (بلخی) گفت :

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست ... درشعر تو نه حکمت ونه لذت ونه چم...

شاکر (بخاری) گوید :

چه جویی‌آن ادبی کان ادب ندارد نام ... چه گویی آن‌سخنی کان‌سخن‌ندارد چم؟

«لغت فرس ۳۵۰».

۳ - cum، رک: چشم :

ازکه آمختی نهادن شعرها ای شوخ چم ... گربرستی(برستهٔ. دهخدا) شاعران‌هرگزنبودی‌آشنا ؟

عسجدی مروزی«لغت‌فرس ۳۵۲» رک : جم.

* **چلیک** - بکسر اول، (درترکی بمعنی فولاد «جغتایی ۲۸۷») ؛ ظرفی‌چوبین که دو قاعدهٔ آن بشکل دو دائرهٔ مسطح است که بوسیله تخته‌هایی‌بیکدیگر طبق‌شکل‌مقابل متصل شده و در آن شراب، سرکه و غیره ریزند - محتوی آنرا نیز چلیک گویند.



چلیک

و بضم اول بمعنی لاف زدن و تفاخر کردن باشد- وحیوان را نیز گویند که مطلق جاندار است ۱ - وثفل انگوری باشد که شیرهٔ آنرا گرفته باشند- وسرمای سخت را نیز گفته‌اند - و دانه‌ای باشد سیاه وشفاف که در دارو های چشم بکار برند - وبکسر اول جل وزغ راگویند ، و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که درروی آبهای ایستاده بهم رسد۲ .

چماچم - بفتح اول و جیم فارسی ، بر وزن دمادم پیشانیرا گویند و بعربی ناصیه خوانند ؛ و بضم اول و رابع هم آمده است .

چماق ۳ - بضم اول بروزن براق، گرز آهنین شش‌پره راگویند- ودراین زمان‌چوبدست سر گره دار را گویند ۴ .

چمان - بفتح اول بر وزن روان ، راه رفتن بناز و خرامیدن بزیبایی راگویند ۵ یعنی در وقت راه رفتن بهرطرف میل کند - و پیالهٔ شراب را نیز گویند .

چمانچی ۶ - بفتح‌اول‌وثانی‌بالف کشیده وسکون نون و جیم بتحتانی رسیده ، کوزهٔ سر تنگ شکم فراخ پرشراب راگویند.

چماند ۷ - بر وزن رساند ، یعنی در سیر وخرام‌آورد . *

چمانه - بفتح اول‌بروزن زمانه ، پیالهٔ شراب راگویند - و نصف کدوی نقاشی کرده را نیز گفته‌اند که بدان‌شراب خورند ۸ - وبضم اول بر وزن فلانه ، بمعنی مطلق حیوان باشد که جاندار است ۹ .

چمانی ۱۰ - بر وزن روانی ، خرامان و ساقی رانیز گویند .*

---

۱ - رک : چمانه . ۲ - ولیز بمعنی نمیز ، رک : جم .

۳ - از ترکی «چوماق» بمعنی گرز . «جغتایی ۲۹۹» «دزی ج ۱ ص۲۱۷ ، جمقدار».

۴ - «قتلغ را بگرفتند و بسیار بزدند ، ناگاه چماقی برسر اوآمد و کشته شد.» تجارب السلف هندوشاه. مصحح اقبال . تهران ۱۳۱۳ ص ۲۲۴». ۵ - نعت فاعلی از چمیدن‌است یعنی بناز رونده و خرامنده :

سرو چمان من‌چرا میل چمن نمیکند؟ همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند ؟

«حافظ شیرازی۱۲۹».

۶ - رک : چمان .

۷ - مضارع‌چماندن (ه.م.) ۸ - «چمانه کدوی سیکی بود که در اوشراب کنند از بهر خوردن .» «لغت فرس ۴۴۷» :

بلبل چغانه بشکند ، ساقی چمانه پر کند مرغ آشیانه بفکند، واندر شود درزاویه.

«منوچهری دامغانی۷۹».

۹ - رک : چم . ۱۰- از : چمان (ه.م.) + ی (نسبت)

* **چماندن** - بفتح اول و دوم وپنجم ، درسیر وخرام آوردن. رک: چماند(متن).

* **چمپا** - رك : چنپا .

چمتاك - با تای قرشت بر وزن افلاك ،کفش و پای افزار را گویند ؛ و باین معنی بجای تای قرشت شین نقطه دار هم آمده است ۱ .

چمتك - بروزن اندك ، بمعنی چمتاك است کـه کفش و پای افزار باشد؛ و باینمعنی بجای حرف ثالث شین قرشت و نون هم آمده است ۲ .

چمچاخ- با جیم‌فارسی‌بروزن چخماخ، منحنی و خمیده راگویند ۳ .

چمچرغه - با رای بی نقطه و غین نقطه‌داربروزن خرمهره ، نوعی از تازیانه وقمچی باشد ـ و رشته‌ای را نیز گویند که تازیانه رااز آن بافند .

چمچم - بضم‌هردوجیم فارسی وسکون هردومیم ، بمعنی رفتار و خرام آمده است ۴ ـ و سم اسب و استر وخر وگاو و امثال آنرا نیز گویند ـ و نوعی از پای افزار هم هست که ته آنرا بجای چرم از کهنه و لته سازند و گیوه همان است ، و بمعنی اول بفتح هر دو جیم هم آمده است .

چمچمه - بضم هر دو جیم فارسی بـر وزن همهمه ۵ ، صدا و آواز پایرا گویند بوقت راه رفتن . *

چمراس- بارای قرشت بروزن الماس، بمعنی‌آیه است که جمع‌آن آیات باشد ۶

چمش - بفتح اول وسکون ثانی وشین قرشت، بمعنی‌چشم است که بعربی‌عین گویند ۷ـ و خرام و رفتاری باشد از روی ناز ۸ — و دانهٔ سیاهی است که در داروهای چشم بکار برند ۹ .

چمشاك - بر وزن افلاك ، پا افزار و کفش‌را گویند، و باین معنی بجای شین‌قرشت نون هم آمده است ۱۰.

چمشك -بروزن‌چشمك، مخفف‌چمشاك است که کفش ویا افزار باشد .

چمشه[۱۱]- بروزن‌چمچه ، بمعنی چشمه باشد، وآن جاییست که‌آب ازآنجابجوشد وروان شود .

چمك - بروزن نمك ، قوت و قدرت

---

۱ ـ رک، چمشاك ورك : جهانگیری .

۲ ـ رك : چمتاك ، چمشك ، چمشاك

۳ ـ انگورهابرشاخها، مانندهٔ چمچاخها و آونگشان‌چون‌کاخها ، بستانشان‌چون‌بادیه.
«منوچهری دامغانی ۷۹» .

۴ — باین معنی بایدبفتح جیم‌فارسی باشدچنانکه مؤلف درآخرعبارت آورده .ر ك:چم.

۵ ـ همهمه بفتح اول وسوم است (!)

۶ ـ از دساتیر « فرهنك دساتیر ۲۴۳» .

۷ ـ چونش بگردد نبیذ چند بشادی / شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه‌چمش پری روی / قامت چون سرو وزلفکانش چوگان .
رودکی سمرقندی« تاریخ سیستان۳۱۹».

۸ ـ باین معنی ظاهراً بفتح اول وکسر دوم، اسم مصدر از چمیدن

۹ ـ رك : چشم ، چشمیزك .

۱۰ ـ این‌کلمه بصورچمتاك و چمناك هم‌آمده‌وظاهراً

* چمچه بـ(رك : چم) بفتح اول‌و کسر سوم درترکی «چمچه»قاشق‌بزرگ « جغتایی۲۸۷ »؛ ملعقه ،کفگیر، قاشق بزرگ :
دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ. / غریبی‌گرت ماست پیش آورد
«گلستان ۵۴ »

وبیشی‌وافزونی وپیش‌دستی‌وفرهی وشأن وشوکت راگویند .

چمن ۱ - بر وزن سمن ، بمعنی باغ و بستان و گلزار باشد - و زمین سبز وخرم را نیز گویند - و صحن باغ و خیابان و بلندیهای اطراف زمینی که در میان آن چیزی کاشته باشند - و اسب خوش راه و نرم رفتار را هم گفته‌اند .

چمنا - بکسر اول وسکون ثانی ونون بالف کشیده ، استر را گویند و بعربی بغل خوانند .

چمناك - بفتح اول بروزن نمناك . پای افزار و کفش راگویند ۲ .

چمن پیرا - باغبان‌باشد، چه پیرایش بریدن شاخهای زیادتی درخت را(۱) گویند وآن کار باغبان است .

چمند ۳ - بروزن‌سمند، اسب کند رفتار وکاهل راگویند - و مردم کاهل و تنبل و هیچ کاره را نیز گفته‌اند .

چمنك - بروزن اندك ، بمعنی چمناك است که کفش وپای افزار باشد ۴ .

چموش - بروزن خموش ، اسب واستر لگد زن وبد فعل راگویند ومعرب آن شموس است - و مخفف چاموش هم هست که نوعی از کفش وپای افزار باشد ۵ .

چمی ۶ - بفتح اول بر وزن کمی ، بمعنی معنوی باشد که در مقابل صوری است ، چه چم بمعنی معنی است و چمیان بمعنی معنویان ۷ .

چمید - بروزن رسید ، ماضی چمیدن باشد یعنی جنبید وخرامید .

---

(۱) خم ۳ : زیادتی شاخهای درخت را .

---

۱ - گیلکی cämän «ك . ۱ص۲۸۶»، سمنانی نیز cämän ، سنگسری، لاسگردی وشهمیرزادی cämán، سرخه‌یی cumand «ك. ۲ص ۱۸۲» :«درچمن دل او (شاهزاده)خضرتی و نضرتی ظاهر شود که بسمت علم موسوم ومذکور گردد .» «سندباد نامه. ظهیری. مصحح احمد آتش ص ۵۳» . ۲ - رك : چمشاك .

۳ - ظ ، مصحف «چمندر» ترکی بمعنی شتر کاهل و بدرو «جغتایی ۲۸۷».

۴ - رك: چمشك، چمشاك . ۵ - باین معنی در گیلکی comûsh رك: چاموش . ۶ - از: چم (ه.م.) + ی (نسبت)؛ معنی‌دار، مفهوم «یوستی. بندهش ۵۱» پهلوی chimîk(cêmîk) بمعنی معقول و مستدل «باروچا ۲۵۰». رك: چم.

۷ - باین‌معنی از دساتیر «فرهنك دساتیر۲۴۳».

بقیه از صفحهٔ ۶۵۹

چمشاك صحیح است چه جمشك (جمع : جمشکات) (بقول Payne Smith) و نیز شمشك (اسکاف ، پای افزار) معرب آنست «دزی ج ۱ص ۷۸۷» ورك : چاموش و چموش .

۱۱ - از چمش(=چشم) + ه (پسوند نسبت) ، رك: چشمه.



چمدان

* چمدان - بفتح اول ودوم : دزی‌جمدان‌معرب را از فارسی جامدان (جامه دان) مأخوذ میداند «دزی ج۱ص ۲۱۲»، کریستنسن کلمهٔ استی cemodan را از روسی عاریت میداند «ك . است ۱۱۶» ؛ صندوق چرمین که جامه و اشیاء دیگر در آن نهند . رك: چرمدان و خرمدان .

چمیدن [۱] - بر وزن رسیدن ، بمعنی خرامان براه رفتن باشد - و بمعنی میل کردن- و برگشتن - و پیچ و خم خوردن هم آمده است

چمیده [۲] - بروزن رسیده، از روی ناز و غمزه و خرام و تکبر براه رفته باشد - و خم شده را نیز گویند .

چمین - بروزن کمین،مخفف‌چامین [۳] است که شاش و بول، و غایط را نیز گویند .

بیان نوزدهم

در جیم فارسی با نون مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

چناب - بروزن‌طناب ،کلیچهٔ‌خیمه(۱) راگویند، وآن تخته‌ای باشد سوراخ‌دار که‌ستون خیمه رابرآن (۲) گذارند - ونام رودخانه‌ایست مشهور درولایت پنجاب [۴] .

چناچن [۵] - بفتح اول وجیم فارسی بر وزن فلاخن ،آواز وصدای تیر باشد که پی‌درپی بیندازند .

چنار - بفتح اول بروزن هزار ، درختی باشد مشهور [۶] - و بمعنی حلقه هم آمده است - و آنچه زنان بر دست و پای از حنا می‌نگارند .

چناغ - بفتح اول بر وزن اباغ ، نوعی ازماهی باشد .

چنال - بروزن کمال ، بمعنی چناراست وآن درختی باشد عظیم وجوهردار [۷] .

چنان - بفتح اول بر وزن مکان ، نام موضعی است [۸] - و بمعنی کوشیدن هم هست - وبضم اول مخفف چون‌آن وچونـان .

(۱) خم ۳ : کلیم خیمه . (۲) چش : بدان.

۱ - از : چم (هـ. م.) + یدن (پسوندمصدری) جزو اول در اوراق‌مانوی بپارتی c'm (آمدن) ، در زبان پارتی (پهلوی اشکانی) -cm (دویدن) ، ارمنی cem (گردش کردن) « هوبشمان. دستور ارمنی ص ۱۸۹ »
(Henning, A list of Middle Persian .., BSOAS, 1X,1, p.81 - 82.)

۲ - اسم مفعول از چمیدن (هـ.م.) . ۳ - رک : چامین .

۴ - Cinâb یکی از پنج رود پنجاب، رک : دائرة المعارف اسلام: پنجاب.

۵ - سانسکریت jhanjhana ☆ (جلنگ‌جلنگ کردن ، چکاچاک کردن) « ویلیامز ۴۲۸: ۳».

۶ = چنال (هـ.م.) پهلوی cînâr «باروچا۲۰۲»، اشکاشمی cena'r «گریرسن ۲۵»، Platanus orientalis « ثابتی۱۷۷»، Platanus vulgaris؛ درختی از دولپه های بی گلبرگ که درختان زیبای آن زینت خیابانها وباغهاست، نزدیك بتیرهٔ گزنه ها Urticées «گل گلاب ۲۷۰».

۷ - « چنال ، چنار بود صانع فضولی گوید :
بنام ونعمت ایشان بزرگ نام‌شدی چنال گشتی ازآنکه (آن‌پس.دهخدا). که‌بوده بودی نال. «لغت فرس۳۳۲».
ورك : ثابتی۱۷۷».

۸ - چنانه، نام یکی ازطوایف اطراف دزفول است « جغرافیای سیاسی کیهان ۹۲».

چنانهن - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بنون زده و های مفتوح ونون دیگر ساکن ، این (۱) کلمهٔ تحسین‌است بمعنی آفرین وبارك‌الله، که همهٔ نیکیها درضمن آن هست یعنی وصف نتوان کرد ازغایت نیکویی ؛ وباین معنی بحذف نون ثانی هم‌آمده است که چناهن باشد .

چنپا - با بای فارسی بروزن تنها ، نام گلی است زرد شبیه بزنبق سفید ودرهندوستان بسیار است و بعضی گویند هندی است ۱ و آنرا « رای چنپا » هم خوانند ۲

چنبر ۳ - بروزن قنبر ، محیط دایره‌را گویندمطلقاً اعم ازچنبردف‌وچنبر گردن وافلاك۴ وغیره - و دور کردن وچرخ زدن رانیز گویند - وبمعنی‌حلقه هم‌آمده‌است ۵ - و قید - و گرفتار بوده‌را نیز گویند .

چنبر مینا - کنایه ازآسمان‌است ۶ .

چنبك - بضم اول بر وزن اردك ، خیز کردن و جستن را گویند ۷ - و بمعنی سنگ آهن ربا هم آمده است و بیونانی مقناطیس خوانند .

چنبل- بروزن‌بلبل، گدا و گدایی کننده راگویند ۸ .

چنبلی ۹ - بروزن بلبلی ، حاجتمندی و گدایی راگویند .

چنبور- بضم اول بر وزن پر زور ، پالهنگ‌راگویند ، وآن طنابی‌باشد که برگوشهٔ لجام‌اسب وافسارشتر بندند وبعربی‌مقود خوانند ؛ وبفتح اول هم آمده است .

چنپه(۲) ۱۰- بضم اول بروزن دنبه، هر چوب گنده راگویند مثل چوبی که در پس در

(۱) خم ۳ :- این.   (۲)چش : چنبه.

۱ - سانسکریت campaka (Michelia campaka) ، دارای گل زردخوشبو « ویلیامز ۳۸۸ : ۳ » در زبان اردو «چمپاکلی» «فیروز اللغات اردو» .
۲ - امروز درگیلان بنوعی برنج پست اطلاق شود ومنشأ این لغت هم «چمپا»ی‌هندی است که مذکورشد .   ۳ - پهلوی cambar (پوشش‌سر، زینت‌سر) «تاوادیا ۱۵۹»، ونوعی‌آلت موسیقی (درترکیب cambar vâcîk (چنبر بازی) « خسرو کواتان بند۶۲ ») اونوالا آنرا tambourine (دایره) ترجمه‌کرده «اونوالا ۶۱۸» و رك : اسشق و هوبشمان ۴۴۶

۴ - زآسیب چنبر فلك اندر فراز آن   بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان .
ازرقی هروی دروصف‌ارتفاع عمارت.

۵ - زلف تو از مشك ناب چنبر چنبر   روی تو از لاله برگ خرمن خرمن .
« فرخی سیستانی۲۷۱».

۶ - رك: چنبر   ۷ - رك: چنبیدن.   ۸ - اشتینگاس‌این‌کلمه را ازلهجهٔ گیلانی نوشته .   ۹ - از : چنبل (هـ.م.) + ی (مصدری).   ۱۰ -«چنبه چوبی بود که مسافران چون‌سلاح در دست گیرند ، شعر :

چونت زین سان سخن به بی ادبی است   زخم چنبه سزدت بر پهلو .

چنبهٔ دیگر ،چوبی باشد که‌زنان بدان‌جامه شوبند و ازپس درنیز نهنداستواری‌را. لبیبی‌گفت :

دوچیزش برکن ودوبشکن   مندیش ز غلغل و غربه
دندانش‌بگازودیده بانگشت   پهلو بدبوس و سر بچنبه .

«لغت فرس ۴۶۹».
(برهان‌قاطع۸۸)

اندازند - و چوبی که گازران بر جامه زنند - و چوبدستی که شتربانان و امثال ایشان بدست گیرند - وچوب‌خوشهٔ انگور که بر تاك چسبیده(۱) است -- وکنایه ازمردم ناهموار و درشت باشد ؛ و بفتح اول آمده است .

چنبیدن ۱ - بضم اول بروزن جنبیدن، بمعنی جستن وخیز کردن -- وگریختن باشد .

چنچولی ۲ - با جیم فارسی بر وزن مقبولی، بمعنی بادپیچ است ۳ ، وآن رسمانی باشد که در ایام عید و نوروز از شاخ درخت و جاهای بلند آویزند و زنان و کودکان بر آن نشسته در هوا آیند و روند . گویند هندی است .

چنخ - بکسر اول وسکون ثانی و خای نقطه دار ، کسی را گویند کـه پیوسته آب از چشمش رود و مژگانش بسبب آن ریخته باشد؛ وباین معنی بیجای حرف ثانی تحتانی هم آمده است ۴ .

چند ۵ - بروزن قند ، مقدار غیرمعین باشد همچو اند که آنهم مقدارست کمتر از ده وغیر معین - و بمعنی هرچند وهرچه نیزآمده است - وگاهی‌بجای لفظ تا یکی و تاکی هم استعمال‌میکنند۶ . ۷ .

چندال - بروزن پرگال، شخصی است که نجاستها و پلیدیها را پاك کند واو را بعربی کناس ودرهند حلال خور گویند ۸ .

چندان - بروزن دندان ، چوب صندل راگویند ۹ - ونام شهریست بزرگ از شهرهای چین۱۰ - ومقداری باشد مجهول و غیر معین - وگاهی بجای لفظ آنقدر - و تا آنزمان ۱۱ - و چنان هم استعمال میکنند .

چنداول - بضم واو، گروهی وجماعتی راگویند که از پس‌لشکر براه روند وفرودآیند. گویند ترکی است ۱۲.

(۱) چك: چسپیده.

۱ -- از : چنب (رك : چنبك) + یدن(مصدری) . ۲ =چنچله «اشتینگاس». در لهجهٔ اصفهان هنوز معمول است = چنگلولی« فرهنك نظام». ۳ -- رك : باد پیچ .

۴ - مصحف «پیخ» (ه.م.) که چیخ و سپس چنخ شده (!)

۵ - پهلوی cand (علامت سؤال ، چقدر ؟) از اوستا_cvant ، - cavant«بارتولمه ۶۰۰» «نیبرگ ٤۱ - ٤۲» و نیز بمعنی آنقدر ، مقداری «مناس ۲۷۰» «مسینا ۱۳۲».

۶ - چند چند ازحکمت‌یونانیان؟ حکمت ایمانیان را هم بدان .

«نان وحلوا . شیخ بهائی. بمبئی۱۳۲۰ قمری‌ص٤».

۷ - نیز بمعنی معادل ، مساوی ، باندازه: «وعمرو معتضد را اشتری دو کوهان فرستاده چند ماده پیلی بزرگ » « تاریخ سیستان ۲۶۱وص‌بز» دربنصورت دال چند را مکسور باید خواند باضافت. ۸ -- بیرونی در«تحقیق ماللهندچاپ زاخائو۱۹۲۵ ص ٤۹» درعنوان«فی ذکر طبقات التی یسمونها الوانا و مادونها » آرد : « واما هادی و دوم وچندال وبدهتو فلیسوا معدودین فی شیئی ، وانمایشتغلون برذالات‌الاعمال من‌تنظیف‌القری وخدمتها و کلهم جنس واحد.»سانسکریت کلمه candâla « زاخائو . همانکتاب ص ۳۳۹» . ۹ -- رك : چندن .

۱۰ - رسیدند زی‌شهر چندان فراز سپه خیمه زد در نشیب و فراز .

رود کی‌سمرقندی«لغت‌فرس۳۹۶».

۱۱ -- «چندانکه مقربان آن‌حضرت برحال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند ... ». «گلستان ۳۹» . ۱۲ -- درترکی « چنداول» بفتح و کسر اول بمعنی حمال‌آب- کسانیکه در عقبهٔ سپاه باشند . «جغتایی ۲۸۸» .

چندر [1] - بضم اول بروزن کندر، مخفف چغندر باشد که حوبجی است معروف .

چندفند - بفتح فا بر وزن چشم بند ، ترس وبیم - ونهیب را گویند .

چندل - بر وزن و معنی صندل است که چوب خوشبوی معروف باشد، وصندل معرب آن است [2] .

چندن - بر وزن کندن ، بمعنی چندل باشد که چوب صندل است [3]، وبعضی گویند چوبی است خوشبوی بغیرازصندل [4] - وآن چوب درولایتی میشود که آن ولایت را زره [5] میگویند بکسر زای نقطه دار و رای بی‌نقطه .



چندن (صندل)

چنده - بروزن خنده، بمعنی چند است که مقدار غیرمعین باشد [6] .

چندی [7] - بفتح اول بر وزن لندی ، بمعنی چند است که مقدار مجهول غیر معین باشد .

چنغوت [8] - با غین نقطه داروفوقانی بروزن مربوط، پشم‌وپنبه باشد که درنهالی‌ولحاف وبالش وامثال آن کنند .

چنك - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف تازی ، منقار مرغان را گویند .

چنگ - بفتح اول و سکون ثانی وکاف فارسی ، منحنی و خمیده را گویند - و مطلق قلاب باشدعموماً [9] - وقلابی که بدان‌فیل رانند خصوصاً و آنرا کجك نیز گویند - و پنجه و انگشتان مردم [10] - وچنگال‌مرغان وجانوران دیگرباشد - ونام‌سازیست مشهور [11] - ونگارخانهٔ مانی و ارتنگ را



چنگ

---

۱ - رك: چغندر، چگندر . ۲ - رك: چندن . ۳ = چندل، ازقدیم از هندی وارد فارسی‌شده و معرب آن‌صندل است « اسفا ۱ : ۲ص۷» «فاب ۱: ۲۳ ح» -رسانسکریت candana « ویلیامز ۳۸۶ :۳». چندل (صندل) بیشتر محتمل است که در آسیای غربی از هند واردشده باشد(فارسی چندان ، چندل ، ارمنی candan ،عربی صندل از سانسکریت candana) (Sino - iranica , p. 552. » ۴ - «چندن ، صندل بود ، عسجدی(مروزی) گوید :

بفروز و بسوز پیش خویش امشب   چندان که توان زعود وازچندن»

«لغت فرس ۳۶۰ ورك : همان کتاب ۳۳۳ » ورك: لك ۲ ص ۳۸۳: صندل، ورك : خرده اوستا ۱۳۹ و۱۴۲. ۵ - زره سیستان است . رك: زره. ۶ -- از : چند + ه (پسوند) . رك : فرهنك دساتیر ۲۴۳ . ۷ - پهلوی candîh «مناس ۲۷۰»؛ (با یای مصدری) کمیت : « کیفیت بود چون چگونگی چیزها و کمیت بود چون چندی.» «کشف‌المحجوب سجستانی۱۷» - چندی (بایای نکره) یعنی چند روزی ، مدتی : «چندی برین آمد لطف طبعش را (لطف طبع دوست سعدی را) بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند .» «گلستان ۳۷» .

۸ - رك : چغنت ، چغبوت . ۹ - رك: چنگك (بهمین معنی).

۱۰- استی cang (بازو) «كك . است ۱۱۵»، گیلکی cang (پنجه) رك: جنگال.

۱۱ - پهلوی cang «اونوالا ۵۶۱» :

گوش تواند که همه عمر وی   نشنود آواز دف وچنگ ونی.

«گلستان ۱۲۴».

نیز گفته‌اند ۱ ، و آن کتابی است مشتمل بر صنایع وبدایع نقاشی ومصوری او- ومردم شل را نیز گویند ، وآن شخصی بود که دست وپای او ازکاربازمانده باشد- وبضم‌اول بمعنی‌سخن و گفتار است - وبرچیدن مرغ‌دانه را اززمین - و کشتی وجهاز بزرگ را نیز گویند - وبکسراول بمعنی منقارمرغان- ونوک‌سنان‌وپیکان و امثال‌آن‌باشد.

چنگار ۲ -بروزن زنگار، خرچنگ را گویند ، وبعربی سرطان خوانند .

چنگال - بروزن پرگال، پنجهٔ مردم وجانوران دیگر باشد۴- و نان گرمی را گویند که با روغن وشیرینی دریکدیگرمالیده‌باشند


چنگال پرندهٔ شکاری

و آنرا چنگالی نیز گویند ۵ - و بمعنی هدف ونشانهٔ تیرهم‌آمده‌است؛ وباین معنی بجای حرف اول خای نقطه دارهم گفته اند - و شخص باریك میانرا نیز گویند ۶

چنگالخوست ۷ - با خای نقطه دار مفتوح و واو معدوله وسین بی‌نقطه وتای قرشت ساکن ، بمعنی دویم چنگال است که نان گرم وروغن وشیرینی درهم مالیده شده‌باشد ۸ - وهر چیزی‌را نیز گویند که درهم مالیده باشند ۹ .

چنگال خوش ۱۰- باشین قرشت ، بمعنی چنگالخوست باشد که چنگال - وهر چیز که درهم مالند .*

چنگدو - بادال‌ابجد بروزن جنگ‌جو، نام شهریست در ملك چین .*

چنگش - بکسر اول و کاف فارسی و سکون ثانی و شین قرشت ، نام مبارزی بوده تورانی که بیاری افراسیاب‌آمده بود ورستم او را بقتل رسانید .

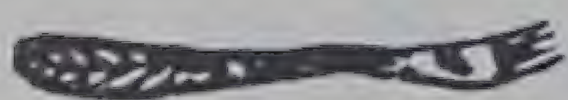
چنگك ۱۱- بر وزن اندك ، قلاب را گویند عموماً و قلابی که فیل را بدان رانند خصوصاً .

---

۱ - مصحف «تنك» (ه. م.) و «تنگ»(ه.م.) مخفف « ارتنك» (ه.م.)

۲- از : چنك (چنگال ، پنجه) + آر (پسوند) فس : خرچنك « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۷».

۴ - از : چنك + آل(پسوند) دراوستا _cingha(درکلمهٔ مرکب pəshô-cingha (چنگال‌های‌باز)) ازایرانی_canga*«بارتولمه۸۹۷» ، سریکلی cangâl «اسفا ۱ : ۲ص ۲۹۹»، اشکاشمی cangâl ، وخیcungâl «گریرسن ۷۵»، طبری cengâl (کف) «نصاب‌طبری ۲۹۷»، گیلکی cangâl (پنجهٔ جانوران و انسان)، ترکی‌ع«چنگال» و «چنگل» «جغتایی ۲۸۸»، معرب آن شنکل «نفس». ۵ - رك : چنگال خوست ، انگشتو. ۶ - امروزه چنگال بآلتی فلزی ازلوازم میز غذا خوری اطلاق‌شود که دارای دسته و سه یا چهار دندانه است .


چنگال

۷ - از: چنگال + خوست(کوفته ،مالیده) [رك: آبخوست ، پای خوست]. ۸ - رك : چنگال، چنگالی، انگشتو. ۹ - رك: چنگال. ۱۰ - مبدل : چنگال خوست (ه.م.) .

۱۱- از: چنگ + ك(نسبت وشباهت) . در اراك (سلطان‌آباد) قلاب‌را cängäk گویند (مکی نژاد) و درگیلکی قلاب آهنی که بدان دلو یاآفتابه‌ای‌راکه بچاه افتاده ، بیرون کشند.

* **چنگالی** - بفتح اول ، رك : چنگال ، چنگال خوست ، انگشتو .

* **چنك‌زدن** - بفتح اول وچهارم وپنجم، دست‌زدن ، پنجه زدن- دل‌بستن- متشبث‌شدن: « درهر که این دوگوهر (اصل وهنر) یابی چنك دروی زن» « قابوسنامه چاپ نفیسی‌ص ۹۸» .

چنگل [1] - بفتح اول وضم ثالث وسکون ثانی ولام ، پنجهٔ مردم وحیوانات دیگر باشد از پرنده وغیره .

چنگلاهی - بر وزن تختگاهی ، پرنده ایست که آنرا غلیواج گویند ؛ و بجای های هوز یای حطی و نون هر دو بنظر آمده است .

چنگلوك [2] - با واو مجهول وکاف بر وزن‌عنکبوت ،آدمی وحیوان(۱) دیگر که دست وپای او کج و ناراست باشد - و شخصی که در هنگام نشستن وبرخاستن دست برپشت کسی نهد وبامداد دیگری برخیزد .

چنگله - بفتح اول بر وزن زنگله ، نام سازیست که بچنگ اشتهار دارد ۳ - و پنجهٔ مردم وجانوران پرنده باشد ۴ همچو باز وشاهین وبحری- ومطلق‌قلاب رانیز گفته‌اند ۳ - وبکسر اول و ثالث بر وزن بسمله ، موی مرغوله (۲) ومجعد راگویند ، وآن مویی باشد که هر تارش برهم نشسته وبخود پیچیده بود (۳) همچو موی زنگیان ، وجعد نقیض‌سبط است، وسبط مویی‌را گویند که تار های آن مطلقاً پیچ و خم نداشته باشد .

چنگ مریم - گیاهی باشد مانند پنج انگشت، وچون زنی دشوار زایدآنرا درآب گذارند ، همین کـه آن گیاه از هم واشد آن زنرا نیز وضع حمل میشود ۵

چنگوان - با واو بر وزن سنگدان ، نام‌شهریست ازولایت هندوستان ؛ وبروزن‌پهلوان هم گفته‌اند .

چنکوك - بر وزن مفلوك، شخصی را گویند که ازبیماری برخاسته باشد وازضعف‌دست بر دیوار گرفته براه رود - و مردم دست وپاکج را نیز گفته‌اند ٦ .

چنگه - بفتح اول وثالث و سکون‌ثانی، نام پادشاهی بوده است .گویند دختران مردم را بزور کشیدی و ازالهٔ بکارت کردی ، بعد از آن رخصت دادی تا بشوهر دهند . چند برادربودند، روزی خواهر ایشانرا‌طلبید ، یکی از ایشان خود را بلباس زنان بیاراست و بخلوت ملك درآمد . ملك خواست که دست باو رساند برجست وآتش شهوت ملك را بآب خنجر فرونشانید . مردمان آنروز را عید کردند وبعید چنگه مشهورشد .*

چنو - بضم اول و ثانی و سکون واو ، مخفف چون او باشد .

چنودپل [7] - بضم اول و بای فارسی وسکون دال ، پل صراط راگویند .

چنه - بفتح اول و ثانی ، مخفف چانه است که فك اسفل آدمی و حیوانات دیگر باشد ۸ - وبکسراول مخفف چینه ودانهٔ مرغان است ۹ .

چنیده [10] - بکسر اول ونون بر وزن سفیده ، بمعنی‌چیده باشد اعم ازآنکه چیزی از زمین بچینند یاانتخاب کنندیابر بالای هم گذارند یا بساط بگسترانند .

---

(۱)خم ۳: حیوانات . (۲) خم ۳: مرغله. (۳) خم۳: بخود نشسته و بر هم پیچیده بود .

---

۱ -مخفف چنگال (ه.م.): «چنگل، ناخن‌بازوشاهین‌راگویند. رودکی(سمرقندی)گفت:
پر بکنده چنگ وچنگل ریخته خاك گشته باد خاکش بیخته.
«لغت فرس۳۲٦-۷ بامطابقهٔ رودکی. نفیسی‌ج ۳ ص ۱۰۹۳».
۲ - درلغت فرس : «چنگلوك ، کسی‌باشدکه دست و پایش‌سست شده باشد وکژ، لبیبی گوید : ای‌غوك چنگلوك چو پژمرده‌برگ کوك خواهی که چون چکوك پیری سوی هوا.
«لغت فرس ۲۷۵-٦» ورك .چنکوك .

بقیه در صفحهٔ ٦٦۷

بیان بیستم

در جیم فارسی با واو مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

چو - بضم اول و سکون ثانی مجهول ، مرادف چون است[1] که بمعنی مانند - وهنگام - وشرط - وطلب حجت باشد - و با ثانی معروف مخفف چوب است [2] .

چواك - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبکاف زده ، نانی باشد که آنرا بروغن بریان کنند وآنرا چواکك (۱) نیز گویند .*

چوبخوار و چوبخوارك - با واو معدوله درپنجم بروزن هوشیار ، کرمی باشد که چوب و هرچیز که بر زمین افتاده باشد از جنس پشمینه وپلاس بخورد وضایع سازد ، وآنرا بعربی ارضه خوانند [3] .

چوب دانه - با دال ابجد بر وزن رودخانه ، میوه ایست که آنرا سنجد [4] گویند وبعربی غبیرا خوانند .

(۱) خم ۳ : چوالك .

۱ - مخفف « چون» (ه.م.) رك : اسفا ۱ : ۱ص۳۲۱ ؛ ۲ص ۱۶۵ .
۲ - طبری cu (چوب) «نصاب طبری ۳۰۰»، دزفولی cû (چوب) رك :چوب .
۳ - رك : پت : ورك : دائرة المعارف اسلام : ارضه .
۴ - Elaeagnus angustifolia «نابتی ۱۷۷» .
* چوب - پهلوی côp ، کردی cîvăk،cuiva ، shîv « اسفا ۱ : ۲ص ۲۶۷ورك اسفا ۱ : ۱ص ۲۵۹». (رك : اشتق، هوبشمان ٤٤٨)؛ سنگسری cû ، سرخه‌یی و شهمیرزادی cü ، لاسگردی cu «ک. ۲ص۱۹۱»، دزفولی cû، طبری cu «نصاب‌طبری۳۰۰»، گیلکی cub، ماده ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخهٔ درخت را تشکیل میدهد ، خشب (عربی) - کنده - هیزم - عصا ، چماق. ورك: چو.

بقیه از صفحهٔ ٦٦٦
۳ - رك چنگ.   ۴ - رك : چنگ، چنگال.
۵ - برست از چنگ‌مریم شاه عالم   چنان کآبستنان از چنگ‌مریم.
نظامی گنجوی «گنجینه ٤٦» ومریم درمصراع اول نام زن خسروپرویز است .
۶ - رك : چنگلوك .   ۷ - رك : چینود .   ۸ - رك : چانه .
۹ - رك : چینه .   ۱۰ - درتهرانی cînda . رك : چیدن .
* چنگیز خان - (= چنگز ، قوی ، محکم ، بزرگ « جغتایی ۲۸۹») نام اصلی او تموچین بود. وپسر یسوکای بهادر رئیس قبیلهٔ قیات از قبایل مغول، تولدوی در حدودسال٥٤٩هجری در مغولستان اتفاق افتاد. وی پس ازمرگ پدر برقبیلهٔ کرائیت غلبه یافت وملقب بچنگیزخان گردید و سپس قوم اویغور رامنقرض کردودرسال ٦١٦ بممالك خوارزمشاهی حمله برد و درظرف دوسال شهر های ایران را تسخیر کرد و در٦١٩ بمغولستان بازگشت ودر٦٢٤ درگذشت «تاریخ مغول . عباس اقبال . تهران ۱۳۱۲ ص ۱۵ ببعدو رك : دائرة المعارف اسلام .

چوبك - بر وزن خوبك ، نام تخته وچوبی است که مهتر پاسبانان شبها بدست گیرد وآن چوب را برآن تخته زند تا پاسبانان ازصدای آن بیدار باشند ۱ .

چوبك اشنان - بضم اول و همزه ، کلیم‌شوی را گویند وبعربی شجرةابی‌مالك خوانند وبدان رخت شویند ودر دمشق صابون‌القاف (۱) نامند ۲ .

چوبك زن - بفتح زای هوز ، مهتر وریش سفید پاسبانانرا گویند ۳ .

چوبکش - بفتح رابع بروزن‌حوروش، افزاری باشد ازچوب که پنبه دانه رابدان ازپنبه جدا کنند ۴ .

چوبکی - بر وزن کودکی ، نوکر عسس وداروغه وامثال آنرا گویند - ومهتروریش سفید پاسبانانرا گفته اند ۵ .

چوبکین - بر وزن خوشه چین ، افزاری باشد که بدان پنبه دانه ازپنبه جدا کنند خواه آنرا از آهن ساخته باشند و خواه از چوب ۶ .

چوپلین - با بای فارسی ولام ، بر وزن ومعنی چوبکین است که افزار پنبه دانه از پنبه جدا کردن باشد ۷ .

چوبنه ۸ - بکسر ثالث وفتح نون، مخفف چوبینه است ، و آن مرغی باشد صحرایی شبیه بمرغ خانگی وآن راکاروانك خوانند و خروس آنرا بعربی کروان گویند .

چوبه - بفتح ثالث ، چوبی باشد که بدان خمیر نانرا تنك سازند ، و معرب آن صوبج(۲)است ۹ - و بمعنی خدنگ - و تازیانه - وزخمه - و چوبدستی نیز آمده‌است - و لقب بهرام چوبینه هم هست ۱۰.

چوبین - با ثانی مجهول بر وزن زوبین، روپاکی باشد سرخ رنگ که برسربندند. و پرنده ایست صحرایی شبیه بمرغ خانگی که او راکاروانك خوانند۱۱- و لقب بهرام چوبینه هم هست ۱۲.

چوبینك - بفتح نون وسکون‌کاف ، بمعنی‌چوبین است که روپاك‌سرخ۱۳- ولقب‌بهرام چوبینه ۱۲- وکاروانك باشد که پرنده‌ایست شبیه بمرغ خانگی .

چوبینه -بروزن بوزینه، بمعنی‌چوبینك است که روپاك سرخ - و لقب بهرام چوبین -

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : صابون انفاق . رك : ح ۲. (۲) چش : سوبج .

۱ - رك : چوبك زن-نیز چوبك Acanthophyllum spinosa نباتی است از تیرهٔ قرنفلیان Cardophyllées که ریشه‌های ضخیم آن دارای مادهٔ لعابی‌است وبمصرف رختشویی میرسد«گل گلاب ۲۱٤» . ۲ - صحیح «صابون القاق» Saponaire « لك۲ ص۳٦۰ ».

۳ - که با ما تا زمانه چوبزن بود فلك چوبك زن چوبینه تن بود .

نظامی گنجوی. «گنجینه ٤٦».

رك: چوبك. ۴ - رك: چوبکین. ۵ - رك: چوبك وچوبك زن. ٦ - رك :چوبکش.

۷ - لابد تصحیف‌اولی(چوبکین) است «محمد قزوینی». ۸ - رك: چوبین و چوبینك وچوبینه .

۹ - معرب‌آن صوبج و شوبك و شوبق «نفس» . ۱۰- رك : چوبین وچوبینك وچوبینه.

۱۱- رك :چو بینك‌وچوبینه . ۱۲- و هرام (بهرام) ششم ملقب بچوبین Cobên سردار هرمز چهارم پادشاه ساسانی بود که درجنك باخاقان‌ترکستان پیروز شد و هرمز اورا بجنك رومیان

بقیه در صفحهٔ ٦٦٩

وکاروانك باشد . *

چوتره - بفتح اول وسکون ثانی وتا و رای قرشت هر دو مفتوح ، مربعی را گویند مرتفع از زمین بقدر نیم گز یا بیشتر که درباغها ودرهای خانها سازند[۱] .

چوچه - بر وزن کوچه ، چوبی باشد که بدان خمیر نانرا تنك سازند .

چوخا[۲] - بضم اول وخای نقطه داربالف کشیده ، جامه واربرا گویند که از پشم بافته باشند - و جامه ای را نیز گفته اند که نصاری پوشند[۳] .

چوخیدن - با ثانی مجهول و خای نقطه داربروزن کوشیدن ، بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن وافتادن باشد خواه انسان وخواه حیوان

۱ - در ترکی « چوتور » بمعنی نوك کوچك است. « جغتایی ۲۹۱ » .

۲ - استی cûqqa (نیم تنهٔ قفقازی) «ك. است ۱۱۶»، گیلکی cûxâ (نیم تنهٔ پشمین بی دوخت و بدون آستین که بیشتر گله بانان و ساربانان پوشند) ؛ درترکی «چوغا»(جامهٔ پوستین) «جغتایی ۲۹۴» ، معرب آن «جوخ» « تفس» :

۳ - مرا بینند اندر کنج غاری شده مولوزن وپوشیده چوخا .

خاقانی شروانی در قصیدهٔ مسیحائیه«دیوان ۲۲».

* چوپان (باواومعروف) - همریشهٔ شبان (پهلوی shupân) (ه.م.) (از افادات استاد پور داود)، côpân (باواومجهول) درجغتایی ، و چوبان (با واو مجهول وباء) « دائرة المعارف اسلام» « جغتایی ۲۹۰» درترکی عثمانی و زبان تاتاران قریمه، کلمه ایست ترکی – فارسی بمعنی راعی (عربی) ، اصلا در مورد نگهبان گوسفندان و گاوان بکار میرود – کلمهٔ چوپان بمنزلهٔ علم باشخاص نیز اطلاق شده مانند امیر چوپان سرداربزرگ ایران درعهد ابوسعید ومؤسس سلسلهٔ چوپانیان «بارتولد . دائرةالمعارف اسلام »، درزباکی côpân «گریرسن ۷۵» ، گیلکی cûpân، در فارسی نیز چوبان :

بشد کرد چوپان و دو کره تاز ابا زین وپیچان کمندی دراز...

فروماند چوپان و لشکر همه برآشفت از آن شهریار رمه.

« شاهنامهٔ بخ ج ۷ ص ۲۰۹۵-۹۶ ».

گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست.

« گلستان ۵۱».

بقیه از صفحهٔ ٦٦٨

درلازیکا فرستاد و اوشکست یافت و مورد توهین شاهنشاه واقع شد وچون خسرو دوم معروف بپرویز بسلطنت برسید اورا بدربار احضار کرد و وعدهٔ مقامات ارجمند داد ، اما او نپذیرفت ، خسرو بجنك او رفت و شکست یافته فرار کرد و بشهر رومی سیرسیزیوم Circesium رفت ، در غیبت او وهرام چوبین وارد تیسفون شد و بتخت نشست ولی وقتی خبر مراجعت خسرو بایران با سپاهیان رومی منتشر شد مقام اوسست گردید . خسرو درسنهٔ ۵۹۱ از دجله گذشت و باسپاهیان وهرام جنگید و اوراشکست داد. وهرام فرار کرد و در حوالی گنزك آذربایجان شکستی خورد و بترکان پناه برد ودربلخ بیاسود و چندی بعد بقتل رسید .«کریستنسن. ساسان.۴۴۳ ببعد، ۴۷٦، ۵۰۵، ۵۱۲ ببعد » « ایران باستانی . پیرنیا . ۱۳۰٦ ص۳۴۳ - ۳۴۵، ۱۳ـ رك : چوبین و چوبینه .

دیگر - و بمعنی کوشیدن - و ستیزه کردن هم آمده است ۱ .

چور ۲ - با ثانی مجهول بروزن مور، پرنده‌ایست که آنرا تذرو میگویند ؛ وباین‌معنی با زای نقطه دارهم آمده است .

چورپور ۳ - با ثانی مجهول و بای فارسی بر وزن دور دور ، بمعنی چور باشد که تذرو است واورا خروس صحرایی گویند .

چوز - بضم اول وسکون ثانی وزای‌هوز پرندهٔ شکاری راگویند که یکسال‌تمام‌برونگذشته وتولك نکرده باشد ، یعنی هنوزپرهای اونریخته باشد - و تذرو راگویند که خروس صحرایی است۴ - وفرج زنانراهم گفته‌اند - وبوتهٔ گیاهی است بغایت سفید وشبیه است بدرمنه .

چوزا - بضم اول و سکون ثانی وزای نقطه دار بالف کشیده، پرنده‌ایست که‌اورا غلیواج گویند ۵ .*

چوژه - بفتح زای‌فارسی بروزن کوزه، بچهٔ ماکیان باشد ۶ ؛ وباین معنی با زای هوز هم‌آمده است - ورخنهای کمردوك را نیز گویند که در وقت پنبه رشتن ریسمان چرخ را در آن اندازند .

چوزه ربا - با رای‌قرشت وبای‌ابجد بروزن روزه کشا، غلیواج راگویند ۷ ؛ وبا زای هوزنیزآمده است .

چوزه لوا - با لام و واو ، بر وزن ومعنی چوزه ربا است که غلیواج باشد ؛ وبکسر لام هم آمده است ؛ و بازای نقطه دار نیزدرست است .

چوسیدن - بفتح اول و کسر سین بی نقطه ، بروزن ومعنی چسبیدن (۱) است اعم از آنکه چیزی با جیزی بچسبد (۲) یا بدست محکم بگیرند .

چوشدن - بکسرشین‌نقطه‌دار، مخفف چوشیدن است که بمعنی مکیدن باشد .

چوشك - بر وزن موشك ،کوزهٔ لوله دار راگویند .

چوشیدن - بروزن نوشیدن ، بمعنی مکیدن باشد ۸ .

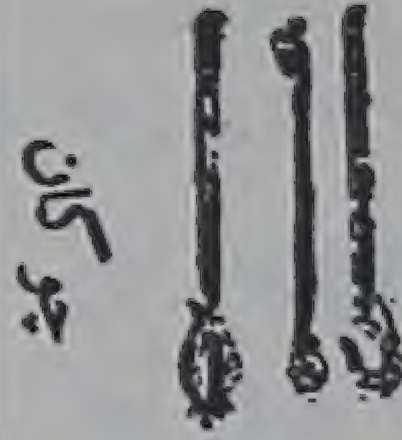
چوك ۹ - باثانی مجهول بروزن کوك، مرغی است که خود راسرنگون ازدرخت بیاویزد وفریاد کند تا زمانی که یك قطرهٔ خون از حلق اوبچکد۱۰- وآلت تناسل رانیز گویند عموماً۱۱- و زانوزدن‌شتر‌راخصوصاً وامر‌بزانو زدن هم‌هست

(۱) چك : چسپیدن . (۲) چك : بچسپد .

۱ - بمعانی اخیر، رك : چخیدن ، چغیدن . ۲ - پهلوی côr (نوعی‌قرقاول) « اونوالا ۹۱ » رك : چور ، جورپور ، تذرو . ۳ - رك: جورپور ، چورپور، و تذرو .
۴ - باین معنی مصحف « چور » (ه.م.) ۵ - رك : چوزه ربا ، چوزه‌لوا.
۶ - رك : جوژه ، جوجه ، چوزه . ۷ - رك: چوزا ، چوزه لوا .
۸ - رك: چوشدن (مخفف). ۹ - «چوك» درترکی‌نام مرغی‌است - وبمعنی‌آلت تناسل- وخم کردن زانو - ومژگان - ولوله - وقنات است«جغتایی ۲۹۶» درمتن‌سه معنی‌اول‌آمده.
۱۰- آبی‌مگر چومن زغم عشق زرد گشت وز شاخ همچو چوك‌بیاویخت‌خویشتن.
بهرامی. «لغت فرس۲۹۷»
۱۱- پهلوی cuc «یونکر ۵۳» طبری cîk(کیر) «نصاب طبری ۳۰۴» درعربی «شبق ، سر ذکر وآلت مرد است » «شرح قاموس» .
* چوزه - رك: چوزه، جوژه ، جوجه .

یعنی‌بزانودرای . گویند باین‌معنی ترکی‌است۱ .

چوگان ۲ - با کاف فارسی بر وزن چولان ، معروف است و بعربی صولجان خوانند - و هر چوب سر کج‌رانیز گویندعموماً؛ وچوب سر کجی که دهل ونقاره رابدان نوازند خصوصاً-و چوبی‌باشدبلند سر کـج کـه فولادی از آن آویخته‌باشد وآنرا کوکبه خوانند وآن‌نیزمانند چتر از لوازم پادشاهی است - و بضم اول بمعنی چگونه باشد ۳- وبمعنی وقت و زمان هم آمده است - و از برای شرط نیز می آید که مرادف اگر وترجمهٔ اذاباشد - وبمعنی شبه ومانند نیز استعمال میشود .



چوگان سنبل - کنایه‌اززلف معشوق باشد .

چوگانی ۴- بروزن جولانی، اسبی را گویند که مناسب چوگان بازی باشد .

چوکك ۵ - بروزن کوچك ، چغدرا گویند ، وآن پرنده‌ایست نامبارك و پیوسته در خرابهاآشیان کند ، وبوم را هم گفته‌اند واو نیز پرنده ایست از جنس چغد لیکن بسیار بزرگ میباشد .

چول - بضم اول بر وزن غول ، بیابان وجای خالی از آدم راگویند ۶ - و بمعنی خم وخمیده هم‌آمده است ؛ و باینمعنی بفتح اول‌نیز گفته‌اند ۷ - وبضم‌اول وثانی‌مجهول، آلت‌تناسل باشد ۸ .*

چونان ۹- بروزن‌یونان، بمعنی چنان و همچنان وهمچوآن باشد .

چوناه - بروزن کوتاه، بمعنی همچنین وهمچو این باشد ۱۰.

چون حلقه بردر بودن- کنایه ازثابت قدم ومقیم بودن باشد .

چونین ۱۱ - بروزن‌زوبین، بمعنی‌چنین باشد .

چویگان - با تحتانی وکاف فارسی بر وزن بوستان ، چوگانرا گویند ۱۲.

---

۱ - رك: چاك. ۲ -- پهلوی côpêqân «نیبرگ ۴۵»، côpgân «هوبشمان ۴۴۹»،côpakân « اونوالا ۵۶۹»، آنرا مرکب از : چوب+گان (پسوند نسبت) دانسته اند «هوبشمان۴۴۹»معرب آن صولجان ، وکلمهٔ فرانسوی chicane ازفارسی‌مأخوذ است « اسفا ۱ :۲ ص۹». دریونانیTzuxánion، آلمانیSchaggum « دائرة المعارف اسلام » . ۳ - لغتی در «چگون» و«چگونه». ۴ - از : چوگان+ی(نسبت) :

سکندر که ازخسروان گوی برد عنان را بچوگانی خود سپرد .

نظامی گنجوی«گنجینه۴۶» .

۵ - رك: چغو، چغد، جغد. ورك: چغك. ۶ - باین‌معنی«ترکی» است«جغتایی۲۹۷».
۷ - «چول، خمیده بود ، مصراع : زلفك چول وآن‌رخان‌چوماه» «لغت‌فرس ۳۳۲».
۸ - رك : چر (بضم اول) وچل بضم اول، نیز درترکی «چوك»(ه.م.)
۹ = چون+ آن . رك : اسفا ۱ : ۲ ص۳۰،۱۲۰،۱۶۵.
۱۰ -- ظ، با «چونین» (ه.م.) خلط و تصحیف شده . ۱۱ =چون + این .رك: اسفا ۱: ۲ ص۳۰،۱۳۰،۱۶۵ . ۱۲- لغتی در «چوگان» (ه.م.) یامصحف «چوبگان»پهلوی.

* **چولاق** - رك : چلاق . * **چوماق** - رك : چماق .

* **چون** - پهلوی cigôn از ci(چه) + gauna (گونه،رنك)، مخفف آن، چو «نیبرگ۴۴» «ناوادیا۱۵۹»؛ «یوستی . بندهش ۱۲۱»؛ چگونه ،- چسان- مثل ومانند(رك:ص یه از دیباچهٔ مؤلف) - زیرا ، ازبرای - وقتیکه، هنگامیکه.

بیان بیست و یکم

درجیم فارسی با ها مشتمل برسی و چهار لغت و کنایت

چه - بفتح اول و ظهور نسانی ، مخفف چاه است[1] همچو شه که مخفف شاه بود - و به اخفای ثانی افادهٔ تصغیر کند چون در آخر کلمه درآرند همچو باغچه وطاقچه [2] - و بکسر اول وخفای ثانی ، لفظی است که درمحل تعجب ودر مقام استفسار استعمال کنند[3] - وصفت کثرت هم هست [4] - وبمعنی هرچه باشد [5] - وجهت‌تعلیل نیزآمده است[6] چنانکه گویند « چیزی‌نمیتواند خواند، چه‌آوازش گرفته است » [7] - وعددپانزده نیز ازآن اراده میشود باعتبار جیم و ها یعنی سه پنج [8] .

چهاد [9] - بر وزن سواد ، سر کوه را گویند - وبمعنی پیشانی هم‌آمده است .*

چهار آخر سنگین - کنایه‌ازچهارحد جهان- وچهارعنصرباشد که خاك وآب وبادوآتش است [10].

چهار ارکان - نوعی از خیمه باشد که‌آنرا در عراق شروانی گویند و در هندوستان رواتی- وچهار حد عالم را نیز گفته اند که مشرق ومغرب وشمال وجنوب باشد .

چهاراقران - بمعنی چهار ارکان است که خیمهٔ شروانی - وچهارحد جهان باشد - وچهار یار رسول را نیز گویند.

چهار آیین - بمعنی‌خیمهٔ چهارگوشه است که شروانی و راوتی باشد - و کنایه از خلفای اربعه هم هست - و چهار مذهب را نیز گویند .

چهار بالش - کنایه از چهار چیز است : اول تخت و مسندی که ملوك و سلاطین برآن نشینند. ودویم (۱) عناصر اربعه که خاك وآب وهواوآتش باشد . سیم(۲)دنیاوعالم. چهارم جهات اربع که مشرق و مغرب وجنوب و شمال باشد [11].

---

(۱) چك : دوم . (۲) چك : سوم .

---

۱ - رك: چاه . ۲ = ایچه = ایچك (پهلوی) =ایزه =ایزك= ایجك = ایژك (نشانهٔ‌تصغیر) ورك: ص‌له دیباچهٔ مؤلف. ۳ - سغدیcw.(چه،چرا)«بنونیست۲۰۵:۲». ۴ - چه سالهای فراوان وعمرهای دراز که خلق برسرمابرزمین بخواهد رفت ! «گلستان۴۹».

۵ - رك : ص له دیباچهٔ مؤلف . ۶ - پهلوی cê (زیراکه)«مناس ۲۷۰:۲»، رك ص له دیباچهٔ مؤلف. ۷ - نیزعلامت استفهام، پهلوی cê « مسینا ۱۳۲» «اونوالا ۵۲۸ »، پازند cih ، پارسی باستان ciya karam cishciy « اسفا ۱:۲ص۱۲۰» ، اوستا cî (چطور؟) « بارتولمه ۵۸٤ »، استیci «ك. است ۱۱٦» ، گیلکیci، تهرانیcî . ۸ - بحساب جمل . ۹ - مصحف «چکاد» (ه.م.) . ۱۰- رك : چار آخر . ۱۱ - رك : چاربالش و چهار بالشت .

* **چهار** - بکسراول (لهجهٔ مرکزی)، پهلوی cahâr «مناس ۲۷۰» « مسینا۱۳۱: ۲»، اوستا cathwârô ، سریکلی cawur ، شغنیcawâr ، افغانی calôr ، یودغا cîr « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۵، ۲۹۹»، استی cippar «ك. است ۱۱٦» ، گیلکی caâr ؛ عدد اصلی میان سه‌وپنج، دو برابر دو .

چهار بالش ارکان - کنایه از خلفای اربعه – وخیمهٔ چهارگوشه باشد .

چهار بالشت - بمعنی چهاربالش است که کنایه ازتخت ومسند ملوک - وچهار عنصر - وجهات اربعه – ودنیا باشد ۱.

چهار بامك ۲ - بفتح میم و سکون کاف ، نام مرضی است که آنرا بعربی قمقام گویند .

چهار بسیط - کنایه از عناصر اربعه است . *

چهار حمال - بمعنی چهاربسیط است که کنایه ازعناصر اربعه باشد .

چهار دریچه - کنایه از گوش وچشم وبینی ودهان باشد *

چهار دیوار جهان - کنایه از چهار طرف عالم - و کنایه از عناصر اربعه باشد ۳ .

چهار رئیس - کنایه ازعناصر اربعه باشد .

چهار زبان - کنایه از شخصی است که بریك سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید *

چهار طاق - نوعی از خیمه است که آنرا در عراق شروانی و در هندوستان روانی گویند ۴ .

چهار عیال - کنایه ازآخشیجان است که عناصر اربعه باشد .

چهار گامه - باکاف فارسی بالف کشیده

---

(۱) چش: هر چیزی .

---

۱ - رك : چاربالشت وچهاربالش . ۲ - درحاشیهٔ چك بنقل ازمننسکی منقول از فرهنك شعوری «چهارپایك» را «ظاهراً صحیح» دانسته و گفته : این قول بابعضی نسخ فرهنك جهانگیری هم موافقت دارد . ۳ - رك : چار دیوار . ۴ - رك : چار طاق .

* **چهارپا و چهارپای** - پهلوی cahârpâdh «مسینا ۱۳۲» یا cahârpây «مناس ۲۷۰»، سغدی c'ardhp·dh «بنونیست ۲:۲۱۵»، زباکی cârpâ «گریرسن ۷۶»؛ دارای چهارپا. مرکب سواری مانند اسب و استروخروشتر و امثال آن . رك : چارپا .

* **چهارپایه** - رك : چارپایه .

* **چهارده** - بفتح اول و دوم وپنجم ، پهلوی cahârdah « مسینا ۲:۱۳۱ » ، اوستا cathrudasa*، هندی باستانی caturdasa «اسفا ۱:۲ص۱۱۴»، استی cippaerdaes «ك . است ۱۱۶»، گیلکی caârdä؛ عدد اصلی میان سیزده و پانزده، ده بعلاوهٔ چهار .

* **چهار دهم** - بفتح اول ودوم و پنجم وضم ششم ، پهلوی cahârdahum ، از: چهارده + ام (پسوند عدد) ؛ عدد ترتیبی چهارده ، درمرتبهٔ چهارده .

* **چهارسو** - بفتح اول و دوم = چهارسوك = چارسوق ، پهلوی cahâr sûg (در ترکی carshy (دارای چهارجانب)، قس : لاتینی quadrivivum) ، چهارطرف ، چهار جانب-چهار راه : «اهل البصرة اذاالتقت اربع طرق یسمونهامربعة، ویسمیها اهل الکوفة:الجهارسو، و الجهارسو بالفارسیة » « البیان والتبیین جاحظ طبع حسن السندوبی ج ۱ص ۳۳ » همین عبارت در طبع حسن افندی الفاکهانی ص ۱۰ « چهارسوك» آمده واین اصح است- اکنون میدانی را که ازتقاطع دو خیابان دربازار ایجاد شود و چهارراهی پدیدآورد، گویند. رك: دائرةالمعارف اسلام.

و فتح میم ، اسب رهواروتیزرو راگویند ۱ .*

چهار کرکس - کنایه ازچهارعنصر است - وتخت شداد را نیز گویند - وبعضی تخت کاوس راگفته‌اند ۲ .

چهار گلخن - کنایه‌ازچهارحدجهان - وچهارعنصراست .

چهار گوشه - هر چیزی که مربع باشد عموماً - و تابوت را گویند خصوصاً ۳ - وچهارجانب - و سربند - وسفرهٔ کوچك را نیز گویند ۴ .*

چهارم منظر - کنایه ازفلك چهارم است که فلك آفتاب باشد .

چهارمنقوطه - کنایه ازفلك کرسی باشد که فلك‌البروج است باعتبارچهارنقطهٔ مشرق ومغرب وشمال وجنوب .

چهارنظم - کنایه از چهار عنصر باشد .

چهارهفته - کنایه از ناچیز ومعدوم باشد ۵ .

چهر ۶ - بکسراول‌بروزن مهر، روبرا گویند که بعربی وجه خوانند - و بمعنی اصل ذات‌نیزآمده است .

چهرآزاد ۷ - با زای هوز بر وزن مهرآباد ، نام همای دختر بهمن باشد و بهمن بحکم شریعتی که تابع آن بود او را بنکاح خود درآورد وداراب ازو متولد شد .

چهرزاد - بمعنی چهرآزاد است که دختر بهمن مادرداراب باشد- ونام دخترافراسیاب هم هست .

---

۱ - رك : چارگامه . ۲ - بمناسبت آنکه در افسانه ها آمده که تخت شداد را بر بال چهارکرکس بستند وشداد برآن نشست و بهوا رفت، و در بارهٔ کیکاوس نیز همین افسانه گفته اند .

۳ - درگوشه نشست وساخت توشه تا کی رسدش چهار گوشه .
نظامی گنجوی. «گنجینه ۴۶».

۴ - رك : چارگوشه . ۵ - ظ بمعنی‌زودگذر، سپنجی .

۶ - پهلوی cihr (تخم) «نیبرگ ٤٤» «مسینا ۱۳۲:۲» یا cîhr (طبیعت،نژاد،منظر) «مناس ۲۷۰:۲» ازاوستا cithra (تخمه،نژاد)«بارتولمه ۵۸۷»پارسی باستان_cithra (نوع،اصل) «اسفا ۲:۱ ص۱۷۰» ورك : اسشق و هوبشمان ٤۵۳. ۷ - «خمانی ... ملقب بشهرآزاد» «طبری ج۲ص٤»، درپهلوی Cîhr- âcât «یوستی.بندهش ۱۲۲»شاهنامه«چهرزاد» «فهرست ولف»: «پادشاهی همای چهرآزاد سی سال بود» «مجمل التواریخ والقصص ۵٤»ورك : ۳۰ و۹۲».

* **چهارگاه** - بفتح اول و دوم [رك :گاه] ، نوایی از موسیقی ایرانی ، معربِ آن «جهارکاه» «دزی ج ۱ص۲۲۶» .

* **چهارشنبه** - بفتح اول و دوم و پنجم و کسر هفتم (لهجهٔ مرکزی)، پهلوی cahâr shumbat «مناس ۲۷۰» ، گیلکیcaâr shamba؛ روز پنجم از ایام‌هفتهٔ مسلمانان، بین سه‌شنبه و پنجشنبه .

* **چهارم** - بفتح اول وضم راءِ ، از : چهار+ام (پسوند عدد)، پهلوی cahârum «مسینا ۱۳۱ : ۲» یا cahârôm «مناس ۲۷۰» ؛ عدد ترتیبی برای چهار ، درمرتبهٔ چهار .

* **چهل** - بکسراول‌و دوم، پهلوی cehil «مسینا ۱۳۲» ، پارسی‌باستان، از*cathrth پارسی باستان_cathvrthat ، اوستا _cathwarəsat،هندی‌باستانی_catvârisát «اسفا ۱ : ۲ص ۹۳،۵۷»، مخفف‌آن‌چل ؛ عدد اصلی چهار برابر ده ، سی‌بعلاوه ده .

چهره - بکسر اول ، صورت و روی آدمی باشد ۱ - و بضم اول پسر سادهٔ امرد - ونوکر وملازم رانیز گفته‌اند ؛ گویند باین معنی هندی است ۲.

چهره پرداز - مصور و صورتگر را گویند .

چهره شدن - کنایه از برخاستن بمنازعت باشد .*

چهید ۳ - بروزن‌شهید، ماضی‌چکیدن باشد یعنی چکید .

چهیدن - بر وزن و معنی چکیدن باشد .

بیان بیست ودویم (۱)

درجیم فارسی با یای حطی مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

چی - بکسراول و سکون ثانی، مخفف چیز است که‌آنرابعربی شیئی خوانند۴ - وچون درآخرکلمهٔ ترکی افزایند بمعنی‌صانع وفاعل‌آن چیز شودهمچو باشماقچی (۲) ۵ یعنی کفش گر و بالانچی (۳) ۶ یعنی دروغ گوی ۷ . ۸

چیپال - بابای فارسی بر وزن قیفال ، نام پادشاه لاهور بوده است ۹ .

چیچست ۱۰- بکسراول وجیم وسکون ثانی وسین بی‌نقطه و فوقانی ، بلغت زند و پازند (٤) کوه راگویند وبعربی جبل خوانند .

چیخ ۱۱- بروزن میخ، شخصی‌راگویند که ازچشمهای او پیوسته‌آب وچرك‌آید ، وباین سبب مژگانهایش ریخته شود .

---

(۱) خم ۱، چك: دوم .   (۲) چك : بشماقچی .   (۳) چش: پالانچی.
(٤)چك : ژند وپاژند .

---

۱ - رك : چهر .   ۲ - در اردو cora مخفف cokra (پسر) و درترکی‌«جهره» (بضم‌اول) بمعنی ریدك، جوان. «جغتایی ۳۰۰» .   ۳ - ماضی چهیدن .   ۴ - رك : چیز .
۵ - باشماق ، درترکی بمعنی کفش (sandale) است.«جغتایی ۱۵۱».   ۶ - رك : یالانچی .
۷ - این پسوند ترکی است و دلالت برورزندهٔ کاری کندوآن‌درعهد غزنوی معمول گردیدچنانکه عنوان «امیرك سپاهدار» عهدمسعودغزنوی را « خمارچی» میگفتند . رك: تاریخ بیهقی‌مصحح دکتر فیاض ۲۲۷؛ درآخر کلمات غیرترکی نیز آرند همچون درشکه‌چی ، ارابه چی ، تماشاچی .
۸ - در تهرانی و گیلکی بمعنی چه استفهامی استعمال شود . رك : چه .
۹- سانسکریت Gayapâla «زاخائو . مالالهند ۳٤۰» ؛ « ملك بعده (بعدلگتورمان» البراهمة سامند ثم کملونم بهیم‌ثم‌جیپال ثم انندپال» «تحقیق مالالهند بیرونی طبع زاخائو ص۲۰۸ ، ورك ص٦٥» ورك: دائرةالمعارف اسلام (فرانسه) ج ۱ ص ۱٦٤ ستون ۱ .

بقیه در صفحهٔ ٦٧٦

* **چیر** ۱ - بر وزن میر، بمعنی غالب شدن و ظفر یافتن و مستولی گردیدن بردشمنی باشد ۲- وشجاع ودلاور را نیز گویند - وبمعنی حصه وبهره و نصیب هم هست ۳ - ونام قریه‌ای باشد ازقرای بوانات . *

چیره - بروزن خیره ، بمعنی مستولی شدن و تسلط یافتن باشد - وشجاع و دلاور را نیز گویند ۴ - و بهندی دستاری که بر سر پیچند ۵ . *

چیز لیز - بازای هوز بروزن پیش‌خیز،

۱ - پهلوی cêr (قوی.کاری، زرنگ، شجاع،فاتح)، پازند cêr ، ایرانی‌باستان carya ☆، اوستا ـ cirya (cairya) (زرنگ ، شجاع) «بارتولمه ۵۹۸» «نیبرگ۴۴» «مناس۲۷۰ :۲»«اسفا۱: ۲ص ۳۴» ورك: اشتق، هوبشمان ۴۵۶، ورك : چیره .

۲ - با فعل معین‌، معنی مصدری دارد، و بتنهایی بمعنی غالب ومظفر است :

گر شود چیرو تاج بردارد وز ولایت خراج بردارد .

نظامی گنجوی.«گنجینه ۴۶» .

۳ - باین معنی مصحف«تیر» یا لغتی است از آن . رك تیر .

۴ - رك : چیر . ۵ — در اردو جیره jîra (نواری که دور دستار بندند) .

* **چیدن** - بفتح سوم ، پهلوی cîtan (چیدن ، برگزیدن) «مناس ۲۷۰: ۲ »، اوستا vî - cinaêta ، هندی باستانی cinó-ti، بلوچی cinag «اسفا ۱ : ۲ص ۳۶۲،۱۲۸»، گیلکی ceen (چیدن) ، تهرانی cîndan؛ گرفتن میوه از درخت - گزیدن ، انتخاب کردن - دانه از زمین برداشتن مرغ و فروبردن - زدن شاخه های گیاه - بر بالای هم گذاشتن چیزی - گستردن بساط و متاع - گرفتن ناخن وستردن موی : «نگویی که‌دویدن و برهنه بودن و ناخن ناچیدن و موی ناپیراستن چراست (درمراسم‌حج) ؟ » «قابوسنامه چاپ نفیسی۱۵ ».

* **چیرگی** - بفتح سوم ، از : چیره (چیرگ) + ی (مصدری)، حاصل مصدرچیره، پهلوی cêrîh «نیبرگ ۴۴» «مناس ۲۷۰: ۲»، cêrakîh « مینا ۱۳۲ » ؛ غالب شدن ،ظفر یافتن ، رك: چیره .

* **چیز** - پهلوی cish «مناس ۲۷۰:۲» = پارسی باستان cishciy (شیئی) از citciy*، افغانی ع cîz « هوبشمان ۴۵۷» ورك: نیبرگ ۴۵ و اسفا ۱: ۲ص ۱۲۲ ،گیلکی ciz ؛ شیئی‌ هرچه موجود باشد،هربودنی، امور ظاهری وباطنی:« وچیزهاءِ پنهانی والهی همیشه غالب‌تر وقوی‌تر بود از چیزهاءِ طبیعی‌و ظاهری.» «کشف المحجوب سجستانی ۷۲».

بقیه از صفحهٔ ۶۷۵

۱۰ - در اوستا ـ Caêcasta (نام دریاچهٔ اورمیه) « بارتولمه ۵۷۵»، پهلوی Cêcist «نیبرگ۴۴» «یوستی. بندهش ۱۲۰» حمدالله مستوفی درنزهة القلوب‌مقالهٔ۳ (چاپ لیسترانج۱۳۳۱ ص۸۰-۸۵-۸۷-۲۴۱)چیچست آورده ولی‌درشاهنامهٔ فردوسی‌ناسخان‌بغلط «خنجست»رك:فهرست‌ولف» ضبط کرده‌اند . این دریاچه درنظر زرتشتیان مقدس بود وآتشکدهٔ معروف «آذر گشنسپ» درکنار آن قرار داشت . اینکه درمتن بمعنی کوه گرفته ، خطاست . ۱۱- ظ ، مصحف«پیخ» (ه.م.)

* **چهلم** - بکسراول‌وضم سوم، از: چهل + ام(پسوندعددی)؛ عددترتیبی‌چهل،مرتبهٔ‌چهل.

* **چهل‌منار** - رك : چل مناره .

این کلمه ازتوابع است وبمعنی‌چیزی کم واندك باشد ، و بعربی بضاعت مزجات خوانند .

چیزو - بر وزن نیکو ، خـار پشت کلانرا گویند که خار های خود را مانند تیر اندازد .

چیزه بوذ - با بای ابجد (۱) و ذال نخذ بروزن کیسه دوز، بمعنی سبب وباعث باشد، چه چیزه بوذ گرمسبب راگویند که سبب‌آفرین باشد ۱ .

چیستان ۲ - بروزن سیستان ، بمعنی پرسیدن باشد و آنرا لغز هم گویند ، و بعربی اغلوطه خوانند -- و بمعنی ماهیت نیز آمده است ۳ *.

چیغ ۴ - بر وزن میغ ، پرده مانندی باشد که آنرا از چوبهای باریك سازند و ازپیش درخانه آویزند . گویند ترکی است .

چیلان - با ثانی مجهول بروزن گیلان، عناب راگویند، وآن‌میوه‌ای‌باشدشبیه بسنجد ۵ وآلات وادواتی که ازآهن سازند همچو زرفین در وزنجیر و حلقهای کوچك و یراق زین ولجام اسب (۲) و رکاب وامثال‌آن .

چیلانه - باثانی مجهول بروزن دیوانه، بمعنی چیلان باشد که عناب است وآنرا سنجد گرگان هم گویند .

چین - بروزن سین ، شهریست معروف ومشهور ۶ - و بمعنی‌شکنج هم‌آمده است ۷ .

چین برابروافکندن- کنایه‌ازپیر شدن -- و روی درهم کشیدن و در غضب شدن باشد . *

چینود ۸ - بروزن میرود، پل صراطرا

(۱) چك: با با .
(۱) چش : ـ اسب .

۱ ـ ظ، ازبرساخته های فرقهٔ آذرکیوان . ۲ ـ از : چیست + آن، غالب لغزها با «چیست آن ...؟» آغاز گردد (ترکیب کلمه باضمیر، رك: زینهار):

اگر این چیستان تو بگشایی — گوی دانش ز موبدان ببری. «لبیبی».

۳ ـ باین معنی از دساتیر است. « فرهنك دساتیر ۲۴۳» وصحیح بدین معنی «چیستی» (ه.م.) است . ۴ - ازترکی «چیغ» نوعی حصیر که‌ازنی‌بافته ودرجدارهای خیمه‌نصب کنند؛ نوعی پردهٔ حصیری که در مدخل خیمه آویزند. «جغتایی ۳۰۶».

۵ = Rhamus، درختی ازتیرهٔ عنابها Rhamnacées ، دارای میوه هایی‌است که بعنوان ملین‌بکار میرود. « گل گلاب ۲۳۰» ، رك : چیلانه .

۶ = چینستان، درپهلوی (Cên(astân « تاوادیا ۱۵۹ : ۲»، Cênêstân « مسینا ۱۳۲». چین‌بعقیدهٔ محققان از نام سلسلهٔ پادشاهان Ts‘in اخذشده «Sino_iranica ,p. 569» چین (دراصطلاح عام) شامل‌چین خاص ، ترکستان یاسین کیانك و تبت است . چین خاص‌بمساحت ۴۴۷۸۰۰۰ کیلو متر مربع و دارای ۴۵۵ میلیون سکنه‌است‌و محدود است‌بمنچوری، مغولستان، تبت، امپراتوری‌هند وهندوچین فرانسه. پایتخت آن‌نانکن Nankin و شهرهای عمدهٔ‌آن‌پی‌پینك Peï _ ping (پکن) ، هانگ‌چئو Hang -ceu ، فوچئو Fu - ceu ، اوچانگ U_chang، کانتن Canton ، چنگ‌تو Ceng _ tu ، شانگهای Shanghaï ، تین تسین Tien - tsin وهان‌کئو Han - keu است . رك : دائرة المعارف اسلام : Chine .

۷ ـ نیز بمعنی چیدن (ه.م.) است . ۸ ـ اوستا_ Cinvat . pərətav (حزو

بقیه ۶۷۸

گویند بلغت زند و پازند (۱) ، وباین معنی با خای نقطه دار ورای بی نقطه هم آمده است که خینور باشد .

چینه ۱ - بروزن زینه ، دانهٔ مرغان را گویند ۲ - وهرمرتبه از گل باشد که بر دیوار گذارند ۳ .

چینه دان - بادال ابجد بروزن بی‌زبان، حوصلهٔ مرغانرا گویند ۴ .*

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - پهلوی cînak (دام) « مناس ۲۷۰: ۲ »
۲ - از : چین (چیدن) + ه (نسبت) : « هرمرغی را که چینهٔ تربیت او (سندباد) دهد باسیمرغ هم‌عنانی کند . » «سندباد نامهٔ ظهیری . مصحح احمد آتش ۴٦» . ۳ - «چینه چهار دیوار بود» «لغت فرس ۵۰۵». ۴ - درطبری cînak (حوصله) « نصاب طبری ۳۰٦».
* **چینی** - از : چین + ی (نسبت): منسوب بچین ، مردم چین- ظروفی که اصلا ازچین میآوردند ، معرب آن « صینیه» بمعنی‌طبق است «نفس» .

بقیه از صفحهٔ ٦٧٧
اول قس اوستایی -cînvant جدا شده ، مفروق و جزو دوم بمعنی پل است) « بارتولمه ۵۹٦ -۵۹۷»، پهلوی Cinvat(وهم در پهلوی Cinêvar مصحف آنست) «نیبرگ ۴۵» «کریستنسن. ساسان ۱۴۷» «یوستی . بندهش ۱۲۱» .
* **چیستی** - از : چیست + ی (مصدری) ؛ ماهیت: «پس هرگه که نفس خواهد که فرق کند میان کون موالید و فسادش، چاره نیست اورا ازجدا کردن ، وجدا نتواند کردن مگر بدانستن چیستی آن‌چیز، وچیستی آن چیز از دوحرکت حاصل آید چون حرکت کون وحرکت فساد .» «کشف المحجوب سجستانی ۳۰ ورك ۳۱».
* **چینستان** - رك : چین .

گفتار هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف حای بی‌نقطه با حروف تهجی مبتنی بر سیزده بیان و محتوی بر یکصد و هفده لغت و کنایت

بیان اول

در حای بی نقطه با الف (۱) مشتمل بر هفت لغت و کنایت

* **حاج** - با اول بالف کشیده بجیم زده ، نام خاری است که شتر آنرا برغبت تمام خورد ، وترنجبین ازآن‌حاصل میشود ، وشکوفهٔ آن علاج بواسیر کند ۱ .

حاجب بار - کنایه از جبرئیل علیه السلام است .

حاجتومند ۲ - بفتح ثالث ، بمعنی محتاج وحاجتمند است .

(۱) چش: بالف .

* ح (حاء) - حرف هشتم از الفبای فارسی وششمین حرف از الفبای عربی ، ودرحساب جمل شمارهٔ آن هشت است . این حرف از حروف حلقیه است و دارای صوتی است که از ژرفای حلق برخیزد و از ممیزات زبان سامی است « دائرة المعارف اسلام » و در فارسی مانند « هـ » تلفظ شود .

۱ - « حاج بفارسی اشترخار و بترکی‌دوه تیکانی نامند . گیاهیست که ترنجبین بر او منعقد میگردد ... » « تحفهٔ حکیم مؤمن » = Hedysarum elhagi « لك ۱ ص ۳۹۲ » = Alhage = Alhagi (فر) «لغت‌نامه» رك: اشترخار . ۲ - از : حاجت (عر) + اومند (پسوند اتصاف درپهلوی مانند: رایومند (رای‌مند)، درتومند (دردمند)، دانشومند (دانشمند) ودر فارسی : تنومند ، برومند ، دانشومند) :

من نگویم که قاسم الارزاق
نعمت داده از تو بستاند
لیک گویم که هیچ بخردرا
حاجتومند تو نگرداند .

سنایی غزنوی. «لغت‌نامه».

حاشا - با شین نقطه دار بالف کشیده ، نام دوایی‌است وآن نوعی‌از پودنهٔ کوهی‌است ۱ - ودرعربی لفظی است که آنرا درمقام انکار استعمال کنند ۲ . *

حالوما ۳ - با لام بواو رسیده و میم بالف کشیده ، وشتیی باشد سرخ بسیاهی مایل وآنرا سرخ مرد میگویند .

حالی - بر وزن قالی ، بمعنی همین زمان واین دم باشد ۴

حامل وحی - کنایه از جبرئیل علیه‌السلام است .

---

۱ = Thym(فر) = نومس «لك ۱ص ۳۹۱» . ۲ - حاشا (عر) کلمه ایست که افادهٔ تنزیه وبراءت کند و آنرا درمقام انکار نیز استعمال کنند . دوریاد، پاك‌باد .پر گست :
بهشت چون‌فلك عالی بصورت همچو مه رخشا   فلك چون‌اوبودپر گست ، مه‌چون‌اوبودحاشا !
قطران تبریزی. «لغت نامه».

۳ = حالوم Anchusa (ابوخلسا) = شنجار «لك ۱ ص ۳۹۳» « تحفهٔ حکیم مؤمن : حالوما ، شنجار ». ۴ = حال (عر) + ی (نسبت) = الحال: « حالی که من این حکایت‌بکردم (سخن بگفتم .ن ل.) دامن‌گل بریخت ودردامنم آویخت». «گلستان ۱۱».

* **حافظ** - بکسر سوم ، (عر) نگهبان - ازبر کننده ، از بر دارنده - نامی از نامهای خدا - از بر دارندهٔ قرآن - تخلص خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی ، متولد در اوایل قرن هشتم هجری ومتوفی در۷۹۲ ؛ وی نزد دانشمندان عصرازآنجمله‌قوام‌الدین‌عبدالله بتحصیل علوم پرداخت و در تفسیر و حکمت وادبیات عرب دست یافت و قرآن را باچهارده روایت ازبر داشت و بهمین مناسبت حافظ تخلص کرد . دورهٔ زندگانی خواجه بـا امرای اینجو : جلال الدین مسعود شاه ، شاه شیخ ابواسحق ؛ وسلاطین‌آل مظفر: مبارز-الدین‌محمد، شاه شجاع، شاه محمود، شاه‌یحیی، سلطان زین العابدین ، شاه منصور (که درفارس‌حکومت‌داشتند)؛ وسلطان‌اویس وسلطان احمد از ملوك ایلخانی (ایلکانی) که درتبریز وبغداد حکومت میکردند ودر اواخر عمر با امیرتیمور معاصربود . استادی خواجه در غزل عارفانه است و تاکنون کس بپایهٔ او نرسیده است . مدفن خواجه



آرامگاه حافظ

بقیه در صفحهٔ ۶۸۱

بیان دویم (۱)

درحای بی‌نقطه باباى ابجد مشتمل بریازده لغت

حباقا - با قاف بر وزن سراپا ، بلغت سریانی دارویی است که آنرا حندقوقی گویند۱ ، و بفارسی اندقوقو گویند - منافع بسیار دارد.

حبایل - بروزن قبایل ، شیطان زنانرا گویند چنانکه (۲) ابلیس شیطان مردانرا ۲ .

حب سجستانی - بکسر سین بی‌نقطه وجیم ، حب‌قاقلەرا گویند که دانهٔ هیل باشد .

حبق - بروزن‌شفق، پودنه را گویند ۳، وآن گرم وخشك‌است درسیم . مرض داءِالفیل را نافع است .

حبق ترنجانی - بضم تا و رای قرشت وسکون‌نون وجیم‌بالف کشیده ونون دیگر بتحتانی رسیده ، دوایی است که آنرا بادرنجبویه گویند ۴ وآن بالنگو است وبعربی بقلهٔاترجیه خوانند .

حبق خراسانی - ترهٔ خراسانی است ، و آن رستنیی باشد ترش مزه و آنرا ساق ترشك خوانند ، و بعربی بقلهٔ حامضه گویند . *

حبق قرنقلی - بفتح‌قاف ورای‌قرشت وضم فا ولام بتحتانی رسیده ، فرنجمشك است که بالنگوی خودروباشد ، وعوام‌آنرا بالنگوی کنده خوانند۵ .

حبق کرمانی وحبق صعتری ۶ - شاه اسفرم‌است که ریحان باشد، وآنراضیمران(۳) هم گویند .

حبق نبطی - بفتح نون وسکون بای ابجد وطای حطی‌بتحتانی کشیده ، بلغت اهل شام

---

(۱) چك ، چش ، خم ۳ : دوم .   (۲) خم ۳ : چنانچه .
(۳) چش : ضمیران .

---

۱ - «حباقا، حندقوقای بری است.» « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك : حندقوقی.

۲ - (عر)،جمع حبالة، دامها : « النساءِحبائل الشیطان» « حدیث نبوی » زنان دامهای شیطانند. مؤلف برهان راه غلط رفته و بخطا تعبیر کرده است . ۳ = Menthe d'Arabie یا Menthe sauvage (فر) «دزی ج ۱ ص ۲۴۵» ورك : لك ۱ص ۴۰۲.

۴ = Mélisse citronelle (فر) «لك۱ص ۴۰۴» رك : بادرنگبویه .

۵ = Acinos «لك ۱ص۴۰۳».   ۶ = Basilic (فر) «لك ۱ ص ۴۰۴» .

* حبق‌صعتری - رك : حبق کرمانی .

بقیه از صفحهٔ ۶۸۰

در حافظیهٔ شیراز است . بهترین طبع دیوان حافظ مصحح مرحوم محمد قزوینی و دکترغنی است که چاپ دوم‌آن درتهران بسرمایهٔ کتابفروشی زوارسال۱۳۳۰ بطبع رسیده. رك: حافظ شیرین سخن ج ا بقلم نگارنده . بنگاه پروین.تهران۱۳۱۹؛ تاریخ عصرحافظ . دکترقاسم غنی. تهران . مطبعهٔ بانك ملی۱۳۲۱.

نوعی از پودنهٔ باغی باشد که آنرا حماحم نیز گویند ۱ .

حبن ۲ - بفتح اول وسکون ثانی ونون، رستنیی باشد که آنرا خرزهره گویند ، و بعربی سم‌الحمارخوانند . برگ‌آن‌بیرگ بید ماند(۱). اگرحیوانات برگ‌آنرا بخورند بمیرند؛ وبکسر اول هم گفته‌اند .

حبین - بروزن همین، بمعنی‌حبن است که خرزهره باشد .

بیان سیم (۲)

در حای بی نقطه با جیم مشتمل بر نه لغت و کنایت

* **حجاز** - بکسراول بروزن نیاز،نام ولایتی است مشهور در عربستان ۳ - ونام مقامی است ازموسیقی ۴ .

حجت استوار - کنایه از کتاب آسمانی است عموماً- وقرآن راگویند خصوصاً .

حجر - بر وزن قمر ، باصطلاح ارباب کیمیا جوهریست که مادهٔ وجود کیمیا وهیولای صور اکاسیراست (۳) و هر کس ازوبچیزی اشاره کرده ولهذا ازنظر غیر در تتق خفا مانده است - وبعربی سنگ راگویند ۵ .

حجر ارمنی ۶ - دونوع‌است: یکی لاجوردی که گاهی نقاشان بجای لاجوردبکاربرند، ونوعی دیگر سرخ می‌باشد و چون دست بروی مالی گویی که چرب است . طبیعت آن گرم وخشك است در دویم .گویند مسهل سوداست.

حجراسیوس ۷ -یعنی‌سنگ‌شوره ، چه اسیوس بیونانی شوره را گویند ، وآنرا نمك چینی خوانند .

---

(۱) چش: مانند است .
(۲) چك : سوم .
(۳) چش:- که مادهٔ . . . است .

---

۱ = basilic(فر)؛لك ۱ ص۴۰۳. ۲ - لغتی‌است‌ازلهجهٔ عمان =oléandre(فر)؛ دزی ج ۱ ص ۲۴۶ ؛ laurier - rose (فر) ؛ لك ۱ ص ۳۹۹ .

۳ - مملکتی درعربستان‌واقع درساحل بحراحمر . مساحت آن ۵۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و ۲۰۰۵۰۰۰ سکنه دارد . پایتخت آن الریاض و شهرهای عمدهٔ آن مکه، مدینه، جده است. در ۱۹۱۹ از متصرفات دولت عثمانی خارج و مستقل گردید و اکنون ابن‌السعود برآنجا حکومت میکند . ۴ - این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنك بازگشت براه حجاز کرد؟ «حافظ شیرازی ۹۱».

۵ - برای اطلاع ازاقسام حجر، رك: تحفهٔ‌حکیم مؤمن(حجر...)، دزی ج ۱ص۲۵۰ببعد.
۶ = Lapis Armeniacus ؛ دزی ج ۱ ص۲۵۰ ؛ =pierre d'Arménie (فر) ؛لك ۱ ص ۴۱۸ . ۷ = pierre d'Assos (فر)؛لك ۱ ص ۴۲۰ .

* حرما - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

حجرالکزك ۱ - بفتح کاف و زای نقطه دار ، سنگی است بسیار سفید و آنرا در ساحل بحرهندیابند. گویند اگرنگین انگشتری از آن باشد هر که در دست کند سحر بر وی کارگر نشود ، و مهره ای که ازآن بر موی سر کشند موی درازگردد، وهرکه دارندهٔ آنرا ببیند دوست دارد .

حجراناغاطس ۲ - بفتح‌همزه ونون وغین نقطه دار بالف کشیده و طای حطی مکسور بسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی سنگی است که چون آنرا بآب بسایند مانند خون ازآن بیرون آید وچون با شیرزنان درچشم چکانند ورم چشم وبسیاری آب آمدنرا نافع باشد .*

حجرلحاغیطوس ۳ - بضم لام وحای بی‌نقطه بالف کشیده وغین نقطه داربتحتانی رسیده وطای‌حطی‌بواو کشیده وبسین بی‌نقطهٔ زده، بیونانی سنگی است سیاه و بوی قیر دهد (۱) وآنرا ازجانب شام آورند ازجایی که آنرا درین زمان وادی جهنم خوانند . بخور آن مصروع را فایده دهد و گزندگان بگریزند .

حجل - بفتح اول و ثانی وسکون‌لام، کبك را گویند ۴ ، و آن پرنده‌ایست معروف که گوشت آنرا خورند .



حجل

بیان چهارم

در حای بی نقطه با رای قرشت مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

حراشا ۵ - بروزن‌تماشا ، بلغت رومی گیاهی است که آنرا بفارسی خردل میگویند لیکن خردل صحرایی است نه بستانی، ونبات‌آن بر روی زمین گسترده میشود و بعربی سطاح خوانند .

حرب - بکسراول و فتح ثانی وسکون بای ابجد ، شکوفهٔ خرما راگویند ۶ ، و آنرا بعربی‌طلع‌خوانند ، سرد وخشك است دردوم(۲) .-وبفتح اول وسکون ثانی در عربی بمعنی جنگ وجدال باشد .

(۱) خم۳ : کند . (۲) خم ۳، چك: دوم .

۱ - آنرا «حجرالکرك» و «حجرالکرد» هم نوشته‌اند. رك : دزی ج ۱ ص ۲۵۲، لك ۱ص ۴۱۴-۴۱۵، تحفهٔ حکیم مؤمن. ۲ = حجر اناخاطس. Galland آنرا با agate (فر) (لاتینی Achates) تطبیق میکند . «لك ۱ ص ۴۱۳».

۳ - «حجرلحا قیطوس، حجرعاعاطیس است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» و صحیح کلمهٔ اخیر «حجر غاغاطیس» Aithos ghaghátês «لك ۱ص ۴۱۰» ، Lapis ،gagates ، دزی ج ۱ ص ۲۵۲» است وظاهراً همین‌کلمه بصورت «لحاغیطوس» تصحیف شده .

۴ - « حجل محرکة ، کبك‌نر» «منتهی الارب» . = perdrix (فر) رك: لك۱ص۴۲۱.

۵ - «حرشا وحرثابشین وثاء مثلثه، خردل‌بری است» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

۶ - (عر) «حرب بالتحریك، شکوفهٔ خرماکه ازغنچه پدیدآید.» «منتهی الارب».

* **حجرغاغاطیس** - رك : حجرلحاغیطوس .

حربا - بکسر اول و سکون ثانی وبای ابجد بالف کشیده ، بلغت سریانی نوعی ازسوسمار باشد ، وآنرا بفارسی آفتاب پرست۱ گویند۲ ، گوشت وی زهر قاتل است . اگر کسی بخورد فی الحال بمیرد. خون او را بر موضع موی زیادتی که از چشم کنده باشند ضماد کنند دیگر بر نیاید ۳ .


حربا

حرجوان - با جیم و واو بر وزن فرقدان ، بلغت یونانی نوعی از ملخ است که بال و پر ندارد ۴ و آنرا گرفته بپزند و با نمك بخورند .

حردون ۵ -بکسر اول وسکون ثانی ودال بی‌نقطهٔ مضموم بواو ونون زده ، بلغت‌سریانی نوعی از سوسمار است که آنرا بیونانی سالامندرا گویند۶ - واز سموم‌قتاله‌است. گویند اگر دل اورابرخرقهٔ سیاه بپیچند وبصاحب تب ربع بندند شفا یابد .


حردون

حرشف - باشین‌نقطه داربروزن اشرف، کنگر راگویند، وآن رستنیی‌باشد که با ماست خورند . گویند عر: است ۷ .

حرف - بضم اول وثانی و سکون فا ، بلغت رومی سپندان باشد که تخم‌تره تیزك است، وبعربی حب‌الرشاد گویند . اگرقدری ازآن دود کنند گزندگان بگریزند ؛ وبعضی گفته‌اند (۱) عربی است ۸ .

حرف آخر ابجد - اشاره بغین نقطه‌داراست، ومراداز آن‌هزارباشد که‌بلبل‌است۹ .

(۱) خم ۳ : گویند .

۱ - رك : آفتاب پرست . ۲ - caméléon (فر) «لك ۱ص ۴۳۳» . رك: خامالاون.
۳ - باچنین کم دشمنان کی خواجه‌آغازدبجنك؟
اژدها را حرب ننك آید که با حربا کند .
«منوچهری دامغانی ۲۴» .

۴ « حرجوان، ملخ بی‌بال است». «تحفهٔ حکیم مؤمن».

۵ - « حردون، حیوانی است شبیه بوزغه وورل‌بری و ازآن کوچکتر مثل مارکوچکی دست و پادارد. سرش‌باریك وطولانی و در عرض روزی متلون بالوان مختلفه میگردد و درطبرستان ماچه کول و در اصفهان مال مالی نامند وازجملهٔ سموم است و درخانها و کوهها یافت‌شود .» «تحفهٔ حکیم مؤمن» = stellion (فر) «لك ۱ ص۴۳۲» . ۶ = حردون (عر) رك : سالامندرا .

۷ - «حرشف کجعفر ...گیاهی است خاردار که بفارسی کنگر گویند.» «منتهی‌الارب» ورك: تحفهٔ حکیم مؤمن= artichaut (فر) «لك ۱ص ۴۳۱» .

۸ - «حرف بالضم ... سپندان » «منتهی الارب» «حرف اسم نبطی حب الرشاد و نبات اوست و از جنس تره ترتیزك وبری وبستانی میباشد ورشاد قسم بستانی ومأکول است ...» « تحفهٔ حکیم مؤمن» = cresson alénois «لك ۱ص ۴۲۷» . ۹ - زیرا حرف آخر ابجد ، هوز ... (حروف جمل) «غ» است که شمار او هزار است ومعنی‌هزار دربا سی بلبل است :

چون حرف آخر است ز ابجد که سخن وز راستی چو حرف نخستین‌ابجد است.
انوری ابیوردی.

یعنی ممدوح چون بلبل سخن‌گوید و قامت او در راستی مانند الف است .

حرف پهلودار - سخنی باشد که بکسی دروقت زبان بازیها بطریق کنایه بگویند.

حرفقان - با قاف بر وزن پهلوان ، چیزیست که آنرا بعربی سم‌الفار وبفارسی مرگ موش میگویند . گویند رومی است ۱ .

حرف‌گیر - بکسر کاف فارسی ، مردم معترض و اعتراض کننده را گویند. — وکنایه ازعیب جوی وخطاگیرنده هم هست ۲ .

حرف مسروق - کنایه از حرفی است که مکتوب شود و ملفوظ نشود همچو او ونو وچو و دو وخواجه وخواهش وغیرآن.*

حرمل - با میم بر وزن جدول ، نام دوایی است ۳ ، وآن‌سرخ وسفید هردومیباشد . سفیدآنرا حرمل عربی و صندل دانه خوانند ، وسرخ آنرا حرمل عامی وهزار اسفند گویند ؛ و حرمل عامی نوعی از سداب کوهی است . گویند عربی است .



حرمل

حریف‌گلوگیر - کنایه از دنیا و روزگار است — و غرور و تکبر را نیز گویند .

بیان پنجم

در حای بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل برچهار لغت

حزا - بضم اول و ثانی بالف کشیده ، رستنبی‌باشد دوایی، وآن دونوع است : صحرایی و باغی ۴ . صحرایی را سداب بری و تخم آنرا بشیرازی میرك‌کازرونی ۵ خوانند. بلغمی‌مزاج‌را

---

۱ - «حرفقان، اسم شك است»«تحفهٔ حکیم مؤمن » وشك، مرك موش‌است «همانکتاب».

۲ - آنان که بکنج عافیت‌بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / و زدست زبان حرف گیران رستند.
«گلستان ۳۳» ،

۳ - «حرمل، بالفتح سپند.» «منتهی‌الارب» «حرمل بلغت سریانی نوعی از سداب کوهی است وبفارسی اسپند نامند ...» « تحفهٔ حکیم مؤمن» اسفند یا حرمل Peganum گیاهی‌است از اسفند ها از تیرهٔ سدابیان Rutracées . دانه های آنرا چون در آتش نهند بوی مخصوص دهد . « گل گلاب۲۱۴» = Peganum Harmala «لك ۱ص ۴۲۴».

۴ - «حزا،بستانی‌وبری مدباشد و از مطلق اومراد بستانی است و در مازندران اناریجه گویند . ساقش بقدر انگشتی و ازآن باریکتر و شاخهای او باریك و منشعب‌از بالای ساق میشود وقبهٔ او شبیه بقبهٔ زردك ...» «تحفهٔ حکیم مؤمن» = Anethum Segetum « لك۱ص۴۳۵».

۵ - در حاشیهٔ چك آمده : « مخفی نماند که لفظ میرك‌کازرونی که در جمیع نسخ موجودهٔ برهان بهمین شکل و عنوان واقع است ، از هیچ کتابی از کتب لغت فارسی طبی اشعاری بتعیین حروف و حرکات آن مفهوم نشده ، لیکن چون مرادف لفظ حزاگفته اغلب که موافق مختارمصنف ازبرگ‌کازرونی تصحیف خوانی شده باشد چنانکه خودش درفصل را ازباب با تصریح

بقیه در صفحهٔ ۶۸۶

نافع است ؛ و باغی را بشیرازی آهو دوستك ۱ خوانند. برگش ببرگ کرفس وبرگ زردك ماند، وطبع آن تلخ میباشد. زکام را نافع است وبواسیررا هیچ دارویی به ازآن نباشد .

حزاز - بضم اول بروزن گداز ، کوفتی وعلتی باشد که آنرا بعربی قوبا گویند ۲ ، وآن علتی است که در بدن آدمی پیدا شود و هرچند برآید پهن گردد وخارش کند .

حزنبل - بضم بای ابجد بروزن قرنفل، بیونانی بیخی است که آنراازطرف شام وبیت المقدس آورند ۳ ، وآن سفید تیره رنگ میباشد . یکدرم از آن بجهت گزندگی عقرب ومار باماءالعسل بخورند نافع است ؛ وبفتح بای ابجد هم گفته اند .



حزنبل

حزیران - بفتح اول بروزن وزیران ، نام ماه نهم است ازسال رومیان۴ - ونام روزاول تابستان هم هست .

۱ - رك : ص صد وهفت مقدمه . ۲ - (عر)« حزازة ، بالفتح سوزش دل ازخشم وجزآن... وقوبا » « منتهی‌الارب » . ۳ - درالمنجدبفتح اول ودوم آمده . «حزنبل ، نوع من‌البهمن الابیض » « بحرالجواهر » « حزنبل، لغت عربی‌است وکف‌الدابة وکف‌النسر و بیونانی مریافان (مریافلن)نامند ومراد ازو بیخی است سطبر وسفید مایل بتیرگی و زردی و طعم او شیرین مایل بتلخی » « تحفهٔ حکیم مؤمن » =mille-feuille?(فر)« لك ۱ ص۴۳۶». ۴ - « حزیران، سرطان » « بحرالجواهر » :

بروزگار زمستان کندت سیمگری
مروزگار حزیران کندت خشت پزی.

« منوچهری دامغانی ۱۱۱ » .

بقیه ازصفحهٔ ۶۸۵

نموده وگفته برگ کازرونی دوایی است که آنرا بشیرازی آهودوستك وبعربی حزا گویند . پس درین صورت دو خطا ازو بظهور درآمد : اول آنکه درین مقام اطلاق برگ کازرونی برتخم آن نموده واین با عدم صحت، بقول خودش نیزمنافات دارد . دوم آنکه درلغت برگ کازرونی گفته که بعربی حزا گویند بکسر حای بی‌نقطه وزای نقطه دار بالف کشیده و درین مقام بضم حا گفته ، پس قول اول هم منافی این قول و هم مخالف دیگر کتب لغت است و این خطای فاحش است ازو ، چه از قاموس بفتح حا معلوم میشود . » اعتراض اول وارد نیست ، چه میرك كازرونی در شیرازی هنوز مستعمل است (رك : ص صد ونه مقدمه ح ۶).

* **حرمدان** - رك: چرمدان .

بیان ششم

در حای بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

حسك - بفتح اول وثانی وسکون‌کاف، معرب خسك است ۱ ، و آن خاری باشد سه پهلو .

حسن عاریتی - خوبی و حسنی را گویند که از خال وسرمه وآرایش بهم رسد .

حسو - بر وزن عدو ، آش اماج را گویند ۲ .

حسیبك - با بای ابجدبروزن کنیزك ، رودهٔ برهٔ فربه باشد که آن را قطعه قطعه کنند، هرقطعه بمقداریك وجب‌وپنج پنج را دریکدیگر پیچیده در آش ماست که ماستبا باشد اندازند ، و خوانین بتحفگی و تبرکی بخانهای یکدیگر فرستند .

حسینی - جمعی باشند ازسادات منسوب بامام حسین علیه‌السلام- وظرفی را نیز گویند که آنرا از بلغار وگاهی از چرم هم دوزند - و نام مقامی است ازموسیقی .

بیان هفتم

در حای بی‌نقطه با صاد بی‌نقطه مشتمل برنه لغت و کنایت

* **حصار** - بکسر اول و ثانی بالف کشیده وبرای‌قرشت زده، نام شعبه‌ایست ازجملهٔ بیست و چهار شعبهٔ موسیقی ، و آن بلندی حجاز است و پستی آن سه‌گاه باشد - و نام شهری است حسن خیز - و بمعنی قلعه و بارو عربی است ۳ .

حصار پولادی - کنایه‌ازانگشتوانهٔ خیاطان است که از فولاد یا برنج سازند - وآنشداران هم گویند - وکنایه از آسمان اول هم هست ، چه بعضی گویند ازفولاد است - وهر حصاری که بسیار سخت ومحکم باشد.

---

۱ - « حسك بفارسی خارخسك نامند . بری وبستانی میباشد وبستانی بهتراست شبیه‌بنبات هندوانه وشاخهای‌او منبسط برروی‌زمین‌وبرگش‌شبیه ببرگ‌زیتون وشاخهای او خار دارد و ثمرش صلب و سه پهلو و از نخود کوچکتر وسفید ... » « تحفهٔ حکیم مؤمن » « بحرالجواهر » = Tribolos ، Tribulus terrestris ، chausse_trape(فر)«لك۱ ص۴۳۷» ».

۲ - «الحسوء آشامیدن . حسوء علی‌فعول بالفتح هوالغذاء المائع السیال‌الذی ینحسی‌الانسان وکذلك الحساء بالفتح والمد .» « بحرالجواهرص ۱۲۵» . ۳ - حصار (از حصربمعنی فشردن، احاطه کردن کسی برای گرفتن او ، محاصره ،احاطه کردن موضعی برای‌تصرف آن) قلعهٔ مستحکم ، دژ استوار «دائرة المعارف اسلام» «منتهی الارب» .

* **حشفیفل** - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

حصار پیروزه - کنایه ازآسمان است .

حصار معلق -بمعنی حصارپیروزه(۱) باشد که آسمان است .

حصار هزار میخی - کنایه از آسمان‌است عموماً . وفلك‌البروج وفلك ثوابت را گویند خصوصاً که فلك هشتم باشد .

حصاری - بر وزن شکاری ، مردمی‌را گویند که منسوب بشهرحصاراند همچو شیرازی و صفاهانی و کاشی ۱ - و اسبی را نیز گویند که از آن شهرآورند - ونوایی است ازموسیقی که شعبهٔ حجازباشد ۱ - وبمعنی متحصن‌شده، عربی است .

حصن‌فیروزه - بکسراول ، بمعنی حصارپیروزه است که کنایه ازآسمان باشد - ونام شهری وقلعه‌ای هم هست .

حصن‌معلق - بمعنی حصار معلق است که کنایه ازآسمان باشد .

حصن هزار میخی - بمعنی‌حصار هزارمیخی است که کنایه ازآسمان باشد عموماً - وفلك هشتم راگویند خصوصاً .

بیان هشتم

در حای بی نقطه با قاف مشتمل برشش لغت و کنایت

حقگوی - مرغ شب آویز راگویند ، وآن مرغکی است که شبها خود را بر درخت از یکپای سرنگون آویزد و فریاد کند چندانکه قطرهٔ خونی از حلق او بچکد ۲ - و کنایه از راست گوی و نفس‌الامری هم هست ۳ .

حقه باز ۴ - معروف است که کنایه ازمردم طرار ومکار وعیار باشد .

حقهٔ بی‌مغز - کنایه ازمرده دل بودن و اهل دل نبودن - وناأهل - وخلل بهم‌رساننده باشد .

حقهٔ سبز - کنایه ازآسمان است .

حقهٔ کاوس - نام نوایی است از موسیقی- ونام لحن ششم است ازسی لحن باربد، وآنرا حقهٔ کالوس هم گفته اند که بجای واو لام باشد .

حقهٔ مینا - کنایه ازآسمان است .

---

(۱) چش : فیروزه .

---

۱ - درآن پرده که خوانندش حصاری چنین بکری بر آورد از عماری .
نظامی گنجوی . «گنجینه۴۷».

۲ - از : حق (عر) + گوی (گوینده) ، (مرغی)که آوای او چون لفظ « حق » بگوش‌رسد. ۳ - از: حق (عر) + گوی (گوینده) ؛ راست گو . ۴ - از: حقه (عربی : ظرفی از چوب) + باز (بازنده)؛ معرکه گیر و چشم بند که حقه هایی چند اسباب کار اورا تشکیل‌دهند .

بیان نهم

در حای بی‌نقطه با لام مشتمل برهیجده لغت و کنایت

حلاحل - با حای بی‌نقطه بروزن جلاجل، نوعی ازپیاز صحرایی است.

حلال - بر وزن کمال، معروف است که درمقابل حرام باشد[1] - وبمعنی مصطکی هم آمده است، و آن سنگی باشد که علك رومی خوانند.

حلام - بروزن کلام، بره‌وبچهٔ گوسفندرا گویند. وگویند عربی است [2].

حلبلاب - بفتح اول وکسر ثانی [3] و سکون بای ابجد ولام بالف کشیده وبباى دیگر زده، بمعنی لبلاب و عشقه است، و آن گیاهی باشد که بردرختها پیچد [4].


حلبلاب

حلبیب - بر وزن ترتیب، سورنجان هندی است [5]. سرد و خشك است در دویم و سیم.

حلحل - با حای حطی بر وزن فلفل، بمعنی حلاحل است که نوعی از پیاز صحرایی است [6].

حلزون - با زای هوز بروزن مجنون، نوعی از صدف باشد که آنرا بسوزند [7] و در دوا های چشم بکاربرند. گویند عربی است.


حلزون

حلقچی - بر وزن قهوه چی، حلوایی است که آنرا زلیبیا گویند، و بعربی زلابیه خوانند.

حلقهٔ آبگون - کنایه ازآسمان است.

حلقه بر درزدن - کنایه از طلب فتح باب کردن باشد[8].

حلقه بر سندان زدن - بمعنی حلقه بر در زدن است که کنایه از طلب فتح باب کردن باشد.

حلقه بگوش - کنایه ازبنده وغلام ومطیع وفرمان بردار باشد [9].

---

۱ - عربی است. ۲ - (عر) «حلام کزنار، بزغاله وبره».«منتهی الارب».

۳ - درالمنجدبکسر اول و دوم. ۴ = lierre (فر) «لك۱ ص۴۴۹».

۵ - «حلبیب، دوابی‌است هندی وحبشی شبیه بسورنجان» «تحفهٔ حکیم مؤمن» رك : لك ۱ص۴۴۶. ۶ = bulbe (فر)«لك ۱ص ۴۵۰) . ۷ - حلزون بفتح اول وثانی، اسم کل‌حیوان‌صدفی‌است وبری‌وبحری ونهری‌میباشدو اعم ازصدف» «تحفهٔ حکیم مؤمن» = escargot (فر) «لك ۱ص ۴۴۹».

۸ - حلقه بر درزد چو دررا بر گشود رفت بیخود درسرای آن یهود.

«مثنوی‌مولوی. چاپ‌علاءالدوله ۱۲۹۹ص۵۷۶» .

۹ - بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی‌برود لطف کن‌لطف که بیگانه‌شود حلقه‌بگوش.

«گلستان ۲۶۶».

حلقهٔ دام - دامی باشد که ازموی دم اسب سازند و بر سر راه کبك گذارند تا پای او برآن بند شود - ورویاکی را نیز گویند که آنرا مانند دام بافته باشند .

حلقه درگوش - بمعنی حلقه بگوش است که کنایه‌ازغلام ومطیع وبنده وفرمان بردار باشد .

حلقه زدن - کنایه ازطلب کردن فتح باب باشد - وطوق گردنرا (۱) نیز گویند .*

حلقهٔ سیمین - کنایه‌ازماه شب چهاردهم است - وبخی رانیز گویند که درهواهای سرد در حوضهای مدور بندد .

حلیفه - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی وفای مفتوح ، بعربی تخم دوایی است که آنرا بفارسی آهودوستك خوانند .

حلیمو - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده ومیم بواو کشیده ، بشیرازی بیخ رستنیی‌باشد که آنرا حماض‌البقر و حماض‌البری گویند و بفارسی ترشینك خوانند .

بیان دهم

در حای بی‌نقطه با میم مشتمل برهفت لغت

حماحم - بفتح‌اول وثانی بالف کشیده وکسرحای بی‌نقطه وسکون میم، نوعی از پودنهٔ بستانی‌است که درشام حبق‌بطی گویند۱ ، وبعضی بستان افروز راگفته‌اند .

حماط - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حطی زده ، بلغت اهل مغرب نوعی از انجیراست ۲ ، و بعربی تبن گویند .

حمحم - بضم هردو حا وسکون هردو میم۳ ، بلغت اهل شام گاوزبانرا گویند۴ ، وآن دوایی‌است که بعربی‌لسان‌الحمل خوانند- وبعضی خاکشی راگفته اند و آن علفی است کـه شتر آنرا برغبت تمام خورد .

حمدان - با دال ابجد بروزن انسان ، آلت تناسل راگویند ، امامعلوم نیست که بلغت کجاست؟ ۵

حمدون - بروزن موزون، بمعنی حمدان است که آلت تناسل باشد ۶ .


حمحم

(۱) چش: طرف گردن را (ا)

۱ = basilic (فر)«لك ۱ ص۴۵۶». ۲ = sycomore(فر) « لك ۱ ص ۴۵۷».
۳ - در المنجد بضم هردوحاونیزبکسرهردو . ۴ = لسان‌الثور «المنجد» bourrache = (فر) «لك۱ص ۴۵۷».
۵ - در حاشیهٔ چك آمده : « منتسکی بسند فرهنگ شعوری نوشته که حمدان لفظ خوارزمی است . » از بیت ذیل عسجدی مروزی برمیآید که درلهجهٔ مروزنیز معمول بوده :
بجنبانم علم چندان درون (در) گنبد سیمین که سیماب ازسرحمدان فروریزدش‌درتله.
« لغت فرس۴۰۰».

بقیه در صفحهٔ ۶۹۱

حمدونه - بفتح اول ونون ، میمونرا گویند وآن جانوری است شبیه بانسان و بعربی قرد خوانند .

حمز ۱ - بضم اول وسکون ثانی وزای نقطه دار ، تمرهندی را گویند ، و آنرا بفارسی خرمای هندی خوانند .

بیان یازدهم

در حای بی نقطه با نون مشتمل بر پنج لغت

حنا۲ - معروف است ، و آن برگ درختی باشد که بر دست و پای بندند . گویند طفلی که شروع در آبله آوردن کرده باشد قدری از آن بر کف پای او بندند ایمن گردد از آنکه از چشم او بر آید .


حنا

حنای قریش ۳ - با قاف و رای بی‌نقطه وتحتانی وشین نقطه دار وحرکت مجهول ، زهرالحجر است که شکوفهٔ سنگ باشد ، و آن چیزی است که برروی سنگهای کوههابهم‌میرسد و در ایام بهار سبز میباشد . علت حزاز را که قوبا باشد نافع است، وآن علتی است که دربدن انسان بهم میرسد وروز بروز پهن میشود وخارش میکند وآنرا داد میگویند .

---

۱ - ابن البیطار «حمر» = tamarin (فر) «لك ۱ص ۴۵۶» «حمز» بتشدید میم وبضم حاء بلغت حجاز تمرهندیست و قفرالیهود نیز نامند .» «تحفهٔ حکیم‌مؤمن» درتذکرهٔ ضریرانطاکی ج ۱ص ۱۳۶ «حمر» باراى بی نقطه و بضم وتشدید وتخفیف دوم هردو آمده .

۲ - (عر) «حناء بکسر حاء و تشدید نون ، نباتی است ساقش بقدر نیم ذرع و سرخ وبرگش‌شبیه ببرگ‌مورد وعریض‌تر ازآن و نرم وگلش سرخ مایل‌بسفیدی و فاغیه نامند وخوشبو و درسالی دوبار گل میکند ...» «تحفهٔ حکیم مؤمن» درفرانسه مأخوذ از عربیhenné؛ دراصطلاح علمی بوتهٔ حنا Lawsonia inermis گویندوآن درحدود ۲ متر ارتفاع‌دارد ، برگهایش شبیه ببرگ انار وگلهایش‌سفید ومعطرست. نباتی است دایمی و درحدود بیست سال محصول میدهد . حنای معروف که در رنك کردن مو ودرصابون سازی و غیره بکار میرود از برگ این نبات بدست میآید . مرکز عمدهٔ حنای ایران کرمان است و در بنادر جنوب هم زراعت میشود . (فرهنك بقیه در صفحهٔ ۶۹۲

بقیه از صفحهٔ ۶۹۰

ودر مطایبات منسوب بسعدی شیرازی‌آمده «ادخل حمداننا فی‌نمدانهم .» «کلیات سعدی چاپ میرزا باقر . سال ۱۳۴۶ قمری ص ۴۳۲ ح». ۶ — رك : حمدان .

* **حلقه زن** - بفتح اول وسوم و پنجم ، گدا وسائل که حلقه بردر خانه زند :

حلقه زن خانه بدوش توایم
چون در توحلقه بگوش توایم .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۴۷».

حنای مجنون - وسمه را گویند ۱، وآن برگی است که زنان جوشانند و بابرو نهند و مردان بدان ریش رنگ کنند ، و بعربی ورق‌النیل‌خوانند .

حنجر - بر وزن سنجر، دوابی‌است که آنراسرخ‌مرد گویند و بعربی عصی‌الراعی خوانند - ونای‌گلو را نیز گفته‌اند ۲ .

حند قوقی۳ - بفتح‌اول وسکون ثانی ودال ابجد مفتوح وقاف بواو رسیده وقاف دیگر بتحتانی کشیده ، اندقوقو است و آن دوابی باشد بوستانی وصحرایی.بوستانی‌آنرا بیونانی طریفلن ۴ وصحرایی‌آنرا لوطوس اغریوس ۵ گویند ، و آن نوعی از سپست باشد وبفارسی‌دیواسپست خوانند .



حندقوقی

۱ - «حنای مجنون، بلغت‌مصروسمه است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

۲ - حنجرة (عر) بمعنی حلقوم «شرح قاموس : ح ج ر ».

۳ - حندقوق (بکسر اول وفتح سوم و نیز فتح اول وسوم) و حندقوقی(بفتح اول وسوم وششم ونیز بکسر اول وفتح سوم وششم) «المنجد»حندقوق‌درآرامی hindéqôqâ (مقابل‌آن درعبری gadgadniôt) و درآن دوحرف اول زایداست واصل‌daqaq از دق‌daq است بمعنی کوبیدن، کوفتن،شکستن. وکلمه ازفارسی مأخوذ نیست و مقابل آن در فارسی « ازورد » است و درفرانسه‌کلمات ذیل : trefle,lotus,melilot .

«معجمیات عربیة - سامیة . ا . س . مرمرجی‌الدومنکی . لبنان ۱۹۵۰ص۲۲۵-۲۲۶».

۴ - یونانی Triphullon (اشتینگاس) = mélilot (فر)«لك۱ ص ۴۶۶».

۵ - یونانی Lôtòs aghrios = lotus sauvage (فر)«لك ۱ص ۴۶۶».

بقیه ازصفحهٔ ۶۹۱

روستایی ۴۶۳) (ثابتی ۱۷۸) - گل حنا Balsamina از گیاهان نزدیك بتیرهٔ شمعدانیان Géraniées گلهای نامنظم و تخمدانی پنج خانه دارد که درهریك دانه های بسیار است وچون برسد بواسطهٔ شکافهایی ناگهان باز شود و دانه های خودرا بپراکند.«گل گلاب۲۱۷».

۴ - «حنای قریش ، حزازالصخر است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» « حزاز الصخر که بر روی سنگهای نمناك متکون ، سبز مایل بسفیدی و چون بدست بمالند (به) حنامشابه گردد و در مصر حنای قریش و بفارسی گل سنك وبدیلمی سنگ‌حنا گویند...» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

بیان دوازدهم

در حای بی نقطه با واو مشتمل بر هفده لغت و کنایت

حواری - بفتح اول بروزن بهاری، آرد میدهٔ دوباره بیخته راگویند ۱

حوجم - بفتح اول و جیم و سکون ثانی ومیم ، گل سرخ راگویند ۲ . بربالای آن نشستن و خوابیدن قطع شهوت کند و قوت باه برطرف شود .

حوراسفند - بفتح اول وسکون ثانی و رای قرشت و کسر همزه وسکون سین بی‌نقطه وفای مفتوح بنون و دال زده ، رستنیی باشد که آنرا بستان افروزگویند ۳ .

حوران - بر وزن دوران ، بلغت رومی طرخونرا گویند ، و آن سبزیی باشد که خوردن آن ذائقه را ببرد و قطع شهوت باه کند ۴ .

حور رومی ۵ - بفتح‌اول، درختی است که صمغ آن کاه ربا باشد . برگ آنرا با سرکه بمصروع دهند شفا یابد .

حور زبانی ساز - بضم اول، کنایه از تیغ وشمشیراست .

حورهندی - بفتح اول ، دانه‌ایست مانند دو قو۶ . گرم وخشك‌است درسیم، حیض‌را براند .

حوصله - بفتح اول و صاد ، بعربی چینه دان مرغانرا گویند- وکنایه ازتاب وتحمل وبرداشت هم هست .

حوض آب -معروف‌است۷ - وکنایه از برج حوت هم هست که برج دوازدهم فلك باشد - وآسمانرا نیز گویند .

حوض ترسا - حوضی را گویند که در آن انگور بریزند و لگدکنند تا شیرهٔ آن برآید .

حوضك - مصغر حوض باشد و حوض کوچك را نیز گویند ۸ - وطاس بزرگ را هم گفته اند .

حوض ماهی - کنایه‌ازبرج حوت است .

---

۱ - « حواری ، آرد گندم بسیار نرم سفید است. » « تحفهٔ حکیم مؤمن».

۲ - « حوجم ، اسم عربی گل سرخ است. » « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

۳ - « حوراسفندار ، حماحم است . » « تحفهٔ حکیم مؤمن » رك : حماحم .

۴ - « حوران و حوفران ، طرخون است. » «تحفهٔ حکیم مؤمن ».

۵ - « حوربراء مهمله و بضم حاء وبزاء معجمه نیز آمده ، از جملهٔ اشجار است شبیه بدرخت خرما ، برگش مثل برگ بید وازآن باریکتر ودرازتر ودانهٔ اومانند گندم وبلغت اندلس آنراسردوله نامند وگلش خوشبو ونبطی ورومی میباشد وصمغ رومی او گویند کهرباست وبفارسی درخت توزگویند و از پوست اوست که کمان گران و غیره استعمال مینمایند و درخت رومی او بزرگتر و برگش‌درازتر ازنبطی است... » « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۶ - « حورهندی ، مربحه‌است. » « تحفهٔ حکیم مؤمن» . ۷ - (عر) « حوض بفتح اول معروف است ، و آنجایی است که‌گود کرده و بسته میشود از برای آنکه آب جمع شود و جمع آن حیاض » « شرح قاموس » ، تالاب ، آبگیر . ۸ - مصغر حوض خودبهمین معنی است (!) .

حوض نعمان - حوض وتالابی بوده پرآب شور وتلخ گویند که در زمان ظهور سرور کاینات صلوات الله علیه آن آب شیرین شد . ولیز گویند نام آن «برکهٔ نیسان» بود ، چون حضرت رسالت برسر آن برکه رسیدند حوض نعمان نام کردند .

حوفران - با فا ورای قرشت بروزن همزبان، بلغت رومی طرخونرا گویند وآن سبزیی است معروف ۱ .

حوك - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، نوعی از ریحان کوهی است که آنرا بادروج گویند ۲ .

حومانه - با نون بر وزن جودانه رستنیی باشد قدآن یك گز وشاخهای آن باریك و سیاه می باشد و گل آنرا فرفیری خوانند . گزندگی جانورانرا نافع است . گویند عربی است ۳ .

حومر - بضم اول و فتح میم و سکون ثانی و رای قرشت ، تمرهندی راگویند و آنرا خرمای هندی نیز خوانند ۴ .

بیان سیزدهم

در حای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

حیری - بکسر اول بروزن پیری، ایوان وطاق ورواق راگویند ؛ وباینمعنی باخای نقطه‌دار هم بنظر آمده است .

حیز ۵ - بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار، نامرد و پشت پای و مخنث را گویند .

حیزی ۶ - نامردی ومخنثی راگویند.

حیصل - بفتح اول وصادبروزن فیصل، بلغت اهل مغرب بادنجانرا گویند ۷ ، وآن معروف است .

حیض عروس رز - کنایه ازشراب انگوری باشد .

---

۱ ـ رك : حوران . ۲ ـ « حوك بادروج است » « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

۳ ـ «حومان بروزن سکران، گیاهی‌است در بادیه» «شرح قاموس» « حومانه، اسم عربی طریفلن است» «تحفهٔ حکیم مؤمن» . رك : حندقوقی (ح) . ۴ ـ « حومر، تمرهندیست. » «تحفهٔ حکیم مؤمن» = Tamarindus indica « ثابتی ۱۷۸» . ۵ = هیز . در نسخه‌ای از فرهنك اسدی آمده : « هیز مخنث را و بغاء را گویند وحیز نیز گویند امـا بزبان پهلوی حرف حاء کم آید ، و بزبان پهلوی دول را هیز گویند .» و درنسخهٔ دیگر : « هیز و حیزهردو مخنث باشد و بغاء نیز گویند» و درنسخهٔ دیگر : «هیز بغاء بود و مخنث را نیز گویند و گروهی هیز را حیز خوانند و ح در پارسی نادر است و بعبارات پهلوی دول گرمابه بان را هیز خوانند مگر هیز ازین مشتق باشد . » رك: لغت فرس ص ۱۷۲ متن وحاشیه ورك: ص نـود و دو مقدمه ص ۶-۱۲ و ح ۲ ، ورك: رشیدی«هیز» وبهار عجم «حیز» وبراهین العجم. سپهر باب ۱۱ .

۶ ـ از: حیز + ی (مصدری) . ۷ ـ «حیصل (بالفتح)بادنجان است» «منتهی‌الارب» «تحفهٔ حکیم مؤمن».

گفتار هشتم

از کتاب برهان قاطع در حرف خای نقطه دار با حروف تهجی

مبتنی بر بیست بیان و محتوی بر نهصد و بیست و دو لغت و کنایت

بیان اول

درخای نقطه دار با الف مشتمل برصد و پنجاه و سه لغت و کنایت

* **خا** - گوی را گویند که آبهای کثیف همچو آب مطبخ و زیر آب حمام بدانجا رود.

خاب - بروزن آب، بازپس افکنده‌را گویند - ودرعربی بمعنی بی‌بهره شده باشد۱.

خات - بروزن مات، زغن‌را گویند که غلبواج است وبعربی حدأة خوانند ۲.

خاتمر ۳ - بفتح میم بروزن تاجور، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی خـواهر است؛ و بکسر میم هم درست است؛ و بجای رای قرشت نون هم بنظر آمده است که خـاتمن باشد.

خاتم‌سهیل نشان - کنایه از دهان محبوب ومعشوق وشاهد وساقی باشد.

---

(۱) چك: ژند و پاژند.

---

* خ (خاء) - حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای عربی، و عدد آن در حساب جمل ۶۰۰ است (رك: دائرةالمعارف اسلام). « خ » گاه به « ز » بدل شود .(رك : ص یه وص یواز دیباچهٔ مؤلف)وگاه به«س» بدل شود ، (رك : ص: یه دیباچهٔ مـزبور) وگاه به « ش » (رك : ص: یو همان دیباچه) وگاه به « ه » وبا «غ» (رك: ص : یح دیباچهٔ مزبور) .

۱ - در عربی«خاب خیبة ، نا امید گردید و نیز خیبة زیان‌کارشدن-کافرو‌ناسپاس گردیدن - ونرسیدن بمطلوب» «منتهی‌الارب» و خاب مفردمغایب مذکراز فعل ماضی است .

۲ = خاد (ه.م.) رك: غلیواج . ۳ - هز: xât(ə)man ،پهلوی xvah.خواهر. « یونکر ۹۵» در متن«خاتمن» به «خاتمر» گردانیده شده .

خاتم گویا - بمعنی خاتم‌سهیل نشان است که کنایه از دهان محبوب ومعشوق و شاهد وساقی باشد .

خاتوله - بروزن تانوله ، مکر وحیله ودغا کردن - ودو بینی - و دو دل بودن است .

خاتون ۱ - بر وزن صابون ، بزرگه وبی‌بی و کدبانوی خانه را گویند .

خاتون جهان - کنایه از خورشید است .

خاتون خم - کنایه از شراب ناب است (۱) - وخم شراب را نیز گفته‌اند .

خاتون شبستان فلك - کنایه از آفتاب است - وزهره - وماه رانیز گویند(۲) .

خاتون عرب - کنایه از کعبهٔ معظمه است - و فاطمه علیهاالسلام را نیز گفته اند .

خاتون فلك - کنایه‌ازآفتاب‌است- وزهره - وماه را نیز گفته‌اند (۳) .

خاتون کاینات - کنایه از مکهٔ معظمه است - و فاطمه علیهاالسلام (٤) را نیز گفته اند .

خاتون یغما - کنایه از آفتاب عالم آراست .

خاج ۲ - بر وزن تاج ، بمعنی چلیپا باشد که صلیب نصاری است۳ وآن‌باین‌شکل‌بود† - وترمهٔ گوش‌رانیز گویندیعنی جایی که گوشواره درآن کنند .

خاد۴ - بر وزن باد ، بمعنی خات است که غلیواج باشد - و بمعنی باز هم آمده است .

خادم پیر - کنایه از ستارهٔ زحل است .

خاده - بروزن ساده، چوبی باشد بلند و راست که کشتی بانان کشتی بدان رانند ۵ - وچوبیرا نیز گویند که جاروبی بر سر آن بندند ودیوار وسقف خانه را بدان جاروب کنند - وهر

(۱) چش: کنایه بود ازشراب ناب . (۲) خم۳: گفته‌اند .
(۳) خم ۳ : گویند . (٤) خم ۳ : علیها الصلوة والسلام.

۱ - ترکی. درجغتایی «خاتون» بمعنی بانوی عالی نسب «جغتایی۳۱۲»، امروز بترکی kadın گویند «الادراك‌للسان الاتراك . ابن مهنا ص ۱٤۹ و دیوان لغات الترك کاشغری . ج ۱ ص۳٤۳ » معرب آن نیز «خاتون» «تفس» :

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین   خود زبانم می نجنبد اینچنین .

«مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ ص ۵۵۷ س۲۸» ورك : نداب۳: ۵-٦ص٦٤ .

۲ - ازکلمهٔقدیم خاج xâc ۞ از ارمنی xac (صلیب) « هوبشمان ص ۲۲۷» «اسفا ۱ : ۲ ص ۸ » :

صلیب و خاج بسوزد کلیسیا بکند   بنای مدرسه برگنبد گران آرد .

«کمال‌اسمعیل اصفهانی. دیوان‌چاپ ملك‌الکتاب‌ص۲۹».

۳ - رك : صلیب .   ۴ = خات (ه.م.) : «خاد ، زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای، واورا پند وغلیواج نیز گویند . خجسته گفت :

در آمد یکی خاد چنگال تیز   ربود ازکفش گوشت وبرد و گریز .»

«لغت فرس۱۰٤» .

۵ - بدین معنی درترکی نیز «خاده». « جغتایی ۳۱۲» .

چوبی که راست رسته باشد- وچوبی که دارسازند بجهت (۱) قصاص دزدان .

خار - بروزن مار، معروف است ۱ - و نام قصبه‌ای باشد ازمضافات‌ری ۲ - وماه بدررا هم گویند که ماه‌شب چهاردهباشد- ونازو کرشمهٔ معشوق را نیز گفته اند - و سنگ خارا را هم میگویند ۳ .

خارا - بروزن دارا، سنگ سخت را گویند۴ - و نوعی ازبافتهٔ ابریشمی هم هست ۴ که مانند صوف موج دار بود ، و آن ساده ومخطط میباشد ، و مخطط آنرا عتابی خوانند ، و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب باوست (۲) .

خاراشتر - بمعنی شترخار است، وآن جنسی‌ازخارباشد که شتر برغبت تمام بخورد ۵ .

خارانداز - بروزن بارانداز ، نوعی از خارپشت باشد که خار های خود را مانند تیر اندازد وبعربی قنفذ گویند .*

خاربست - آنچه بردور (۳) زراعت وسرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بندند .

خارپشت - جانوریست معروف ۶ - گویندمارافعی‌را میگیرد وسربخود فرو میکشد و مار چندان برخارهای پشت او میزند که هلاک‌میشود- و نام



خارپشت

میوه ایست که بهندی کتهمل‌و پهنس میگویند .

خارچینه - با جیم فارسی بـر وزن آبگینه ، موچینه و منقاش سر تراشان باشد - وسرهای دوانگشت ودوناخن سبابه وابهام را نیز گویند که‌بدان گوشت وپوست بدن‌آدمی راچندان گیرند که بدردآید .

خارخار - با خای نقطه دار بر وزن چاریار - بمعنی خارش باشد - وکنایه ازخلجان و تعلق خاطر هم هست که ابتدای میل وخواهش بچیزی (٤) باشد۷ - و بقیهٔ میل‌وخواهش‌را هم

---

(۱) خم۳: جهت. (۲) چش : منسوب است باو. (۳) چش : آنچه در . (٤) چش: - بچیزی .

---

۱ - پهلوی xâr «یوستی. بندهش ۱۲۲» « نیبرگ ۱۳۳» (رك: خارا «اسفا۱: ۲ ص ٦٦» وخارپشت « هوبشمان٤٦١ »)، افغانی ع xâr = ارمنی xar « هوبشمان ایضاً » ؛ هر چیز نوك تیز خراشنده - گیاهی که دارای شاخه هـای بـاریك و نوك تیز و خراشنده است . شوك « ناظم الاطباء ». ۲ - مراد « خوار » است. رك : خوار .

۳ - رك : خارا. ۴ = خاره ، پهلوی xâr ، سانسکریت ـkhara(سخت،خشن، تیز) «اسفا۱ : ۲ ص٦٦»: « خارا،سنك سخت بود وقماشی که‌خارا گویند». «لغت فرس ۱۳».

۵ - رك : اشترخار ، خارشتر. ۶ - از : خار (ه.م.) + پشت «هوبشمان٤٦١» پهلوی : خار پوشت« یوستی . بندهش۱۲۲». لغهٔ بمعنی(جانوری) که‌پشت او خار دارد، دلدل(عر):

بخار پشت نگه‌کن که از درشتی موی بپوست او نکند طیغ پوستین پیرای.

کسایی مروزی «لغت فرس٤٥».

۷ - خارخار ، خلجان وتعلق خاطر و اندیشه‌که ضمیر آدمی برطلب وکنجکاوی دارد « تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزان‌فر ص ۲۸۳» : در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگرصدهزارعالم ملك اوشود که نیاساید وآرام نیابد ...» «فیه‌مافیه مولوی٦٤».

* **خاراندن** - بفتح ششم ، متعدی خاریدن (ه.م.). خارش دادن .

گفته اند .

خارخسك [۱] - معروف است ، وآن خاری باشد سه پهلو . بهترین آن بستانی بود وآنرا مغربیان (۱) حمص‌الامیر خوانند . گویند معتدل است وعصارهٔ آنرا درجایی که کیك بسیار باشد بیفشانند همه (۲) بمیرند [۲] .

خار درراه شکستن - کنایه از محافظت کردن باشد [۳] - و خار چیدن را نیز گویند .

خارشتر - معروفست ، و آن جنسی باشد ازخار که شتر ازخوردن آن فربه شود[۴] .

خارك - بروزن‌نارك، تصغیرخاراست- و نوعی از خرما هم هست .

خارکش - بضم کاف و سکون شین قرشت ، سر موزه راگویند ، و آن کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند وآن در ماوراءِ النهر بیشتر متعارفست ، و بعربی جرموق خوانند - وبفتح‌کاف شخصی‌راگویند که پیوسته خاربکشد- ونام سرودی ونوایی‌است ازموسیقی [۵]- وشخصی که سرود خارکش منسوب بدوست .

خارکن - بروزن بادزن، معروف است وآن‌شخصی باشد که پیوسته خاراززمین‌بکند [۶]- و نام نوایی وصوتی است از موسیقی [۷] - و نام شخصی است که سرود خارکن منسوب بدوست- وبوتهٔ پرخار را نیز گفته‌اند [۸] ..

خارمهك - بفتح میم و سکون ها وکاف ، حشیشی است کوهی ودر زمین سنگستان روید ، و بهترین آن سبز باشد . گرم و خشك است در سیم . گویند اگر قدری از آن در زیر بالین‌طفلی که ازدهن اوآب میرفته‌باشد بگذارند برطرف شود ، وآنرابعربی شوكةالعربیه وشکاعی خوانند .

خارنهادن - معروف‌است [۹]، وکنایه از نافرمانی نمودن - وجفاکردن هم هست .

خاره - بروزن پاره ، بمعنی خاراست. وآن پارچه‌ای باشد موج دار و قیمتی - وسنگ خارا رانیز گویند که سنگ سخت باشد - وزنرا هم گفته‌اند که نقیض مرد است - وبمعنی خاده

(۱) خم ۳: اهل مغرب . (۲) خم ۳ :- همه .

۱ - رك : حسك . ۲ = Sandix ، گیاهی از تیرهٔ چتریان Ombellifères که دارای ساقه های دراز و چترهایی کم گل ودانه هایی است که برجستگیهای روی‌آنها بصورت خارهای کوچك ومنحنی درمی‌آید و بلباس می‌چسبد. «گل گلاب ۲۳۶».

۳ - مرا تاخار در ره‌می‌شکستی   کمان درکار ده ده می‌شکستی.
نظامی گنجوی. «گنجینه ٤٨».

۴ = Hedysarum از دستهٔ اسپرس ها Hedysarées و دارای خار بسیار است و درنقاط خشك میروید و ازآن ترنجبین بدست میآید. «گل گلاب ۲۲۱». رك: خاراشترواشترخار.

۵ - بلبل شوریده میگردیدخوش   پیش گلِ میگفت راه خارکش.
عطار نیشابوری . «فرهنك‌نظام».

۶ - «خارکنی را دیدم (حاتم طایی) پشتهٔ خارفراهم آورده ...» «گلستان ۱۰٤».

۷ - نوای خارکن از عندلیب نیست عجب   که مدتی سرو کارش نبوده جز با خار.
ظهیر فاریابی. «فرهنك نظام».

۸ - برون کن ازبخور می زمغزسربخار وی   که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد.
تزاری قهستانی. «فرهنك نظام». ۹- گذاشتن خار درجایی.

نیز آمده است که چوب راست رسته باشد ۱ - و جارویی را نیز گویند که بر سر چوب درازی بندند - و سقف خانه را بدان روبند و پاک کنند. *

خاز - بسکون زای نقطه دار، نوعی از جامهٔ کتان باشد و (۱) آنرا مانند متقالی سفته و پشت دار ببافند - و سنگ پاشویرا (۲) نیز گویند - و چرک و ریم و کثافت را نیز گفته اند.

خاژغان۲ - بازای فارسی وغین نقطه‌دار بروزن آشیان، دیگ وپاتیل وامثال آنرا گویند، وبعربی مرجل خوانند.

خازنه ۳ - بفتح زای هوز و نون، خواهرزنرا گویند.

خازنی (۳)- بانون بروزن آدمی، نام حکیمی بوده دانشمند ۴.

خازه - بروزن تازه، سرشته و خمیر کرده راگویند عموماً - وکلابه وگلی که بر دیوار مالند خصوصاً.

خاسپ - بکسر سین بی‌نقطه و سکون بای فارسی سیب راگویند، وآن میوه‌ایست که بعربی تفاح خوانند *

خاش - بر وزن فاش، کسی راگویند که محبت بافراط داشته باشد - و بمعنی خش هم آمده است که مادر زن ومادرشوهر باشد ۵ - و ریزهٔ چوب وعلف وخاره و خاشاک وخماش (٤) ریزهٔ دم مقراض و امثال آنرا نیز گفته‌اند ۶ - ونام موضعی است از مضافات فراه ۷ - و بمعنی مطلق‌خاییدن وجاویدن باشدخواه‌انسان بخاید(۵) وخواه حیوانات دیگر.

(۱) خم۳: که. (۲)خم ۳: ماشوی را. (۳) چش: خاژنی.
(٤) چش: قماش، رک: خماش. (۵) چش: بجاید.

۱ - باین‌معنی مصحف «خاده» است. ۲ - ازترکی قازغان (آلتی‌مدور ازچوب یا نی، که دیگ را آنگاه که از روی اجاق برگیرند، روی‌آن نهند-توپ) «جغتایی ٤۰٤-۵». و امروز درغالب شهرهای ایران مانند اراک (مکی نژاد) وگیلان قازغان بمعنی دیگ‌و پاتیل های مسین‌بزرگ- که‌درآنهاپلوپخته شود - مستعمل است. ۳ - از خا (خار = خواهر)+زنه (زن). ٤ - خازن یا خازنی مکنی بابوجعفر از دانشمندان قرن ششم‌است که درحساب و هندسه و تسییر و ارصاد عالم بود. از تألیفات وی میزان الحکمة در فلسفه است که بخشی از آن در مجلهٔ شرقی امریکایی بطبع رسیده. «معجم المطبوعات ج۱:۸۱۰». ۵ - رک: خش، خوشه، خشو، خوشتامن، خوشامن، خوشدامن. ۶ - رک: خاشه. ۷ - شهریست جزو شهرستان زاهدان مرکز بخش، دارای ۳۰۰۰تن سکنه. «راهنمای ایران ۳: ۸۲».

* خاریدن - بفتح پنجم، از: خار + یدن(پسوند مصدری)؛ پوست بدن رابا ناخن‌یا چیز دیگر چند بار مس کردن برای تسکین حس مخصوص که ازگزیدن شپش یا کیک‌یاچرکین بودن بدن یا بعض بثورات حاصل میشود. این‌کلمه هم لازم استعمال شود وهم متعدی. بمعنی‌لازم:

خاری چه بود بپای مشتاق؟
تیغیش‌بر آنکه سر نخارد.

سعدی‌شیرازی. «غزلیات سعدی چاپ فروغی ۱۳۱۸ ص۳۶۲».

«از افادات علامهٔ قزوینی»- وبمعنی متعدی:

کس نخارد پشت من جر ناخن انگشت من (از امثال)

بقیه در صفحهٔ ۷۰۰

خاشاك ۱ - بروزن چالاك، ساق علف. و چوب ریزه های باریك - و خار وخس با خاك آمیخته راگویند .

خاشك - بفتح ثالث ، مخفف خاشاك است که خس وخار وامثال آن باشد - و بمعنی خرد و مرد وریز وبیز هم آمده است .

خاشکدان - بادال بالف کشیده وبنون زده بروزن ناچسبان ، صندوقچهٔ زنانرا گویند که در آن ریز وبیز وخرد ومرد و چیز ها نهند - ودخل دان استادان بقال ونانبا وآشپز و امثال آنرا نیز گفته اند ، وآن ظرفی باشد که قیمت آنچه فروخته شود در آن گذارند - وصندوقی را نیز گویند که نان درآن نهند .

خاش و خس - با شین قرشت، بر وزن ومعنی خار وخس باشد ، واین لغت ازتوابع است - و خماش (۱) ریزها را نیز گویند۲ که از دم مقرض استادان خیاط وپوستین دوز و ازدم تیشهٔ درودگران بریزد .

خاش وخماش - بفتح خای نقطه دار ومیم بالف کشیده وبشین قرشت زده، بمعنی خاش و خش است ۲ که خس و خار و ریز های دم مقراض وتیشه وچیزهای افکندنی وبکار نیامدنی باشد ، واین لغت نیز از توابع است .

خاشه - بروزن ماشه ، خس وخاشاك و ریزهای چوب وسرگین وامثال آنرا گویند که همه بهم (۲) آمیخته باشد ۳ - و بمعنی رشك وحسد هم آمده است .

خاصگی ۴ - بفتح صاد بی نقطه و کسر کاف فارسی و سکون تحتانی ، کنیز ك صورتی را (۳) گویند - وکنایه از هر چیز نفیس هم هست - و مقرب پادشاه - و خزینه دار را نیز گفته‌اند . *

(۱) چش: وقماش. (۲) خم۳ : باهم . (۳) خم۳ : خوش صورت‌را.

۱ - رك: خاش. «خاشاك، ریزه ها بود ازآن کاه وغیره ، رودکی (سمرقندی) گوید :
بقیه در صفحهٔ ۷۰۱

* **خاقان** - ازترکی « خاقان » بمعنی شاهنشاه ، عنوانی است که بسلاطین چین داده‌اند « جغتایی ۳۱۲ » « الادراك للسان الاتراك . ابن‌مهنا ص ۱٤٥ » معرب‌آن نیز خاقان . (رك : دزی ج ۱ ص ۳٤٦ » «نفس » : دخت خاقان بنام یغما ناز فتنهٔ لعبتان چین و طراز . نظامی گنجوی. « گنجینه ٤۸ ». ورك : اسفا ۱ : ۲ ص ۷.

* **خاقانی** - منسوب بخاقان - تخلص افضل الدین بدیل‌بن علی خاقانی شروانی (تولد حدود ۵۲۰ ه - وفات حدود ۵۹۵)؛ شاعر قصیده سرای معروف قرن ششم ، تولد وی درشروان ووفات او در تبریز اتفاق افتاد و در مقبرةالشعرا درشمال شهرمزبور در کوی سرخاب مدفون شد . وی بدربار خاقان اکبر منوچهربن فریدون شروانشاه اختصاص داشت و تخلص او از عنوان همین شاه مأخوذاست ؛ وی دارای بیانی استواروبا طمطراق است وترکیبات مخصوص بخود دارد وصنایع بدیعی بکار میبرد . رك : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۲۰۵ ببعد ، سخن و سخنوران . فروزانفر ج ۲ ص ۳۰۰ ببعد .

بقیه از صفحهٔ ٦۹۹

* خاستن - بفتح‌چهارم، پهلوی xâstan «روایات‌پهلوی ۲۷۰»،پهلوی تورفانی â_xâshtan، â - xâstan ، â _ xêstan نیز ، پهلوی ساسانی xêzistan ، سغدی â _ xêzh «نیبرگ ۱۳۳» ، افغانی xatal (بلند شدن، برخاستن) «هوبشمان٤٦۲» و رك : اسفا۱:۲ ص۱۳٤، ۲۰۹، ۲۱۹ ، ۲۲۷ ؛ بلندشدن ، قیام.

خاک[۱] - بسکون کاف تازی ، معروف است ، وآن یکی از عناصر اربعه است و بعربی تراب خوانند- وکنایه ازنفس مطمئنه- وشخص سلیم‌النفس باشد-وفروتنی و افتادگی- و مطیع و فرمان بردار [۲] - و قبر و مزار (۱) را نیز گویند [۳] - و چیزهای بی‌قدر و قیمت و ضایع وبکار نیامدنی رانیزهم(۲) گفته‌اند- وبسکون‌کاف فارسی (۳) بمعنی تخم مرغ باشد چه خاگینه مشتق از خاگ‌است، وبایشمعنی با واومعدوله هم آمده است که خواگ باشد.*

خاک انداز- معروف است، وآن بیل مانندی باشد ازنقره و طلا ومس و امثال‌آن که بدان خاک روبه وخاکستر وغیره‌بدورنداززند [۴]- وسنگ انداز برج قلعه و حصار را هم گفته‌اند- و پارچه ای را نیز گویند که بر دور شامیانه و سایبان دوزند- وبمعنی ساحروسحر کننده هم هست [۵] .

خاک بودن- کنایه از افتادگی کردن و متواضع بودن است [۶] .

خاکبیز [۷] - با بای ابجد بروزن خاک ریز ، شخصی راگویند که خاک کوچها وبازارهارا بجهت نفع خود جاروب کند و ببیزد - و کنایه

---

(۱)خم۳ : - و مطیع ... مزار. (۲) چنین است دراصل ، واین استعمال جایز بوده .
(۳) چش : - فارسی .

---

۱ - پهلوی xâk « دهارله ۱۷۵ » ، گیلکی xâk ، فریزندی ویرنی ونطنزی xâk « ک. ۱ص ۲۸۵»، سمنانی ولاسگردی xâk ، سنگسری xak «ک. ۲ص۱۸۰» .

۲ - نه تنها خاک تو خاقان چین است　　چنینت چند خاکی بر زمین است .
نظامی گنجوی . « گنجینه ۴۸» .

۳ -« ناگهی پای وجودش (جوان) بگل‌اجل فرو رفت ... روزها برسر خاکش مجاورت کردم .» « گلستان ۱۴۸» .

۴ - از : خاک + انداز (اندازنده [آلت]).

۵ - خاک‌انداختن ، تدبیری بود درهندبرای پیدا کردن دزد که افسونی بخاک میخواندند:
خاک بر هرطرف از تودهٔ افلاک انداز　　نشود یافته آن‌گم شده بی‌خاک انداز.
طغرا . «فرهنگ نظام » .

۶ - رک : خاک .　　۷ - از : خاک + بیز (بیزنده ، اسم فاعل از بیختن) .

* خاک‌انداختن - بفتح چهارم ونهم . رک : خاک انداز (حاشیهٔ ۵ همین صفحه) .

بقیه از صفحهٔ ۷۰۰

گفت با خرگوش خانه خان من　　خیز و خاشاکت ازو بیرون فکن.
« لغت فرس ۲۵۰» .

۲ - رک : خاش ، خش .　　۳ -«خاشه ،ریزه های خاک وسرگین بود وماننداین .
فردوسی (طوسی) گوید :
نه گویا زبان و نه جویا خرد　　ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد.
« لغت فرس ۴۵۳ ورک: همان کتاب ۲۱۹ ، س۱۲».

۴ - از : خاصه + ی (نسبت) (بقاعدهٔ تبدیل هاء غیرملفوظ بگاف)،معرب آن خاصکی، جمع خاصکیة ، واین‌نام درزمان حکومت ممالیک بکسانی اطلاق میشد که دراوقات فراغت‌وخلوت دائماً نزد سلطان بودند وازطرف او امتیازاتی داشتند . «دزی ج ۱ص ۳۴۶» .

از کسی است که از برای حصول بمقصود بکارهای سخت و حرفتهای پست قیام نماید ـ و کنایه از مردم دقیق النظر و باریك بین هم هست .

خاك بيمار - کنایه از زرسرخ است .

خاك تاريك - بانای فرشت، کنایه ازجسد وقالب آدمی(۱) بود .

خاك خسبه - بضم خای نقطه دار وسکون سین بی نقطه و فتح بای ابجد ، پرنده ایست صحرایی که آنرا بفارسی چرز ۱ وبترکی چفرق گویند .

خاكدان۲ - با دال ابجد بر وزن آسمان ، مزبله را گویند ـ و کنایه ازدنیا وعالم نیز هست .

خاكدان ديو - بمعنی خاکدان است که کنایه از دنیا وعالم باشد .

خاكدان غرور - بمعنی خاکدان دیو است که کنایه از دنیا باشد .

خاكدان كهن - بمعنی خاکدان غروراست که کنایه از دنیا باشد .

خاك ذليلان - با ذال نقطه دار ، کنایه ازجسد وقالب کافران و جاهلان باشد .

خاك رند - با رای قرشت بر وزن آبکند ، بمعنی گرد وغبار باشد .

خاك رنگين - عبارت از طلاست ـ ونقره را نیز گفته اند ـ و کنایه از گلزار ولالهزار هم هست ـ وآدمی زاد را نیز گویند .

خاك زدن - کنایه از جاروب کردن باشد .

خاكژى ۳ - با زای فارسی بتحتانی کشیده ، تخمی باشد که آنرا با کافور در چشم کشند ، و در عربی بزرالخمخم و بزرالجنه (۲) خوانند .

خاكسار۴ - با سین بی نقطه بر وزن آبدار ، بمعنی خاك مانند است چه سار بمعنی مانند هم آمده است ـ و کنایه از چیزی گردآلود هم هست ـ ومردم افتاده و درویش ونامرادوخوار و ذلیل را نیز گویند ۵ ـ و کسی را نیز گفته اند که در صف نعال یعنی در کفش کن خانه بنشیند ۶ . *

---

(۱) خم۳ : آدمی زاد . (۲) خم۳ : بذر الخمخم وبذرالحنه .

---

۱ ـ رك : چرز . ۳ ـ از : خاك + دان (پسوند مکان).

۴ ـ خاکشی (ه.م.) . ۴ = خاك + سار (= سر ، پسوند اتصاف وشباهت) .

۵ ـ ای آنکه ره بمشرب مقصود برده ای زین بحر قطره ای بمن خاکسار بخش.

« حافظ شیرازی ۱۸۶» .

۶ ـ نیز منتسب بفرقهٔ خاکساری ، گروهی از متصوفه که امروز نیز پیروانی دارد .

* **خاکساری** ـ رك : ح ۶ .

* **خاکستر** ـ بکسر سوم وفتح چهارم ، از : خاك + استر (قس. ، پهلوی âtur_astar (بهمین معنی) « تاوادیا ۱۶۹ ») از ریشهٔ star_ (گستردن ، پاشیدن ؟) « اسفا ۱ : ۲ ص۱۹۱» و âtur بمعنی آتش است [رك: خاکستری درذیل]؛ گردی که پس ازسوختن چیزی بجای ماند، رماد.

* **خاکستری** ـ بکسر سوم و فتح چهارم ، منسوب بخاکستر ـ برنگ خاکستر ـ فریزندی ویرنی xakestärî ، نطنزی xâkestäri « ك. ۱ ص ۲۹۴» ، سمنانی xâkästäri، سنگسری و سرخه یی و لاسگردی و شهمیرزادی xâkestärî « ك . ۲ ص ۱۹۵ » ، گیلکی xâkastäri .

خاکش - بر وزن آتش ، مخفف خاك کش است ، وآن تخته ایست که دهقانان‌زمین شیار کرده را بدان هموار کنند .

خاکشو ۱ - بروزن نازبو، تخمی‌است سیاه رنگك وریزه که‌آنرا با کافور درچشم کشند، و بعربی بزرالخمخم (۱) خوانند .

خاکشی - با رابع بتحتانی کشیده ، بمعنی‌خاکشو است که بزرالخمخم(۱) باشدوعلف آنرا بشتر دهند ۲ .

خاك مطبق - کنایه از کرهٔ زمین است .

خاك معلق - بمعنی خاك‌مطبق است، که کرهٔ زمین باشد.

خاك نمك - بفتح نون ومیم وسکون کاف ، نوعی از بازی باشد ، و آنچنان است که چیزی را در تودهٔ خاك نم کرده پنهان سازند و بعد از آن خاك را بدو بخش کنند و هر بخش ازآن‌کسی باشد وآن چیزیکه پنهان‌است از بخش هرکس بر آید غالب بود و او برده باشد ، و بعربی این بازیرا فئیال گویند بر وزن قیفال ۳ .

خاك وآب - کنایه از جسد و قالب آدمیزاد باشد .

خاکی - بر وزن پاکی ، منسوب‌بخاك را گویند - و اشاره بمثلثهٔ خاکی است که‌برج ثور و سنبله و جدی باشد - و کنایه از مردم بیحرمت و خوار و ذلیل بود - و لقب جماعتی وقبیله‌ای هم هست .

خاکیان۴ - بر وزن ماکیان، مردمان بی عزت و بیحرمت وخوار و ذلیل راگویند .

خاکی کردن - کنایه از افتادگی کردن وبندگی نمودن باشد - وکنایه‌ازبیقراری کردن هم هست .

خاکی نهاد - شخصی را گویند که خلیق و افتاده و متواضع باشد .*

خال - بر وزن مال ، معروف است و آن نقطهٔ سیاهی‌باشد‌که بر روی و اندام‌مردم افتد ۵ - وشترسیاه‌بزرگ رانیز گفته‌اند-وجنسی

---

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : بذرالخمخم .

---

۱ - « خاکشو ، دانه‌ای بود سیاه وگرد در میان کافور دارند تا کافوربگدازد، و چشمی نیز گویندش . منجیك (ترمذی)گوید :

چشم‌بی‌شرم تو گر روزی‌بیاشوبد ز درد   نوك خارش‌خاکشو باد ای‌دریده چشم و کون!

« لغت فرس ۴۱۱ » .

۲ - خاکشی = Sisymbrium ازتیرهٔ چلیپاییان Crucifères ، دانه‌های آن‌قرمز است‌ولعاب بسیاردارد « گل گلاب۲۰۹» «خاکشی‌بلغت اصفهان، اسم خبه است» «تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن» خاکشی یا خاکشیر ، گیاه آن Descur aimia sophia بطورخود رو میروید،میوهٔ ریزآن بعنوان ملین و دافع جراحات بکار میرود « ستوده ۱۴۳ ». رك : خاکشو و خاکژی .

۳ - (عر) « فئال ککتاب ، نوعی از بازی کودکان که چیزی در خاك پنهان کنند و خاك را تقسیم نموده بهم پرسند که‌در کدام حصه است آنچیز .» « منتهی الارب ». ۴- جمع«خاکی».

۵ - روز ازل ازکلك توبك قطره‌سیاهی   برروی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چوآن خال سیه دید بدل گفت   ای‌کاج که من‌بودمی‌آن‌هندوی‌مقبل.

« حافظ شیرازی ۲۰۷ ».

* خاگینه - رك : خاك ، خایه گینه .

از بردیمانی باشد که بیشتر عربان جامه کنند ـ وعلم را نیز گویند بفتح عین ـ و بمعنی ابرام و لجاجت هم آمده است ـ وبعربی خالورا گویند که برادر مادر است ۱ .

خالاون ـ با لام بالف کشیده وضم واو و سکون نون ، دانه‌ایست شبیه بگندم و آنرا بعربی حنطهٔ رومیه خوانند ۲ . گرم و تراست ، با سرکه بر جرب طلا کنند نافع باشد .

خال عصی ـ کنایه از گناه باشد که در مقابل ثواب است .

خالم ـ بضم لام وسکون میم ، بمعنی مار باشد که بعربی حیه خوانند.

خالو ـ بروزن آلو ، برادرمادر باشد ۳ ـ و سورنای (۱) را نیز گویند و او را شاهنای و شه نای هم خوانند .

خالولنجان ـ بکسر لام دویم ، خولنجان باشد ، و آن رستنیی است دوایی که چوب آنرا خسرو دارو گویند ودرخت آنرابکسری که انوشیروانست نسبت داده اند.

خالوما ـ بامیم بالف کشیده ، بسریانی دوایی است که آنرا بفارسی شنکار گویند، وبعربی حافرالحمار خوانند . ورق آن سرخ بسیاهی مایل باشد . چون بیخ آنرا زنان آبستن برگیرند بچه بیندازند .*

خاله بی بی ـ نام آشی است از آشهای آرد که در آن برنج نیز کنند.

خالیدونیون ، خالیدومیون ـ با نون و میم هر دو گفته‌اند . لغتی است یونانی و معنی آن بعربی دواءالخطاف(۲) باشد۵ ، یعنی دوای پرستوک ، و آن مامیران است . گویند چون بچهٔ پرستوک در آشیان نابینا شود مادرش برود و شاخی از مامیران بیاورد و درآشیانه(۳) نهد بچهٔ او شفا یابد .

خام ۶ ـ بر وزن دام ، معروف است که نقیض پخته باشد ۷ ـ و خامه را نیز گویند که قلم چیزی نوشتن است ۸ ـ و نامی ازنامهای شراب

(۱) خم۳ : سورنای . (۲) چش : الخطافی . (۳) خم۳ : آشیان .

۱ ـ (عر) « خال، برادر مادر، و نشان خیر، وعلم لشکر، ونوعی ازبردهاست، وفحل سیاه از شتران .» « منتهی‌الارب » « شرح قاموس ». ۲ ـ « خالاون ، بیونانی خندروس است» «تحفهٔ حکیم مؤمن». ۳ ـ رك : خال . ۴ = chèlidoine(فر) «لك ۲ص۶، لاتینی chelidonia « گلزر ۳۹۵ ». ۵ ـ « خالیدونیون ، بیونانی بمعنی خطافی است و اومامیراست و گویند عروق‌الصفر است» « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۶ ـ معرب آن هم خام (ناپرداخته ، کارناشده) «دزی ج ۱ص ۴۱۹ » «نفس». ۷ ـ فریزندی xom ، نطنزی xâm « ك ۰ ۱ص۲۹۴»، کردی xâv ، بلوچی hâmag ، ارمنی hum ، هندی باستان ـ âmá « اسفا ۱ : ۲ص۶۷»، افغانی ôm ، ûm « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۰۴ ».

۸ ـ ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو
سر برآوردند چون خورشید وتیر اندرجهان
یاد جامت ریخت برخاك مذلت آب بحر   سیر خامت داد بر باد سخاوت خاك کان.
امامی هروی. «جهانگیری» ـ رك: خامه.

* **خاله** ـ بکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی) = (عر) مؤنث خال «یعنی خواهر مادر» «شرح قاموس»:
بخواهر سپرده است مادر ورا   بود خاله اورا کنون مادرا...
همی داردش روزوشب درکنار   ندارد بهر کس ورا استوار .
« یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی . خطی ».

هم هست ۱ .. و چرم دباغت نکرده ـ و ابریشم نانافته (۱) ـ و جامهٔ چرمین را نیز گویند ـ و کمند ریسمان بلند را هم گفته اند ـ و کنایه از مردم بی‌تجربه و قرطبان است ۲ ـ و کاری را نیز گویند که سر براه نشده باشد .

خاما اقطی ـ با همزهٔ مفتوح و قاف ساکن و طای حطی بتحتانی رسیده ، لغتی است یونانی و معنی آن بعربی خمان‌الارض باشد ۳ ، و آن کوچك و بزرگ هردو میشود و کوچك آن درخت بل است ، و آن میوه‌ای باشد معروف در هندوستان و بزرگ آنرا شبوقه خوانند . هر دو مجفف و محلل باشند باعتدال .

خامادریوس ۴ ـ بفتح دال و سکون راء هردو بی نقطه و تحتانی بواو رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، لغتی است یونانی و معنی آن بعربی بلوط‌الارض باشد ، و آن گیاهی است سبز رنگ بغایت تلخ . ابتدای استسقارا نافع باشد و آنرا کمادریوس هم گویند .

خاماذاقی ۵ ـ باذال نقطه دار بالف کشیده و قاف بتحتانی رسیده ، لغتی‌باشد یونانی و معنی آن غارالارض است ، و آن دارویی بود که بـرگش درازتر از برگ بید باشد و شاخهایش بدرازی یك گز و میوهٔ آن سرخ و گرد میشود و عصارهٔ آن بول و حیض را بگشاید .

خامالا ۶ ـ با لام بالف کشیده، بیونانی دارویی است که آنرا ماذریون گویند . برگ آن ازبرگ زیتون کوچکتر وازبرگ مورد بزرگتر میباشد ، و رنگش بزردی گراید . گرم وخشك است در چهارم . بر برص و بهق طلا کنند نافع باشد وبا عسل بر ریشهای خشك مالند سود دهد وآنرا خامالیون هم گویند و بعربی زیتون‌الارض خوانند ، وبعضی گفته‌اند که خامالا بیونانی حربا باشد وآن نوعی ازچلپاسه‌است وبعربی اسدالارض گویند ۷ .

خامالاون ۸ ـ بضم واو وسکون نون

(۱) خم ۳ : نا بافته .

۱ ـ وآن مقابل می پخته (می فختج ، معرب) است :

کریخته نصیب پختگانست | ما سوخته ایم خام در ده .

فلکی‌شروانی. « فرهنگ شاهنامه».

۲ ـ بچهار معنی اخیر :

برهنه تنی یکدرم وام کرد | تن‌خویش‌را کسوتی خام کرد
بنالید کی طالع بد لگام | بگرما بپختم درین زیرخام
چوناپخته آمد زسختی بجوش | یکی گفتش‌ازچاه‌زندان‌خموش
بجاآورای خام شکر خدای | که چون مانهٔ‌خام بردست‌وپای.

«بوستان سعدی. ۲۱۲».

۳ = یونانی xamaiaktê «اشتینگاس» (رك : اقطی) = hièble (فر) « لك ۲ص ۷ ».
۴ = یونانی xamai aktê. « اشتینگاس » = chamaedrys «لك ۲ ص ۷».
۵ ـ مصحف خاما ذافنی، یونانی xamaidáphnê « اشتینگاس » = ruscus « لك ۲ ص ٦ » . ٦ ـ یونانی xamélaia «اشتینگاس». = chamaelea «لك ۲ص ٥» = Daphne mezereum «ثابتی ۱۷۹» . ۷ ـ رك : خامالاون. ۸ ـ یونانی xamailéôn «اشتینگاس»ـ khâmèleon «لك۱ص۸۰» (حرباء) = caméléon (فر)«لك۲ص٤ـ٥ » و آنرا با خامالیون (خامالا) [رك : خامالا و خامالیون] (ماذریون) نباید اشتباه کرد «ابن البیطارچاپ مصر ج ۱ ص ۳٤» «لك ۱ص ۸۰-۸۱ » و مؤلف برهان مرتکب این اشتباه شده است.

بیونانی دوایی است که آنرا مازریون گویند ، وآن دوقسم است : سیاه وسفید ، سیاه آنرا خامالاون مالس ۱ گویند و بعربی قاتل‌النمر وخانق‌النمر خوانند ، چه هر گاه پلنگ و یوز آنرا بخورند البته بمیرند وسفید آنرا خامالاون‌لوقس ۲ گویند؛ وبعضی گویند سپندمصری‌است۳ - وبعضی دیگر گفته‌اند خامالاون‌نوعی از سوسمار است که آنرا بسریانی حربا گویند و گوشت اوسم قاتل است . اگرقدری از آن بخورد کسی دهند در حال بمیرد وبعربی اسدالارض خوانند ۴ .



خامالاون

خامالیون ۳ - بکسرلام وتحتانی بواو کشیده وبنون زده ، بلغت یونانی مازریون سیاه است و آن دوایی است (۱) که بر برص و بهق طلا کنند نافع آید (۲).

خامامیلن۵ - با میم بتحتانی کشیده ولام مکسور بنون زده ، بیونانی گیاهی است که آنرا بابونه گویند .گرم و خشك است در اول و بعربی تفاح‌الارض خوانند . بوییدن‌آن خواب آورد .

خامانیطس ۶ -بانون‌بتحتانی رسیده و طای حطی مکسور و سین بی نقطهٔ ساکن ، بیونانی حشیشی باشد (۳)؛آنراگای است بنفش رنگ که شیرازیان‌آنرا ماش‌دارو خوانند.یرقانرا سود دارد وآنراکمافیطوس هم گفته‌اند.*

خامشه - بکسرثالث وفتح شین قرشت دوایی است که آنرا شیتره گویند ۷ و عربان شیطرج خوانند ، وآن گرم وخشك است درآخر درجهٔ دویم .

خام کردن - کنایه از محو کردن وبرطرف نمودن باشد.*

خامه - بروزن نامه ، قلم را گویند که بدان چیزی نویسند ۸ - و هر توده را

(۱) خم۳ : باشد . (۲) خم۳: است . (۳) خم ۳ : است .

۱ = chaméléon noir (فر) «لك ۲ ص۵» . ۲ = chaméléon blanc (فر) «لك ۲ص ۵ » . ۳ – رك : خامالا. ۴- رك: ح۸ صفحهٔ پیش. ۵ - یونانی xamaimêlon «اشتینگاس» = camomille «لك ۲ص۶» . ۶ - یونانی xamaititus «اشتینگاس»
۷ = Lepidium « لك ۲ص ۷» .
۸- برادران منازین سپس سیه مکنید بمدح خواجهٔ ختلان بجشنها خامه.
منجیك ترمذی. « لغت‌فرس ۴۶۳».

* خامش - بضم سوم ، مخفف خاموش (ه.م.) .

* خاموش- سانسکریت-â + marsh (تحمل صبر کردن) (؟) «اسفا ۱ : ۲ص ۶۷» ساکت ، بی‌زبان - گنگ- منطفی-منقطع-اسم فعل‌بمعنی‌خاموش‌باش ، ساکت شو: «(روباه) گفت خاموش ! که اگر حسودان بغرض گویند (روباه) شتر است وگرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد (دارد(ن ل.))؟ «گلستان۳۶».

* خاموشی - از : خاموش+ی (مصدری)؛ سکوت . دم فروبستن :
دوچیز طیرهٔ عقل است دم فروبستن بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی.
«گلستان۹».

گویند عموماً - و توده و تل ریگ را ۱ خصوصاً ۲ .

خامه زن - با زای هوز بروزن جامه کن ، چیزی باشد که قلم تراشیده را بدان (۱) قط زنند وبعربی آنرا مقط خوانند .

خامیاز۳ - با یای حطی بروزن کارساز، خمیازه ودهان دره را گویند.

خامیازه۴ - بمعنی خامیاز است که خمیازه ودهان دره باشد۵ .

خان - بر وزن کان ، پادشاهان ختا و ترکستانرا گویند هر که باشد چنانکه (۲) پادشاهان روم را قیصر وچین را فغفورخوانند۶ . و بمعنی خانه وسرا هم هست ۷ - وکاروانسرا را نیز گویند - و شان عسل را هم گفته اند ، یعنی جایی که زنبور در آن خانه کند و عسل بسته شود .

خاناده۸ - بروزن آماده ، بزبان اهل گیلان شخصی را گویند که فرمان سپهسالار بلشکر (۳) برساند .

خان بره - بکسر ثالث وفتح بای ابجد ورای قرشت ، کنایه از برج حمل است .

خانج - بسکون ثالث و جیم ، گوی باشد که طفلان بجهت جوزبازی کنند ومشتی از جوز بدست گرفته درآن میان اندازند .

خانچه - کاروان سرا - وخانه وسرای کوچك راگویند - و نیز طبقی باشد از چوب که آنرا نقاشی کرده باشند؛ و باین معنی بـواو معدوله هم آمده است که خوانچه باشد ۹ .

خان خرك - بکسر ثالث و فتح خای نقطه‌دار ورای بی‌نقطه وسکون کاف ، بمعنی خان است که کاروانسرا باشد - وکاروانسرای کوچك را نیز گفته‌اند .

خان دل - بکسر ثالث و دال ابجد ولام ، اشاره بکعبهٔ معظمه است .

خان غرد (٤)۱۰ - بسکون ثالث وغین نقطه‌دارمفتوح برا (٥) ودال بی‌نقطهٔ زده ، خانهٔ تابستانی راگویند .*

خانقاه بالا - کنایه از عالم بالاست که آسمان باشد - وملاء اعلا را نیز گویند .

---

(۱) چش : برآن . (۲) خم ۳ : چنانچه . (۳) خم ۳ : بعساکر .
(٤) خم ۳ : غود (!) (٥) خم ۳ : بواو (!)

---

۱ - کرده ازحلق‌دشمنان چوسحاب خامهٔ ریگ را بخون سیراب.
سنایی. «جهانگیری».

۲ - نیز خامه (از : خام + ه (نسبت)) رویه ای که برشیرخام بندد و لذیذ است ، مقابل سرشیر (رویه ای که برشیر جوشانده بندد) . ۳ = خامیازه= خمازه (ه . م) :
آنچنان کز عطسه واز خامیاز این دهن گردد بناخواه توباز .
« مثنوی چاپ ۱۳۰۷ قمری ص۱۲٤س ۱۱».

۴ - رك : خامیاز وخمیازه .

۵ - پس ازآن‌جمله شادمانه بگشت بتب سرد وخامیازهٔ من .
سوزنی سمرقندی .

۶ - ترکی، عنوانی‌است که بشاه یاامیری مقتدردهند. «جغتایی۳۱۲» ورك: دائرةالمعارف اسلام . ۷ - رك : خانه ، معرب آن‌هم : خان «نفس» . ۸ = خناده (ه . م .)
۹ - رك : خوانچه . ۱۰ - رك : بادغرد ، بادغر .
* **خانقاه** - بفتح سوم ، معرب خانگاه (ه.م.) ومخفف آن خانقه « دزی ج ۱ ص ۳٤٦ و٤۰۹» .

خانگاه ۱ - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی خانقاه است ، و آن خانه ای باشد که درویشان ومشایخ درآن عبادت کنند وبسر برند ، وخانقاه معرب آنست ؛ وبحذف الف هم آمده که خانگه باشد .

خانه - بروزن‌دانه، معروف‌است وبعربی بیت خوانند ۲- و کنایه اززن هم‌هست که نقیض مرد است .

خانهٔ آفت ریز - کنایه ازدنیاوعالم است .

خانهٔ باد - بادگیر و خانهٔ تابستانیرا گویند - و عبارت از مثلثهٔ هوایی هم هست که برج جوزا ومیزان ودلو باشد .

خانه باز - بروزن چاره ساز، شخصی را گویند که‌درقمار کردن‌اسباب‌خانه ومایملك(۱) خود را ببازد .

خانه برانداز - کنایه از معشوق ومطلوب است .

خانه روشن کردن - کنایه از آخر شدن وبانتها رسیدن باشد .

خانهٔ زر - کنایه‌ازآفتاب‌است - وفلك چهارم - وبرج اسد را نیز گویند .

خانهٔ زرین- کنایه‌ازآفتاب‌وستارگان باشد - وفلك هشتم را نیز گویند .

خانهٔ سیل ریز - کنایه از شراب انگوری باشد .

خانهٔ ششدر - کنایهٔ از دنیاست باعتبار شش جهت

خانهٔ شیر- با تحتانی معروف ، کنایه ازپستان‌است اعم ازپستان انسان یا حیوان دیگر- با تحتانی مجهول ، برج را ۳ گویند .

خانهٔ عنقا - نام نوایی است از موسیقی .

خانهٔ غول- کنایه از دنیا و عالم باشد .

خانهٔ فردا -کنایه از عقبی است که عالم آخرت باشد .

خانه فروش - کنایه از مردمی است که ترك دنیا کرده باشند .

خانه فروشی -کنایه ازعرض‌تجمل وبیان سامان وساز وبرگ باشد .

خانه کن- بفتح کاف ، کنایه از مردم ناخلف وخانه براندازباشد- وکنایه ازمردم مدبر وتدبیر کننده هم هست .

خانه گیر - بکسرکاف فارسی، گیرندهٔ خانه راگویند- وبازی چهارم است ازجملهٔ هفت بازی نرد که آن : فارد ، زیاد (۲)، ستاره(۳)،

(۱) چش: مایعرف . (۲) زباده (نفایس‌الفنون ج ۲ ص۲۲۰). (۳) سه تا (نفایس الفنون. ایضاً).

۱ - از : خانه (خان) + گاه (پسوند مکان) .

۲ - پهلوی xânak ، ایرانی‌قدیم ـâhana ☆ (جا ، محل) از : ân ☆ و hân ☆ «نیبرگ۱۳۳». هرن‌آنرا ازمصدراوستایی kan (کندن) مشتق‌دانسته «اسفا ۱:۲ص۶۶»، پازند نیز xânak «مینا۱۳۹»، اشکاشمی‌xan، وخی‌xûn، زباکی‌xan یا xa ،سنگلیچی xân «کریرسن ۸۵»، گیلکی xânae «ك . ۱ص۲۹۰»، شهمیر زادی xânä ، xunä «ك . ۲ ص۱۸۸»، معرب آن خانة « دزی ج ۱ص۴۱۴»؛ خانه درقدیم بمعنی‌بیت عربی واطاق امروزی استعمال‌میشدوسرای بمعنی‌دار عربی‌وخانهٔ امروزی: «پس‌خانه جزوی بود ازسرای ... وسرای جزوی ازشهر بود» (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مراد ملا. استانبول (حمیدیه ۱۴۵۲) ص 51a). ۳-برج اسد.

خانه‌گیر ، طویل (۱) ، هزاران (۲) ، منصوبه باشد ۱ .*

خانی - بروزن فانی ، نام همای دختر دارا باشد ۲ - و زر خالص را نیز گویند - ونام زریست که در ماوراء النهر رایج است- ومنسوب بخانرا هم گویند۳ - وحوض وچشمهٔ آب را نیز گفته اند ۴ - و بمعنی سلطنت متعالی هم هست۳ .۵

خانیچه ۶ - بر وزن بازیچه ، حوض کوچك - وچشمهٔ کوچك را گویند .

خاور - بر وزن داور ، بمعنی باختر است که مشرق باشد - وبمعنی مغرب هم آمده

(۱) درنفایس الفنون (همان صفحه) خانه‌گیروطویل پس‌از « ده هزار» آمده.

(۲) ده هزار (نفایس الفنون.ایضاً) ورك : ح۱همین صفحه.

۱ - درغزل ذیل منسوب بحافظ (در دیوان‌مصحح قزوینی نیامده) نام چهاربازی وبعض اصطلاحات نردآمده :

ای برده **نرد**حسن زخوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود **نقش** و نشان دهان تو
موهوم نقطه‌ایست نه پنهان نه‌آشکار

باده **هزار** دشمن اگریار بامن‌است
دانم مصاف را و نترسم ز کار زار

عشقت چودرسراچهٔ دل **خانه‌گیر** شد
زین در اگربدر شوم، آیم باضطرار

گرسروپیش قد توسرمیکشد ،رنج
عقل **طویل** را نبود هیچ اعتبار

منصوبهٔ هوای توحافظ کنون‌چوباخت
در **ششدر** غمت‌دلش‌افتاده‌بهره وار.

« حافظ طبع قدسی ص۲۲۷».

۲ - مصحف « خمانی » معرب و مبدل « همای » است . رك : طبری چاپ مصر ج ۲ ص ۳-٤ . ۳ - از خان + ی (نسبت)، رك: خان .

۴ - پهلوی xânîk(بندهش‌طبع انکلساریا ۱٦۰)ونیز xân(فرهنگ‌وندیداد. هوشنك جاماسپ ، II، ۱۳٦) : از مصدراوستایی kan (کندن) (اسفا۱: ۲ ص٦٦)، کردی kâni. kahni (سرچشمه) (اسفا ۱ : ۲ ص ۲٦۱)، طبری xûnî(چشمه) (نصاب طبری ۳۳۲) . باتلاق جنوب شرقی شهر اصفهان که بنام «گاوخانی » و «گاوخونی » نامیده میشود از همین نام مشتق است . درکلیله ودمنه «باب‌البوم والغربان » ذکرچشمه‌ای بمیان آمده که درمأخذکلیله یعنی «پنج تنتره» بنام « چندراسرا » یاد شده بمعنی (چشمهٔ ماه). درنسخهٔ سریانی کلیله که از پهلوی ترجمه شده نام همین چشمه « ماه خانی » آمده است . « اقبال . ابن‌المقفع . ص ٤۸-٤۹»:

ز شرم آب آن رخشنده خانی
بظلمت رفته آب زندگانی .

نظامی گنجوی. «گنجینه ٤۹».

۵ - کلمهٔ معرب « خانی » بمعنی مالك خان(سرای) است. « دزی ج ۱ ص ٤۱٤».

٦ - از : خانی (چشمه) + چه (پسوند تصغیر) .

* **خانه‌وار**- از : خانه + وار (پسوند اتصاف ومقدار)، زباکی xânavâr (سرای) «گریرسن ۸۵» ؛ فراخوریك خانه (اطاق). « سبك شناسی. بهار ج۲ ص۳۰٤ » : « چون مأمون به بیت‌العروس بیامد خانه‌ای دید مجصص ... و خانه واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده . » «چهارمقالهٔ عروضی چاپ لیدن ص ۲۰».

است ۱

خاوران - بروزن داوران، نام ولایتی است ازخراسان که چهچه ومهنه داخل آنولایت است ، وتولد حکیم انوری آنجا شده چه او در اول خاوری تخلص میکرده است- ومشرق ومغرب، را نیز گویند ۲ .

خاوش - بضم ثالث و سکون شین قرشت ، خیاری باشد که آنرا بجهت تخم نگاهدارند .

خاول - بضم ثالث بروزن کابل، مورچه راگویند وآن ازموذیات (۱) است. ۳

خاولنجان - بکسرلام وسکون نون و جیم بالف کشیده و بنون دیگر زده ، بمعنی خسرو داروست وآنرا خولنجان هم میگویند۴ ، وآن بیخی باشد دوایی. گویند که بازآشیان خود را از آن سازد ، چه در وقت بچه از آشیان باز برداشتن درآشیان آن(۲) باز(۳) بیابند و بسیار آورند .

خاوند - بفتح ثالث بر وزن پابند ، مخفف خداوند است۵ که صاحب و بزرگ خانه باشد- وبمعنی محدد هم آمده است(٤) که از حد ومحدود باشد ٦ .

خاوندگار - مخفف خداوندگاراست که صاحب وبزرگ باشد .*

خای۷ - بسکون تحتانی ، بمعنی خاییدن ونرم کردن در زیردندان باشد - وامر از خاییدن (٥) هم هست یعنی بخای و در زیر

(۱) خم۳ : موذیان. (۲) چش : -آن. (۳) خم ۳: - باز.
(٤) چك : - است . (٥) چك ، چش : بخائیدن .

۱ - خاور بازماندهٔ کلمهٔ پهلوی « خوربران » یا « خورواران » بمعنی مغرب است ، ومشرق را «خوراسان » میگفتند وبعض گویندگان خاور را بمعنی درست خود یعنی مغرب آورده اند :

چومهرآورد سوی خاور گریغ هم از باختر برزند باز تیغ.

فردوسی طوسی یا عنصری بلخی؟

خورشید را چون پست شد درجانب خاورعلم پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم.

لامعی گرگانی.

این دو گوینده خاور را بمعنی اصلی بکار برده اند، اما باخترا بمعنی نادرست و معمول استعمال کرده‌اند. « مقالات کسروی . ج ۱ ص۱٦۸-۱٦۹». هرن گوید : خاوران (خاور - ان) (مغرب) ازخاور(مغرب). مشتق است. رك: خاوران. ۲ - رك: خاور . قس: پهلوی xvarvarân « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷٦» ورك : اشتق وهوبشمان ٤٦۸ .

۳ - ازآرزوی قد چو سروت براستی برمن‌زمانه تنگ ترازچشم خاول‌است.

ابن یمین . «فرهنگ نظام».

ودرآنجمن‌آرا همین بیت برای «خاور» بمعنی مورچه شاهد آمده است . ۴ - رك : خولنجان وخالولنجان . ٥ - رك : خداوند، خاونده . ٦ - بمعنی دوم مأخوذ ازدساتیراست. درفرهنگ‌دساتیر (ص۲٤۳) آمده : « خاوند محدود الجهات که فلك نهم باشد » .

۷ - رك: خاییدن.

بقیه درصفحهٔ۷۱۱

دندان نرم ساز . *

خایسته ۱ - بر وزن شایسته ، بمعنی خاییده شده و در زیر دندان نرم گردیده باشد .

خایسك - بکسر ثالث و سکون سین بی‌نقطه وکاف ، پتك وچکش زرگری ومسگری وغیره باشد ، وبعربی مطرقه گویند ۲ .

خاینده ۳ - با نون بر وزن داننده ، بدندان نرم کننده راگویند .

خایه ۴ - بر وزن مایه ، خصیهٔ انسان وحیوانات دیگر باشد . گویند اگرخایهٔ بز کوهی را که خصیةالایل خوانند خشك کنند و بخورد مارگزیده دهند نجات یابد - وبیضهٔ مرغ رانیز گویند۵ .

خایهٔ ابلیس - سنگی است که از جانب چین آورند - و کنایه از مردم مکار وحیله باز و عیار هم هست .

خایه دیس ۶ - بادال ابجد بروزن کاسه لیس ، سماروغ را گویند ، و آن رستنیی باشد سفید و شبیه بتخم مرغ ، و آن بیشتر در جاهای نمناك روید - ومردم درویش وفقیر پزند و خورند ، و معنی ترکیبی آن هم تخم مرغ مانند است چه دیس بمعنی شبه (۱) و مانند باشد ۷ .

خایه ریز - بکسررای‌قرشت وسکون یای حطی وزای هوز، خاگینه راگویند وبعربی عجه خوانند .

خایه گیر - بکسر کاف و سکون تحتانی ورای بی‌نقطه، جانورست شبیه بعنکبوت که لعاب او مردم را هلاك سازد و بعربی رتیلا خوانند .

خایه گیرك - تصغیر خایه گیراست که رتیلا باشد .

خایه گینه - بمعنی خایه ریز است که خاگینه باشد و خاگینه مخفف خایه گینه است .

خایه نهادن - کنایه از کار بدی وکار شنیعی باشد که باعث آزار و بیم هلاکت گردد .

---

(۱) چك ، چش : شبیه .

---

۱ - اسم مفعول‌از «خایستن» لغتی در «خاییدن» (ه.م.) و رك: اسفا ۱ : ۲ص ۱۴۶ .
۲ - بپولاد وخایسك آهنگران فرو برده مسمارهای گران. فردوسی‌طوسی . «شاهنامهٔ بخ ج ٤ص۱۰۹۰». ۳ - اسم فاعل از: خاییدن . ۴ - پهلوی hâyîk، کردی ha'ik ، بلوچی‌haik «نیبرگ ۱۰٦» «اسشق ٤٦٨»، سمنانی xä ،گیلکی xaya .
۵ - «بچهٔ مرغ خانگی‌آن ساعت که ازخایه بیرون آید دانه خورد وبدود . » «جامع الحکمتین‌ناصرخسرو. مصحح‌نگارنده. تهران‌ص۲۰٤». ٦ - از: خایه(ه.م.) + دیس(پسوندشباهت).
۷ - نیز نوعی لؤلؤ : «و ربماشبه (نوع من‌اللآلی) بالزیتونه فقیل زیتونی و ربماقیل خایه دیس‌ای مثل‌البیضه » «الجماهربیرونی ص ۱۲۵ » = خایدیسه «الجماهرص ۱۵۲ » .
* خایدیسه - رك : خایه دیس .

بقیه از صفحهٔ ۷۱۰

* خاونده- از ریشهٔ خاوند وبمعنی آن :

آن خر بود که آید در بوستان دنیا خاونده را نجوید افتد بژاژخایی.
مولوی بلخی رومی .(نسخهٔ خطی نخجوانی).
خاونده بوستان‌را آخربجوی‌ای‌خر! تا ازخری‌رهی‌توزان‌لطف و کبریابی.
مولوی بلخی رومی .(نسخهٔ خطی نخجوانی).

خاییدن [۱] - بر وزن ساییدن ، بمعنی بدندان نرم کردن وجاویدن باشد [۲] .

خاییده [۳] - بر وزن و معنی جاویده وبدندان نرم شده باشد .

بیان دویم(۱)

درخای نقطه دار بابای ابجد مشتمل برهجده (۲) لغت

خباره [۴] - بروزن‌هزاره. چست‌وچالاك وجلد وهشیار درکارها راگویند .

خبازی - بضم اول وثانی بالف کشیده وزای نقطه‌دار بتحتانی رسیده، نوعی ازخطمی باشدوآنراشیرازیان(۳) خطمی کوچك‌خوانند [۵] معتدل است برگزند کی زنبور ضماد کنند نافع باشد .


خبازی

خباك - بر وزن مغاك ، چهار دیوار سر گشاده را گویند که شبها گوسفند و گاو وخر وامثال آنرا درآن کنند [۶] - وحظیرهٔ مسجد را نیز گفته‌اند ؛ وبا بای فارسی هم‌آمده است [۷]

خباید - بفتح اول و سکون دال ابجد بروزن روایت ، یعنی بخاید ودر زیر دندان نرم کند [۸] .

خبجه - بفتح اول وسکون ثانی و جیم مفتوح ، تمر هندی [۹] و خرمای هندی را گویند .

---

(۱) چك : دوم (۲) چش: هیجده. (۳) چك ، چش : بشیرازی .

---

۱ - از: خای + یدن (پسوندمصدری) ، جزو اول همریشهٔ هندی باستان ـkhâd، khâd_ati ، اوستا ـxad «اسفا ۱ : ۲ ص۱۳۸».

۲ - بامن‌همی چخی‌تو وآگه نیی که خیره دنبال ببر خایی ، چنگال‌شیر خاری.
«منوچهری دامغانی ۸۵».

۳ - اسم مفعول از خاییدن (ه . م.)

۴ـ رك . تعلیقات جلد پنجم .

۵ - خبازی (بضم اول وتشدید دوم مفتوح وسوم مفتوح) و خباز (بضم اول و تشدید دوم مفتوح) وخبیزه (بضم اول ودوم مشددمکسور وچهارم مفتوح) وخبازه (بضم اول‌و تشدید دوم مفتوح وچهارم مفتوح) «المنجد» = یونانی Maláxê ، فرانسه mauve «لك ۲ص ۷» - خبازی‌الملوك Malva arborea «دزی‌ج۱ص ۳٤۸».

۶ = خپاك (ه.م.) :

خدنگش بیشه برشیران قفص کرد کمندش دشت برگوران خباکا
دقیقی‌طوسی. «لغت فرس ۲۵۲».

۷ - نیز «خباك» خناق بود ، رودکی (سمرقندی) گوید :

بدوسه بوسه رهاکن‌این دل ازگرم خباك تا بمنت احسان باشد احسن الله جزاك .
«لغت فرس ۲۹٤».

۸ - تلفظی در «خباید». رك: خاییدن.

۹ - Tamarindus indica «نابتی ۱۷۹».

خبره - بفتح اول وسکون ثانی و رای بی‌نقطهٔ مفتوح ، بمعنی محکم واستوار وپیچیده باشد ۱ -و بمعنی سنجیدن -و حساب هم آمده است ؛ وباینمعنی بکسراول نیز گفته‌اند .

خبزدو ۲ - با زای نقطه دار و دال بی‌نقطه بر وزن غرضگو (۱) ، جانوریست شبیه بجعل وبعضی گویندجعل‌است که سرگین گردانك باشد و بعضی دیگر (۲) گویند رتیلا است که خایه گیرباشد وآن جانوریست شبیه بعنکبوت ۳.

خبزدوك ۴ - بروزن‌پرستوك، بمعنی خبزدوست که جعل و سرگین گردانك باشد و بعربی خنفسا گویند ؛ و باین معنی بجای‌کاف رای قرشت‌هم بنظرآمده است که بروزن سقنقور باشد - وهزارپا را نیز گویند .

خبك ۵ - بفتح‌اول وثانی وسکون‌کاف، بمعنی خفه وخفه کردن باشد یعنی فشردن گلو- و بمعنی گلو گرفتن هم هست .

خبکال - بفتح اول و کاف بالف کشیده بر وزن ابدال ، نشانهٔ تیر وتفنگ و امثال آنرا گویندکه مانند سوراخی باشد ۶ - و بمعنی سوراخ هم هست؛ و بکسراول نیزدرست است۶ ؛ و باینمعنی بجای حرف ثانی نون هم بنظرآمده است .

خبوك ۷ - بفتح اول بر وزن ملوك ، بمعنی محکم واستوار باشد .

خبوه - بفتح اول وضم ثانی و سکون واو و ها ، بمعنی خبوك است که محکم واستوار باشد ۸ ؛ وبسکون ثانی بر وزن قهوه نیز بهمین معنی‌آمده است ؛ وبضم اول وثانی هم گفته‌اند .

خبه ۹ - بفتح اول و ثانی بمعنی خفه است که گلو فشردن باشد۱۰- وتاسه و تلواسه را نیز گویند .

خبیده - بفتح‌اول بروزن ومعنی‌خمیده است - وخفه شده و گلوفشرده راهم گفته‌اند(۳)- وبضم‌اول‌خاکشی‌را گویندو (٤) بعربی بزرالخمخم(٥) خوانند .گرم و تر است . اگر با نبات بخورند بدن را فربه کند .

خبیر - بفتح اول بر وزن کبیر ، بمعنی سنجیده باشد یعنی سامان‌کاروکارسازی کرده وساخته و مهیا گردانیده — و بمعنی پیچیده هم بنظر آمده است ؛ و بکسر اول بر وزن کشور هم گفته اند ۱۱.

خبیره - با ثالث مجهول بر وزن کبیره

(۱) خم ۱: عرضگو . (۲) چش : - دیگر . (۳) چك ، چش :گویند .
(٤) چك ، چش :که . (٥) خم۱، خم ۳: بذرالخمخم .

۱ - باین معنی ظ مصحف «خبوه» (ه.م.) ۲ - اصلا ازآرامی «اسفا ۱:۲ ص۶» وسریانی مأخوذ است « تقی زاده . یادگار٤ : ۶ ص ۲۲» «فاب ۱ص ۲۰۰» =پزدك ، دراوستا pazdu ، درپهلوی pazdûk « فاب ا. ایضاً» رك : پزدك .

۳ -آن روی و ریش‌پرگه وپربلغم وخدو همچون خبزدوبی که‌شودزیرپای پخچ.
لبیبی. «لغت فرس ۴۰۸».

۴ - رك : خبزدو ۵ = خپك (ه.م.) تلفظ قدیم خبه وخفه (ه.م.)

۶ - ظ، مصحف خنگال (ه. م.) ۷ - رك : خبوه .

۸ - رك : خبوك . ۹ - رك : خبك وخپك وخفه .

۱۰ - ای دیده‌ها چو دیدهٔ غوك آمده برون گویی که کرده اند گلوی ترا خبه.
فرخی‌سیستانی. «لغت‌فرس ٤۶۹».

۱۱- رك : خبیره ، خبره .

بمعنی جمع حساب باشد - وساخته وپرداخته شده ومپیچیده را نیز گویند - وبمعنی تل ریگ وتودهٔ ریگ هم آمده است ؛ وبجای رای قرشت واو هم گفته‌اند ۱

خبین - بضم اول وکسر ثانی و سکون تحتانی و نون ، طبق چوبین باشد ؛ و باین معنی با جیم وبای فارسی هم گفته‌اند .

خبیوه - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده وواومفتوح ، سامان کار - وجمع حساب - وتودهٔ ریگ را گویند ؛ و با بای فارسی هم گفته‌اند ؛ وباضافهٔ رای بی نقطه هم بنظر آمده است که خبیوره بروزن مستوره باشد(۱) ۲ .

بیان سیم (۲)

درخای نقطه‌دار بابای فارسی مشتمل برشش لغت

خپ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خاموشی (۳) باشد - و امر بخاموشی هم هست یعنی خاموش باش ودم نزن .

خپاک۳ - بر وزن مغاک ، چلر دیواری باشد که شبها گوسفند و خر و گاو را در آن کنند.

خپچه - بفتح اول بروزن کفچه ، شاخ درخت باریک وراست رسته راگویند؛ وبکسراول هم درست است .

خپک - بر وزن نمک ، نان بزرگ را گویند- وبمعنی گلوفشردن وخفه کردن وخفه۴ - وکلفت هم هست .

خپه - بروزن ومعنی خفه‌است که فشردن گلو باشد ۵ .

خپیده - بر وزن ومعنی خمیده و خم شده باشد ۶ .

---

(۱) چش: خبیوره باشد بروزن مستوره. (۲) چك ، چش : سوم .
(۳) چك ، چش : خاموش .

---

۱ ـ رك : خبیر وخبره .
۲ ـ ظ، مصحف خبیره. رك:خبیره، خُبیر، خباره‌وخبره . ۳ = خباک (ه.م.) .
۴ ـ رك : خبك ، خبه ، خفه = خپگ، ورك : اسفا۱ : ۲ص۷۵.
۵ ـ رك : خبك ، خپك ، خبه . ۶ ـ رك: خبیده..

بیان چهارم

در خای نقطه‌دار با تای قرشت مشتمل بر ده لغت

ختا - بر وزن عطا، نام شهریست از ممالك چین [1].

ختار - بفتح اول بروزن قطار، پاك كردن باغ و كشت زارباشد از گیاه خودرو وخاروخلاشه؛ وبضم اول هم آمده است.

خترق[2] - بضم اول و فتح رای قرشت وسكون ثانی وقاف، بلغت رومی دوایی است كه آنرا افسنتین خوانند، وآن نوعی ازبوی مادران باشد (۱).

ختفرج - بفتح اول وثانی ورای قرشت وسكون فا وجیم، خرفه راگویند وآنرا بعربی بقلة الحمقا خوانند.

ختل - بفتح اول و سكون ثانی ولام، بمعنی فریفتن وگول زدن باشد - و نام ولایتی است از بدخشان كه اسب خوب از آنجا آورند و اسب ختلی منسوب بآن ولایت است [3] واسپغول (۲) و بزر قطونا را هم گفته‌اند.

ختلان - بفتح اول وسكون ثانی وثالث بالف كشیده و(۳)بنون زده[4]، نام ولایتی است ازمضافات بدخشان كه بكولاب اشتهار دارد. گویند مردم آنجا خوش صورت میباشند واسب خوب نیز از آنجاآورند وختلی وختلانی منسوب بدانجاست[5].

ختلی - بروزن اصلی، منسوب بختل[6] باشد كه نام ولایتی است ازبدخشان - و اسبی كه

---

(۱) چك، چش: بود. (۲) چك، چش: اسبغول. (۳) چك، چش: - و.

---

۱ - ختا = خطا (خطای)، تعیین معنی تام كلمه كه درتواریخ وكتب ادبی اسلامی بسیار آمده، مشكل است، در هر حال بقسمت شمالی چین یعنی نواحی منچوری، مغولستان وتركستان شرقی‌اطلاق میشده وظاهراً قسمتی ازسیبری هم‌تحت این عنوان میآمده. كلمهٔ «خطا» یا «خطان» نام طایفه‌ای از طوایف مغول است و این طایفه در اوایل قرن چهارم هجری تحت فرمان «بولیجی‌آپواكی» تمام مغولستان وقسمتی از چین را تصرف كردند وهمین اوقات نام خطا را بهمهٔ این ممالك وسیع اطلاق كردند، و قریب دویست سال فرمانروایی‌نمودند. سپس طایفهٔ «بوشی» ازطوایف «مانچو» بدین سرزمین حمله برد وغالب نواحی آنرا تصرف كرد، در نتیجه یكی ازمنسوبان خاندان خطا بخطهٔ «چونغاریه» - كه ناحیتی است‌درشمال غربی مغولستان - رفت ودولت كوچكی درآنجا تأسیس كرد. ناحیهٔ مزبور ازجنگلهای بسیارپوشیده بود ازینرو این كشور كوچك را «قره خطا» نامیدند وضمناً همین‌نام را بتمام ممالك وسیع سابق‌الذكراطلاق میكردند وگاه كشوركوچك اخیر را تنها بنام «قره» یاد میكردند. «قاموس‌الاعلام تركی».

۲ - خترف (بافاء) absinthe = (فر) «لك۲ص ۱۵» = خترف «دزی‌ج ۱ص۳۵۲».

۳ - رك: ختلان. ۴ - ختلان، بفتح اول وسكون دوم و آخر نون، شهرهای مجتمعی است درماوراءالنهر نزدیك سمرقند؛ وبعضی بضم اول وثانی مشدد گفته‌اند وصواب روایت اول است «معجم‌البلدان».

بقیه در صفحهٔ ۷۱۶

از آنجاآورند ـ وبمعنی فریبنده هم بنظر آمده است .*

ختنبر - با بای ابجد بر وزن قلندر ، مفلسی راگویند که لاف توانگری زند وخود را مالدار وانماید ، و برعکس هم بنظر آمده است یعنی توانگری که شکوهٔ مفلسی کند . *

ختو - بضم اول و ثانی بواو رسیده ، شاخ گاوی است که درملك چین‌میباشد ؛ وبعضی گویند شاخ کر گدن‌است ، وجمع دیگر گفته‌اند که در مابین ملك چین و زنگبار ملکی است خراب ودرآنجا مرغی میشود بغایت بزرگ واین شاخ آن مرغ‌است وازآن زهگیر تراشند ودستهٔ کارد نیزسازند . گویند خاصیتش آنست که اگر در جایی چیزی مسموم یا طعامی بـزهر آغشته بیاورند ازآن شاخ علامتی ظاهرمیشود ، و بعضی گفته اند شاخ ماراست و هر گاه ازعمر مارهزار سال بگذردشاخ برمی‌آورد ، وبعضی گویند شاخ افعی است وبعضی دیگر گویند شاخ‌ماهی‌وال (۱) است ، وبعضی دیگر گفته‌اند دندان جانوری‌است: اللهُ (۲) اعلم۱ .

ختوانه - بروزن پروانه، جامه ولباس پشمینهٔ درویشان وفقیران باشد .

(۱) چك ، چش : زال . (۲) چك، چش : واللهُ .

۱ ـ بیرونی در « ذکرالختو » آرد : « کنت سألت‌الرسل‌الواردین من قتای‌خان عنه فلم اجد عندهـم سبباًللرغبة فیه غیرالعرق من‌السم و انـه عظم جبهة ثـور ، و هکذا ذ کرفی‌الکتب بزیادة ان هذا الثور یکون بارض خرخیز ، و نحن‌نری له من‌الغلظ‌الزائد علی‌عرض‌الاصبعین مایکاد یستحیل معه‌ان‌یکون عظم جبهة مع‌صغرجثة ثیران الترك ویصیرالقرن اولی به‌ولوصدق ماقیل‌لکان جلبه‌الی الاوعال من خرخیز اولی،به‌لانهم الیه‌اقرب ولم یجلب من‌العراق وخراسان وقدقیل‌فیه ایضاً انه جبهة کر کدن مائی ویسمی فیلا مائیاً ...» «الجماهر ۲۰۸ ـ ۲۰۹» ونظیراین مطالب درصیدنهٔ بیرونی آمده . رك : الجماهر ۲۰۸ ح ۲ . دانشمندان قـول اخیر را صحیح دانسته اند ، چه یکنوع‌ماهیی است که بفرانسوی narval و بانگلیسی narwhal و بآلمانی Narwal گویند که از اسکاندیناوی مأخوذست و در اصطلاح علمی آنرا Monodon monoceros گویند واز نوع قطاس cetacés (وابسته بنوع وال [رجوع به وال شود] یابال) است. نرینهٔ آن‌درفك اعلی دارای دودندان است که بطور افقی درازشده‌وطول دندان‌چپ تا ۲ متر و ۵۰ سانتیمتر میرسد ودیگری کوتاه‌میماند . دندان دراز مزبورشبیه بشاخ است . این‌ماهی،وال قطب شمالی است وندرة

بقیه در صفحهٔ ۷۱۷

* ختن ـ بضم اول و فتح دوم ، رك : ص پانزده از مقدمهٔ کتاب حاضر .

* ختنی ـ منسوب به «ختن» ـ زبان ختن . رك: ص پانزده ـ هفده کتاب حاضر. برای نوشتن زبان ختنی «خط گوپتای Gupta آسیای مرکزی» بکار میرفت . رك :

David Diringer , The Alphabet. London. 1947 ,p. 350.

بقیه از صفحهٔ ۷۱۵

۵ ـ «ختلان ناحیتی‌است (ازحدود ماوراءالنهر) اندرمیان کوههای بزرگ وآبادان‌وبسیار کشت‌وبسیارمردم ونعمت‌های‌فراخ و پادشای وی ازملوك‌اطراف‌است ومردمان این ناحیت مردمان جنگی‌اند واندر حدود وی از سوی تبت مردمانی اندوحشی‌اندر بیابانها ، واندر کوههای وی معدن سیم‌است وزر، وازین‌اسبان نیك‌خیزد بسیار.» «حدودالعالم۷۱». ۶ ـ رك: ختل وختلان .

بیان پنجم

در خای نقطه دار با جیم مشتمل بر ده لغت

خجاره - بضم‌اول بروزن‌شماره، بمعنی اندك و كم و قلیل باشد ۱ - و بمعنی تمسخر و مسخرگی هم آمده است ؛ و بفتح اول نیز گفته‌اند .

خجاو - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبواو زده ، آواز وصدای هرچیز راگویند .

خجج[۲] - بفتح اول و سکون ثانی وجیم فارسی ، ورم وآماسی راگویند که درگلو بهم رسد ؛ وبضم اول هم‌آمده است ؛ وباین‌معنی بجای جیم فارسی شین‌قرشت هم هست (۱) .

خجسته[۳] - بضم‌اول وفتح‌ثانی‌وسکون سین بی‌نقطه وفوقانی‌مفتوح، بمعنی‌مبارك ومیمون باشد - ونام گلی هم هست (۲) زردرنگ ومیان آن سیاه میشود وآنرا همیشه بهار میگویند[۴] ، وبعضی گویند نام گلی است که آنرا بعربی یمنه خوانند .

خجش[۵] - بفتح اول بر وزن کفش ، آماسی و گرهی‌باشد که در گردن و گاوی مردم بهم رسد و درد نکند وهرچند بماند بزرگ تر شود .

خجك - بفتح‌اول‌بروزن کجك، بمعنی نقطه باشد - ونشانیرا نیز گویند که با سرچوب یا باانگشت‌دست درزمین گذارند - و نقطه وخال سفیدیرا نیز گویند که درچشم افتد .

---

(۱) چك، چش: آمده است. (۲) چش :گلی است .

---

۱ - «وباز فروختن او نیمی درق را بپانزده هزار دینار [که] بستدند درمدتی خجاره» «تاریخ سیستان۳۸۹». ۲ = خجش(ه.م.) . ۳ - از: خ (پیشوند = هو = خوب) + جسته؛ اوستا ـhu - jasta ☆ « اسفا۱ : ۲ص ۶۷». از ریشهٔ اوستاییgad(jad) (خواهش، کردن ، درخواستن). ایرلندی guidiu (خواهش میکنم)، درترجمه وتفسیر پهلوی zhastan ، zhâdhitan « بارتولمه ۴۸۷» خجسته لغة بمعنی نیك‌خواسته ، متبرك ، مبارك؛ ضد «گجسته» (ملعون). ۴ - رك: همیشه بهار:

بر برك سپید یاسمین تر
جنبید سر خجسته نتواند

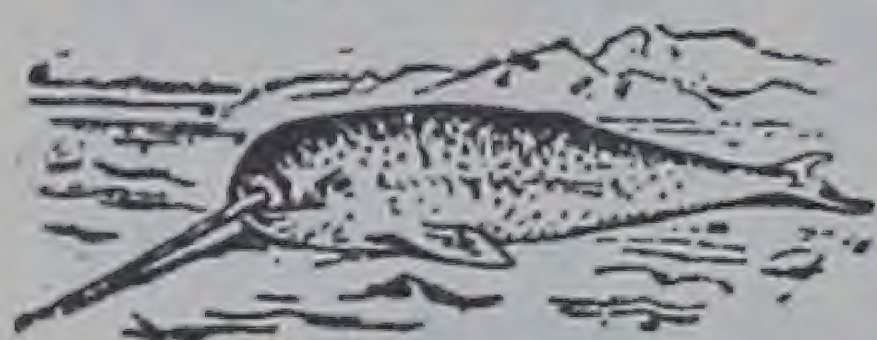
بر ریخت قرابهٔ می حوری
بر گردن کوتهش‌زپرعطری.

« منوچهری دامغانی ۹۱».

۵ = خجج (ه.م.) .

بقیه از صفحهٔ ۷۱۶

درجنوب ۶۵ درجهٔ عرض شمالی دیده میشود . عاج وی نیکست اما چون وسط آن مجوف است فقط برای ساختن اشیاء کوچك بکارمیرود و دندان کامل ماهی مزبوررا گاه درتزیینات بکاربرند . دندان مزبور درقرون وسطی بعنوان سنگ‌محك برای‌تشخیص وجود زهر در غذا بکار میرفت « دائرة المعارف بریتانیا » «لاروس بزرگ».



نروال و ختوی آن

خجند - بضم اول وفتح ثانی و سکون نون ودال ابجد ، نام قصبه‌ایست درماوراءالنهر که مولد کمال است[۱] .

خجو[۲] - بضم اول و ثانی، پرنده ایست که آنرا چکاوک خوانند و بعربی قبره گویند.

خجوله بکسر اول و فتح ثانی و لام وسکون واو ،آبله راگویند که بسبب کارکردن یـا سوختن و راه رفتن در دست و پا و اعضا بهم رسد .

خجیر[۳] - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و (۱) برای قرشت زده ، خـوب و زیبا وجمیل وخوش صورت وصاحب حسن راگویند ؛ وبضم اول هم آمده است .*

بیان ششم

درخای نقطه دار با دال بی‌نقطه مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

خدا - و خدای[۴] بضم اول ، نام ذات بارىتعالی است همچو اله والله - و مخفف خودآ هم هست یعنی شخصی که خود آمده است[۵] - وصاحب ومالك را نیز گویند ؛ وبا ذال نقطه‌دار هم خوانده‌اند .

خدا فروشان - کنایه از صوفیان

(۱) خم۱ :- و. (۲) چك، چش: جوئی.

۱ - شهری مشهور بماوراء النهر بر ساحل سیحون ، بین آن و سمرقند ده روزه راه است « معجم‌البلدان : خجندة » و اکنون در ترکستان (روس) است در ٤١ درجه و ۲۳ دقیقهٔ عرض شمالی و ٦٨ درجه و٤٢ دقیقهٔ طول‌شرقی« ضمیمهٔ معجم البلدان». ۲ - ظ، مصحف«چغو» (ه.م). ۳ = هجیر = هژیر ، پهلوی hu - cihr (از : هو (خوب) + چهر(اصل،نژاد) ، اوستا_hu_cithra«بارتولمه ۱۸۲۱» «نیبرگ ۱۰۹»طبری xojîr (خوش، خوب. زیبا) «واژه‌نامه ۳۱۳» . دامغانی نیز xojîr ، شهمیرزادی xozhîr؛ لغة نیك نژاد ، خوب اصل و مجازاً بمعانی مذکور در متن آمده . رك: هژیر . ۴ - پهلوی متأخر xvatây ، پهلوی اشکانی xvatâdh*، پازند xvadâi «هوبشمان‌ص ٥٤ح » « مسینا ۱۳۹ : ۲ » ،بعضی این کلمه را از اوستایی_xvadhâya * ،(hudhâya *) مشتق دانسته اند ونولدکه بحق دراین وجه اشتقاق شك کرده ، چون خدای فارسی و خوتای پهلوی بکلمهٔ _xwatâya * یا xwatâdha * اقـرب است و آنهم با سانسکریت_svatas + âyu (از خود زنده) یا سانسکریت âdi + svatas (ازخود آغاز کرده) رابطه دارد . برای اطلاع از عقاید مختلف رك : بارتولمه ۱۸۶۲ ، اسشق ٤٧١ ، هوبشمان ٤٧١،تتبعات ایرانی. دارمستتر ۱ ص۷، یشتها ۱ : ٤۲، خرده اوستا۲٥٥، کردی xvadê «اسفا ۲:۱ ص ۲۸٥» ، اشکاشمی xudâ ، زباکی xudâi « گریرسن ٨٤ » ، گیلکی xuda. در پهلوی و پازند خوتای بمعنی شاه آمده و « خوتای نامك» یعنی «شاهنامه». خدا در زبان فارسی بمعنی الله گرفته‌شده ورك : خداوند . ٥ - وجه اشتقاق عامیانه ایست برای‌معنی‌اول.

* خجکول - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

زراق که بظاهر خود را بیارایند. وآنهایی‌را نیز گویند که دعوای‌خدایی کردندیعنی‌شدادونمرود؛ وآنها راخدای فروشان هم میگویند با دوتحتانی درآخر.

خداوند [۱] - بفتح واو وسکون نون ودال ، صاحب وبزرگ خانه راگویند .*

خدایگان [۲] - پادشاه بزرگ وخداوندگار اعظم باشد.

خدرنق - بفتح‌اول وثانی‌بروزن‌خورنق، بلغت رومی و بعضی‌گویند یونانی عنکبوت را گویند [۳] ؛ وباین‌معنی بجای نون یای حطی هم بنظرآمده است .

خدره - بضم اول‌بروزن مهره ، خرده و ریزهٔ هرچیز راگویند [۴]- وشرارهٔ آتش‌را نیز گفته‌اند ؛ وبفتح اول هم آمده است.

خدك - بفتح اول‌وثانی بر وزن کجك، مطلق پل راگویند خواه با سنگ وخشت وگچ بر رودخانه بندند و خواه با چوب و خاك بر جوی (۱) . *

خدمتی [۵] - بر وزن عشرتی ، بمعنی پیشکش باشد .

خدنگ [۶] - بروزن‌پلنگ، نام درختی است بسیارسخت‌که از چوب آن‌نیزه وتیروزین اسب سازند وتیرخدنگ وزین‌خدنگ باین‌اعتبار میگویند [۷] .

---

(۱)چك، چش: جوئی.

---

۱ - از : خدا + وند (پسوند اتصاف) بمعنی صاحب (مطلقاً) :

نه بینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر برنهند . «گلستان ۳۸» .

-پادشاه : «سواری از در درآمد وبشارت داد (ملك را)که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم» . «گلستان ۲۸ » - الله : « هرکه خدای را عزوجل بیازارد تادل مخلوقی بدست آرد ، خداوند تعالی همان خلق را براو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد» «گلستان ۴۲».

۲ - از : خدای + گان (پسوند نسبت و اتصاف) :

خدایگان خراسان وآفتاب کمال که وقف کرد بدو ذوالجلال‌عزوجلال.

عنصری بلخی «لغت فرس۳۷۵».

۳ = araignée «لك ۲ص ۱۵» . ۴ مقلوب «خرده» . ۵ = از : خدمت (عر) + ی (نسبت)؛ در تاجیکی خدمتانه (انعام وپیشکش) «مجلهٔ سخن سال ۲ شمارهٔ ۸ ص ۶۱۹» .

۶ - معرب آن خدنك = peuplier blanc (فر) «دزی ج۱ ص۳۵۵».

۷ - قمری بمژه درون کشد شعری‌را هدهد بسر اندرون زند تیرخدنگ.

«منوچهری دامغانی۱۵۰».

* **خداوندگار** - از: خداوند + گار(پسوند نسبت واتصاف)؛بزرك، مخدوم - شاه؛مخفف آن خاوندگار (هـ. م .) وخوندگار (که بسلاطین عثمانی اطلاق میشد) ومعرب آن خنکار«دزی ج ۱ ص ۴۱۰» :

شکرانه راکه چشم توسوی بتان (بدان) ندید ما را بعفو والطف خداوندگاربخش.

«حافظ شیرازی ۱۸۶».

* **خدمتکار** = خدمتگار،بکسراول وفتح‌سوم ، از : خدمت (عر) + کار(پسوندفاعلی)؛ کسیکه خدمت دیگری کند ، خادم ، نوکر، چاکر ، پرستار. معرب‌آن نیز خدمتکار «دزی ج ۱ ص ۳۵۵»:«بازرگانی راشنیدم که صدوپنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار» «گلستان ۱۰۸».

خدو ۱ - بضم اول و ثانی و سکون واو ، آب دهن را گویند که از اثر مزهٔ چیزی بهم رسد .

خدوك ۲ - بضم اول بروزن سلوك، پراکنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم ۳- وبمعنی رشك وحسد - وقهروخشم- وخجلت وشرمساری نیز آمده است - و بمعنی آزردگی وغصهٔ بیجاخوردن هم هست ؛ وبفتح‌اول نیز گفته‌اند .

خدیر - بفتح اول بروزن وزیر، بمعنی حسن است که خوب - وخوبی - و خوشدلی - وخوش خلقی باشد

خدیش - بضم‌اول وکسرثانی وسکون تحتانی مجهول و شین قرشت ، بمعنی پادشاه وکدخدای بزرگ وخداوند خانه باشد ۴ - وکدبانوی خانه را نیز گفته‌اند (۱)؛ وبفتح اول هم‌آمده است .

خدیو ۵ - بکسر اول و ثانی وسکون تحتانی مجهول و واو پادشاه - و وزیر - وخداوندگار - و بزرگ - ویگانهٔ عصرباشد .

خدیور - بکسر اول وثانی وفتح رابع و سکون رای قرشت ، بمعنی خدیو است که پادشاه - ووزیر - و خداوندگار - وبزرگ - ویگانهٔ عصر باشد ۶ .

خدیه - بکسراول وسکون ثانی و فتح تحتانی ، بمعنی مضاف است که در مقابل مطلق باشد ۷ .

---

(۱) چش : گویند.

---

۱ = خیو (ه.م.) « اسفا۱: ۲ ص ۴۵» = خذوك (بفتح اول ونیز بضم آن) (رك : لغت فرس اسدی ص ۲۵۹) ، درسغدی ghdhwk، مانوی xdhwk
(Henning, sogdian loan words , BSOS. X. 1 . 94.)

۲ - درقرای اطراف قزوین xadûk (اضطراب وغم وحزن) (ازافادات‌علامه دهخدا).

۳ - نفس ضعیف معده رامن نکنم حریف خوه
ز آنکه خدوك میشود خون مرا ازین مگس .
مولوی بلخی‌رومی.

۴ - ظ ، از ☆ خدا (ه.م.) :
نکوگفت مزدور با آن خدیش　　مکن بد بکس گر نخواهی بخویش.
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۲۰۶».

۵ - خدیو از ☆ xutêv، از -xuatârya☆ (قس xvatâi) «نیبرك ۲۵۷ درمادهٔ zrêh ،2» رك : خدا . «خدیو، خداوند بود . گویند.کشور.خدیو و گیهان خدیو . فردوسی (طوسی)گوید :
سیامك بدست خود و رای دیو　　تبه‌گشت وماند انجمن بی خدیو.
«لغت فرس۴۱۲»
معرب آن « خدیوی » بضم اول و فتح دوم بمعنی مالك و امیر وآقا و در ترکی بمعنی وزیر آمده «نفس» ورك : دائرةالمعارف اسلام .

۶ - رك : خدیو .

۷ - از دساتیر «فرهنك دساتیر۲۴۳» .

بیان هفتم

در خای نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و شصت و پنج لغت و کنایت (۱)

خر ـ بفتح اول وسکون ثانی ، معروف است وبعربی حمار اهلی گویند ۱ ـ اگر کسی را عقرب گزیده باشد باید که بآواز بلند بگوش خر بگوید که مرا عقرب گزیده است وواژگونه برو سوار شود درد زایل گردد وهمان جای خر بدرد آید که عقرب آنکس را گزیده است . واگر پوست پیشانی خر را بر کودکی بندند که میترسد دیگر نترسد . و اگر مصروع با خود نگاهدارد شفا یابد ـ وکنایه از شخص بی عقل واحمق هم هست ـ ولای شراب (۲) وگل تیره وچسبنده را نیز گویند که در ته حوضها وجویها میباشد؛ وباین معنی باتشدیدثانی هم گفته‌اند ۲ ـ وخرک طنبور وعود وقیچک و امثال آنرا نیز گویند ، وآن چوبکی باشد که در زیر تار های سازهای مذکور گذارند ـ وهرچیز را نیز گویند که در بدی و زشتی و ناهمواری و بزرگی و ناتراشیدگی بنهایت رسیده باشد همچو خراس و خرامرود و خربط و خرپشته و خرپیواز (۳) وخرتوت وخرچال وخرچنگ وخرسنگ وخرگاه و خرکمان و خرکوف و خرمگس و خرموش وخرمهره وخرنای وامثال آن — وبضم اول آفتاب عالمتاب است ـ وبکسراول بزبان پهلوی ، بمعنی خوشی وخوشحالی باشد .


خر

خراب ۳ ـ بر وزن شراب ، معروف است که نقیض آباد باشد یعنی ویران ـ وهرچیز ضایع گردیده ونابود شده را نیز گویند ـ وکنایه ازمست لایعقل هم هست.

---

(۱) چك : کنایه . (۲) چش : شراب را .

(۳) چك ، چش : خر بیواز .

---

۱ ـ پهلوی xar ، اوستا ـ xara ، سانسکریت ـ khara «اسفا ۱ :۲ ص ٦٦ »، کردی ker « اسفا ۱ : ۲ ص ۲٦۱»، سنگلیچی xar، یودغا xoroh « اسفا ۱ : ۲ ص۳۰۲»، زباکی xûr ، وخی xûr وxur ، منجی kara « گریرسن ۸۵»، اورامانی här «ك .اورامان ۱۲۲» ، گیلکی ، فریزندی ، یرنی و نطنزی xar «ك. ۱ص ۲۸۷» ، سنگسری ، سرخه‌یی و لاسگردی xar، سمنانی xar و xarä « ك. ۲ص ۱۸۳»: « خربار بر به که شیرمردم در». «گلستان ٤۲».

۲ ـ «خر : گل سخت تربود. عنصری (بلخی) گفت :

دلش نگیرد زین کوه‌ودشت وبیشه ورود   سرش نپیچد زین‌آب کند و لوره وخر».

«لغت فرس ۱۳۷».

۳ ـ عربی است . «خراب ، ویران شدن ، ویرانی وویران» «منتهی‌الارب» .

خرابات - بروزن کرامات، شرابخانه۱ و بوزه خانه - و قمارخانه و امثال آن را گویند .

خراتکین (۱) ۲ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بفوقانی‌زده و کسر کاف‌فارسی وسکون تحتانی ونون ، نام نوعی ازسلاح جنگ باشد که پوشند ودربر کنند .

خراتین - بر وزن و معنی خراطین است، وآن کرمی باشد که درمیان گل نرم‌متکون میشود (۲) و خراطین معرب آنست ۳ واصل آن خرهٔ آتین بوده یعنی در گل بهم رسیده چه آتین بمعنی پیدا شده و آمده باشد و بعربی خمر الارض(۳) گویند ۴ .

خراخر ۵ - بفتح هردوخای نقطه‌دار بر وزن سراسر ، صدا، و آوازیرا گویند که از گلوی مردم خفته وکسی راکه گلوفشرده باشند برآید .

خراد۶ - بفتح‌اول وتشدیدثانی بروزن نراد، نام پادشاهی بودبفضل ودانش مشهور- ونام یکی ازپهلوانان ایرانی‌هم بوده‌است ؛ وبی‌تشدید ثانی نیزبهمین معنی باشد - وبمعنی غلبواج هم آمده است .

خراد مهر ۷ - بکسر میم بر وزن حداد چهر، نام‌آتشکده‌ایست وآن درزمان بابك بوده .

خراوه - بفتح اول بر وزن شراره ، آوازی باشد که بسبب گریه کردن بسیار ازگلو بر می آید - و صدای آبی که از جای بلندی فرو میریزد .

خرازه - بفتح اول وزای نقطه دار ، آلت تناسل راگویند ؛ و بحذف ثالث هم آمده است ۸ .

خراس۹ - بر وزن پلاس ، آسیای بزرگی را گویند که آنرا باچار واگردانند نه بآب .

---

(۱) چاك : خرانگین. (۲) چش : شود . (۳) خم ۱ : لحم‌الارض.

---

۱ - این کلمه درآثار قدیم نیامده و نخست بار درسخنان سنائی ودیگر عرفا دیده شده . «سبك شناسی. بهار ج ۲ص ۱۳۳» :

تا بت من قصد خرابات کرد نفی مرا شاهد اثبات کرد.

«سنایی غزنوی ص۱۱۸».

مغانرا خرابات کهف صفا دان درآن کهف بهرصفا میگریزم .

«خاقانی شروانی» «مزدیسنا۲۷۹».

۲ - این لفظ را صاحب فرهنگ شعوری « خراتکیم » نوشته. « حاشیهٔ چك».

۳ - رك : تفس . ۴ - رك : خراطین . ۵ - اسم صوت ، قس خرخر ، خراك (ه. م.) . ۶ - ظ، همان خرا (خوره = فره) که دالی بآخرآن افزوده‌اند (چنانکه فردا را فرداد گفته‌اند) وآذر خراد بمعنی آذر فرنبغ یاخورنبغ (یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ عهد ساسانی) است. «مزدیسنا ۲۲۶-۲۲۸ ». ۷ - ظ ، نام دوآتشکدهٔ بزرگ عهدساسانی- یعنی‌آذرمهر برزین وآذر خورنبغ (فرنبغ) [که این‌دوم را آذرخراد گفته‌اند] - درهم‌آمیخته اند رك مزدیسنا ص ۲۱۵-۲۳۱ . ۸ - رك : خرزه . ۹ - از: خر (بزرگ)+ آس (ه. م.) لغة آسی که باخر گردانند .

خراسان[1] - بضم اول ، بمعنی مشرق است که در مقابل مغرب باشد - و نام ولایتی هم هست مشهور و چون آن ولایت در مشرق فارس و عراق واقع است بنا برآن بدین نام خوانده‌اند - ونام نغمه‌ای هم هست ازموسیقی.

خراستر [2] - بروزن بداختر، موذیات راگویند مطلقاًهمچو ماروعقرب وزنبور ومورچه وامثال آن .

خراس خراب - کنایه از آسمان است .

خراس خسیسان - بمعنی خراس خراب است که کنایه ازآسمان باشد .

خراش[3] - بفتح اول بر وزن لواش ، بمعنی رخنه باشد - وبمعنی رخنه کـردن - و خراشیدن - و از کار افتاده وسقط شده ونابکار هم آمده است [4] - و میوهٔ خف زده و پوسیده را نیز گویند .

خراشیدن [5] - بر وزن تراشیدن ، بمعنی ریش کردن ومجروح ساختن باشد .

خراطین - بر وزن سلاطین ، معرب خراتین است و آن کرمی باشد که در گل نـرم تکون پیداکند و بعربی حمرالارض گویند بضم

---

۱ - درپهلوی xvarâsân(مشرق) «مسینا۱۳۹ :۲» :

خوشا جایا بر و بوم خراسان — درو باش و جهان را میخور آسان
زبان پهلوی هر کو شناسد — خراسان آن بود کزوی خورآسد
خورآسان رابودمعنی: خورآیان — کجا ازوی خورآید سوی ایران .

«ویس ورامین ص ۱۷۱».

و رك : اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۶. «خراسان، تفسیره‌المشرق» «مفاتیح‌العلوم خوارزمی‌ص ۷۲» ؛ خراسان قدیم شامل چهاربخش‌بوده : ایـرانشهر (نیشابور ، قهستان ، طبسان ، هرات ، پوشنگ ، بادغیس ، طوس) - مروشاهجان ، سرخس ، نسا ، ابیورد ، مروالروذ ، طالقان ،آمل- فاریاب ،گوزگانان ، طخارستان علیا ، خست ، اندرآبه ، بامیان ، بغلان ، والج ، روستای بیل ، بدخشان ، ترمذ ، چغانیان، طخارستان سفلی ، خلم ، سمنگان - ماوراءالنهر(بخارا ، چاچ ، طراز بند، صغد ، هوکس . نسف ، روبستان ، اشروسنه ، سیام ، فرغانه و سمرقند) «معجم‌البلدان» خراسان کنونـی ازشمال محدود است بماوراءالنهر ، از مشرق بهریرود ودشت ناامید ، از جنوب بکرمان واز مغرب بعراق عجم و استراباد . طول آن ازشمال بجنوب بکرمان و از مغرب بعراق عجم و استراباد ، طول آن ازشمال بجنوب ۸۰۰ واز مشرق بمغرب ۴۸۰ کیلومتر و مساحت آن نزدیك به ۳۲۰٬۰۰۰ کیلومتر مربع است . رودهای مهمی مانند اترك وگرگان وکشف رود ورود ابریشم (قراسو) درآن جاری است وبمصرف زراعت میرسد . جمعیت‌خراسان قریب ۱،۱۳۰،۰۰۰ است . کرسی‌آن مشهد وشهرهای‌آن : سرخس ، دره گز ، قوچان ، بجنورد ، نیشابور ، جوین ، سبزوار ، اسفراین ، جام ، باخرز و خواف ، تربت حیدری : ترشیز ، فردوس (تـون) وگلشن (طبس) ، قاینات ، شاهرود ، سمنان ودامغان است .«کیهان . جغرافیای سیاسی۱۷۹-۲۱۰» .

۲ - پهلوی xrafst(a)r ، اوستا xrafstra- «اسفا ۱: ۲ ص ۸۰» .

۳ = غراش (هـ . م) «اسفا ۱: ۲ ص ۷۰» .

۴ - بت اگرچه لطیف دارد نقش — ببر دو رخانت هست خراش .
رودکی‌سمرقندی. «لغت فرس۲۰۵».

۵ - از خراش (هـ.م.) + یدن (پسوند مصدری) = غراشیدن (هـ.م.)

حای بی‌نقطه ۹

خرافات - بفتح اول و با فا (۱) بر وزن کرامات ، سخنان پریشان و نامربوط را گویند ؛ وبضم اول هم‌آمده است . گویند عربی است ۲ .

خراك ۳ - بفتح اول بر وزن هلاك ، صدا و خراخری کـه بسبب گلو فشردن از گلو یا درهنگام خواب از بینی‌آدمی برمی‌آید ؛ وبا تشدید ثانی هم گفته‌اند .

خرام - بروزن‌نظام ، رفتاری‌را گویند که از روی ناز و سر کشی و زیبایی باشد ۴ - وخوش رو وجمیل و زنان خوش‌صورت وشکیل‌را نیز گفته‌اند - ونوید ومژدگانی و خبرهای (۲) خوش راهم گفته‌اند۵ - وبمعنی شادی وشادمانی هم‌آمده است- وبمعنی‌مهمانی وضیافت۶ -ومژدهٔ بمهمانی طلبیدن هم‌هست ۶ .

خرامرود - نوعی از امرود بزرگ ناهموار(۳) و زشت (٤) بی مزه باشد .

خرامقان - بفتح اول و میم وقاف بر وزن قرابتان ، رستنیی باشد مانند سنبل‌الطیب ، اما رنگ آن بسبزی مایل است و بیخ آن هم بسنبل میماند وبوی سنبل‌نیز دارد وطبیعت‌آن‌هم نزدیك است بسنبل و در طعم وی اندك حلاوتی باشد .

خرامیدن ۷- راه رفتن بنـاز وتکلف وزیبایی باشد ۸ .

(۱) چش : وفا . (۲) چك، چش : چیزهای. (۳) چش: ناهنوار .
(٤) چك چش : + و .

۱ - Lombrics « لك ۲ص ۲۲٦». رك: خراتین . ۲ - (عر) جمع‌خرافة . «خرافة، کثمامة،آنچه‌چیده شودمیوه ، ونام‌مردی پری زاده ازقبیلهٔ عذرة و اوآنچه ازپریان میدید نقل میکرد ، ومردم آنرا بدروغ می‌داشتند وهرسخن اورا باور نداشتندی و گفتندی : هذاحدیث خرافة ، ای هی‌حدیث مستملح کذب ، و خرافات حکایتهای شب» . « منتهی‌الارب » . ۳ - قس: خرخز ،خراخر (ه.م.) .
۴ - رك: خرامیدن. ۵ - در فرهنگها خرام را بمعنی وعد ونوید (و مانند آن) ضبط کرده‌اند ولی اشعار ذیل ناصرخسرو وبعض شعراءِ دیگر نشان میدهد که خرام بمعنی وفای بوعد و در مقابل نوید استعمال میشده، نه بمعنی وعد :

چون داد نوید رنج و دشواری آراسته باش مر خرامش را .
«ناصرخسرو »

نویدت دهد هر زمانی بفـردا نویدی که آنرا نباشد خرامی .
ناصر خسرو . «تعلیقات دیوان ناصرخسرو ص۶۵۵»

٦ - اسدی گوید : « خرام ،کس دیگر بمهمانی بردن بود بعد از نوید . فرخی (سیستانی)گفت:

دولت او را بملك داده نوید و آمده تازه روی وخوش بخرام
«لغت فرس۳۳۷» .

۷ - از: خرام (ه.م.)+ یدن (پسوند مصدری)؛ جزو اول‌هندی باستان krâmati- « اسفا۱ : ۲ ص ۳۹ و۶۶» .

۸ - چند خرامی وتکبر کنی دولت پارینه تصور کنی.
« گلستان ۱۴۰» .

خرامین - بکسر اول بروزن ریاحین ، نوعی از علف باشد ۱ .

خران - بکسر اول وثانی مشدد بالف کشیده وبنون زده، بمعنی مطیع ورام وفرمانبردار باشد؛ وبا ثانی مخفف هم آمده است .

خرانبار - با نون و بای ابجد بر وزن سرافسار (۱)،جمعیت و هجوم عوام الناس باشد بجهت کاری- وجماع کردن چند شخص را گویند با یك کس .. و فتنه و آشوب را نیز گفته‌اند - وبمعنی خرجسته (۲) و شلتاق هم آمده است - وکسی رانیز گویند که بجهت رسوایی برخرسوار کنند ودور شهر(۳) ومحلات بگردانند .

خراهن - بفتح اول وکسرها بر وزن مداین ، نوعی از رستنی باشد که بهندی بوهال گویند ؛ وبفتح ها نیزآمده است .

خراهین - باهابروزن ومعنی خراطین است، وآن کرمی باشدسرخ که درگل نرم متکون شود .

خربازان - بر وزن سربازان ، نوعی از بازی باشد ، و آن چنان است که دو کس در برابر هم خم شوند و سرها بهم نهند ودستها بر زانوها (٤) گذارند وسرریسمانی رابردست گیرند وسردیگرآن ریسمانرا شخصی دیگربدست گیرد وبر دور وپیش ایشان میگردد ونمیگذارد که از مردم اجزای بازی کسی برایشان (٥) سوار شود واگر احیاناً سوارشود همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتارشود، وشخصی که سرریسمان را در دست دارد خربنده گویند برهر کس (٦) که پای خود را بزند او را بیاورد و با این دو کس دیگر در قطار کشد (۷) تا وقتیکه دیگری (۸) بهم‌رسدآن دوشخص اول نجات یابند وبعربی (۹) این بازیرا تدبیح بروزن تفتیح گویند .

خربز۲ - مخفف خربزه است ، و آن میوه‌ای باشد معروف ۳ - وبمعنی هندوانه هم آمده است وعرب دابوقه خوانند - وگیاهی نیز هست مانند اشنان .*

خربزهٔ روباه - حنظل را گویند وآنرابکرمانی خرزهره میگویند ، وبعربی علقم خوانند .

خربزهٔ هندی - هندوانه راگویند وآنرا خربزهٔ سندی نیز گفته‌اند ، وبعربی بطیخ زقی خوانند .

---

(۱) چك، چش: سرافشار. (۲) خم۱: خرخشه. رك: خرجسته .
(۳) چك، چش: درشهر. (٤) چك، چش: زانو. (٥) خم۱: پریشان.
(٦) چش: هرکسی. (۷) چش : کشند . (۸) خم ۱ : دیگر
(۹) چك، چش : درعربی.

---

۱ - «خرامین، نوعی از علف باشد» بهرامی گفت :

بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده   نه آب بامن یك شربه نا خرامینا.

«لغت فرس۳۹٤».

۲ - در پهلوی xarbûc و در بندهش xarbêc «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۳ »- ونیزدرپهلوی xařbuz › Eselziege » «اسفا۱ : ۲ ص ۱۹٤ »، در ارمنی xarbuz نوعی بز است . رك : هوبشمان ۲۱۳ . در اوراق مانوی (بپهلوی) هم xrbwz بمعنی نوعی بز آمده .

(Henning, A list of M. P... BSOAS, 1X. 1, p. 89 .)

۳ - «ویسمون (الفرس) البطیخ : الخربز» «البیان والتبیین. جاحظ چاپ سندوبی ج۱ص

بقیه در صفحهٔ ۷۲٦

خرپشته ۱ - بضم بای فارسی پشتهٔ بزرگ که درازناهموار که میان آن بلند ودوطرفش نشیب‌باشد. وخیمه۲ - وطاق- وایوان ، وهرچیز کهمانند اینها باشد وآنراماهی‌پشت‌هم میگویند و نوعی از جوشن هم هست که در روز جنگ پوشند۳ .

خربط - با طای حطی بر وزن شربت، قاز راگویند ، واورا خربطه هم خوانند بزیادتی های درآخر؛ وبا تای قرشت هم بنظرآمده‌است. وگفته اند بط با طای حطی معرب بت با تای قرشت‌است وبا های‌درآخربمعنی‌مسخره هم‌آمده است .

خربق - بروزن ابلق، رستنیی باشد ۴ وآن سیاه وسفید هر دو میباشد(۱)، سفید آنرا بگیلانی پلخم و پلاخم گویند . گیاه آن بلسان الحمل شبیه است و بیخ آن بیبخ کبر می ماند و پوست آن مستعمل است و بهترین وی آن بود که چون آنرا بخایند لعاب داشته باشد، وسیاه وی رستنیی بود که برگ آن بیرگ خیار و تخم آن بخسك دانه ماند و پوست بیخ آن مستعمل است ، و آنرا شیره‌ای بود مانند شیرهٔ توت ، چون بلبل از آن خورد (۲) آوازش بگیرد (۳) . گویند اگر نزدیك درخت انگور بروید و آن (٤) انگور را شراب سازند مسهل


خربق

(۱) چك، چش: هست. (۲)چك، چش : بخورد. (۳) چك، چش: نگیرد.
(٤) چش : ـ آن.

۱ ـ از : خر (بزرگ) + پشته . ۲ ـ معرب‌آن نیز خربشه وجمع خربشات : «لایباین استدارة هیآتها خرگاهات (خرگاه ها) وخربشات» « محاسن اصفهان ، مافروخی‌طبع سید جلال تهرانی . مطبعهٔ مجلس ص ٥٥».

۳ ـ بأسش چون نسج عنکبوت کند روی جوشن خرپشته را ودرع مزرد .

«منوچهری دامغانی ۱۷».

۴ ـ عربی نیز خربق «نفس»و آنرا در اروپای قرون وسطی Alibourous و بفرانسه Ellébore و جنس سیاه (خربق‌اسود) آن را درقرون وسطی Alibourous negra وبفرانسه El. noir گویند « تاریخ طب. لکلرك ص٤٤٧». خربق‌ابیض blanc Hellébore(فر)« لك ۲ ص ۲۰»، خربق اسود Hellébore noir (فر)« لك۲ص ۲۱ ».

بقیه از صفحهٔ ۷۲۵

۳۲»، معرب‌آن خربز (بکسراول وسوم + melon(فر)«لك۲ ص ۲۵» . رك: خربزه .

* خربزه = خربوزه ـ بفتح‌اول‌وضم‌سوم‌پهلوی xarbûcak«یونکر۹۶»،ارمنی xarbzak «هوبشمان٤٧٤»، گیلکی xarbûzae،فریزندی xarbäzä ، یرنی harbäzä، نطنزی xarbûzä « ك ۱۰ ص ۲۸٦ » ، سمنانی xarbäzä ، سنگسری xarbozé، شهمیرزادی xarbûzä « ك: ۲ ص ۱۸۲»، دزفولی xarbeza، کمشچه ebiza « مجلهٔ پشوتن ۱ : ۹ ص ۲۳ » [رك : خربز]


خربزه

خربزه (melon) میوهٔ گیاهی (Cucumis melo) است یکساله که دربستانها کاشته شود. این میوه بزرگ، شیرین و آبدار است واقسام مختلف دارد . « ستوده ۱۰۲»
(برهان قاطع۹٦)

باشد واگر آنرابکوبند وبر گوشت پاشند وبگرگ دهند تا بخورد بعد از ساعتی بمیرد وبدان سبب خانق الذئب وقاتل الذئب خوانندش .

خربله - بفتح اول وثالث بروزن سرکله، دولاب وچرخاب راگویند .

خربنده - بر وزن ارزنده ، کسی را گویند که خر الاغ بکرایه دهد ۱ - ونوعی از بازی هم هست و آن بتفصیل در لغت خربازان مذکور شد .

خربور - بفتح اول(۱) بروزن شبکور، شب‌پره را(۲) گویند۲ ؛وبضم اول هم آمده است ؛ وبابای فارسی نیز گفته‌اند ؛ ودرجای دیگرخوبوز آورده که بجای حرف ثانی واو وبجای بای ابجد یای حطی و بجای رای قرشت زای هوز باشد وگفته (۳) هرمرغی که درشب پرواز کند .

خربواز۳ - بکسر ثالث بروزن سروناز، شپرهٔ بزرگ راگویند ، آن ببزرگی غلیواج میشود وبرسردوش ناخنها دارد.

خربه - بفتح اول وثانی وثالث ، مخفف خرابه است که ویرانه باشد ۴ .

خربیواز۵ -با تحتانی مجهول بروزن معنی ساز ، شپرهٔ کلان باشد و آن ببزرگی غلیواج میشود و پیوسته خود را سرنگون از درخت آویزد (۴) ؛ و با بای فارسی هم گفته اند ۶

خرتك۷ - بانای قرشت بروزن مردك، مهرهٔ الوانی راگویندکه بجهت دفع چشم زخم بر بازو وگردن اطفال بندند وآویزند ؛ و باین معنی بجای تای قرشت میم هم آمده است .

خرتنگ - بر وزن خرچنگ ، نام قریه‌است در دوفرسخی سمرقند .

خرتوت ۸ - بر وزن فرتوت ، توت بزرگ زبون بی‌مزه راگویند .

خرچال ۹ - باجیم فارسی بروزن ابدال ، مرغی‌است بزرگ ازجنس هوبره‌وآنراباشاهین‌وباز شکار کنند وترکان توقدری گویند ، وبعضی گویند مرغی است آبی و کبود رنگ وبزرگ که ترکان وقداق (۵) خوانند و بعضی آنرا سرخاب ومیش مرغ هم گفته‌اند ، والله اعلم ۱۰.

خرجسته - بر وزن برجسته ، بمعنی جنگ‌وخصومت‌وخرخشه(۶) وشلتاق آورده‌اند ۱۱ و بعضی دیگر گویند جماعتی باشند متسید یعنی

---

(۱) چك ، چش : - بفتح اول.
(۲) چك ، چش : شپرهٔ بزرگ را.
(۳) چش : گفته‌اند .
(۴) چش : بیاویزد.
(۵) خم۱ : دقداق .
(۶) چش : خرخشته .

---

۱ - معرب آن خربندج (مکاری) «دزی ج۱ص۳۵۷» وخربندیه‌وخرمندیه (مکاریان)«دزی ج۱ص ۳۶۷» ۲ - مصحف «خربواز»(ه‌.م.) ورك: خربیواز . ۳ - مخفف«خربیواز»(ه‌.م.)

۴ -مخفف‌خرابه(ه‌.م.). ۵ = خر(بزرگ) + بیواز(ه‌.م.)،رک: خربواز .

۶ - رک: شب پره، شب یازه :ورك : خربواز :

نکنی هیچ کار روز دراز کار توشب‌بود چو خربیواز. خبازقاینی. «لغت فرس ۱۷۳».

۷ -مصحف«خرمك»(ه‌.م.) ۸ - از: خر(بزرگ) + توت . ۹ = خر(بزرگ) + چال (ه‌.م.) ۱۰- «خرچال، مرغی‌است برشکل بط‌بزرگ. زینبی گوید :

همیشه درفزع ازوی سپاه‌های ملوك چنان‌کجا بنواحی عقاب بر،خرچال.

«لغت فرس ۳۲۱». ۱۱ - ظ. مصحف : خرخشته(ه‌.م.) ورك : خرشته .

سید نیستند و سیادت را بر خود بسته‌اند و این جماعت را سادات خرجسته وخر در کله خوانند.

خرچکوک - بفتح اول و سکون ثانی وجیم فارسی‌مفتوح وکاف مضموم بواو وکاف دیگر زده ، دستنبوی و شمامه راگویند، وآن رستنیی باشد مانند خربزهٔ کوچکی بغایت خوش خطوخال‌والوان وخوشبوی، وبعضی گویند گیاهی است که‌آنرا زنان بجهت زیاده شدن شیرخورند وآنرا خردك خوانند ۱ .

خرجل ۲ - بفتح اول و جیم و سکون ثانی و لام ، نوعی از مرغ باشد که شیرازیان کور کور گویندش، وبعضی گویند ملخ بی‌بال‌است که آنرا گرفته با نمك پزند وخورند .*

خرچلوک - بفتح اول وسکون ثانی وفتح جیم فارسی وضم لام و سکون واو وکاف ، بمعنی خروك است، و آن گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیرخورند ۴ .

خرچنگ ۵ - بر وزن فرهنگ ، جانوری است معروف که دست و پای بزرگ و ناهموار دارد و بعربی سرطان خوانند- ویکی از بروج دوازده گانهٔ فلك هم هست که برج


خرچنگ

چهارم وخانهٔ ماه باشد ۶ . *

خرخجیون - بضم اول و سکون ثانی وخای مضموم وجیم بتحتانی مجهول رسیده وواو مفتوح‌بنون زده ، بلغت سریانی‌کابوس وعبدالجنه راگویند ، و آن گرانی وسنگینیی باشد که در خواب برمردم افتد .

خرخر - بفتح دوخای نقطه‌داروسکون دورای بی‌نقطه، بمعنی خم شدن ودولای گردیدن باشد - و طاق و پشته و ایوان را نیز گویند - و آواز و صدایی که بسبب گلو فشردن ازگلو وخواب‌کردن ازبینی‌آدمی برمی‌آید ۷ .

خرخسه - بر وزن مدرسه ، جانوری را گویند که صیادان‌بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر او را دیده فریب خورند و در دام افتند ، وبعربی ملواح خوانند ۸ .

خرخشت ۹ - بضم‌ثالث بروزن‌انگشت، جایی باشد که انگور را درآن ریزند ولگد کنند تا شیرهٔ آن برآید .

خرخشه - بر وزن اقمشه ، بی‌جا وبی موقع مجادله نمودن و خصومت کردن و قلق وخلجان خاطرباشد۱۰- وبمعنی خروهه نیزآمده است و آن جانوری باشد که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگردردام افتند۱۱ .

خرخیز - بروزن شبدیز، نام شهرست

---

۱ - رك: خرچلوك . ۲- خر(بزرگ)+جل (ه.م). ۴ - رك‌خرچکوک. ۵ - پهلوی karcang ، طبق‌وجه اشتقاق عامیانه از : خر (الاغ)+ چنك (فولرس: خر۲) «هوبشمان ۴۷۵» « اسفا: ۲ص ۶۶ ، ۷۰» در لهجهٔ کمشچه källejang «مجلهٔ پشوتن ۱ : ۹ ص ۲۳» ، دزفولی qerezleng. ۶ - یك‌رخ‌توماه‌وآن‌دگررخ زهره زهره‌بعقرب‌نشسته(نهفته.دهخدا)ماه‌بخرچنك. ابوطاهر. «لغت فرس ۲۹۱».

۷ - باین معنی اسم صوت . ۸- رك : خرخسه. ۹ - مصحف «چرخشت» (ه.م.) .

۱۰- در ترکی خرخشه بفتح دو خاء = قارغاش بمعنی نزاع ، مجادله وآشوب«جغتایی ۳۱۲ و ۴۰۰» . رك : خرشه . ۱۱ - رك : خرخسه.

* خرجیدن - بضم اول وفتح پنجم گریستن «فهرست شاهنامهٔ ولف» :

بقیه در صفحهٔ ۷۲۹

از ختا و ختن که مشك خوب در آنجا میشود - و نوعی از جامهٔ ابریشمی هم از آنجا آورند ؛ و بجای زای هوز رای قرشت هم گفته اند که بر وزن شبگیر باشد ۱ .

خرد - بفتح اول وتشدید ثانی وسکون دال ابجد ، بمعنی گل تیرهٔ چسبنده باشد ۲ ؛ و بی‌تشدید ثانی هم درست است - و بکسر اول وفتح ثانی‌بمعنی عقل باشد۳ - وبضم اول وسکون ثانی و ثالث ،بمعنی کوچك باشد که در مقابل بزرگ است ۴ .

خرداد ۵ - بضم اول بروزن مرداد ، نام ماه سیم است ازسال شمسی، وآن مدت بودن

۱ - «سخن اندر ناحیت خرخیز ، مشرق وی ناحیت چین است و دریای اقیانوس مشرقی وجنوب وی حدود تغزغزست و بعضی از خلخ و مغرب وی از حدود کیماك است و (در) این ناحیت مشك بسیار افتد وموبهای بسیار وچوب خدنگ‌وچوب خنج و دستهٔ‌کارد ختو خیزد و ملك ایشانرا خرخیز خاقان خوانند ...» « حدودالعالم ۵۰ » = khirkhîz « مینورسکی. حدود ۲۸۲ ببعد » . ۲ - « خرد ، گل بود . خسروانی گفت :

آن کجا سرت بس کشید بچرخ باز تا که فرو بردت بخرد .

« لغت‌فرس ۹۶» .

۳ - پهلوی xrat ، اوستا - xratu « بارتولمه ۵۳۵ » « نیبرگ ۱۳۵» «اسفا۱ : ۲ ص ۸۳»، سانسکریت kratu (عزم ، تصمیم ، قوهٔ مدرکه) « ویلیامز ۳۱۹ : ۱ » ،پازند xrat « مسینا۱۳۹». ۴ - پهلوی xvart «ناوادیا ۱۶۷» [رك : خرده]، اورامانی wurd « ك . اورامان ۱۲۷» ، شهمیرزادی xürd «ك . ۲ ص۱۷۷»،طبری xurd «نصاب‌طبری ۳۲۵»، گیلکی هم xurd ، معرب آن خردة «نفس» هرن خرد فارسی را از اوستایی xvarəta دانسته«اسفا۱ :۲ ص ۲۹۸» :

چند استخوان که هاون دوران روزگار خردش چنان بکوفت که خاکش‌غبار کرد.

سعدی‌شیرازی.

۵ - پهلوی Xordât ، اوستا Haurvatât مرکب از دو جزو : هئوروه صفت است بمعنی رسا ، همه ، درست، کامل؛ درپارسی باستان haruva درفارسی هر ، جزو دوم tât پسوند دال براسم مجرد مؤنث ؛بنابرین هئوروتات بمعنی کمال‌ورسایی است .ابوریحان درآثار الباقیه (ص ۲۲۰) گوید : «معنی هذا الاسم (خرداد) ثبات الخلق» وی نام ایزدی از ایزدان دین‌زرتشتی‌است. نگهبانی سومین ماه سال وششمین روز ماه (شمسی) با اوست . در اوستاوکتب دینی پهلوی خرداد وامرداد غالباً باهم یاد شده‌اند .خرداد مظهر کمال اهورمزدا درین جهان و درجهان مینوی‌بخشایش ایزدی جزای اعمال نیکوکاران است . در عالم مادی‌نگهبانی‌آب با خردادست. بیرونی(آثارالباقیه ۲۲۰) گوید : «هروذا (خرداد) هوالملك الموکل بتربیة الخلق والاشجاروالنبات و ازالةالنجاسات

بقیه در صفحهٔ ۷۳۰

بقیه از صفحهٔ ۷۲۸

چو گودرز آن سوگ شهزاده (سیاوش در مرگ مادر) دید دژم شد چوآن سرو آزاده دید

بخرجید وگفتش که ای شاهزاد! شنو پند وازنومکن سوك یاد.

«شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص۵۳۱».

آفتاب است دربرج جوزا - ونام روز ششم باشد ازهرماه (۱) شمسی، وفارسیان درین روزعید(۲) کنند بنا برقاعدهٔ کلی که (۳) میان ایشان مقرر است که چون نام ماه و نام (٤) روز موافق باشد جشن وعید نمایند واین جشن راجشن خردادگان خوانند . نیك است دراین روز طلب حاجات از ملائکه و فرشتها کردن وزن خواستن - و نام فرشته ایست که موکل است بر آبهای روان و درختان . و امور و مصالحی که در ماه خرداد واقع شود بدو تعلق دارد - و نام آتشکده‌ای بود بسیار بزرگ وعالی ۱ .

خردر - بروزن زرگر، غلیواج‌را گویند که زغن است .

خردرگله - جماعتی‌باشندازمتسید(٥) یعنی جمعی که سیادت را برخود بسته‌اند ۲ .

خرد سوز - با سین بی‌نقطه بر وزن جگر دوز ، نام‌آتشکده‌ای بوده درآذربایجان. *

خردل - بکسر ثالث بر وزن منزل ، بمعنی ترسنده و بیدل باشد - وبفتح ثالث تخمی است دوایی ۳ و آن بوستانی و صحرایی ۴ وفارسی ٥ میباشد - بوستانی سرخ رنگ و فربه بود وچون بکوبند زرد شود . گرم وخشك است در چهارم . گویند اگر بر عصارهٔ انگور بریزند بحالت خود نگاه دارد ونگذارد که بجوش‌آید ، و اگر در آتش ریزند از بخور آن گزندگان بگریزند ؛ وصحرایی که آنرا بری نیز گویندازقسم بوستانی‌است لیکن طبیعت بوستانی‌ندارد وگیاه‌آنرا بترکی قچی گویند و با ماست خورند و فارسی تخم سپندانست که تره تیزك باشد . و خردل‌سفید نیز گویند و بعربی حب‌الرشاد خوانند .


خردل

خردما - بضم اول وسکون‌ثانی وفتح دال ومیم بالف کشیده ، جانوری است خوش‌آواز وخوش رنگ .

خردمند - بمعنی عاقل وصاحب عقل باشد ، چه خرد بمعنی عقل ومند بمعنی صاحب وخداوند است ٦

خرد ومرد - بضم اول و میم ، این

---

(۱) چك ، چش : ازماه. (۲) چك ، چش: جشن . (۳) چك ، چش: + در .
(٤) چك، چش : - نام (٥)چنین‌است‌درنسخ‌وظ:متسیده؛ وبا:جماعتی‌باشندمتسید. رك:خرجسته.

---

۱ -رك: خراد ورك: مزدیسنا ۲۲۷ - ۲۳۰ .
۲ - رك : خرجسته . ۳ = Sinapis از تیرهٔ چلیپائیان Crucifères که نوع‌سفید و سیاه داردوسیاه آن‌بیشتربکارمیرود.«گل‌گلاب ۲۰۹ » = Moutarde (فر) «لك ۲ ص۲۱۷». ۴ = خردل بری = Moutarde sauvage (فر)«لك۲ص ۱۹ » .
٥ = Thlaspi «لك ۲ص ۱۹ » ٦ - رك : خردومند .
* خردگاه - رك: خرده گاه .

بقیه از صفحهٔ ۷۲۹
عن‌المیاه ». یشت چهارم در اوستا بخرداد تعلق دارد . در روز خرداد ازماه خردادجشن‌خردادگان برپا میشده . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (درآثار الباقیه) روز ششم را «خرداد» و در سغدی «ردد» و در خوارزمی « هرو داذ» یاد کرده «روز شماری ۲۲- ۲٤» « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۷ ، ٦۷ ، ۱٦۹ » «خرده اوستا ۲٤٥» « فهرست مزدیسنا » در طبری ماه خرداد را هرماه Hara mâh و در مازندرانی کنونی Hare_mâ و Xare-mâ گویند . «واژه‌نامه ۸۳٥» :
مه اردیبهشت و روز خرداد جهان ازخرمی چون کرخ بغداد. «ویس‌ورامین ص۲۹۲، ۲۱».

لغت از اتباع است بمعنی ته بساط و چیز های سهل وریزوریز باشد ودرمؤیدالفضلا خرد(۱) ومورد با واو معدوله درثانی بمعنی‌ریزه ریزه- و ترجمهٔ منکسر(۲) نوشته‌اند .

خردومند ۱- بکسراول وضم ثالث ، بمعنی خردمند است که زیرك و عاقل و صاحب عقل باشد .

خرده - بضم اول و فتح ثالث ، ریزهٔ هرچیز راگویند ۲ - وخس وخاشاك وامثال‌آنرا نیز گفته‌اند- وشرارهٔ آتش راهم گویند - وبمعنی قوس قزح هم بنظرآمده است- ونکته گرفتنی (۳) را نیز گویند که بر گفتگوی مردم گیرند و کنند - و کنایه از دقیق وباریك هم هست چه خرده بین باریك بین راگویند - و بمعنی دندان هم‌آمده است-ونام‌نسکی‌است ازجملهٔ بیست‌ویك نسك کتاب زند (٤) یعنی قسمتی است از جملهٔ بیست و یك قسم کتاب مذکور چه نسك بمعنی قسم است ، و بعضی گویند خرده ترجمهٔ کتاب زند (٤) است که آنرا پازند(٥) خوانند۳ - وبمعنی‌عیب وگناه‌نیزآمده‌است - وجاییرا گویند از دست و پای ستوران که چدار و بخاو برآن گذارند ٤ * ٥

خرده دان - بضم اول ، مردم صاحب عقل و دانا و آنکه بهمه چیز برسد از کلیات و جزئیات - و باریك بین - وعیب جویرا نیز گویند .

خردهٔ کافور - کنایه از کواکب وستارگان باشد .

خرده‌گاه۶ - با کاف فارسی بالف کشیده وبها زده ، بندگاه سر دست وپای اسب واستر وخر وامثال‌آن باشد که چدار وبخاوبرآن نهند وریسمان برآن بندند - وجاییرا نیز گویند ازسینهٔ شتر که دروقت خوابیدن برزمین‌نهد وآن مانند کف پای او شده باشد ، و باینمعنی بحذف های اول هم گفته‌اند که خردگاه باشد - وخردگاه خیمهٔ کوچکی رانیز گویند که دردرون خیمهٔ بزرگ برپای کنند .

خردهٔ کندر - بعربی دقایق الکندر خوانند، وآن‌صمغی‌است مانند لبان وبعضی گویند لبان است که بفارسی کندر دریایی و بعربی لبان میگویند ، و آن از درختی خارناك بهم میرسد واز عمان آورند .

خرده‌گیر - کنایه از عیب جوی ونکته گیرنده باشد .

خرده مرده - کنایه از ریزه ریزه وزیر وزبرشده باشد ۷.

---

(۱) خم۱ : خورد. (۲) خم ۱: تکسر. (۳) خم۱ : گرفتی .
(٤) چك: ژند. (٥)چك : پاژند .

---

۱ - پهلوی xratomand از : خرت (خرد) + اومند (پسوند اتصاف) [چون : نیازومند . حاجتومند] . ۲ - پهلوی xôrtak (کوتاه: پست ، کم ، کوچك)همریشهٔ خرد ، خرده فارسی ، ارمنیع xortak (خردشدن ، شکستن) «نیبرگ ۱۳٤» رك :خرد .
۳ - «خرده» تفسیراجزای پازند است ... دقیقی (طوسی) گفت :

ببینم آخر روزی بکام دل خود را گهی ایارده خوانم شها گهی خرده»

« لغت‌فرس۴۸۶».
مراد ازخرده «خرده اوستا » است . رك : خرده اوستا . ٤ - رك: خرده گاه.
٥ - خرده در میان نهادن، دقایق گفتن : « پس (عاشق)خردهٔ عشق را در میان نهاد و از مضمون دل‌ومکنون سر خبرداد و بدست معتمدی‌بمعشوقه فرستاد .» «سند باد نامهٔ ظهیری مصحح احمد آتش ۱۸۵» . ۶ - رك : خرده . ۷ - رك: خردومرد . بقیه‌درصفحهٔ۷۳۲

خردهٔ مینا - معروف است که مینای شکسته وریزه ریزه شده ۱ - وکنایه از شراب لعلی هم هست .

خرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار ، اسباب خرده فروشی راگویند ۲ از مهره و آیینه و شانه و امثال آن چه **خرزی** خرده فروش‌باشد - ونام شهری و مدینه‌ای هم هست ۳ .

خرزدان - بفتح اول و ثانی بر وزن نمکدان ، نام مبارزی بوده تورانی، وبکسرثانی‌هم گفته‌اند .

خرزه - بر وزن هرزه ، آلت تناسل که آن سطبر ودراز وگنده وناتراشیده باشد.*

خرزهره - بفتح‌اول وثالث ، معروف است کهزهره‌خر-وزهرهٔ بزرگ‌باشد ۴-ودرختی است که برگ آن ببرگ‌بید شبیه‌است لیکن‌از برگ بید سطبر تـر وگنده تر بود وگل سرخ وسفید کند ۵ ، وبت‌پرستان برگ‌آنرا بکاربرند وحیوانات اگر برگ آنرا بخورند هلاك شوند و آنرا بعربی سـم‌الحمار خوانند ، و معرب آن خرزهرج باشد - وحنظل را نیزگفته‌اند - ونام کرمی هم هست سیاه وسرخ و زهردار . و در مؤیدالفضلا بمعنی سگ انگور هم آمده است.

خرزی - بفتح اول وثانی وکسر ثالث وسکون تحتانی ، خرده فروش راگویند ۶ .

خرزین - بروزن پروین ، چوبی باشد

۱ - « موضعی خوش خرم و درختان درهم، توگفتی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش درآویخته . » « گلستان۱۰ ».

۲ - درعربی خرزبمعنی‌مهره وخرازت مشکدوزی‌وخراز مشکدوز است . «محیط‌المحیط» «السامی‌فی‌الاسامی» ودرعربی مستحدث خرز بمعنی سوراخ کردن ، زردوزی ، نقره دوزی (چرم) ، وصله‌کردن کفش های کهنه وخراز بمعنی کفاش و پینه دوزاست.« دزی ج ۱ص ۳۶۱ » (امروز خرازی بخرده فروشی اطلاق شود) :

بزرگواران همچون قلادهٔ خرزنـد   تو همچویاقوت اندر میانهٔ خرزی.

« منوچهری دامغانی ۱۱۲».

۳ - درحدود العالم و معجم البلدان‌نیامده. ظ، مصحف «خزر» است. ۴- باین‌معنی‌از: خر(بزرگ) +زهره. ۵- خرزهره Nerium oleander ازتیرهٔ زیتونیان Oléacées دارای ساقه های بسیار و برگهای سه‌تایی وگلهـای رنگین کـه درنقاط گرم وخشك میروید و همهٔ آن بـواسطهٔ ترکیبات «سیانوژن» سمی است. «گل گلاب ۲۵۱» = Nerium Ddorum «ثابتی ۱۷۹ ».

۶ - رك : خرز ، درعربی بفتح اول‌ودوم منسوب‌به خرز بمعنی‌مهره وخرزی‌بمعنی‌مهره فروش.

* خرزهرج - معرب خرزهره (ه.م.) .

بقیه از صفحهٔ ۷۳۱

* خرده‌اوستا - بضم‌اول وفتح سوم‌وپنجم‌وکسرششم ، درپهلوی Xortak Apastâk بمعنی اوستای‌کوچك (یا مختصر) . این کتاب دینی را آذربد مهراسپند موبدان موبد عهدشاپور دوم (۳۱۰ - ۳۷۹) تدوین کرد و آن برای‌نماز وادعیهٔ اوقات‌روز وایام متبرك ماه و اعیادمذهبی سال ودیگر مراسم تخصیص داده شده . مطالب ودعاهای آن ازاوستای بزرگ استخراج شده‌است. همهٔ مندرجات خرده اوستا ، بزبان اوستایی نیست بلکه بخش بزرگی ازآن بزبان پازند و متعلق بازمنهٔ متأخراست . رك : ترجمهٔ خرده اوستا بقلم پور داود . از انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وانجمن ایران لیگ؛ مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۱۳۲ . در شعر دقیقی بنام «خرده» یادشده رك : خرده .

دراز که درطویلها نصب کنندوزینهاویراق اسبهارا بر بالای آن نهند - وسه پایه را نیز گفته‌اند که زین‌اسب رابربالای‌آن گذارند- وتکیه گاهی را نیز گویند که بر گوشهای صفهاسازند - ونوعی ازپالان هم هست .*

خرست - بفتح اول وثانی وسکون‌سین بی‌نقطه وفوقانی، بمعنی‌سیاه مست‌است که بعربی طافح گویند ۱ .

خرسته - بکسراول وثانی‌وسکون ثالث وفتح فوقانی ، بمعنی زلو باشد ، و آن کرمی است سیاه رنگ که چون بعضوی ازاعضای آدمی بچسبانند (۱) خون ازآن عضو بمکد .

خرسك - بکسراول وفتح‌ثالث ، تصغیر خرس‌است، وآن‌جانوری‌باشد معروف-وفرشی‌است پشم‌دار- ونوعی‌ازبازی‌هم هست، وآنچنان باشد که خطی‌بکشندوشخصی درمیان خط بایستدودیگران آیند واورا زنند و او پای خود را بجانب ایشان افشاند بهر کدام که پای او بخورد او را بدرون خط بجای خود آورد واین بازیرا عربان حجوره گویند(۲) ۲ .

خرس‌گیاه - یعنی‌گیاه خرس و بیخ آن‌گیاه شقاقل است و خرس آنرا بسیار دوست داردوبرغبت تمام خورد (۳)؛وبعضی گویند زردك وگزر بری است و بعضی دیگر گویند کرفس صحرایی است .

خرسلاك - بفتح ثالث‌ولام‌بالف کشیده بکاف زده ، بمعنی خربنده باشد ، و آن شخصی است که خرالاغ بکرایه میدهد.

خرسله - بروزن مرحله.، نام دارویی است .

خرسند ۳ - بضم اول بروزن گل قند، بمعنی شادمان وهمیشه خوش وخوشنود باشد - وکسی‌رانیز گویند که رضابقضاداده باشد وبهرچه او را پیش آید شاکر وراضی بود .

(۱) چك : بچسپانند . (۲)چك،چش: خوانند. (۳) چك ، چش : بخورد .

۱ - مست‌خرست میروم‌ازمی‌عشق بوالعلا بیم ندارم از بلا تن تللا تلا تلا.
مولوی بلخی‌رومی.

۲ - استاد معلم چو بود بی‌آزار خرسك بازند کودکان در بازار.
«گلستان ۱۶۶».

۳ - پهلوی xorsand (قانع، راضی)؛ xôr + sand ؛ xôr در ارمنیِ xor (گود) بمعنی گودی و ورطه، -avara* ، ôr * ، از اوستا avarə (بپایین) « بارتولمه۱۷۶»، aorâ (بسوی پایین)«بارتولمه ۴۳» ، سانسکریت - avara (پایین ، پست) ؛ sanda *، از sand (پسندیده یافتن) « بارتولمه ۱۵۵۹» رك : نیبرك ۱۳۳-٤ و اشتق وهوبشمان ٤۷۸ .

* خر س- بکسراول، پهلوی xirs [ars « یونکر ۱۲۰»]، اوستا arəsha «اسفا ۱ :۲ ص۶۷»، پارسی باستانarsha (در arshâma) [رك: آرشام]، اشکاشمیxurs، شغنیyursh ، یودغا yersh «گریرسن ۸۵»، استی ars « ك . است ۱۰۷» ، گیلکی xars (در ك. ۱ ص ۲۸۷ : xers) فریزندی xaers ، یرنی ونطنزی xers «ك . ۱ ص۲۸۷»، سمنانی xärs ، سنگسری و سرخه‌یی و لاسگردی و شهمیرزادی xers «ك. ۲ ص ۱۸۴» سغدی -shsh ’ « بنونیست ۲۱۰»؛ نوعی از پستانداران گوشت خوار ، شامل‌جانوران‌سنگین بدن با پوست ضخیم که روی کف پاحرکت کنند .


خرس

خرسنگ[۱] - بروزن خرچنگ، سنگ بزرگ ناهموار ناتراشیده را گویند که در میان راه افتاده و مانع عبور و آمد شد (۱) مردم گردیده باشد ۲ - وکنایه از کسی است که میان دو مصاحب و طالب و مطلوب مانع شود وبنشیند .

خرش - بفتح اول وکسرثانی وسکون عین قرشت ،کسی را گویندکه از روی هزل ومسخرگی بروی خنده کنند - وبضم اول وثانی مخفف خروش باشد که شور و غوغای باگریه است[۳] - وخار وخلاشه -وسقطوافکندنی و بکار نیامدنی را نیز گویند .

خرشا[۴] - بضم اول و سکون ثانی وثالث بالف کشیده، یکی از نامهای خورشید است ۸ .

خرشاد[۵] - بضم‌اول‌بروزن بنیاد، بمعنی خرشا است که یکی از نامهای آفتاب عالم تاب است (۲) .

خرشته - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث وفتح فوقانی، بمعنی خرام وخرامیدن باشد یعنی براه رفتن از روی ناز وسرکشی .

خرشه - بفتح اول وثانی وثالث ، مخفف خرخشه است که شلتاق وبیجا و بیموقع جنگ و خصومت و مجادله‌کردن باشد ٦ - و بمعنی خراشیده وخراشیده شده هم‌هست .*

خرشین -بروزن‌پروین، بمعنی‌خرامیدن باشد۷ - ونام طایفه‌ایست از افغان که دعوی(۳) سیادت میکنند .

خرطال - بکسر اول با طای حطی بر وزن اقبال ، پوست گاو یا پوست گردن شتر راگویند که‌آنرا پر از شوشهٔ طلا یا زرنقد کرده باشند و بعربی قنطار خوانند ۸ - و بفتح اول تخمی است دوایی ۹ وآن در میان گندم روید ، وطبیعت آن معتدل است .

خرغول[۱۰] - با واو مجهول بر وزن مرغول ، گیاهی است که آنرا بارتنگ خوانند و در دواها خصوصاً در پاکیزه کردن جراحتها

(۱) چك : آمدوشد . (۲) چك.چش:خورشید است . (۳) چك :دعوای .

۱ - از : خر (بزرگ) + سنك ، تاجیکی xarsang(سنك بزرك ناهموار) « مجلهٔ سخن ۲ : ۸ ص ٦۱۸ » ، دزفولی xarseng .

۲ - زبار سنگدل خرسنگ‌میخورد ولیکن عربده‌با سنگ میکرد .
نظامی گنجوی. « گنجینه ۵۱».

۳ - « خرش ، خروش بود» «لغت فرس ۲۲۰» . ۴ - مخفف «خرشاد» (ه.م.)

۵ =خرشید= خورشید (ه.م.) یاقوت درمعجم البلدان درشرح اقالیم سبعه، در اقلیم چهارم «خرشاد» را بمعنی خورشید آورده است .

٦ - رك : خرخشه .

۷ - بمیدان چو آغاز خرشین نهاد در فتنه برروی‌اعدا گشاد حکیم فرقدی.«فرهنك نظام».

۸ - دوبدره زر بگرفتم‌بفتح‌مارابین بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.
غضایری رازی. «لغت فرس۳۲۳».ورك:قنطار.

۹ - خرطال (بضم اول) = خرطل (بضم اول وفتح سوم وچهارم مشدد) = کرطان (بضم اول) avoine(فر)«دزی ج ۱ ص ۳٦۳» «لك ۲ ص ۲۳» . ۱۰ = خرغوله « تحفهٔ حکیم مؤمن » .

* خرشید - بضم اول . رك : خورشید .

بی‌نظیر است و تخم آنرا ناکوفته باگلاب گرم کرده بخورند . جراحت امعا را نافع باشد وریم آهنج بیخ آن است و آنرا بعربی لسان‌الحمل خوانند . و بعضی گویند گیاهی است که آنرا خرگوشك میخوانند . قابض است و رفع اسهال کند ، و بعضی دیگر گویند تخمی است کـه بزر (۱) قطوناگویندش؛ و خرغول بسبب آن میگویند که شبیه است بگوش خر ، چه غول در فارسی بمعنی گوش است واسب غول هم‌بهمین جهت (۲) گویند .

خرغوله - بر وزن مرغوله ، بمعنی خرغول است که لسان‌الحمل باشد و آن گیاهی است دوایی[۱] .

خرغون - بروزن گردون، نام‌شهریست وشهر را بعربی مدینه گویند .

خرف - بکسر اول وثانی وسکون فا ، مردم مبهوت وازکاررفته راگویند وگویند عربی است[۲] . *

خرفع - بکسر اول وسکون‌ثانی وفتح فا و عین بی نقطهٔ ساکن[۳] ، بار درخت عشر است[۴] بلغت اهل‌یمن . گویند بعضی ازبن درخت هست که اگر کسی در سایهٔ آن بخوابد تاقیامت بیدار نشود .

خرفق - بفتح اول بر وزن ابلق ، بلغت اهل دمشق خردل فارسی را گویند که تخم تره تیزك است[۵] .

خرفه - بضم اول بر وزن سرفـه ، معروفست و آنـرا پر پهن گویند و در عربی بقلة الحمقاء و بقلة المبارکه و بقلة الزهـراء وبقلة اللینه (۳)خوانند[۶] .

خرقطان - با قاف وطای حطی بروزن پهلوان ، رستنیی باشد که مانند کشوث (٤) بر درخت زیتون وبادام وامرود پیچد[۷] .

خرقه انداختن - بمعنی بخشیدن جامه باشد – وکنایه از اقرار و اعتراف نمودن بگناه – وعاجز شدن وتسلیم کردن ـ وازهستی مبرا گشتن‌ومجرد گردیدن وازخودی بیرون‌آمدن هم هست[۸] .

خرقه ساختن - کنایه از پاره کردن ودریدن وچاك ساختن باشد .

خرقی - با یای‌حطی و حرکت غیر معلوم، غله‌ایست شبیه بکرسنه. آنرادربزدوتوابع

---

(۱)چش : بذر . (۲) چش : سنبب. (۳) خم ۱ : بقلة اللینه ، چك : بقلهٔ لینه . ا (٤) چك : کشوث .

---

۱ ـ رك : خرغول . ۲ ـ (عر) خرف بفتح اول و کسر دوم نعت از خرف (ازباب نصر وفرح وکرم) بمعنی فرتوت وتباه خرد «شرح قاموس» .

۳ ـ در دزی ج۱ ص ۳٦٤ : بضم اول وسوم. ۴ ـ «حرفع ثمر عشر است» . «تحفهٔ حکیم مؤمن» .

۵ = thlaspi (فر) «لك۲ص ۱۹ » ورك : دزی ج ۱ص ۳٦٤ .

۶ = pourpier(فر) «لك۲ص ۲۵ » . «خرفه» بخله بود یعنی پریهن که بتازی فرفخ گویند . طیان گوید :

کسی راکو(کش. دهخدا)توبینی‌دردسرفه بفرمایش توآب دوغ وخرفه .

« لغت فرس ۴۵۱»

گیاه خرفه (Portulaca oleracea) نامیده میشود «ستوده ۱۴۴ » .

۷ = Loraanthus «لك ۲ ص ۲٦» = lierre (فر) « دزی‌ج ۱ ص ۳٦٦» .

۸ ـ اصطلاح صوفیانه .

* **خر فستر** ـ بفتح اول و دوم وپنجم ، رك : خراستر .

کرمان بپزند وبخورند وآرد نیزسازند ونان هم بپزند .

خرك - بر وزن فلك ، مخفف خارك است، وآن نوعی ازخرمای خشك باشد ، وبعضی گویند غورهٔ خرماست که خرمای نارسیده باشد وآنرا بعضی از عربان بسرخوانند - ومصغر خر هم‌هست - وچوبکی باشد که برروی طنبوروعود وکمانچه(۱) وامثال آن گذارند وتارها رابربالای آن کشند - و نام دهی است از ولایت فارس در هشت فرسخی شیراز - و تخته‌ای باشد که مجرمان و گناه کاران را برآن خوابانند و درهٔ تأدیب زنند - و چوبیرا نیز گویند که استادان کنده شکن در وقت شکستن هیمه در زیر آن گذارندوبشکنند - وسه چوبه‌ای باشد که برپای هر کدام غلطکی نصب کنند وبدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند - و سه پایه‌ای باشد که هر دوسرکارگاه را بربالای آن گذارند ونقش دوزی وگلابتون دوزی کنند - وسه‌پایه‌ای که زرگران پیش خود گذارند وچیزها را بربالای‌آن سوهان کاری کنند و همچنین بنایان در زیر پای خود گذاشته گچ‌کاری و گچ بری سقف ودیوار خانه کنند - و چیزیکه بدان دیوار رخنه کنند - و تختهٔ کوچکی را نیز گویند که پنبهٔ از پنبه دانه جدا نکرده را بربالای آن نهند ومیل‌آهنی را چنانکه رسم است بر بالای پنبه دانه گذاشته بعنوانی حرکت دهند که پنبه دانه از پنبه جدا گردد[۱] - و نوعی ازکرم هم هست که دستهای او دراز وپاهای اوکوتاه می‌باشد .

خرگاه - بروزن درگاه ، جا و محل وسیع راگویند عموماً - وخیمهٔ بزرگ مدور را خصوصاً[۲] .

خرگاه خضر - بضم خای دویم ، کنایه ازآسمان است .

خرگاه سبز -وخرگاه‌سبزگاوپشت بمعنی خرگاه خضراست که آسمان باشد .

خرگاه قمر - کنایه از هاله باشد، وآن دایره‌ایست که‌بعضی اوقات ازبخاربهم میرسد چنانچه ماه مرکزآن دایره میگردد .

خرگاه ماه - بمعنی خرگاه قمر است که خرمن ماه باشد - و آسمان اول را نیزگویند - وکنایه از خط عذار مهوشان هم هست .

خرگاه مینا - کنایه از آسمان است .

خرگر - بروزن زرگر،بمعنی خرمن- و هالهٔ ماه باشد .

خرکس- بفتح اول وضم‌کاف وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ،کنایه از مردم بیعقل وابله واحمق باشد .

خرکش - بضم کاف و سکون شین نقطه‌دار ، سرموزه راگویند، وآن کفشی‌است که بربالای موزه پوشند و در ماوراءالنهر متعارفست ودر عربی جرموق خوانند - وجانوری هم هست خاکستری رنگ و شبیه (۲) بجعل و بیشتر در قبرستانها می باشد - وکشندهٔ خر رانیز گویند.

خرکمان[۳] - بر وزن پهلوان ،کمان بزرگ راگویند ، وافزاری باشد که کمان گران

(۱) چك،چش :+ ورباب . (۲) چش : + است .

[۱] - امروزآلتی چوبین راگویند که بر روی‌آن چرم کشیده باشند ودارای دوپایه است وبرای پرش بکاررود . رك : پرش (تصویر) . [۲] - معرب آن خرکاه و جمع خرکاهات : « لاببابن استدارة هیآتهاخرکاهات وخربشتات » امحاسن اصفهان‌مافروخی. چاپ سید جلال‌طهرانی ص ۵۵» ونیز در تعریب خرقاهة « دزی ج ۱ ص ۳٦٦ ». ۳ - از خر (بزرگ) + کمان .

کمان حلقه را بدان چله کنند ، وآن دوپارچه چوب است که اندك خمی دارد-وتله‌ای باشدمانند کمان که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر برسر راه ایشان درخاك پنهان کنند همین که پای بر آن نهند تیری از آن بجهد و برایشان خورد وهلاك سازد [1] - وکنایه ازکار دشوار بی‌نفع هم هست - وگرفتارشدن مردم را نیز گویند درتعبی وآزاری وتهلکه‌ای .

خرگواز [2] - بفتح کاف فارسی بر وزن سرفراز، چوبی باشد که خر و گاو را بدان رانند [3] ،وبضم گاف هم‌آمده است .

خرگوش [4] - بر وزن سرپوش ، جانوری است معروف [5] . گویند مادهٔ او را (۱) مانند زنان حیض آید - وگیاه بارتنگ را نیز گفته اند (۲) که لسان الحمل است ، وبارتنگ تخمی است دوابی [6] ،وباینمعنی باسین بی نقطه هم آمده است .


خرگوش

خرگوشك - مصغرخرگوش است - و نام گیاهی هم هست دوابی و (۳) قابض ودفع اسهال کند وآنرا بعربی آذان‌الارنب خوانند [7] ، و آن نوعی ازلسان‌الحمل است ، و بعضی گویند گیاهی است که اسبغول تخم‌آنست .

خرکوف [8] - بر وزن موقوف ، نوعی از چغد باشد بغایت بزرگ چه کوف جغد را گویند .

خرگه - بروزن درگه، مخفف‌خرگاه است که جا و محل وسیع و خیمهٔ بزرگ مدور باشد [9] .

خرگه ازرق - کنایه از آسمان است .

خرگه مه - مخفف خرگاه ماه است که هاله و خرمن ماه باشد .

خرم - بضم اول و فتح ثانی با تشدید ، بمعنی شادمان وخوشوقت باشد [10] - ونام ماه‌دی

---

(۱) چش : آنرا . (۲) چك، چش : گویند. (۳) چك، چش : - و.

---

۱ - تنی‌چون خر کمان از گوژپشتی برو پشتی چو کیمخت از درشتی.
نظامی گنجوی. «گنجینه ۵۱».

۲ - از: خر (الاغ) + گواز (ه.م.) [= گواژ= جوازمعرب] .

۳ - هست باخط‌توخط‌چینیان چون خط برآب هست‌باشمشیر تواقلام شیران‌خرگواز.
«منوچهری دامغانی ۴۳».

۴ - پهلوی xargôsh « اونوالا ۲۸۵» . ۵ - جانوری از پستانداران خاینده . درازگوش و وحشی . ۶ - معرب آن خرکوس = plantain (فر)«لك ۲ ص ۲۴» «دزیج ۱ص ۳۶۶» . ۷ = گل ماهورVerbascum «گل گلاب ۲۴۴».

۸ - از : خر (بزرك) + کوف (ه.م.) :
عاشق‌که سمندر نه بودخرکوف‌است صوفی که قلندر نه بودموقوف‌است.
شاه قاسم انوار.

۹ - رك : خرگاه . ۱۰ - پهلوی xurram (شاد) «نیبرگ ۱۴۲ » شاید از hu - rama * (نیك برامش) قس :سانسکریت - suramya (دوست داشتن) «هوبشمان۴۷۹» ورك : اشتق ۴۷۹ و اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۳، گیلکی xuram (خوب):
خرم نژاد تو که تویی‌مفخرنژاد فرخ تبار تو که تویی سید تبار.
«معزی نیشابوری۳۰۷».

است که ماه دهم‌باشد ازسال شمسی وبودن‌آفتاب در برج جدی ۱ - ونام روز هشتم است ازهرماه شمسی ، و بنا برقاعدهٔکلیه که نزد فارسیان مقرر است که (۱) نام ماه وروز (۲) موافق آید عید باید کرد دراین روز عید کنندوجشن سازند ۱ - وبضم اول وسکون ثانی بی‌تشدید ، نام مرغزاری است، در آنجاکوهی‌هم هست که هر مطلبی که عرض کنند جواب آید . گویند چون سکندر ذوالقرنین فوت شد رومیان وفارسیان برسرمدفن او گفتگومیکردند . فارسیان میگفتند هرجاکه فوت شده است دفن باید کرد ورومیان میگفتند جایی که مولد اوست دفن‌میکنیم . چون گفتگو بلند شد یکی از فارسیان گفت بفلان کوه باید رفت و سؤال (۳) کردبهرچه جواب‌آید عمل(٤) نمود وچنان کردند - وبمعنی بخارهم بنظرآمده است که از روی آب (٥) گرم و زمینهای نمناك برمیخیزد .*

خرمای ابوجهل - نوعی از خرما باشد وازپوست‌آن رسن تابند.*

خرم روز ۲ - نام روزهشتم است‌از هرماه شمسی. گویند ملوك عجم درین روزلیکن درماه دی که‌آن ماه دهم است از سالهای شمسی جشن کردندی‌وجامهای سفید پوشیدندی وبرفرش نشستندی ودربانرا منع کردندی وبار عام دادندی وبامور رعیت مشغول شدندی ومزارعان ودهقانان با ملوك بر سر یك خوان نشستندی و چیزی خوردندی وبعدازآن هر عرضی (٦) ومدعایی که داشتندی بیواسطهٔ دیگری بعرض رسانیدندی وملوك برعایا گفتی۳ : « منهم یکی از شمایم ومدار عالم بزراعت وعمارتست وآن بیوجود شما نمیشودوما را از شما گزیر(۷)نیست چنانکه شما را از ما،ماوشما چون دو برادرموافق باشیم . »

خرم فضا - کنایه از آسمان است.

خرمك - با تشدید ثانی ، مصغرخرم- است- و بی‌تشدید وسکون ثانی،نام مهره‌ای باشد از شیشهٔ سیاه وسفید و کبود که آنرا بجهت دفع چشم زخم‌بر گردن اطفال بندند؛ وباین معنی‌بفتح اول هم آمده است ۴ .

(۱) چك، چش : + چون . (۲) خم۱ : + که .
(۳) چك ، چش : + باید . (٤) چك ، چش : + باید .
(٥) چك، چش: آبهای . (٦) چك ، چش: غرضی . (۷) چش :گریز .

۱ - نام‌ماه دهم هرسال‌شمسی وروزهشتم هرماه شمسی«دی‌است» نه «خرم»، اما روزهشتم دی ازماه دی را «خرم‌روز» میگفتند که جشنی بوده است ونیز «دی دادارجشن» مینامیدند «خرده اوستا ۲۰۹» رك:خرم روز. ۲ - رك: خرم.

۳ - چنین است بجای «گفتندی» !

۴ - ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چونکه نبستندخرمکت بگلو بر .
منجیك‌ترمذی. «لغت‌فرس۲۷۵».

*خرما -بضم‌اول، پهلوی armâv « تاوادیا۱۵۸:۲ » « اونوالا۵۳۷»، xarmâ(v) «تاوادیا ۱٦۷»،پازند xurmâ ، ارمنی armav «اسفا۱ : ۲ص ٦۷» = Phoenix dactylifera «گل گلاب۲۹۱» «ثابتی۱۸۰» «ستوده ٦٥»؛ میوهٔ درخت خرمابن ، درختی از طایفهٔ نخیلات از محصولات گرمسیری که دارای‌میوه ایست‌شیرین ولذیذ موسوم بخرما ودرجنوب ایران فراوان بعمل آید. رك: گل گلاب۲۹۱ وفرهنك درخت خرما روستایی ص ٥۲٦ ببعد .

* خرمدان - بضم اول و فتح دوم، رك : چرمدان .


درخت خرما

خرگاه [1] - با تشدید ثانی ، بمعنی خرگاه است که خیمهٔ بزرگ و مدور باشد ؛ وبی‌تشدید ثانی هم درست است .

خرگه - مخفف خرگاه است که بمعنی خرگاه باشد ؛ وبی‌تشدید ثانی هم درست است .

خرمل - بفتح‌اول وضم‌ثالث(۱)، بمعنی خرامروداست، وآن امرودی‌باشد بزرگ وبغایت بیمزه .

خرمن - بکسراول ، تودهٔ غله باشد که هنوزآنرانکوفته وازکاه جدانئموده باشند وبعربی کدس خوانند و جمع آن اکداس است [2] - وبطریق استعاره تودهٔ هرچیزراگویند- وهالهٔ ماه را نیز گفته‌اند [3] .

خرمنج - بفتح اول وضم‌ثالث وسکون ثانی ونون وجیم ، خرمگس را گویند چه منج بمعنی مگس باشد [4] - و مردم مفلوج را نیز گفته‌اند یعنی شخصی که فلج (۲) داشته باشد- و رنگی هم هست از رنگهای اسب .

خرمن سوخته - کنایه از مایه بباد داده (۳) ومفلس وبی‌مایه باشد .

خرمن گدا - بکسر نون ، کنایه از تودهٔ غله‌ایست که خوشه چینان جمع کرده باشند - وبسکون نون جمعی راگویند که برسر خرمنها بگدایی روند

خرمن ماه [5] - کنایه از هاله است (٤) که بردورماه بهم میرسد و آنراخرمن‌مه نیز گویند بحذف الف [5] - وخط عذار خوبانرا هم گفته‌اند .

خرموش - بروزن خرگوش، نوعی از موش‌باشد بغایت بزرگ که‌باگربه(٥) جنگ کند وغالب‌آید .

خرمهره - بضم ثالث ، سفید مهره باشد که نوعی ازبوق است ، و آنرا دربازیگاهها وحمامها وآسیاها نوازند - ومهرهای بزرگ کم قیمت را نیز گویند که برگردن خر بندند - وخال سفیدی که در چشم مردم افتد وبسبب آن نابینا شود .

خرنای - نای‌بزرگ راگویند که کره نای باشد[6] - ونام لحنی و سرودی هم هست از موسیقی .

خرنباش - بفتح‌اول‌وثانی وسکون‌نون وبای ابجد بالف کشیده وبشین‌قرشت زده ، نوعی ازرستنی باشد که بفارسی‌مروخوش گویند وبعربی ریحان‌الشیوخ خوانند [7] . محلل و مسکن ریاح باشد وسدهٔ بلغمی بگشاید .

خرنجاش (٦)[8] - بکسر اول و جیم بالف کشیده بر وزن قزلباش ، نام مبارزی است ایرانی و بجای حرف آخرکاف هم بنظر آمده است که خرنجاك بروزن طربناك باشد .

خرند - بروزن کمند، گیاهی‌باشد مانند اشنان که بدان هم رخت شویند وهم‌از آن اشخار

---

(۱) چك، چش : میم . (۲) خم۱:افلیج. (۳) چش : + باشد .
(٤) چش: هاله ایست. (٥) چك ، چش: بگربه . (٦) چك ، چش: خرنجاس .

---

۱ - از خرم (ه.م.) + گاه (پسوند مکان) . ۲ - «تادانه پریشان نکنی خرمن برنگیری». «گلستان ۱۲۲» . ۳ - رك:خرمن‌ماه. ۴ - از : خر (بزرك)+ منج (ه.م.)
۵ - آسمان گومفروش این عظمت کاندرعشق خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو .
« حافظ شیرازی ۲۸۱ ».
۶ = کرنای(ه.م.) ۷ = marum (فر)«لك۲ص۲۵» origanum marum «دزی ج ۱ ص ۳٦۷» . ۸ - خرنجاس هم آمده .

و قلیا سازند ۱ ؛ و باینمعنی بجای حرف دویم زای نقطه دار هم‌آمده ـوخشتکاری اطراف باغچه وکنارصفه وایوانرا نیز گویند ۲ .

خرنوب ۳ - بر وزن مرغوب ، چند قسم میباشد : نبطی و شامی و هندی . نبطی را بفارسی کبر خوانند وآن رستنیی باشد خاردار که پرورده کنند و خورند و آنرا کور نیز گویند وبعربی ینبوت وقضم(۱) قریش‌خوانند ،وشامیرا بفارسی کورزه (۲) و بشیرازی کورك کازرونی گویند، ومصری همان نبطی‌باشد که گفته شد، وهندی خیارچنبراست و آن دوایی باشد معروف .



خرنوب

خرو - بضم اول وثانی ، مخفف خروس است۴ ـ گویند اگر مغزسرخروس‌راباشکر بخورند قوت باصره دهد وحافظه را زیاده کند ـ وبکسر اول مخفف خیرو است و آن گلی باشد که‌آنرا خبازی گویند۵ ؛ و باینمعنی بضم‌اول هم گفته‌اند تخم آن گزندگی جانورانرا نافع است و بعربی بذرالخرو خوانند ـ و بکسر اول وسکون ثانی، بزبان بعضی از عربان ، بمعنی مطلق سرگین باشد همچو خروالدیك که سرگین خروس است وآنرا بر گزندگی سگ دیوانه نهند نافع باشد، وخروالفار که سرگین موش است ، چون بر داءالثعلب طلا کنند سودمند بود ، همچنین خروالذئب که سرگین گرگ باشد . گویند اگر قدری (۳) از آن بر ریسمانی که از پشم گوسفندی که گرگ او را (٤) کشته باشد بندند وآن ریسمانرا برران صاحب‌قولنج ببندند درحال بگشاید .*

خروچ - باثالث مجهول وجیم فارسی، بروزن ومعنی خروس است ، چه در فارسی سین بجیم بدل میشود۶ .

(۱) خم۱:قضیم . (۲) چش :کوره. (۳) چش:ـ قدری.
(٤) چش : آنرا .

۱ ـ «گیاهی است برشبه اشنان و بزبان دیگر شخار خوانندش . بوشکور(بلخی) گفت :
تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد گوزن تاهمی ازشیر پر کند پستان...
«لغت فرس۸۹ ـ ۹۰ ».

۲ ـ دراراك (سلطان آباد) خرند بقسمتی ازحیاط اطلاق شود که اطراف آنرا گلکاری وباغچه بندی کرده و قسمتی راهم شن ریزی کرده برای نشستن اختصاص داده باشند .

۳ =خروب (بفتح وبضم اول و تشدید دوم) = caroube(فر)«دزیج ۱ ص ۳۵۷ » «لك۲ص ۱۶» =creatonia siliqua « ثابتی ۱۸۰» . ۴ ـ رك: خروچ، خروس ،خروه . ۵ ـ رك:خیرو. ۶ ـ رك : خروس ، خرو ، خرو:

سگالندهٔ جنك مانند غوچ تبر برده برسر چو تاج خروچ. رودکی سمرقندی .

* **خروار** ـ بفتح اول ، از : خر + وار (= بار) ، بار یك خر ، باری که خر تواند برداشت ـ مجازاً بار اسب وشتر :

مرخر بد را بطمع کاه وجو آرد زیرك خربنده ، زیر بار بخروار.
«ناصر خسرو بلخی۱٦٤».

ـ وزنی‌است معادل یکصدمن تبریز-معنی‌دیگر، از: خر+ وار (پسوند شباهت واتصاف)؛ مانند خر:

بقیه درصفحهٔ ۷۴۱

خروزان - با زای هوز بر وزن خروشان ، پهلوانی بوده از تورانیان .*

خروسان طاوس دم - کنایه از صراحیهای شراب باشد .

خروسك - با ثالث مجهول ، تصغیر خروس است - و نام جانوری است سرخ رنگ وبیشتر درحمامها بهم میرسد - گوشت پاره‌ای را نیز گویند که بر دهن فرج زنان میباشد و آنرا بعربی بظر خوانند ، و زنی که خروسك بزرگ داشته باشد بظراء نامند - و پوست ختنه‌گاه مردانرا نیز گفته‌اند ۱ .

خروس کنگرهٔ عقل - کنایه از روح نفسانی است - وسخن موزون و موافق را نیز گویند .

خروسه - بضم اول وفتح رابع، بمعنی دویم خروسك است که پارهٔ گوشت میان فرج زنان - وپوست پارهٔ سرذ کرمردان باشد وبریدن آنها (۱) سنت‌است ۲ .

خروش ۳ - بضم اول و ثانی وسکون ثالث مجهول وشین قرشت (۲) ، بانگ و فریاد باگریه باشد- وبانگ بی گریه رانیز گویند۴ *

خروك - بفتح‌اول وثانی بواو رسیده وبکاف زده ، گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیرخورند - وبضم‌اول وفتح‌ثالث ، سرگین گردانك راگویند که خنفساست، وآنرابشیرازی خروك تس کس گویند .

(۱) چش : آن.   (۲) چك، چش : + بروزن سروش.

۱ - رك : خروسه ، خروهه .   ۲ - رك : خروسك ، خروهه .

۳ - از مصدر اوستایی xraos (خروشیدن) ، هندی باستان klósh-a (هلهله) ، سانسکریت krósh-a « اسفا ۱ : ۲ص۸۷ و ۱۴۴ » ورك : اسشق و هوبشمان ۴۸۱ .

۴ -«خروش» بانك باشد باگریستن وبی گریستن . شهید (بلخی) گفت :

چند بردارد این هریوه خروش   نشود باده بر سرودش نوش. » « لغت فرس ۲۲۱ ».

* **خروس** - پهلوی xros «یونکر۱۱۹» ازریشهٔ اوستایی xraos «اسفا ۱: ۲ص۳۸۷» بمعنی خروشیدن؛ لغة بمعنی خروشنده (بمناسبت بانگ‌وی) = فارسی : خرده = خروج = خروز، بلوچی krôs « اسفا۱ :۲ ص۲۳۶»، خوانساری‌نیز krôs؛ گیلکی xorus ، فریزندی xarûs ، یرنی harûs ،نطنزی xorûs «ك . ۱ص ۲۸۷»، سمنانی hàrisä ، xorus « ك. ۲ ص ۱۸۴»، ترکی عثمانیء خروز ، اسلاوی صربستان oroz در لهجه‌های دیگر اسلاوی ماننذروسی kuritza (ماکیان) [این نام ازایران بزبانهای اسلاو رسیده] ،نرینهٔ ماکیان . رك : فاب۱ ص ۳۱۵ ببعد ، دائرةالمعارف اسلام (دیك) .



خروس

* **خروشیدن** - بضم اول وفتح ششم ، از : خروش (ه.م.) + یدن (پسوندمصدری) ؛ بانك زدن ، فریاد کردن باناله وزاری .

بقیه ازصفحهٔ ۷۴۰

نیست مردم ناصبی‌نزدیك من ، لابل خراست   طبع اوخروار هست و صورتش خروار نیست.
«ناصرخسرو بلخی۷۸».

* **خروب** - بفتح اول و دوم مشدد ، رك : خرنوب .

خروه[۱] - بضم اول و ثالث مجهول بر وزن کروه ، بمعنی خروس است که بعربی دیك خوانند - وتاج خروس را نیز گفته‌اند .

خروهك - با ها بروزن خروسك ، بمعنی بسداست که بعربی مرجان گویند ۲ .

خروهه - بضم اول بر وزن کروهه ، گوشت پارهٔ میان‌فرج زنان‌باشد۳ - وجانوری را گویند که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر فریب خورده در دام افتند و بعربی آنرا ملواح خوانند .

خرویله - با تحتانی مجهول بر وزن غربیله ، صدا وآواز گریهٔ بسیاربلند راگویند - وآواز بسیار بلند ورسا را نیز گفته‌اند .

خره - بفتح اول و ثانی و خفای ها ، پهلوی‌هم‌چیده شده راگویند - و هجوم وازدحام خلق را نیز گفته اند که از جایی (۱) بدشواری گذرند - ولای‌آب وشراب و روغن و امثال آن باشد - وگل ولای چسبندهٔ ته حوض و جوی را نیز گفته‌اند ۴ - وثفل هر تخمی باشد که روغن آنراکشیده باشنداعم از کنجد وغیر کنجدومردم فقیرآنرا با خرما بکوبند وبخورند ؛ و باینمعنی بانشدید(۲)ثانی هم‌آمده‌و(۳)آنچه‌از کنجد باشد خرهٔ کنجد گویند و بعربی کسب‌السمسم خوانند وآنچه از بید انجیر بود خرهٔ بیدانجیر و بعربی کسب‌الخروع گویند - و بفتح اول و ضم ثانی و اظهار ها ، بمعنی نور باشد مطلقاً اعم از پرتو چراغ وآتش وآفتاب ؛ وبعضی باینمعنی بضم اول و فتح ثانی و اخفای هاگفته اند چنانچه‌گویند خره نوریست از الله تعالی که فایز میشود برخلایق و بدان نور خلایق ریاست بعضی بر بعضی کنند وبعضی بوسیلهٔ آن نورقادرشوند برصنعتها وحرفتها و ازین نور آنچه خاص باسد بپادشاهان بزرگ و عادل (٤) فایز گردد و آنرا کیاخره گویند ؛ و باینمعنی بضم اول و کسر ثانی هم بنظر آمده است ؛ و با واو معدوله نیز گفته اند که خوره باشد ۵ - و بمعنی حصه و بخش هم هست چه حکمای فرس ملك فارس را به پنج حصه قسمت کرده‌اند وهرحصه را نامی نهاده اند : اول خرهٔ اردشیر ، دویم خرهٔ استخر ، سیم خرهٔ داراب ، چهارم خرهٔ شاپور، پنجم خرهٔ قباد ؛ وبابن‌معنی هم (۵) با واومعدوله (٦) آمده است ٦ - و نام

(۱) خم ۱، چك ، چش: جای. (۲) چك: نشدید. (۳) خم۱: چه.
(٤) چك : بزرگ عادل ، چش : عادل و بزرگ (۵) چك ، چش: - هم
(٦) چش: + هم .

۱ - رك : خروس و خود خروه و رك : « بعض فوايد لغوى كتاب‌الجماهر بيرونى بقلم نگارنده در « یادنامهٔ‌البیرونی » طبع کلکته ص ۲٤۲ :

شب از حملهٔ روز گردد ستوه — شود پر زاغش چو پر خروه.

عنصری‌بلخی. « لغت فرس ٤٦٤».

۲ - بیرونی درالجماهر ص ۱۹۱-۲ گوید : « وجنس (من‌البسد) یسمی خروهك وعرب بالخراهك‌وهوتشبیه لاصل‌البسد بقلنسوة الدیك ...» پس خروهك مرکبست از: خروه (خروس) + ك (پسوندشباهت) . ۳ - رك : خروسه ، خروسك . ۴ - در اراك (سلطان‌آباد) xarrä لجن سیاه ته حوض یا آب انبار و یا جوی آب راگویند (مکی‌نژاد) .

۵ - رك : خوره (فر) :

زشاهان فر وخره ، جم فزون داشت — بهر کاری خرد را رهنمون داشت.

« زرتشت بهرام‌پژدو .-ارداویرافنامه.رك:خوره«حکمت‌اشراق‌بقلم نگارنده تهران ۱۳۲۹ص۲۸»

٦ - مأخوذ از معنی اول خره (فر).

جانورکی است که هرچه برزمین افتد بخورد وبعربی او را ارضه خوانند ۱ – وعلتی را نیز گویند که موی را بریزاند ۱ – و مرضی است که گوشت لب وبینی را بتحلیل برد۱ – وبضم اول وفتح ثانی بانشدید، صدا وآوازی باشد که بسبب گلوفشردن ازگلو وخوابیدن از بینی مردم برآید – و بضم اول و ثانی و اظهار ها ، مخفف خروه است که خروس باشد ۲ – و جانوران وحشی را نیز گویند .

خرهٔ اردشیر – یکحصه از پنج حصهٔ فارس است ۳ ،ونام‌شوری نیزبوده ازبناهای اردشیر که بهمن بن اسفندیار باشد ؛ وبابن‌معنی با تشدید ثانی هم گفته‌اند .

خرهك – بضم اول وثانی و فتح ثالث و سکون‌کاف ، مخفف خروهك است که بمعنی مرجان باشد ۴ .*

خری – بکسراول وثانی‌بتحتانی کشیده مخفف خیری است، و آن گلی باشد زردرنگ پربرگ‌میان سیاه وآنراهمیشه بهارنیز گویند۵ .

و بمعنی شوم ونحس و نامبارك هم آمده است وابوان وصفه را نیز گفته‌اند .

خریدارگیر – کنایه ازچیزی‌است که آنرا رواجی باشد وزود فروخته شود و آنرا بعربی‌نافقه‌خوانند ونقیض‌آنراکاسده گویند۶ *

خریده ۷ – بفتح اول‌بر وزن دریده، معروف است که بیع شده باشد – وکنیزك بچه ودختر نارسیده رانیز گویند .

خریش – بفتح اول وکسرثانی‌وسکون تحتانی و شین قرشت، مخفف‌خنده ریش است ، وآن کسی باشد که از روی تمسخر واستهزاء برو خنده کنند۸ – وخنده‌ای‌رانیز گویند که ازروی تمسخر واستهزاء وفسوس بود۸ – وباثالث مجهول بمعنی خراش باشد که از خراشیدن است یعنی پوست از بدن برداشتن ۹ – و امر باینمعنی هم هست یعنی بخراش وپوست ازاندامش بکن ۹ – وبکسراول، کدبانو وخانون خانه راگویند ۱۰– وبضم اول بمعنی پادشاه و بزرگ و کدخدا باشد وکدبانو را نیز گفته‌اند ۱۰. *

---

(۱) چش : + می .   (۲) چك ، چش :آردشیر .

---

۱ – رك: خوره .   ۲ –رك:خروه، خروس .   ۳ –« این کورهٔ اردشیر خوره‌منسوبست باردشیربن بابك ومبدأ بعمارت فیروزآباد کردست.» «فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۳۲ ببعد».

۴ – رك : خروهك .   ۵ – رك : خیری .   ۶ – « همچنانك زن‌صاحب جمال دربعضی ملابس خوبتر نماید و کنیزك بیش بها در بعضی معارض خریدار گیرتر آید ... » « المعجم شمس قیس ص ۳۳۱».   ۷ – اسم‌مفعول‌از «خریدن».   ۸ – رك :خنده ریش.

۹ – اسدی گوید « لغت فرس ۲۲۲» : «خریش ،یعنی پوستش از اندام بناخن باز گیر ، خسروی گفت :

جهان برشبه داود است ومن چون اوریا گشتم   جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم ».

ازین بیت و بیت دیگری که اسدی از فردوسی‌آورده (و درآن خریشیده‌آمده)پیداست که مصدر خریشیدن است ، لغتی در خراشیدن .   ۱۰– مصحف «خدیش» (ه.م.) .

* خرهٔ کیانی – رك : خوره .

* خریدن – بفتح اول و چهارم ، پهلوی xarîtan « بندهش. طبع انکلساریا ۲۲۷ » «یونکر ۱۰۸»، از : خری +دن (پسوند مصدری) . جزو اول درسانسکریت krî (خریدن) «هوبشمان ۴۸۲ » « اسفا ۱ : ۲ص ۲۶۱» ، کردی kerin « اسفا ایضاً » ، طبری xarimma (میخرم) «واژه نامه ۳۱۸» ؛ ستدن چیزی‌با پرداختن‌بهای‌آن، مقابل:فروختن .

* خریشیدن – رك : خریش .

بیان هشتم

در خای نقطه دار با زای نقطه دار مشتمل بر شانزده لغت

خز - بفتح اول و سکون ثانی ، بلندی بیرون رانرا گویند - وبمعنی نشسته براه رفتن هم هست چنانکه طفلان روند ۱ - و با تشدید ثانی ، در عربی جانوریست معروف که از پوست آن پوستین سازند۲ - وجامهٔ ابریشمی را نیز گفته اند ۳ .

خزاما۴ - بر وزن قواما ، خیری صحرایی است ، وآن رستنیی باشد که بشیرازی اردانه گویند . اگرزن قدری ازآن برداردآبستن شود .



خزاما

خزان - بر وزن وزان ، نام ماه هشتم است ازسال ملکی ونام روزهشتم باشد ازشهریور ماه قدیم واین روز جشن مغان است بنا برقاعدهٔ کلیه که میان ایشان معمول است که چون نام ماه وروز موافق آید جشن کنند ، وبعضی گویند نام‌روزهیجدهم است ازشهریورماه وبعضی نام روز سیم گفته‌اندالله(۱) اعلم۵ - وفصلی‌است از فصول اربعه۶ وبعربی‌خریف گویند - وبمعنی خزیدن یمنی‌بآهستگی‌بجایی‌دررفتن‌هم‌هست۷ - وزردشدن برگ درخت را نیز گویند .

خزدوك ۸ - با دال ابجد بر وزن مفلوك، جانوری باشد شبیه بجعل .

خزر - بفتح اول بر وزن نظر ، نام ولایتی‌است درحوالی دریای گیلان ودریای گیلان موسوم بآن ولایت است . عسل خوب از آنجا

(۱) چش : + والله .

۱ - رك: خزیدن . ۲ - خصیتین خزهمان جند بیدستر است . رك: الجماهر بیرونی ص ۱۰۲ ورك : خزمیان. ۳ - معرب آن خز وقز (بتشدید هردو زاء) « نفس » خز (جامهٔ ابریشمی) را باکلمهٔ چینی k'o - ssu مرتبط دانسته‌اند . رك :

S. Cammann, Notes on the origin of chinese k'o-ssui Tapestry, Artibus Asiae (1948), XI, 90 - 109 .

ولی برخی دیگر این قول را درست ندانسته‌اند . رك : مقالهٔ R. N. Frye در باب تاریخ عرب تألیف P. K. Hitti چاپ‌لندن ۱۹۴۰ ، در Speculum ، ج XXIV (چاپ ماساچوست) شمارهٔ ٤ ص۵۸۵-٦۰. ۴ - خزامی (بضم اول وفتح دوم وچهارم) و خزام(بفتح اول ودوم) «المنجد» = Lavande Spica «لك ۲ ص ۲۷» .

۵ - روز سوم‌هرماه‌شمسی«اردیبهشت» وروزهیجدهم«رشن» نام‌دارد. رك :ح۶ ۶ «خزان چیست؟ گفتند که خزان‌سغدی‌نیست هرچندسغدیان بکاردارند ، وتخاریان‌این رانشان گشتن هوادارند بسرما . وخزان خاصه روز هژدهم بود ازماه‌شهریور . وخزان عامه روز دوم ازمهرماه وهردوعیدند و پنداری که از بهر آغاز چرخشت است و فشردن انگور.» «التفهیم . بیرونی ۲٦۷- ۲٦۸».

۷ - اسم فاعل از خزیدن (ه . م). ۸ - رك : خبزدوك .

آورند ۱ . گویند طوطی در آنولایت زندگانی نمیتواند کرد ، وبعضی گویند نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا بسیار سفید میباشند وقندز ازآنولایت آورند، وآن جانوریست آبی شبیه بسگ .

خزران - بر وزن مرجان ، بمعنی خزراست که ولایتی باشد از گیلان وترکستان ۲ .

خزرك - بروزن چشمك ، بمعنی جبن باشد وآن جزع وفزع کردن است بنزدیك (۱) مخلوق وازاندك الم گریزان شدن .

خزروان - با واو بروزن امکدان ، نام دریای گیلان است- ونام ولایتی هم هست که دریای گیلان منسوب بدوست ۳ -ونام مبارزی هم بوده از توران - ونام دیوی هم بوده است .

خزمیان- بفتح اول و سکون ثانی وکسر میم وتحتانی بالف کشیده و بنون زده ، جند بیدستر باشد . گویند خایهٔ سگ آبی است ۴ .

خزند - بروزن سمند ، نام گیاهی بوده شبیه باشنان .

خزنده ۵ - بر وزن دونده ، حشرات الارض‌را گویند همچو(۲) مور و مار وامثال آن .

خزوك۶ - بفتح اول بروزن مکوک، سرگین گردانك راگویند وبعربی جعل خوانند.

خزهره - مخفف خرزهره است ۷ ، وآن رستنیی باشد که برگ آنراحیوانات بخورند(۳) بمیرند خصوصاً خر الاغ که درساعت میمیردوآنرا بعربی سم‌الحمار خوانند .

خزیدن۸ - بر وزن رسیدن ، بمعنی آهسته بجایی درشدن باشد - و نشسته براه رفتن را نیز گویند چنانکه اطفال روند .

خزیده ۹ - بروزن ندیده ، شخصی‌را گویند که درکنجی و رخنه‌ای پنهان شده باشد و او را بعربی هامه خوانند .

خزیر - بر وزن وزیر ، خاکستر سوزنده راگویند که در آن آتش‌هم‌باشد ، وبعضی خاکستر سرگین را میگویند - وآتش‌را نیز گفته‌اند .

---

(۱) چك، چش : نزدیك . (۲) چك، چش : همچون .
(۳) چك ، چش : +و .

---

۱ - پهلوی Xazar (هـ . و. بیلی در مجلهٔ مدرسهٔ تحقیقات شرقی وافریقایی لندن. ج XI ، شمارهٔ ۱ ص ۱ -۲) ، نام قومی که از قدیم در حدود ترکستان و نیز قفقاز اقامت داشتند ونام ناحیت خزر وخزران و بحرخزر ازاسم همین قوم مأخوذ است . « فرهنگ شاهنامه ۱۱۷».رك : خزران . ۲ - « سخن اندرناحیت خزران - ناحیتی است، مشرق وی دیواری است میان کوه ودریا ، و دیگر دریاست و بعضی از رود آتل (= ولگا)، و جنوب وی سریرست ومغربش کوه است وشمالش براداس است ... (از شهرهای این ناحیت است :) آتل ، ... سمندر، خمج ، بلنجر ، بیضاساوغر ، ختلغ ، لکن ، سور ، مسمدا ، ... طولاس ؛ لوغر ..» «حدودالعالم ۱۰۹-۱۱۰ » رك : حدود العالم ترجمه وشرح مینورسکی ص ۴۵۰ ببعد.
۳ - مصحف « خزران» . ۴ - رك : خز. ۵ - اسم فاعل از«خزیدن».
۶ - رك : خبزدوك . ۷ - رك خرزهره. ۸ - xêzistan (خاستن بلند شدن) از - xêz ، سغدی xêzh همریشهٔ خاستن فارسی « نیبرگ ۱۳۳ ».
۹ - اسم مفعول از «خزیدن» .

بیان نهم

در خای نقطه‌دار با سین بی‌نقطه مشتمل بر چهل ودو لغت و کنایت

خس - بفتح اول وسکون‌ثانی ، معروف است که خاشه وخلاشه وخاشاك باشد[۱] - ومردم فرومایه وبخیل و رذل ودون وناکس وزبون‌رانیز گویند [۲] - و مردمی که در کوه و کوهستان می‌باشند خصوصاً کفار صحرانشین ؛ وبعضی گویند باینمعنی هندی است چه خس‌بزبان هندی قومی باشند از کفار که در کوههای مابین هندوستان وختا ساکن‌اند - ونام جانورکی است که بدن او شبیه است بدانهٔ جوی کوچك و پایهای باریك دراز دارد وبرروی‌آب میدود، وبعضی گویند خس مرغی‌است سفید وبزرگتراز کلنك- وبعربی کاهو را خس میگویند .

خساره - بکسر اول بر وزن اجاره ، بمعنی پیراستن است که بریدن شاخهای زیادتی باشد از درخت ؛ وبفتح اول هم آمده است .

خسانید - بروزن‌رسانید،ماضی‌خسانیدن باشدیعنی بدندان ریش کرد؛ وباین معنی با شین فرشت هم آمده است [۳]

خسانیدن[۴] - بروزن‌رسانیدن، بمعنی بدندان ریش کردن باشد .

خساید - بر وزن سراید ، مستقبل خسائیدن است بمعنی بدندان ریش کند [۵] *

خس بدهن گرفتن - کنایه از عجز کردن وزینهار وامان خواستن باشد .*

خس پوش - با بای فارسی بر وزن خرگوش ، معروف است [۶] - وکنایه از پنهان کردن چیزی وکاری مشهور باشد بطریق احتیاط ومکر وحیله ونفاق واستخفای عیوب واه‌رقبیحی که بمحسنات اصلاح دهند .

خسپی [۷] - بضم اول و سکون ثانی وبای فارسی بتحتانی‌کشیده ، ستارهٔ مشتری را گویند .

---

۱ - بچشم تو اندر خس‌افکند باد بچشمت براز باد رنج اوفتاد .
ابوشکور بلخی . «لغت فرس ۱۹۲-۳» .

۲ - بدان رسید که‌برما بزنده بودن ما خدای‌وار همی منتی نهد هر خس .
مسجدی‌مروزی.«لغت‌فرس۱۹۳».

۳ - رك : خسانیدن ۴ - این مصدر «خساییدن» است ومؤلف خود فعل مستقل آنرا «خساید» آورده .رك : خسائیدن ۵ - رك : خسانیدن (خساییدن)

۶ - پوشیده ازخس وخاشاك - خاردار . «ناظم‌الاطباء» . ۷ - ظ، مصحف «برجیس»

* **خسایدن** - بفتح اول وششم ، رك : خسانیدن .

* **خسیدن‌و خسپیدن** - بضم اول و فتح پنجم = خفسیدن ، پهلوی xvaf-s-îtan اوستا xvaf - s - ata ، در لهجهٔ یهودیان ایران xusp_a_dh (خسپد) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۲۹» ، استی xussin«ك . است ۱۴۰» در اراك (سلطان آباد) xosbîdan و در بروجرد غالباً xospîdan بهمین معنی(مکی نژاد)؛ خفتن، خوابیدن :

در بخرابی‌فتد ازمملکت گرسنه خسبد ملك نیمروز. «گلستان۱۱۵».

خست - بفتح اول بروزن مست، ماضی خستن و آزرده ساختن باشد یعنی مجروح کرد وآزرده ساخت ۱ - ورنگ ولون را نیز گویند- وبمعنی نفع وفایده هم‌هست - وبضم اول بمعنی قرار و آرام باشد - و آستین جامه را نیز گفته‌اند

خستر ۲ - بروزن کفتر، حشرات‌الارض‌را گویند همچو مورو مار وموش وامثال آن

خستن ۳ - بروزن بستن بمعنی‌مجروح کردن - ومجروح شدن باشد .

خستو - بفتح اول بروزن بدخو ، دانهٔ میوهارا گویند همچودانهٔ زردآلو وشفتالو وخرما و مانند آن ۴ - و بضم اول نام یکی از اکابر وبزرگان چین است - واقرار واعتراف کننده را نیز گفته‌اند(۱)- وبمعنی‌جانورخزنده‌هم‌بنظر آمده است ۵ .

خستوان ۶ - بضم‌اول‌بروزن‌استخوان ، اقرار و اعتراف کنندگان و معترف شدگانرا گویند .

خستوانه - بضم اول‌بروزن خسروانه، لباسی باشد که درویشان وفقیران پوشند وازآن پشمها وموبها آویزان باشد۷ - وخرقه ای‌را نیز گویند که از پارچهای الوان دوخته شده باشد ؛ وبفتح اول هم آمده است

خستونه - بضم اول بر وزن کلگونه ، بمعنی‌خستوانه است که خرقهٔ پاره پارهٔ درویشان باشد

خسته - بفتح اول بر وزن دسته ، استخوان‌خرما وشفتالووزردآلووامثال‌آن باشد۸ - ومجروح وزخم خورده وبیماررا نیز گویند ۹ - و زمینی که آنرا شیار کرده باشند - و مخفف خاسته وبرخاسته هم هست - وبضم اول بمعنی‌پی وبنورهٔ دیوار باشد .

خسته بند - بابای ابجد بروزن هرزه خند ، پارچه‌ای راگویند که چون دستی یا پایی شکسته باشد بدان بندند - وکسی را نیز گویند که زخم را و(۲) دست وپای شکسته‌را می‌بندد- وهرچیز که ابرابرزخم‌بندند خواه پارچه باشد خواه مرهم.

خس‌دردهان گرفتن - بمعنی‌خس

(۱) چك ،چش: گویند . (۲)چك، چش :- را و:

۱ - رك : خستن . ۲ - مخفف «خراستر» (ه.م.) . = خرفستر.
۳ - پهلوی xvastan (کوفتن ، کتك زدن) «تاوادیا ۱۶۷» ورك : اسفا۱ :۲ص۱۴۲ .
۴ = خسته (ه.م.) = هسته(ه.م.). ورك : استخوان . ۵- پهلوی xast-ôk «اسفا ۱ : ۲ص۱۸۵» رك : خستوان :

بر قتل اوگوا گذراند دل   گرچه گوا نخواهندازخستو.

فرخی سیستانی«لغت‌فرس۴۰۶»

۶ - پهلوی âstôbân (مقر ، معترف) «دهارله ص ۱۸۶» ، ارمنی ع xostovan «اسفا۱ : ۲ ص ۱۸۵» .

۷ - نگر زسنك چه مایه بهست گوهرسرخ   زخستوانه چه مایه بهست شوشتری؟

معروفی‌بلخی. «لغت‌فرس ۴۴۸».

۸ = هسته(ه.م.)— asta ،ast استخوان(ه.م.) «اسفا۱ :۲ ص۹۷ ، ۱۴۲»ورك:خستو.
۹ - اسم مفعول از «خستن » . رك : اسفا۱ : ۲ص ۱۴۲ : «روی زیبا مرهم دلهای‌خسته است وکلید درهای بسته». «گلستان ۱۱۴ »

بدهن گرفتن است که کنایه ازعاجزشدن وزینهار خواستن باشد .

خسر - بفتح اول و ثانی بر وزن شرر ، بمعنی یخ باشد و آن آبی است که در زمستان مانندشیشه‌بندد ۱ - وبضم اول و ثانی ، پدر زن وپدر شوهر باشد ۲ .

خسرو ۳ - بضم‌اول وسکون‌ثانی وفتح ثالث وواو ساکن، بمعنی‌ملك وامام‌عادل باشد۴ - ونام پادشاه کیان هم هست ۵ - وهرپادشاه‌صاحب شوکت را نیز گویند - وبضم اول و ثانی وثالث بمعنی خسراست که پدرزن وپدرشوهر باشد ۶ - ومادرزن ومادرشوهر را نیز گویند۶ .☆

خسرو اقلیم چهارم - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

خسرو انجم - بمعنی خسرو اقلیم چهارم است که خورشید عالم‌آراست (۱).

خسروانی ۷ - بروزن مژدگانی ، نام لحنی است ازمصنفات باربد ، وآن نثری‌بوده است مسجع مشتمل بردعا وثنای خسرو و مطلقاً نظم درآن بکار نرفته ، واین لحن داخل سی‌لحن مشهورنیست، که اگرداخل باشد سی‌ویك میشود وشیخ‌نظامی سی ویك‌آورده است (۲) وسی‌ویکم همین رانام برده—و نوعی از زر رایج هم بوده است۸ - وهرچیزیرا که‌بس‌لطیف ونیکووبزرگ باشد منسوب بخسرو ساخته خسروانی میگویند

(۱) چك ، چش: باشد. (۲) چك ، چش : - است .

۱ ظ، مصحف «فسرده» (ه.م.) ۲ - اوستا- xvasura، هندی باستان svásura(پدر زن ، پدرشوهر) «اسفا ۱ :۲ ص ۶۸ و ۸۵ » ورك : خسور ، خسوره ، و رك : لغت فرس ۱۳۵ - ۶ .
۳ - پهلوی husrûv (نیك شهرت) «مناس۲۷۷» و xu_srav، اوستا hu _ sravah « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۳) (بمعنی نیك نامی و مشهور) ، سانسکریت súshravas « بارتولمه ۱۷۳۸ »، پازند xosrau « مسینا ۱۳۹ » ، معرب آن کسری ؛ « مفاتیح خوارزمی‌ص ۷۶ »؛ نام چندتن از شاهان ایران - درپارسی‌بمعنی شاه گرفته شده :

شهنشها ملکا خسروا خداوندا
چوآفتاب‌نوبی‌برهمه جهان تابان.
«معزی نیشابوری ۵۳۸»

۴ - بمعنی اخیر مأخوذ از دساتیر « فرهنك دساتیر۲۴۳ » . ۵ - مراد کیخسروست. ۶ - رك: خسر .
۷ - از: خسرو+ ان (جمع) + ی(نسبت) .
۸ - همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد
ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار.
فرخی سیستانی . «رشیدی».



خسروپرویز درشکارگاه

☆ **خسرواول** -رك : انوشروان .

☆ **خسرودوم، خسروپرویز** - پسر هرمزوچهارم ونوادهٔ انوشروان، شاهنشاه ساسانی (۵۹۰ - ۶۲۷م) .

همچو خم خسروانی وامثال آن .

خسرو چهارم سریر - کنایه از آفتاب است باعتبار فلك چهارم .

خسرو خاور - کنایه است از خورشید - وپادشاه مغرب را نیز گویند ۱ .

خسرو دارو - رستنی وداروبی باشد که آنرا خولنجان گویند، وبعضی گفته‌اند درختی است منسوب بانوشیروان، که‌چوب آن درخت را خالولنجان خوانند، وجمعی گویند نباتی‌است که آنرا سفید تاك نامند و بعربی کرمةالبیضاخوانند و میوهٔ آن سرخ میباشد و بخوشهٔ انگور شباهت داردوبدان پوست رادباغت دهند، ودراختیارات ۲ بجای حرف اول جیم آورده است .

خسرو زرین عطا - کنایه از آفتاب عالمتاب اسب .

خسرو سیارگان - بمعنی خسرو زرین عطا است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد ۳ .

خسرو هشتم بهشت - اشاره به‌حضرت‌رسول صلوات‌الله علیه وآله است .

خسروی ۴ - نوعی از شراب عرقی باشد .

خسف - بروزن علف، گردکان‌باشد که آنرا جوز هم میگویند .

خسق - بر وزن شفق ، گلی است که آنرابصفاهانی گل‌کاویشه (۱) گویند وبعربی‌عصفر خوانند .

خسك - بفتح اول وثانی وسکون‌کاف، خس وخاشاك‌وخاری‌باشد سه‌گوشه -وخارهای‌سه گوشه‌رانیز گویند که ازآهن‌سازندودرسرراه‌دشمن گذارند ودراطراف وجوانب حصار وقلعه ریزند- وبضم اول مطلق وقت راگویند اعم ازصبح وشام وغیره - وتأخیرودرنگ رانیز گفته‌اند - وبکسر اول وسکون ثانی ، گل معصفر باشدکه آنراگل کاجیره‌خوانند وتخم‌آنراخسك‌دانه گویند وبعربی قرطم وحب‌العصفر نامند ۵ .

خسکانان ۶ - باکاف بر وزن افغانان ، بمعنی تفحص و تجسس بجد وتفتیش وجستجوی بلیغ باشد وبعربی استقصا خوانند .

خسکدانه ۷ - بفتح اول و ثانی ، تخم کاژیره است و آنرا بعربی حب العصفر خوانند .

خسم - بکسر اول وسکون ثانی ومیم، بمعنی جراحت باشد .

خسنده ۸ - بفتح‌اول بروزن پرنده ، بمعنی‌هوام است که مگس‌وپشه وامثال‌آن باشد.

خسودن - بروزن گشودن، درْو کردن غله وعلف راگویند .

خسور - بروزن قصور، پدرشوهر وپدر زنراگویند۹ - و بمعنی دروهم هست که بریدن غله وعلف باشد .

خسوردن - بضم‌اول وفتح دال ابجد، بمعنی خسودن است که بریدن ودرو کردن علف وغله باشد ۱۰

---

(۱) چك ، چش :کافیشه .

---

۱ - رك: خاور . ۲ - مراد (اختیارات‌بدیعی) است . رك: ص‌هشتاد وشش‌مقدمه.

۳ -آمد بانگ‌خروس‌موذن میخوارگان صبح نخستین‌نمود روی بنظارگان
که بکتف برفکندچادر (برگرفت‌جامهٔ) بازارگان روی بمشرق نهادخسروسیارگان...
« منوچهری دامغانی ۱۴۵ » .

۴ - از : خسرو + ی (نسبت) . ۵ - رك : خسك دانه .

۶ - مصحف «خشکامار» (ه.م.). ۷ - رك :خسك . ۸ - لغتی‌درخزنده (ه.م.)

۹ - رك : خسر ، خسوره . ۱۰ - رك : خسودن .

خسوره - بضم اول وفتح رای قرشت، بمعنی خسور است که پدر شوهر و پدر زن باشد ۱

خسیدن - بر وزن رسیدن ، بمعنی خاییدن است که در زیر دندان نرم کردن باشد .

بیان دهم

در خای نقطه‌دار با شین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و هفت لغت و کنایت

خش - بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی مادرزن ومادر شوهر باشد ۲ ؛ وبفتح اول هم باینمعنی وهم بمعنی تند وتیز دویدن آمده است - و بیخ بغل را نیز گویند و بعربی ابط خوانند .

خشامن - بفتح اول و میم بر وزن فلاخن ، بمعنی خش باشد که مادر زن ومادر شوهراست ، وباینمعنی بضم اول هم آمده است ۳ .

خشانیدن۴ - بروزن رسانیدن، بدندان ریش کردن باشد .

خشاوه - بکسر اول بر وزن کلاوه ، پاك کردنِ باغ و زمین و کشت‌زار وزراعت باشد از خس وخاشاك وعلفهای خودرو - وبمعنی پیراستن هم هست که بریدن شاخهای زیادتی درخت باشد؛ وباینمعنی بجای واو رای بی‌نقطه هم‌آمده است .

خشای ۵ - بضم اول بروزن همای بمعنی (۱) خوش کننده و خوش‌آینده باشد .

خشت - بکسراول بروزن زشت ، آجر خام وپخته را گویند ۶ -ونوعی از سلاح جنگ

(۱) چك، چش : - بمعنی.

۱- در اراك (سلطان‌آباد) نیز xosurä بهمین معانی (مکی نژاد) رك : خسر، خسوره

۲ -مقابل «خسر» (ه.م.)رك خشـامن .،خشتامن . ۳ - رك: خشتامن، خش .

۴ - اسدی گوید (لغت فرس ۱۱٤) : «خشانید ، یعنی بدندان ریش کرد . رودکی (سمرقندی) گوید :

بی شك (یشك . دهخدا) نهنگ‌دارد دل را همی خشاید
ترسم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید . »

پیداست که خشانید» فعل ماضی است از « خشانیدن» ؛ درین صورت مضارع آن «خشاند» باشد (مانند رساند از رسانیدن) نه خشاید که باید ازمصدر خشودن (همچون گشاید از گشودن) یا خشاییدن(همچوپایداز پاییدن)باشد،وخشودن بمعنی دیگری‌آمده (ه.م.) . ظاهراً مصدرفعل مزبور خشاییدن است . رك : خسانیدن . ۵ = خوش آی (خوش آینده) .

۶ - پهلوی xisht ، اوستا - ishtya ،سانسکریت - ishtakâ «اسفا ۱: ۲ ص ۶۷ و ۸۷» ، افغانی xashta «هوبشمان ٤۸۸»

باشد ۱ وآن نیزهٔ کوچکی است که در میان آن حلقه‌ای از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند وانگشت سبابهٔ را درآن حلقه کرده بجانب خصم اندازند ۲ — و نام نسك دوازدهم است از جملهٔ بیست و یك نسك کتاب، زند و پازند (۱) یعنی یك قسم ازجملهٔ بیست ویك قسم،چه نسك بمعنی قسم باشد ۳ — و نوعی از حلوا هم هست که در مشکها و جاهـا ریزند تا یك پارچه وقرص شود .

خشت تابه - با فوقانی بالف کشیده و فتح بای ابجد ، کوره و داش خشت پزی را گویند .

خشتامن - بفتح اول بروزن تردامن ، مـادر زن را گـویند و بضم اول نیز درست است ۴ .

خشتچه - بکسر اول وفتح جیم‌فارسی، خشتك راگویند ؛وآن پارچه‌ای‌چهار گوشه باشد که در زیر بغل جامه و میان تنبان دوزند ۵ - وبمعنی‌آینه زانو هم‌آمده است۶ .

خشت خشت ۷- بکسردوخای‌نقطه‌دار وسکون دوشین و تای قرشت ، صدای ورق‌کاغذ وصدای جامه و زیر جامه‌که نو پوشیده باشند.

خشتره - بکسر اول وفتح رای قرشت وسکون ثانی و فوقانی ، بمعنی خشتك است که پـارچهٔ چهارگوشهٔ زیر بغل جامه و زیر جامه وشلوار باشد ۸ .

خشت زر و خشت زرین - کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

خشتك - مصغر خشت است - و پارچهٔ مربع زیر بغل جامه ومیان تنبان وشلوار را نیز گویند- وآیینه (۲) زانو را هم گفته‌اند۹

خشتك زر ۱۰- کنایه از آفتـاب عالمتاب است .

---

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲)چك، چش: آینه .

---

۱ - هندی باستانی rshti (نیزه) ، قس: اوستا - arshti ، پارسی‌باستان نیز -arshti، پهلوی‌arsht ، ارمنی ع ashteay«اسفا۱:۲ ص ۶۷ ».

۲ - وقت سحر گه کلنگ تعبیه ای ساخته است
و ز لب دریای هند تا خزران تاخته است
میغ سیه‌برقفاش تیغ برون‌آخته است طبل‌فرو کوفته‌است،خشت‌بینداخته‌است...
«منوچهری دامغانی ۱۴۷»

۳ - نام نسك دوازدهم اوستا چیتره دات Citradât یا Citradâd است « مزدیسنا برابر ص ۱۲۵ » وشاید خشت‌مصحف«رشن» (rashnu)نام یشت دوازدهم ازبیست ویك یشت باشد رك:یشت۱ص۱۶ ۴ - رك : خشامن ، خش . ۵ - رك: خشتره ، خشتك.«خشتچه، زیرکش جامه و پوشیدنی باشد وخشتك نیز گویند ومردم‌عوام‌سوژه گویند . عماره(مروزی) گوید:
بجای خشتچه‌گرشست نافه بردوزی هم‌ایچ کم نشود بوی‌گنده‌از بغلت.»
«لغت‌فرس ۴۲۲».

۶ -رك:خشتك . ۷ - اسم‌صوت = خش خش (بکسر دوخاء) = خش خشت (ه.م.)
۸ - رك:خشتچه(متن‌وحاشیه)، خشتك . ۹ - رك:خشتچه . ۱۰- اصلا ، خشتکی (رك: خشتك) که زر دوزی شده باشد :
بر زر و درگشته ز تو دامنش خشتك زرسوزهٔ(سوژهٔ) پیراهنش.
نظامی گنجوی. «گنجینه۵۲».

خشتنشار [۱] - بفتح اول وشین نقطه‌دار بالف کشیده بر وزن بهمنیار ، مرغابی بزرگی است تیره رنگ و میان‌سراوسفیدمیباشدوبترکی قشقلداق خوانند .

خشتوك -(۱) بر وزن مفاوك ، حرامزاده راگویند ؛ وبضم اول هم آمده است.

خشته - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی ، مردم مفلس وبی برگ ونوا راگویند .

خشجان [۲] - با جیم بر وزن افشان ، عناصراربعه راگویند که‌آب و خاك وهوا وآتش باشد .

خشخاش - معروف است [۳] ، و آن چند قسم باشد : ابیض واسود وزبدی ومقرن[۴] . خشخاش ابیض بوستانی است وآن سرد وترباشد و بعضی گویند خشك است . خوردن آن باعسل منی‌را زیاد کند ، وخشخاش اسود صحرایی است و آنرا خشخاش مصری هم میگویند و آن سرد و خشك است در سیم . اگر بکوبند وبا شراب بخورند اسهال‌را نافع باشد ، و خشخاش زبدی نوعی از خشخاش است وآنرا برگ و تخم وثمر سفید میباشد ، وآن مسهل بلغم‌است ، وخشخاش مقرن خشخاش بحری است وآن پیوسته در کنار های دریا روید وغلاف آن مانند شاخ گاوباشد . با شیر برنقرس طلا کنند نافع است ومطلق آنرا بعربی رمان السعال گویند .

خشخاش کردن - کنایه از ریزه ریزه کردن باشد .

خش‌خشت [۵] - بکسر دو خای ثخذ وسکون دوشین ویك تای قرشت ، بمعنی خشت خشت‌است که صدای‌ورق‌کاغذ وجامه وازاروشلوار نو پوشیده باشد .

خشك - بفتح اول وثانی وسکون‌کاف، نام کوهی است وبعربی جبل خوانند - وبضم اول و سکون ثانی وکاف معروف است که در مقابل ترباشد [۶] - وبمعنی محض و بحت (۲) وصرف نیز آمـده است - و بخیل و ممسك را هم میگویند [۷] .

خشکاب - بفتح اول بر وزن کشکاب ، مانع ومنع کننده راگویند .

خشکاخور - بضم اول و فتح خـای نقطه دار و سکون واو معدوله و رای قرشت ، کنایه از سال قحط و سالی که‌گیاه و علف‌کم رسته‌باشد - وکنایه ازکمی عیش مردم‌هم‌هست- ومردم رذل وممسك را نیز گویند .

خشکار [۸] - بروزن هشیار ،آردی باشد که نخالۀ‌آنرا جدانکرده باشند[۹] - وخاگینه را نیز گویند [۱۰].

(۱) چك، چش : + بفتح اول .   (۲) خم ۱ : بحت .

۱ - مصحف «خشنسار» (= خشنسار) (ه.م.)   ۲ - مخفف آخشیجان (ه.م.)
۳ - خشخاش(بفتح وکسراول) = Dormidera yerva ، دزی ج۱ص۳۷۲-۳» . = Pavot(فر) «اك۲ ص۲۹» .   ۴ - بضم اول وفتح دوم‌وفتح سوم مشدد «دزی ج۱ص۳۷۳» .
۵ - رك : خشت خشت .   ۶ - پهلوی hushk ، ناوادیا ۱۶۲» ، مناس۲۷۷» ، xushk ، پارسی باستان -(h)ush-ka ، اوستا -hushka «اسفا۱:۲ ص۶۶ و ۱۶۹»، گیلکی و نطنزی xoshk ، فریزندی hoshk ، یرنی hoshkä «ك. ۱ص ۲۹۳» ، سمنانی xushk، سنگسری ، سرخه‌یی ، لاسگردی و شهمیرزادی xoshk «ک . ۲ ص ۱۹۳» .
۷ - نیز بمعنی خشکی ، بر (بتشدیددوم): « صیاد بی روزی‌در دجله نگیرد و ماهی بی اجل‌درخشك‌نمیرد . » «گلستان ۱۱۱» .

بقیه در صفحهٔ ۷۵۳

خشك افزار - با زای نقطه دار بر وزن‌دزد(۱) افشار ، نخود و ماش و عدس و باقلا وامثال آنرا گویند .

خشك امار[۱] - بفتح همزه و میم بالف کشیده وبرای قرشت زده ، مرضی است که آنرابعربی استسقا گویند ؛ وباینمعنی بجای میم، نون هم بنظرآمده است .

خشکامار - بضم اول وثالث و میم‌هر دو بالف کشیده وبرای قرشت زده ، بمعنی‌خشك امار است که مرض استسقا باشد[۲] - وبمعنی‌تتبع واستقصا وتفحص وتجسس واستفساروحساب‌واستیفا هم‌آمده است [۳] .

خشك انگبین - شهد و عسلی را گویند که درخانهٔ زنبور خشك شده باشد وآنرا عسل خشك خوانند . طبیعت آن گرمتر از عسل متعارفست .

خشك آوردن - کنایه از سخن نگفتن وسکوتی‌باشد از غایت اعراض‌وبیدماغی.

خشك باختن - یعنی بی‌شرط وگرو قماربازی کردن - وکنایه از سامان و مایعرف خود را باختن هم هست .

خشك بازه- بابای ابجد بروزن پشت مازه ، شاخهای خشکی را گویند که از درخت بریده باشند - وپوست درخت راگفته‌اند .

خشت پشت -جانوریست که اوراسنگ پشت ولاك پشت نیز گویند .

خشك پی - بفتح بای فارسی وسکون تحتانی ، کنایه از مردم شوم قدم و نامبارك باشد .

خشك جان- با جیم بروزن مرغدان کنایه از مردم بی‌فضل وبی‌هنر وناقابل باشد - و شخصی را نیز گویند که لذت عشق نچشیده و عاشقی نکرده واز یاد دوست محروم باشد .

خشك جنبان - کسی را گویند که جنبش و حرکتهای بی نفع و فایده ازو بعمل آید .

خشك جهان - کنایه از روزگار و زمانه است که در آن اهل کرم ومردم صاحب همت نباشند .

خشك دامن - کنایه از پاك دامن و نیکوکار باشد که نقیض تردامن و بدکار است .

خشك دهان - کنایه ازصایم وروزه دار باشد .

---

(۱) چك ، چش : درد ،

---

۱ - ظ : صحیح «خشك آماز» است بمعنی «استسقاء الیابس» که همان «استسقاءِ طبلی» باشد ، و آن مرضی است که شکم بیمار چون طبلی پرباد آماس کند ، وآمازلغتی است درآماس . رك : لغت نامه : استسقاء ، ورك : کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ ص ۸۰۱ (استسقاءِ) ورك : آمار در همین کتاب .۲ - رك : ح۱ . ۳ - از: خشك + آمار . رك: آمار (ص ۵۹ ح ۵) .

بقیه از صفحهٔ ۷۵۲

۸ - پهلوی hushkkâr (خشك‌کار = اشیاءِ خشك) « ناوادیا ۱۶۲ راجع بشایست نشایست۲، ۳۲ ، ۳۵ »، هرن اصل خشکار را xushkârd (در لهجه ها âr بجای ârd آمده) دانسته،گوید درپهلوی xushk(â)r آمده(فرهنك ونديداد۶ ، ۹؛ شایست نشایست۲،۳۵)، معرب آن خشکار «اسفا۱:۲ص۸۴» «دزی‌ج۱ص۳۷۳» گیلکی‌xoshkârرك:ح۱۰. ۹ Farine = grossière(فر)«لك۲ص۳۳»:«راهبی آنجا،بدان‌صومعه‌شدند وفرودآمدند،راهب‌لختی‌نان‌خشکارآورد» «ترجمهٔ تاریخ طبری بنقلِ سبك شناسی ج ۲ ص ۹-۱۰». ۱۰- در گیلکی بنوعی‌شیرینی که از رشته های آرد برنج سازند و در داخل آن مغز گردو کنند ، اطلاق شود .

خشك ریش - بکسر رای بی نقطه و سکون تحتانی و شین نقطه دار ، بمعنی مکر وحیله‌ونفاق وفریفتن وبازی‌دادن وبهانه کردن(۱) وعذرآوردن(۲)باشد-وخشکیی‌رانیز گویند که بر روی زخم بسته شود ۱ .

خشك ریشه - بفتح شین فرشت ، بمعنی بهانه کردن و عذر آوردن باشد چنانکه اگر گویند خشك ریشه میکند مرادآن باشد که بهانه میکند - وخشکی روی زخم را نیز گویند ۲

خشکسار ۳ - با سین بی نقطه بر وزن بردبار ، زمینی را گویند که از آب دور باشد - و زمینی که باران برآن نباریده باشد .

خشك سر - بفتح سین بی‌نقطه بروزن قفل گر، تندخوی وبیهوده گوی وسبك وبی‌ته(۳) وسودایی ودیوانه مزاج راگویند ۴ .

خشك‌شانه - با شین نقطه دار بالف کشیده وفتح نون ،کنایه از مردم متکبرباشد .

خشك عنان - بکسر عین بی نقطه ، کنایه از اسبی است که فرمان بردار نباشد .

خشکفا ۵ - با فای بالف کشیده ، نان فطیررا گویند ، وآن نانیست که پیش ازبرآمدن خمیر پزند .

خشك مغز - بمعنی‌خشك سراست که بی‌ته ودیوانه‌وش وتند خوی باشد ٦

خشکنانه ۷ - با نون‌بر وزن موریانه، نانیرا گویندکه آنرا بی‌نان خورش خورند .

خشکنای - با نون بالف کشیده بتحتانی زده ، نای گلوراگویند ، و بعربی حلقوم خوانند .

خشکوا ۸ - با واو ، بر وزن و معنی خشکفاست که نان خمیر برنیامده وفطیرباشد.

خشکه ۹ - بضم اول‌وفتح کاف؛ معروف است که پلاو بی روغن باشد - وآرد گندم ناپخته را نیز گویند .*

خشل - بفتح اول وثانی وسکون لام ، نوعی از صمغ است و آنرا مقل گویند و بمقل ازرق مشهور است . بواسیر را نافع باشد ، و بعربی خشلاف خوانند و بعضی گویند خشلاف درخت مقل مکی است . الله اعلم (٤) .*

خشمن ۱۰ - بکسر اول و میم بر وزن چرکن ، خشمگین و خشمناك راگویند .*

---

(۱) چك ، چش : آوردن . (۲) چك ، چش : کردن .

(۳) چك ، چش : بیهوده گوی و هرزه‌کار . (٤) چك :- الله‌اعلم

---

۱ - رك :خشك ریشه . ۲ - رك:خشك ریش . ۳ - از : خشك+سار (پسوند مکان). ۴ - رك: خشك‌مغز . ۵ - از : خشك+فا(= وا= با،بمعنی پخته) «اسفا ۱: ۲ ص ۷۹) ورك : خشکوا . ٦ - رك : خشك سر ۷ - معرب آن خشکنانج وخشکنانك (بکسر نون دوم درهردو) «دزی ج ۱ص ۳۷۳» ۸ = خشکفا (ه.م.). ۹ - از : خشك+ه (نسبت) . ۱۰- در پهلوی hishmîn (خشمگین) .

* خشکی - بضم اول[از : خشك+ی (مصدری)]، پهلوی hushkîh» مناس ۲۷۷ »، یبوست ، ضدتری - عدم لطافت- تنگی‌وسختیی که از نیامدن باران باشد .

* خشم - بکسر اول ، پهلوی hêshm ، hishm (ونیز êshm» مناس ۲۷۳ »)، اوستا - aêshma « بارتولمه ۳۵ » «نیبرگ ۱۰۷» ؛ غضب و قهر : « پادشاهی بکشتن بیگناهی

بقیه در صفحهٔ ۷۵۵

خشن - بفتح اول بروزن چمن ، گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران ودرویشان پوشند - وبکسر اول مخفف خشین است، و آن بازیی باشد نه‌سفید ونه سیاه[۱] - ودرعربی هرچیز درشت را گویند [۲]

خشنان - بضم اول بر وزن برهان ، فرخنده وخجسته ومبارك راگویند .

خشن پوشیدن - کنایه ازمنافق‌بودن ونفاق کردن باشد .

خشن خانه - بروزن‌طربخانه، خانه‌ای راگویندکه ازنی بوریا سازند - و خانه‌ای رانیز گفته‌اندکه بر در وپنجرهٔ‌آن خار شتری بندند و آب بر آن پاشند تا هوا و نسیم سرد بدرون آید [۳]

خشنسار[۴] - بفتح اول باسین بی‌نقطه بروزن طلبکار ، بمعنی خشتنشار است که مرغابی بزرگ تیره رنگ میان سرسفید باشد و ترکان قشقلداق میگویند ، وبضم اول نیز درست است ، و با شین نقطه دار هم آمده است چه در فارسی سین وشین هردو بهم تبدیل می‌یابند ؛ و بجای نون یای حطی هم‌گفته اند که بر وزن پدیدار باشد .

خشنگ - بر وزن پلنگ ، داغ سر وسر کچل و کچلی راگویند - و مردم کچل را نیز گفته‌اند.

خشنو[۵] - بضم‌اول وثالث بروزن‌پر گو، مخفف خشنود است که راضی وخوشحال باشد ، وبفتح اول هم درست است .*

خشنی - بضم اول و کسر ثالث بر وزن معطی ، زن فاحشه راگویند .

خشو - بضم اول وثانی وسکون واو ، مادر زن ومادر شوهر باشد [۶] - وبفتح اول در

---

۱ - «خشن‌سپیدبود» «لغت‌فرس۹۲٤» ورك: خشین،خشنسار. ۲ -«خشن‌بروزن کتف‌بمعنی درشت‌ازهرچیز است»«شرح‌قاموس». ۳ - «همی‌بینیم که فردمان مر گرمای‌سخت را بشتافتن بخانهاء (زیر)زمین کنده وخشن خانها وخوردن‌طعامها وشراب ها که حرارت طبیعی راازتراکیب مردم رفع کند...دفع همی کنند . » «جامع الحکمتین ص۷۱». رك : خیش‌خانه ۴ - از : خشن (ه.م.) مخفف خشین (ه.م.) . + سار (= سر) . لغة بمعنی «دارندهٔ (سر) آبی سیاه »«خشنسار مرغی است آبی‌سر سپید ، وخشن سپید بود ، دقیقی (طوسی) گفت :

از آن کردار کو مردم رباید عقاب تیز برباید (نرباید. دهخدا) خشنسار.»

«لغت فرس۱۲٤»

۵ - مخفف « خشنود» (ه.م.) . ۶ = خسو ، خسرو ، اسفا۱ : ۲ ص ۸۵ ، ۸۸ ، ۱۸٤» و رك : خسرو وخوش : «خشو ، زن مادر بود . فرخی (سیستانی) گوید ،

بد سگال تو و مخالف تو خشوی جنگجوی‌را داماد .»

«لغت فرس ٤۰۸» ،

* خشنود - بضم اول ، اوستایی- hu_shnûta* ، پازند xvashnûd ، پهلوی xushnût (راضی) «اسفا۱ :۲ ص۳۱ . ۶۷ ، ۸۳ ، ۸۸»«بارتولمه ۵۵۸»؛ راضی ، خوشحال ورك هوبشمان ۵۰۹ و اسشق ۵۰۹ .

بقیه از صفحهٔ ۷۵٤

فرمان داد . گفت : ای ملك بموجب خشمی که‌برمن داری زیان خود مپسند . » « گلستان ۵۲»

☼ خشمگین- [از : خشم (ه.م.) + گین (پسوند اتصاف)] غضبناك ، خشمناك .

☼ خشمناك - [از: خشم (ه.م.) + ناك (پسوند اتصاف)] ، پهلوی xishm _ nâk « اسفا۱ : ۲ ص ۱۸٤ » ؛ غضبناك ، درخشم ، خشمگین .

عربی‌خومای زبون وضایع- وزبون شدن خرمارا گویند .

خشوانه- بضم اول وسکون ثانی وواو بالف کشیده وفتح نون ، پشمینه‌ای‌را گویند که مویها ازو آویخته باشد مانند خرسك و کبه وامثال آن .

خش وخاش - بفتح اول وخـای نقطه داربالف کشیده بروزن لش ولاش ، این لغت از توابع است بمعنی خرد ومرد وریز وبیز (۱) باشد- وبمعنی‌خس وخاشاك وقماش ریزه وهرچیز که افکندنی ودور انداختنی بود .

خشود - بضم اول بروزن کشود، ماضی خشودنست که از پیراستن باشد یعنی شاخ زیادتی درخت را برید (۲) ۱ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

خشودن- بضم اول بر وزن کشودن ، بمعنی پیراستن وشاخهای زیادتی درخت رابریدن باشد ؛ وبفتح اول‌هم درست است۲ .

خشوك - بضم اول بر وزن سلوك ، حرامزاده راگویند ۳ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

خشی- بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده، چیزیرا گویند که سفیدی‌آن بنهایت رسیده باشد یعنی سفید سفید ؛ و بعضی گویند بمعنی خشینه است که سیاه تیره رنگ وبکبودی مایل باشد- و در عربی خشك را گویند که در مقابل تر است ۴ .

خشیج - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی و جیم ، بمعنی نقیض و ضد باشد ۵ - و مخفف آخشیج هم هست کـه بمعنی عنصر باشد ۵ .

خشیجان۶ - با جیم بر وزن رفیقان ، جمع خشیج است که بمعنی ضدان و نقیضان باشد - و مخفف آخشیجان هم هست که عناصر بـاشد و آن خاك و آب و هوا و آتش است .

خشیش -بروزن کشیش ، بمعنی غلبه و زیادتی باشد .

خشیشار ۷ - با شین نقطه دار بروزن پریزاد(۳)، نوعی‌ازمرغابی‌بزرگ‌سیاه رنگ باشد که در میان سرش خال سفیدی هست .

خشیشی - بارابع‌بتحتانی کشیده ، نوعی از پارچه باشد پوشیدنی .

خشین - بروزن دفین ، هرچیز که‌آن بکبودی مـایل و(٤) سیاه رنگ و تیره باشند عموماً ۸ - و بازی راگویند کـه پشت او کبود وتیره وچشمهایش‌سیاه‌رنگ باشدخصوصاً وگویند بعد از تولك اول یعنی پـر ریختن اول چشم او سرخ میشود واورابترکی قزلقوش خوانند وبعضی گویند بازی باشد نه سیاه ونه سفید ۹ - و نام

(۱) چك : ریز وبیز . (۲) چش: بریدن. (۳) چك: پریزار.
(٤) چك،چش:-و.

۱ - «خشود : شاخی باشد مانیده که بپیرایند» «لغت.فرس ۱۱۷»؛ رك:خشودن
۲ - رك:خشود . ۳ -« خشوك، حرامزاده باشد . منجیك (ترمذی) گوید :
ایابلایه اگرکار کرد پنهان بود کنون توانی‌باری خشوك پنهان کرد. »
«لغت فرس۲۹۱».
۴ - « خشی، کفنی: گیاه خشك» «منتهی‌الارب» . ۵ - رك: آخشیج، آخشیك .
۶ - جمع خشیج، مخفف‌آخشیج (ه.م.) ۷ - مصحف خشنسار (ه.م.) و(خشینسار (ه.م.) ۸ - از axshên * ، اوستایی - axshaêna کردی heshîn (آبی تیره) «اسفا۱ : ۲ص۲۰، ۲۶، ۴۰، ۶۶، ۸۹، ۲۵۶» ورك : خشینه. ۹ - رك : خشن .

ولایتی‌هم هست از ماوراءالنهر[۱] .

خشین پند - بفتح بای فارسی وسکون نون و دال ابجد ، بمعنی زغن است که غلیواج باشد ؛ وبعضی گویند نوعی از غلیواج باشد وآن کبودرنگ می باشد چه خشین بمعنی کبودرنگ وپند بمعنی غلیواج باشد .

خشین سار[۲] - با سین بی نقطه بر وزن زمیندار ، نوعی از مرغابی باشد که پشت‌او سیاه رنگ است وبرمیان سرخال سفیدی داردواو را خشین سار بجهت‌آن گویند که بباز سیاەرنگ میماندچه خشین بازسیاه رنگ؛ وساربمعنی مانند باشد .

خشینه - بر وزن دفینه ، بمعنی خشین است که هر چیز سیاه رنگ مایل (۱) بکبودی باشد [۳] - و بازیرا نیز گویند که پشت او کبود و تیره رنگ بود ؛ و بعضی گویند مرغابی سیاه رنگ است بکبودی مایل [۴] - و بمعنی سفید و خودرنگ‌هم بنظرآمده‌است که‌آنرا مله گویند بفتح میم ولام مشدد .

بیان یازدهم

در خای نقطه دار با صاد بی‌نقطه مُشتمل برسه لغت و کنایت

خصل - بفتح اول بر وزن وصل ، بمعنی ندب است که داو بر هفت باشد در بازی نرد- وشرط وپیمان درتیراندازی وگروبندی(۲) قمار نیزهست[۵] - وبمعنی کعبتین هم بنظرآمده است [۶] .

خصمان سفلی - کنایه از عناصر اربعه است بسبب ضدیتی که باهم دارند .

خصم یك چشم - کنایه از شیطان است - و دجال را نیز گویند - و بمعنی دل‌هم هست که بعربی قلب خوانند - وکنایه ازآسمان باشد .

---

(۱) چك : مائل. (۲) چش : + در .

---

۱ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ظ ، مصحف « افشین »

۲ - از : خشین (ه.م.) + سار (= سر) = خشنسار (ه.م.)

۳ - «خشینه، چرمه رنك بود . کسائی (مروزی) گوید :

کوهسار خشینه را ببهار که فرستد لباس حور العین.»

«لغت فرس ۴۲۶» ورك : خشین .

۴ - رك : خشین ، خشن . ۵ - (عر). رك : قاموس وشرح آن :

خصلت انصاف زخصلش مجوی . نظامی گنجوی «گنجینه ۵۲» . ۶ - و نیز در عربی‌یکی ازنامهای لؤلؤ .«الجماهر بیرونی۱۰۷» .

بیان دوازدهم

درخای نقطه دار با طای بی نقطه مشتمل بر بیست و یك لغت و کنایت

خط ازرق - نام خط چهارم باشد از جملهٔ هفت خط جام جم ، وآنرا خط سیاه نیز گویند .

خط اشك - نام خط پنجم است از جام جمشید ،وآنراخط خطر گویند .

خط اول - کنایه از الف است که حرف اول حروف تهجی باشد- وکنایه از عرش اعظم - ومکهٔ معظمه هم هست .

خط بسر خود دادن - کنایه از موچلکا وسجل نوشتن باشد .

خط بصره - نام خط سیم(۱) است‌از جملهٔ هفت خط جام جمشید .

خط بغداد- نام خط دویم (۲) است ازجام جم ؛ وبعضی خط اول گفته‌اند .

خط جور - نام خط اول جام جم‌است که خط لب جام باشد .

خطر- بر وزن نظر (۳) ، بمعنی قدر ومنزلت وشأن وشوکت وعظمت باشد - وبمعنی آفت - ودشواری - وگروبستن دراسب دوانی - وشرط درتیراندازی عربی است - ووسمه را نیز گویند ؛ وآن برگی باشد که بدان خضاب کنند وبعربی ورق‌النیل خوانند .

خطرایه - بروزن‌همسایه، جامهٔ‌پشمین درویشان است که ریسمانها وپشمها ازآن‌آویخته باشد ۱ .*

خط سبز - خطی که تازه از رخسارهٔ خوبان برآمده باشد - و نوشته و خطی را نیز گویند که‌ازعالم(٤)غیب‌مرقوم‌شده باشدیعنی کسی نداند که از کجا آمده است و که نوشته است - وخط شب رانیز گویند که خط سیاه است وآنرا خط ازرق هم میگویند .

خط سیاه - کنایه از خط سبز باشد که خط ازرق است .

خط شب - بمعنی‌خطّ سیاه‌است - ونام یکی از خطوط جام جم هم هست که خط ازرق باشد (٥) .

خط شمشیر بند - کنایه از نوشته و خطی است که در آن خوف و خطر بسیار باشد .

خط فرودینه - نام خط هفتم است از جام جم .

خط کاسه گر (٦) - نام خط ششم‌است

---

(۱) چك: سوم. (۲) چك : دوم. (۳) چك،چش: سطر. (٤)چك، چش : - عالم . (٥) چك ، چش : است . (٦) خم۱ : کاسگر .

---

۱ - همین معنی‌را در «ختوانه» (ه.م.) آورده .

* خط ریحان،خط ریحانی - یکی از اقسام خطوط مشهور متأخران «محمد قزوینی دیوان حافظص قکو،ح ٤بنقل از تلخیص کشف الظنون در عنوان(علم‌الخط) » :

همیشه تا ببهاران هوا بصفحهٔ باغ   هزار نقش نگارد ز خط ریحانی .

« حافظ شیرازی ص قکو»

(برهان قاطع۱۰۰)

از جملهٔ هفت خط جام جمشید (۱).

خط گزار - بضم کاف فارسی و زای نقطه‌دار بالف کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده، کنایه از قلمزن ونیزه ور باشد.

خط کشیدن - کنایه از محو کردن وبرطرف ساختن باشد.*

خطهٔ اول - کنایه ازعرش‌مجید است که فلك اعظم باشد، وآن فلك نهم است.

خطهٔ کل(۲) - بمعنی خطهٔ (۳) اول است که کنایه از عرش اعظم باشد که فلك نهم است.

خطیب الهی - کنایه از هاتف غیبی باشد وکسی که ذکر وذاکری کند - و شخصی که قاری قرآن باشد - و موحد را نیز گویند.

خطیب فلك - کنایه از کوکب مشتریست.

بیان سیزدهم

در خای نقطه دار بافا مشتمل بر بیست و دولغت و کنایت

خف - بفتح اول و سکون ثانی، نوعی ازآتشگیره است، وآن گیاهی باشد نرم که زود آتش ازچخماق درآن افتد وبعربی مرخ گویند؛ وبضم اول هم آمده است - ورکو و پنبهٔ سوخته راگویند که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند۱.

خفاچه ۲ - باتخفیف ثانی وجیم‌فارسی بروزن سراچه، طایفه‌ای باشند از اعراب راهزن و قطاع‌طریق (٤)؛ وبا تشدید ثانی وجیم ابجد هم گفته‌اند.

خفتان - نوعی از جببه و جامهٔ روز جنگ باشد که‌آنراقزآگند گویند ۳، وبترکی

(۱) چك : جم؛ چش:-خط کاسه‌گر ... جمشید. (۲) چش : گل.
(۳) چش : خط. (٤) چك : قطاع الطریق.

۱ - «خف، رکوی سوخته بود. عنصری (بلخی) گفت:
کزو بتکده گشت هامون چو کف — بآتش همه سوخته همچو خف.»
«لغت فرس ۲٤٤-۲٤۵».

۲ - صحیح آن «خفاجة، کسحابة. معرفة حیی (طایفه‌ای) است از بنی عامر که اکثر آنها راه زن اند.» «منتهی الارب».

۳ - که حلهٔ رومی بسته و گهی چینی
که کژین خفتان وگه زرین جوشن.
خسروانی. «لغت فرس ۳۸۹».


خطمی

* **خطمی** - بفتح وکسر اول، درعربی بکسراول وسوم و چهارم مشدد «المنجد»، گیاهی‌است طبی، «سفید وسرخ والوان مختلفه میباشد وآنچه بی گل باشد خطمی بری و خطمی نرنامند.» «تحفهٔ حکیم مؤمن» =Guimauve «لك ۲ص ۳٦»، گیاهی‌است (Altaea officinalis) با گل های نسبة قشنك وبزرك که برای زینت ومصرف دارویی کشت میشود. «ستوده ۱٤۳».

قلماقی خوانند ۱

خفتانیدن - بضم اول بر وزن خشکانیدن، بمعنی خوابانیدن باشد - و غلطانیدن را نیز گفته‌اند.

خفتك - بضم اول بر وزن جفتك، بمعنی کابوس است، و آن سنگینی و گرانیی (۱) باشد (۲) در خواب که (۳) بر مردم افتد ۲، و معرب آن خفتق است - و پرنده ای هم هست که آنرا کاروانك میگویند *

خفتو - بضم اول بروزن پرکو، بمعنی خفتك است که کابوس و عبدالجنه باشد، و آن سنگینیی است که درخواب برمردم می‌افتد۳.

خفت و خیز - کنایه از آهستگی و تأنی و تدریج - و اضطراب و بیقراری باشد - و کنایه از جماع کردن هم هست.

خفته۴ - بضم اول بر وزن گفته، بمعنی خوابیده باشد ۵ - و خم شده و خمیده را نیز گویند - و بمعنی چالیك هم هست، و آن بازیی باشد که کودکان کنند، و آن دوچوب است یکی بمقدارسه وجب و دیگری بقدر(٤) یك قبضه و هر دو سرچوب کوچك تیز میباشد.(٥)؟

خفتید - بر وزن خشکید، ماضی خفتیدن و غلطیدن است یعنی خوابید و غلط زد - و ماضی شیر ماست شدن هم هست، یعنی شیر جغرات شد و ماست گردید.

خفتیدن ۶ - بروزن خشکیدن، بمعنی غلطیدن - و خوابیدن ۷ - و بزانو درآمدن شتر - و ماست گردیدن شیر و جغرات شدن باشد.

خفج ۸ - بفتح اول و ثانی و سکون جیم، سنگینی و گرانیی (۲) باشد که مردم رادرخواب بهم رسد و آنرا بعربی کابوس و عبدالجنه گویند؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده باشد - و بفتح اول و ثانی خردل صحراییی است که آنرا قچی گویند ۹ آنرا بکوبند و درماست کنند و با طعام خورند (٦) - و در عربی مطلق لرزیدن باشد عموماً و لرزیدن و کج شدن پای شتررا گویند خصوصاً.

خفجا - بفتح اول و ثانی بروزن همه‌جا، بمعنی خفج است که سنگینی و گرانی در خواب باشد - و در عربی لرزیدن پای شتر را گویند در وقت برخاستن.

خفچاق ۱۰ - با جیم فارسی بر وزن چخماق، مردم اصیل و ترکان صحرا نشین باشد -

(۱) چك، چش: گرانی. (۲) چك، چش: + که. (۳) چك، چش: - که.
(٤) چك، چش: بمقدار. (٥) چك، چش: است (٦) چك، چش: بخورند.

۱ - = خفدان (ه.م.) در ترکی ع، خفتان «جغتایی ۳۱۳» و نیز «قفطان» وازآنجا وارد زبان فرانسه شده caftan و cafetan (جامهٔ ترکی مزین، با آستر پوستین). رك: لداب ۳: ۵-٦ص ۹۲. ۲ - اکنون «بختك» (بفتح اول وسوم) گویند. رك: خفتو.
۳ - رك: خفتك. ۴ - اسم مفعول ازخفتن (ه.م.).
۵ - ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به.
«گلستان ۳۰».
٦ - از: خفت + یدن (پسوند مصدری).
۷ - گنبدی کز فنا نگردد پست تا قیامت برو بخفتند مست.
نظامی گنجوی. «گنجینه ۵۳».
۸ - قس، افغانی xapasa (بختك، خفتك) «هوبشمان ٤۸۳» ورك: خفرنج.
بقیه در صفحهٔ ۷٦۱

ونام بیابانی هم هست از ترکستان که بدشت قبچاق مشهوراست .

خفجه - بفتح اول وجیم ابجد که ثالث باشد وبسکون (۱) ثانی ، نام درختی است پرخار وآن میوهٔ گردسرخ رنگ دارد ، وآن درخت را بعربی عوسج خوانند ۱ - وبفتح جیم فارسی که خفچه باشد شوشهٔ طلا ونقره است ۲ ، وآن طلا و نقرهٔ گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریخته باشند - و موبی (۲) چند را نیز گویند از زلف و کاکل که یکجا جمع شده باشد (۳) و برروی جوانان خوبصورت افتد - وشاخ درختی که بسیار هموار وراست رسته باشد . *

خفدان ۳ - بادال ابجد، بروزن ومعنی خفتان است که سلاح جامه باشد که درروزجنگ پوشند .

خفده - با دال ابجد بروزن هفته (٤) ، بمعنی خمیده و خم شده باشد ۴ .

خفرج - بفتح اول وسکون ثانی بروزن مخرج ، سبزه و گیاه خرفه را گویند و بعربی بقلةالحمقا خوانند؛ وبفتح اول وثانی هم آمده است که بروزن تگرك باشد .

خفرنج ۵ - بر وزن شطرنج ، گرانی وسنگینیی باشد که درخواب برمردم افتد ودرعربی کابوس وعبدالجنه گویند . *

خفنج - بفتح اول و ثانی وسکون نون وجیم ابجد، بمعنی نفع وفایده - وعیش وطرب - وناز وغمزه باشد .

خفه ۶ - بفتح اول و ثانی ، فشردن گلو باشد - و عطسه را نیز گویند - و بضم اول و فتح ثانی بمعنی سرفه باشد که بعربی سعال خوانند .

---

(۱) چش: سکون. (۲) چك، چش : موی . (۳) چك ، چش : باشند .
(٤) چك ، چش : خفته .

---

۱ = ولیك Crataegus «ثابتی ۱۸۰» .

۲ - سرخی خفچه نگر از سرخ بید معصفر گون پوستش او خود سپید .
رودکی «لغت فرس ۴۷۴» .

۳ = خفتان (ه.م.) . ۴ - رك: خفته . ۵ - رك: خفنج .

۶ = خبه (ه.م.) = خپه (ه.م.) ،پهلوی xapak «تاوادیا ۱۶۷» . رك : خپك :
خفه گردد ارخونش افزون بود . نظامی گنجوی.«گنجینه ۵۳» .

☆ خفچه - رك ، خفجه .

☆ خفگی - بفتح اول و دوم ،[از : خفه (خفك) + ی (مصدری)] ،در پهلوی xafakîh «تاوادیا۱۶۷» ؛ حالت فشردگی گلو وحبس نفس - اضطراب - آزردگی خاطر- کمی وفشردگی هوا.

بقیه از صفحهٔ ۷۶۰

۹ = Lampsana «لك ۲ ص۳۹». ۱۰ = خفجاخ ، خفجاق ، قبچاق.
«خفجاخ را حد جنوبش به بجناك دارد و دیگر همه باوبرانی شمال دارد که اندر وی هیچ حیوان نیست ، و ایشان قومی انداز کیماك جدا گشته و بدین جای مقام کرده ولکن بدخوتراند از کیماکیان وملك ایشان ازدست ملك کیماکست. »«حدود العالم ٥٤،ورك :۳ ، ۳۱ ، ۳۸ و ۵۳».

☆ خفتن - بضم اول و فتح سوم ، پهلوی xuftan «نیبرك ۱۴۱» ، xvaftan «اونوالا ۲۹۲» ، اوستا - xvap «بارتولمه ۱۸۶۲»، هندی باستان svap * ، svápiti «اسفا ۱ :۲ص ۱۳۸» ورك: اسشق ۴۸۳ ؛ گیلکی xuftan ، در فارسی = خفتیدن ، خوابیدن (ه.م.) .

خفیدن ۱ - بفتح اول بروزن طپیدن ، بمعنی خفه شدن وعطسه کردن باشد - و بضم اول سرفه کردنرا گویند .
خفیده ۲ - بفتح اول بر وزن رسیده ، خفه شده و عطسه کرده باشد - وبضم اول سرفه کرده- و درمؤیدالفضلا نقل ازآداب الفضلابمعنی مشهور و معروف و شهرت یافته شده آورده است .

بیان چهاردهم

در خای نقطه دار باکاف مشتمل بر دو لغت

خکاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وبواو زده ، نام جا ومقامی وولایتی است (۱) وبا کاف‌فارسی هم گفته‌اند ۳ .
خکشك - بفتح اول وضم ثانی وسکون شین قرشت وکاف ، کوزهٔ سفالین که‌آنرابرنگهای الوان منقش کرده باشند و درشهر خلخ که یکی از شهرهای حسن خیز است داخل جهاز دختران کنند، و دراصل این‌لغت خاك‌خشك بوده ،تخفیف داده اند خکشك شده ، و باینمعنی بجای حرف ثانی لام هم‌آمده است ۴ . اللّٰه‌اعلم .

بیان پانزدهم

در خای نقطه‌دار با لام مشتمل بر چهل و چهار لغت و کنایت

خل - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی آمدن باشد - وامر بآمدن هم هست یعنی بیا- و بتشدید ثانی در عربی سرکه را گویند خواه سرکهٔ انگوری باشد و خواه غیر انگوری ۵ - و بضم اول بمعنی خاکستر ۶ - و بزبان گیلان بمعنی مقعد باشد ۷ - و کج و خمیده را هم گفته‌اند۸ - ودیوانه و مجنونرا نیز گویند ۹ - وبکسراول‌خلطی‌باشد که ازبینی انسان وگوسفند

(۱) خم۱ ، چك : هم‌هست .

۱ - از:خف (خفه) + یدن (مصدری). ۲ - اسم مفعول ازخفیدن (ه م.) .
۳ - درفرهنك رشیدی آمده : « خکاو ولایتی است . سنائی گوید :
داشت زالی بروستای خگاو مهستی نام دختری و سه گاو.
بعضی خرگاو نیز نام آن ولایت آورده‌اند .» وصحیح بجای «خگاو» «نکاو» است .رك «حدیقهٔ سنائی مصحح مدرس رضوی ص٤٥٤» ونکاو = نکاب (ه.م.) = نکاف . ۴ - رك:خلشك.
۵ - vinaigre (فر) «لك ۲ص ۳۹» . ۶ - طبری fel «نصاب طبری۵۱۸».
۷ - اکنون درگیلکی xûla (سوراخ مطلقاً و مقعد خصوصاً) .
۸ - در اراك (سلطان‌آباد) xol (کج وخمیده) (مکی نژاد) ، گلپایگانی xol (کج) « سالنامهٔ فرهنك گلپایگان ٤٥» . ۹ - تهرانی xol ،گیلکیxul (ابله، سفیه) .

وامثال آن برمی‌آید ۱ ؛ وباینمعنی بضم اول هم درست است ۲ .

خلاب ۳ - بروزن سراب ، گل و لای وآب که بهم‌آمیخته شده باشد- وزمین گل‌ناکی را نیز گویند کـه پای آدمی و چاروا در آن بماند .

خلابر - بر وزن سراسر ، بزبان گیلان مردمی را گویند از عرب که در خانهٔ پادشاه (۱) وسلاطین مرسوم خوارباشند ۴ .

خلابش - بفتح بـای ابجد بر وزن جفاکش ، بزبان گیلانی نوکر و ملازم مرسوم خوارباشد ۴ .

خلاش - بفتح اول بر وزن لواش ، غلغله وشور و مشغله راگویند ۵ ؛ و بکسر اول هم‌باینمعنی وهم بمعنی زمین پر گل وآب ولای بهم‌آمیخته باشد ۶ .

خلاشه- بکسر اول وفتح میم بروزن نگاشته، علتی است که درمابین بینی وگلوبسبب نخمه بهم میرسد۷ .

خلاف - بفتح اول‌بروزن‌معاف ، درخت بید راگویند ۸ وآن نوعی از صفصاف است - وبکسراول درعربی‌بمعنی مخالفت باشد - وکنایه از دروغ وگزاف هم هست .

خلال - بفتح اول بر وزن کمال ، غورهٔ خرما راگویند ، وآن قابض است - وبکسر اول چوب وخلاشه و امثال آن که بدان دندان پـاك كنند ۹ .

خلال کردن -کنایه ازدست‌کشیدن از طعام باشد۱۰.

خلال مأمونی - گیـاهی است خوشبوی که آنرا بعربی اذخر گویند .

خلالوش - با لام بر وزن خطاپوش، فتنه و آشوب و شور و غوغا ومشغله وغلغله را گویند۱۱ ؛ وباینمعنی‌بجای‌لام دوم‌کاف هم‌آمده است .

خلاوه - بفتح اول و واو ثانی بـالف کشیده ، سرگشته وحیران وسراسیمه ودنگ‌را گویند- وبانگ ومشغله راهم گفته‌اند ؛ وبکسر اول نیزآمده است .

خلبای۱۲- بفتح‌اول وسکون‌ثانی وبای

(۱) چك، چش : پادشاهان .

۱ - رك: خله ، خلم، خلن . ۲ - نیز بمعنی گل ولای . رك : خلاب ، خلاش ، خلیش . ۳ - از : خل (گل ولای) + آب ؛ رك: خلاش، خلیش .
۴ - امروز درگیلکی مستعمل نیست . ۵ - رك: خلیش .
۶ - رك : خلیش ، خلاب . ۷ - «خلاشه»، علتی بود که ازنخمه آیدمیان گلو ومیان بینی چون زکام ، شهید (بلخی)گفت :
آن‌کسی راکه دل‌بود نالان او علاج خلاشه بکند ؟»
«لغت فرس ۴۹۶».
۸ = Salix «ثابتی ۱۸۰» ، Saule (فر) «لك ۲ ص۴۳» .
۹ - نیزپوست نارنج‌وبادام وغیره که آنهارا ریز ریز کنند. ۱۰ - نیز پاك‌کردن لای دندانها بوسیله خلال - ریز ریز کردن پوست نارنج وغیره .
۱۱ -گرد گل‌سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بفکندی بخلالوش .
رودکی سمرقندی . «دیوان مصحح نفیسی ۱۰۶۱» .
۱۲ - صحیح خلبانی = Galbanum «لك ۲ ص۴۵» .

ابجد(۱) بالف کشیده وبتحتانی زده، بلغت یونانی بارزد راگویند ، وآن صمغی است دوایی مانند مصطکی وآنرابیرزد هم میگویند . گرم وخشك است، وبچهٔ مرده‌ازشکم بیندازدوبعربی قنه‌خوانند باقاف ونون مشدد .

خلج [۱] - بفتح اول و ثانی و سکون جیم فارسی ، طایفه ای باشند از صحرا نشینان وترکان .

خلجان - بفتح اول و ثانی بـا جیم ابجد (۲) بر وزن همدان ، نام قریه‌ایست متصل بشیراز- وبمعنی خارخار و میل خاطر و خواهش بچیزی هم هست - و درعربی بخاطر درآمدن - وجستن پهلو راگویند .

خلخ - بفتح اول وضم ثانی‌مشددبروزن فرخ، نام‌شهریست‌ازترکستان منسوب بخوبان ۲، مشك خوب ازآنجا آورند - وبمعنی خوشبو هم آمده است .

خلخال - بروزن پرگال ، حلقه‌ای را گویند ازطلاونقره وامثال آن که درپای کنند ۳ - ونام شهری هم‌هست ازآذربایجان ۴ ؛ ودرقاموس نیزباین دومعنی‌آمده است .

خلخال زر - بفتح زای هوزوسکون رای‌قرشت، نام‌شهریست مابین‌قزوین و گیلان ۵ وپای‌برنجن‌رانیز گویند- و کنایه‌از آفتاب عالمتاب هم هست .

خلخال فلك - کنایه‌ازخورشید وماه است . ٥

خلخان - بر وزن مرجان ، نام گیاهی است مانند اشنان که از آن هم اشخار سازند.

خلد - بضم‌اول وسکون ثانی ودال‌ابجد، جانوریست که‌آنرا بشیرازی‌انگشت برك‌وبفارسی‌موش کور گویند ٦ ، واوپیوسته‌درزیر زمین میباشد وبیخ اشجار میخورد. چون خواهند او را بگیرند پیاز وگندنا بر در سوراخ او نهند برمیآید. گوشت وی(۳) زهرقاتل است-ودرعربی کنایه ازبهشت باشد .


خلد

خلد برین - کنایه از بهشت است ،

(۱) چك: وبا . (۲) چك :ـ ابجد . (۳) چك، چش : او .

۱ = خلج Xalaj ،نام قبیله‌ای ترك و اسم ترکی آن بدون شك Qalac است.این قبیله ازقرن‌چهارم ه درجنوب افغانستان کنونی بین سیستان وهند ساکن بوده اند . رك : دائرة المعارف اسلام : Khaladj .

۲ ـ گوی خوبی‌بردی ازخوبان خلخ شادباش جام کیخسرو طلب‌کافراسیاب انداختی .
«حافظ شیرازی ۳۰۱».

۳ = پای برنجن ، پای آورنجن :
بگوش من رسید آواز خلخال چو آواز جلاجل از جلاجل .
«منوچهری دامغانی ۵۲».

۴ ـ در مغرب گیلان ، کوهستانی وسرد سیر ، دارای دره های حاصلخیز ، مرکز آن هرو آباد . «کیهان. جغرافیای سیاسی ۱۶۸» .

۵ ـ ظاهراً همان «خلخال» کنونی‌است :
ز پرگارآن حلقه بر کرد سر که خوانندش امروز خلخال زر
نظامی گنجوی.«گنجینه۵۳».

٦ = Taupe(فر) «لك۲ ص ٤٤» .

وآنرا بهشت برین نیز گویند .

خلر - بضم و فتح ثانی و سکون رای قرشت غله‌ایست شبیه بکرسنه ۱ و آنرا در یزد ونواحی کرمان و لرستان (۱) تا سبز است خام خورندوبخورد گاونیز دهند، گاو رافربه کند وچون رسید همچنسان بپزند و بخورند وگاهی درآشها هم کنند وآسیا نیز کرده آرد آنرا نان پزند وخورند؛ ونوعی دیگـر هست صحرایی ، چون زنـان بخورند شیرایشان بیفزاید ۲ .


خلر

خلش ۳ - بفتح‌اول‌و کسرثانی وسکون شین قرشت ، بمعنی جراحت کردن و فرو بردن چیزیرا بجایی که جراحت شود .

خلشك - بفتح اول ‹وضم ثانی وسکون شین نقطه دار و کاف ، کـوزه ای باشد از گل ساخته آنرا منقش سازند و داخل جهاز دختران کنند ، و بعضی گویند کوزهٔ گلینی (۲) است که دختران در آن آبهای رنگین کنند و بیکدیگر پاشند۴ ـ وپاچهٔ‌ازاروشلواررنگین‌رانیز (۳) گفته‌اند وبضم اول وثانی‌هم‌آمده‌است(٤)، آب‌دهن‌راگویند که خیو باشد۵ .

خلق آتشین - بفتح اول ، کنایه از شیاطین وجنیان است ـ وبضم اول کنایه از غضب و تندی مزاج مردم .

خلم - بضم اول وثانی وسکون میم ،نام قصبه ایست ازتوابع‌بلخ و درسرحد بدخشان واقع شده است وبده فرعون اشتهار دارد ـ وبکسراول و سکون ثانی، خلط‌غلیظی راگویند که از بینی آدمی وحیوانات دیگر برمیآید ۶ وآنرا بعربی مخاط خوانند ؛ وباینمعنی بضم اول وسکون ثانی هم گفته‌اند ـ وخشم وغضب رانیز گویند. وبمعنی گل تیرهٔ چسبنده‌هم هست که اگرپای درآن‌بند شود بآسانی برنیاید.

خلمده۷ - بکسراول‌وثانی وسکون میم وفتح دال ابجد ، بینیی‌راگویند که پیوسته آب وخلم ازآن روان باشد .

(۱) چك، چش: گرجستان . (۲) چك، چش: گلی .
(۳) چك ، چش : ـ نیز . (٤) چك ، چش : ـ هم آمده است.

۱ = Pois = Pisum (فر) « لك ۲ ص٤٥ » ؛ از دستهٔ پیچی ها « گل گلاب ۲۱۹ — ۲۲۰ » . ۲ ـ نیزموضعی قرب شیرازکه شراب‌آن مشهور است .

۳ ـ از : خل (خلیدن) + ش (پسوند مصدری) .

۴ ـ «خلشك ، کوزه‌ای ازگل کرده و دوشیزگان کنندبخلخ، ورنگهای نیکو برگردن کرده باشند . ابوالخطیر گوزگانی گوید :

چون مرغ هفت رنك همی‌ماندآن‌خلشك   واندرمیانش بادهٔ رنگین ببوی مشك .» .
«لغت فرس ۲۹۳» .

ورك: خکشکك.

۵ ـ قس ، خله ، خل ، خلم ، خلن . ۶ ـ از xulma * ، نزدیك‌خله (ه.م.) ورك : خل ، خلن . « خلم ، آب بینی بود سطبر . عسجدی (مروزی) گوید :

همان‌کز سکی (یکی) زاهدی دیدمی   همی بینم از خیل خلم و خدو . »
«لغت‌فرس۳٤٤ بامقابلهٔ طبع هرن»

رك : خلن ، خل ، خله . ۷ ـ رك : خلم .

خلمه - بضم اول بر وزن سرمه ، گره سرعصا راگویند .

خلن[1] - بضم اول وکسرثانی و سکون نون ، کسی راگویند که پیوسته آب غلیظ ازبینی او روان شود .

خلنج[2] - بفتح اول و ثانی و سکون نون وجیم ، هرچیز دورنگ باشد و بعربی ابلق خوانند ؛ وباینمعنی بکسراول بروزن شکنج هم آمده است - وکبوتری را نیز گویند که تمام آن سیاه بود مگر یك پر یا دوپر ازبال او که سفید میباشد - وبکسراول وثانی بروزن برنج ، گرفتن اعضا وکندن بناخن باشد .

خلنده[3] - بفتح اول بر وزن دونده ، باندرون رونده ومجروح کننده راگویند .

خلنگ[4] - بفتح اول بر وزن پلنگ ، بمعنی خلنج است که دورنگ وابلق باشد[5] - وگرفتن اعضا را نیز گویند بناخن ؛ وبکسر اول هم هست .

خلو - بضم اول بروزن غلو ، بمعنی آلو باشد[6] ، وآن میوه‌ایست معروف ، ونوعی ازآلوی بزرگ هم هست که (۱) آنرا خلوگرده نیز گویند - و نام کوهی است بسیار بزرگ وباند وشامخ یعنی رفیع (۲) .

خلوگرده - بضم اول وکاف فارسی ، نوعی ازآلوی بزرگ باشد ، وبعضی گویند میوه‌ایست شبیه بشفتالو .

خلولیا - بضم اول وثانی مجهول وکسر لام بر وزن فلونیا ، بی‌شرم و بی‌باك و بیحیا را گویند - ومردم دیوانه مزاج راهم گفته‌اند[7] - و چیزیرا نیز گویند که هرکس خواهد او را متصرف شود ومانعی نداشته باشد - وعلت مالیخولیا را هم گفته‌اند[7] .

خله - بفتح اول و ثانی ، چوب درازی که بدان کشتی میرانند ؛ وباینمعنی بضم اول هم آمده است[8] - وچیزی که خلنده و فرو رونده درجایی باشد مانند سوزن و جوال دوز و درفش وامثال آن[9] - وبمعنی خالی هم آمده است که در برابر پراست[10] - وبادیرا نیز گویند خلنده در شکم[9] - ودردی که بیك ناگاه درپهلو ومفاصل بهم رسد[11] - وهرزه گویی وهذیان راهم گفته‌اند .

---

(۱) چش : و.　　(۲) چك ، چش : - وبلند وشامخ ورفیع .

---

۱ - رك: خلم ، خل ، خله .　۲ = خلنگ (ه.م.) .　۳ - اسم فاعل از خلیدن (ه.).　۴ = خلنج (ه.م.)

۵ - تا برآید لخت لخت ازکوه میغ ماغ گون
آسمان آس گون از رنگ او گردد خلنگ .
« منوچهری دامغانی ۴۹ » .

۶ - گیلکی xâlû (گوجه) ، طبری hali (آلوچه) «نصاب ۳۱۰» .

۷ - مخفف مالنخولیا و مالیخولیا (ه.م.) .　۸ - رك : خله چوب :
آب تیره است این جهان کشتیت را　　بادبان کن طاعت ودانش خله .
« ناصرخسرو بلخی ۳۸۴» .

۹ - از مصدر «خلیدن» ، وجه اشتقاق هرن « اشتق ۴۹۲ » را هوبشمان رد میکند «هوبشمان ۴۹۲» .　۱۰ - مصحف «خالی» (عر) .

۱۱ - رویها تابان زخشم ، اندامها پیچان ز بغض　　گوئیا دارند باد لقوه و درد خله .
« مسعودسعد ۴۸۲ با مقابلهٔ نسخ دیگر » .
(در نسخهٔ مرحوم یاسمی : چله)

وچیزبرانیز گویند که بتدریج وآهستگی و کم کم برطرف شود- وبفتح اول وثانی مشدد، در عربی شتر یکساله باشد - و شراب ترش - و مردم درویش بی‌چیز را هم‌میگویند - وبضم اول وفتح ثانی مشدد، آبی‌غلیظ که‌ازبینی برآید[۱] -وبعربی دوست ودوستی باشد- وگیاهی (۱) هم هست که طعمی (۲) شیرین دارد[۲] - و بکسر اول و فتح ثانی مشدد، هم‌درعربی چیزیرا گویند که درمیان دندان مانده باشد - وآسترلحاف - و پوستی که بر گوشهٔ کمان پیچیده باشند (۳).

خله‌چوب [۳] - بفتح اول بر وزن اله جوب ، چوبی باشد که ملاحان بدان کشتی رانند .

خلیج - بفتح اول و کسرثانی و سکون تحتانی‌وجیم ، بمعنی‌رودخانه و نهر عظیم باشد . گویند عربی‌است[۴] .



خلیج

خلید - بروزن رسید، ماضی خلیدن باشد، یعنی چیزی‌درجایی فرورفت چنانکه زخم کرد .

خلیدن[۵] - بروزن‌رسیدن بمعنی‌فرورفتن[۶] - وزخم کردن ومجروح ساختن‌باشد.

خلیده [۷] - بر وزن رسیده ، دراندرون رفته و زخم شده ومجروح ساخته باشد .

(۱) چم۱: گیا . (۲) چش: طعم . (۳) چش : پیچند .

۱ - خله xulla (فین) نزدیك به خلم xulm (ه.م.) است «اسفا۱:۲ ص ۶۰» ، طبری xolî (آب دهان) ، مازندرانی کنونی xâlîk «واژه نامه ۳۱۹» رك : خل ، خلم ، خلن : «خله ، خلم بینی‌بود . عسجدی (مروزی)‌گوید :

چوآید زو برون حمدان‌بدان ماند سرسرخش
که از بینی سقلابی فـرود آید همی خله . «لغت فرس ۴۴٤».

- معنی دیگر : « یافه وخله وژاژ ولك همه بیهوده بود ونیز گویند : خله کردم و یافه کردم وکم کردم و هرزه کردم .» « لغت فرس ۴۹۳ » .

۲ - «سماروغ نباتی بود که اندر جاهای نمگین روید چون پهلوی چاهها و گرمابه ها و آنرا خله نیز گویند ، خایه دیس باشد» «لغت‌فرس ۲۳۰» . ۳ - رك : خله .

۴ - « خلیج بروزن امیر ، نهر و شاخی است از دریا .» «شرح قاموس » .بخشی‌ازدریا که در خشکی پیش رفته باشد .

۵ - از : خل + یدن (پسوند مصدری) ، وجه اشتقاقی راکه هرن در « اسشق۴۹۲» آورده ، هوبشمان نپذیرفته است « هوبشمان ۴۹۲ ». بعضی جزو اول « خل » را مأخوذ از عربی دانسته‌اند «گنجینه ۵۳ » «فرهنگ شاهنامه ۱۱۹» . درعربی گویند: خل‌الشیئی‌یعنی سوراخ کرد وگذرانید اورا « شرح قاموس » .

۶ - خونی که گرفت گردنت را
خاری که خلید دامنت را .
نظامی گنجوی . «گنجینه۵۳».

۷ - اسم مفعول از «خلیدن» .

خلیس - بروزن نفیس ، دوچیز درهم آمیخته راگویند عموماًهمچولعل ومروارید(۱) ومیوهٔ تر وخشك وماش وبرنج وامثال آن - وریش دوموی راگویند خصوصاً .

خلیش [۱] - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بشین نقطه دار زده ،گل و لای درهم آمیختهٔچسبنده راگویند که پای ازآنجابدشواری جدا شود [۲] - وبمعنی شور وآشوب ومشغله هم آمده است .

بیان شانزدهم

در خای نقطه‌دار بامیم مشتمل برسی و پنج لغت و کنایت

خم - بفتح اول و سکون ثانی ، نقیض راست است که کج باشد[۳] - وکجی و جفتگی چیزها رانیز گویند [۴] همچو خرپشته‌وطاق ایوان ومانند آن - وبمعنی جستن و گریختن هم‌آمده است - وخانهٔ زمستانی را نیز گفته‌اند [۴] - وبضم اول، ظرفی باشد بزرگ که درآن آب و شراب وسرکه ودوشاب وامثال‌آن کنند[۵] - وگنبد - وعمارت رانیز گفته‌اند - وبمعنی‌خاموش وخاموش بودن هم هست - ونقاره‌ای که درروزهای جنگ نوازند - ونای رویین کوچك را نیز گفته‌اند که نفیر باشد - وبکسر اول بمعنی جراحت و چرك وریم باشد - وخوی وطبیعت را هم میگویند[۶] .

خماخسرو-با خای نقطه دار و سین و رای بی‌نقطه و واو وحرکت غیر معلوم ، نام نوایی است از موسیقی [۷] .

خمار - بضم اول بروزن دوچار ، نام شهریست از ملك ختا وختن‌منسوب بخوبرویان. ودر عربی ملالت وکدورت وکلفتی باشدکه بعد ازرفتن کیف شراب وغیره حاصل شود - وبکسر اول مقنعه و روپاك زنانرا گویند [۸] - و بفتح اول و تشدید ثانی، در عربی شراب فروش را خوانند .

خماش - بفتح اول بر وزن لواش ، هر چیز بکار نیامدنی و افکندنی باشد همچو ریزهای دم مقراض و تیشه و اره - و خار خلاشه .

---

(۱) چاك، چش : مروارید ولعل .

---

۱ ـ رك :خلاش. ۲ ـ «خلیش، گل گندیده» «لغت فرس ۲۲۶» . ۳ ـ ظ ، از : خنب xanb*،پارسی باستان ـka(n)pa * «اسفا۱: ۲ص۶۰» وخمیدن ازهمین‌کلمه‌ساخته شده . ۴ = خن (ه.م.) . ۵ـ از : خنب ، خمب ،پهلوی xumbak(xunbak) اوستا ـxumba «اسفا۱:۲ص ۵۹و۷۵» در اوراق مانوی (بپارتی) xwmb (کوزه، سبو) . (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX,1,p. 89.)

۶ ـ رك: خیم .

۷ ـ بگیربادهٔ نوشین ونوش کن بصواب
بلفظ پارسی و چینی و خماخسرو
بیانگ شیشم، با بانگ افسرسگزی
بلحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی.
« منوچهری دامغانی ۱۱۲ ».

۸ ـ کرسرو را زگوهر بر سرشمار باشد
ورکوه را ز عنبر درسرخمار باشد.
« منوچهری دامغانی ۲۱ ».

خماشه - بر وزن ومعنی خلاشه است. وهر چیز افکندنی وبکار نیامدنی را نیز گویند.

خمالیون [۱] - بکسرلام وتحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بیونانی نوعی از مازریون سیاه است، وبعضی گویند خربق‌سیاه است که‌آنرا بعربی خانق‌النمر وقاتل‌النمر (۱) خوانند .

خمان - بفتح اول بروزن ومعنی کمان تیراندازی‌باشد و گویند کمان دراصل خمان بوده باعتبارآنکه هرخانه ازآن‌خمی دارد وبتغییر(۲) السنه خا بکاف بدل شده‌است - وبمعنی خم‌شدن هم هست [۲] -ودوچیز خم شده‌را نیز گویند [۳] - ودر عربی دوایی است[۴] و آن دو نوع میباشد : کوچك وبزرگ .کوچك را بیونانی خاماءاقطی خوانندوآن درخت بل‌است ، وبل میوه‌ایست در هندوستان و بزرگ‌آنرا شبوقه گویند . مجفف ومحلل باشد .

خماند - بر وزن رساند ، مستقبل خم کردن باشدیعنی کج کند وخم گرداند - وبمعنی تقلید کند هم‌هست، چه کسی که تقلید کسی کند و سخن او را بهمان ترتیب باز نماید ،گویند : « فلان بازخماند »، وبرآورد نیز گویند .*

خمانید - بر وزن رسانید، ماضی خمانیدن‌باشدیعنی کج‌ساخت‌وخم‌نمود‌وتقلید کرد.

خمانیدن [۵] - بروزن رسانیدن، تقلید کردن گفتگو وحرکات وسکنات مردم را گویند که بطریق تمسخر باشد و آنرا شیرازیان والو چانیدن خوانند، وبرآوردن هم گویند - وبمعنی کج کردن وخم نمودن هم هست .

خمانیده [۶] - بروزن‌رهانیده، کج کرده وخمیده شده وتقلید نموده باشد، وآنرا برآورده نیز گویند .

خماهان [۷] - بضم اول‌وهای‌بالف کشیده بروزن خراسان، سنگی باشد بغایت سخت وتیره رنگ‌بسرخی مایل وآن دونوع است : نروماده. چون نرآنرا بآب بسایند مانند شنجرف سرخ شود ، ومادهٔ‌آن همچو زرنیخ زرد گردد.و گویند آن نوعی ازآهن است وطبیعت هردو سرد بود . چون برورمهای صفراوی ودموی طلا کنند نافع باشد خاصه مادهٔ آنرا که درو برودت بیشتراست. و اگر در ظرف آن شراب خورند مستی نیاورد و آنرا بعربی حجر حدیـدی وصندل حدیدی خوانند . وبعضی گویند سنگی است سیاه وسفید که از آن نگین سازند - و باباغوریرا (۳) هم گفته‌اند .

خماهن [۸] - بر وزن گشادن ، بمعنی خماهان است که سنگ سخت‌تیره رنگ بسرخی

---

(۱) چك ، چش : قاتل‌النمروخانق‌النمر . (۲) چك : بتغیر .
(۳) چك ، چش : بابا قوریرا.

---

۱ - رك : خامالاون ، خـامالیون . ۲ - اسم فاعل از مصدر «خمیدن» .
۳ - اسم مفعول مرخم از«خماندن» . ۴ = خماما « در قاموس » = sureau «لك۲ ص۵۵» = hièble (فر) «دزی ج۱ ص ۴۰۷» . ۵ - از: خم + ان (تعدیه) + یدن (پسوندمصدری) = خنبانیدن (ه.م.) . ۶ - اسم مفعول از « خمـانیدن» .
۷ = خماهن = santalum «دزی‌ج۱ص۴۰۳» = hematite «نخب ۸۹-۹۰» = minerai de fer (فر) «لك ۲ ص ۵۶» . رك : اسفا۱ : ۲ص ۹ ورك : خماهن .
۸ = خماهان (ه.م.) :

خمی از خماهن برانگیخته بخمها سکاهن براو ریخته.
نظامی گنجوی. «گنجینه۵۴».

* **خمانی** - بضم اول = همای (ه.م.)

مایل باشد ، وبعضی گویند مهره‌ایست سیاه بسرخی مایل ۱

خم آهن گون - کنایه از آسمان است .

خمب ۲ - بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد ، بمعنی خم بزرگ است ، و آنرا بعربی دن گویند .

خمبره ۳ - با رای قرشت بروزن سنبله، بمعنی خمچه باشد که خم کوچك است .

خمچه ۴ - بروزن غنچه، بمعنی خمبره است که خم کوچك باشد .

خمخانه - باخای نقطه دار بروزن ترکانه، میکده وشرابخانه را گویند .

خمخم ۵ - بضم هر دو خا و سکون هردومیم ، رستنیی باشد که آنرا شفترك خوانند وخاکشی را (۱) نیز گویند و آنرا شتر برغبت تمام خورد .

خمخمه ۶ - بفتح اول بر وزن زمزمه ، متکبرانه سخن گفتن واز بینی حرف زدن وطعام خوردن باشد چنانکه صدای آن از بینی و دهن اینکس برآید .

خم دادن - کنایه ازرد کردن ورفع و دفع نمودن باشد چنانکه هر گاه گویند : « خم ندهد » مراد آن باشد که دفع نکند ورد ننماید .

خمدان - بضم اول بر وزن عثمان ، شرابخانه(۲) ومیکده را گویند - وداش و کورهٔ خشت پزی وسفال پزیرا نیز گفته اند ۷ .

خمده - مخفف خمیده است که از خمیدن و خم گردیدن باشد - و بمعنی خفته وخوابیده هم‌آمده است .

خمره ۸ - با رای قرشت ، بروزن و معنی خمچه است که خم کوچك باشد .


خمره

خم زدن - بفتح اول کنایه از گریختن باشد .

خمستان ۹ - بضم اول بروزن گلستان، میکده وشرابخانه را گویند - وداش و کورهٔ سفال پزی وخشت پزیرا نیز گفته‌اند ۱۰ .

خمش - بفتح اول و ضم ثانی وسکون شین نقطه دار ، مخفف خموش است که ازحرف نزدن وصامت بودن باشد - ودواب رام شده رانیز گویند۱۱.

خمك ۱۲ - بضم اول و فتح ثانی مشدد وسکون کاف ، بمعنی دست بردست زدن وصدای آن باشد با اصول - و بی‌تشدید ثانی نیز همین معنی دارد - ودف ودایرهٔ کوچکی را نیز گویند که چنبرآن از برنج یا روی باشد - ومصغرخم هم هست .

خمکده ۱۳ - خمخانه‌وشرابخانه‌را گویند، چه کده بمعنی خانه هم‌آمده است .

---

(۱) خم ۱ :ـ را .   (۲) چش : + را .

---

۱ ـ رك : الجماهر ص ۲۱۵ .   ۲ = خنب (ه.م.) = خم (ه.م) .
۳ = خنبره(ه.م.) = خمره (ه.م.) .   ۴ ـ از : خم + چه (پسوند تصغیر) .
۵ ـ خمخم (بکسر هردوخاء) = حمحم (بفتح هردوحاء) . رك : لك ۲ ص ۵۷-۵۸.
۶ ـ اسم صوت عربی « خمخمه بروزن ومعنی خنخنه است ، و آن سخن کردن از بینی است ازتکبر» «شرح قاموس » .   ۷ ـ رك:خمستان.   ۸ = خنبره (ه.م.) = خمبره (ه.م.)در دزفولی xira.   ۹ ـ از: خم + ستان (پسوند مکان) .   ۱۰ ـ رك: خمدان.
۱۱ ـ ظ ، مصحف « چمش ». رك: چموش .   ۱۲ = خنبك (ه.م.) .
۱۳ـ از خم + کده (پسوند مکان).

خمل - بفتح اول و سکون ثانی ولام ، دوایی است که آنرا سورنجان گویند ۱ .

خم لاجورد - کنایه از آسمان است .

خموش - مخفف خاموش است ۲ که حرف نزدن و سکوت ورزیدن باشد - و دواب رام شده و انس بهم رسانیده را نیز گویند ۳ .*

خمیدن۴ - بر وزن رسیدن ، بمعنی کج شدن و خم گردیدن باشد .

خمیده۵ - بروزن رمیده ، بمعنی کج شده وخم گردیده باشد .

خمینه - بر وزن کمینه ، باران تند بی وقت غیر موسم راگویند .

بیان هفدهم

در خای نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه وهشت لغت و کنایت

خن۶ - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی خانه باشد مطلقا اعم از خانهٔ زیر زمینی وخانهٔ روی‌زمینی، چه آتش‌خانهٔ‌حمام راگلخن وبادگیر را بادخن گویند وخانهٔ زیر کشتی را نیزخن (۱) بهمین اعتبار گفته‌اند .

خناده۷ - بفتح‌اول بروزن‌قلاده، بزبان گیلان شخصی راگویند که فرمان سپه‌سالار را بلشکربرساند .

خناك - باکاف ، بروزن و معنی خناق است که گرفته شدن گلو و فشردگی (۲) دل باشد بسبب زیادتی وفساد خون ، وخناق معرب آنست .

خنام - بروزن غلام، نام علتی ومرضی است که خر واسب واستر را بهم میرسد و آنرا بدنام نیز گویند ، وباتشدید ثانی بروزن حکام هم آمده است .

---

(۱) خم۱: - خن . (۲) چك، چش: افسردگی .

---

۱ - « خمل، سورنجانست » « تحفهٔ حکیم مؤمن » . ۲ - رك : خاموش .

۳ - ظ ، مصحف چموش (ه.م.) ۴ - از : خم + یدن (پسوند مصدری) .

۵ - اسم مفعول از « خمیدن » . ۶ = خان = خانه (ه.م.)

۷ = خانادە (ه.م.)

* خمیاز و خمیازه - بفتح اول و بکسر زاء (درلهجهٔ مرکزی) = خامیاز (ه.م)،خامیازه (ه.م.) از : خم + یاز (یازیدن) (ه.م.)، طبری vala vyâz ،مازندرانی کنونی vale - viyâz و vala - viyâs ، جزو اول vala و val بمعنی کج «واژه نامه ۸۰٤ » و نزدیك بمعنی خم است ؛ دهن دره ، توام باکشش دستها و انبساط سینه .



خمیازه ، اثریحیی دولتشاهی

خنب [۱] - بضم اول وسکون ثانی و بای ابجد ، خم را گویند وآن ظرفی باشد که شراب وامثال آن درآن کنند - وبفتح اول بمعنی طاق وصفه باشد ، وباینمعنی بفتح اول وثانی هم‌آمده است .

خنبانیدن [۲] - بفتح اول بروزن خندانیدن، بمعنی تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم باشد بعنوان تمسخر و شیرازیان آنرا والوچانیدن گویند .

خنبره [۳] - بارای قرشت بروزن سنبله، خمچه را گویند که خم کوچك باشد - و کوزهٔ کوچك سر تنگ‌را نیز گفته‌اند .

خنبرهٔ دودناك - کنایه از آسمان است [۴]

خنبك [۵] - بضم اول بروزن اردك، برهم زدن کفهای دست باشد با اصول بنوعیکه از آن صدایی برآید - وجامهٔ درشت خشن که درویشان و فقیران پوشند - وبضم ثالث نام قریه‌ایست از بدخشان [۶].

خنپور [۷] - بفتح اول و ضم بای فارسی بروزن طنبور ، پل صراط راگویند وبضم اول‌هم درست است - و بمعنی قیامت هم گفته اند [۷] - و زراعت کننده را نیز گویند [۸] وبجای بای‌فارسی بای حطی نیز بنظرآمده است .

خنبه - بفتح‌اول بروزن پنبه، آن‌باشد که درباغهای انگور درمیان رستهٔ (۱) تاك جری (۲) بزنند و گودال کنند وخاکهای آنرا بردو کنارآن ریخته کنارهارابلندسازند وازسربلندی‌تاسر بلندی‌دیگر جویهاانداز ندتادرخت تاك بر بالای آن‌پهن شود [۹] - وبمعنی طاق وصفه نیزآمده است - وبضم اول‌خم بزرگ درازرا گویند [۱۰] که غله درآن کنند - وبمعنی گنبذی هم‌هست .

خنبیدن - بروزن‌جنبیدن، بمعنی خنبك است که دست برهم زدن باصول باشد - وبمعنی برجستن هم‌آمده است .

خنثی [۱۱] - بسریانی سریش راگویند ، وآن‌چیزیست که صحافان‌وکفش دوزان بکاربرند- ودرعربی‌شخصی‌را گویند که‌آلت‌مردان وزنان‌هردو داشته باشد .

خنج - بفتح اول بر وزن رنج ، بمعنی باطل وضایع‌باشد- وناز وعشوه‌وکرشمه را [۱۲] نیز

(۱) چك ، چش: رشتهٔ . (۲) چك، چش:چیزی.

۱ = خمب (ه.م.) = خم (ه.م.) :

بی رنك فرو رفتم در عشق تو ای دلبر بر کش تو ازین خنبم تارنگ‌دگر گیرم .

«مولوی.کلیات چاپ هند ص ۳۶۸».

۲ = خمانیدن (ه.م.) ۳ = خمبره (ه.م.) = خمره (ه.م.) ؛ رك: خنبرهٔ دود ناك .

۴ - دامن ازین خنبرهٔ دودناك پاك بشویید بهفت آب و خاك .

نظامی گنجوی . «گنجینه ٥٤» .

٥ = خمك (ه.م.) . ٦ - درحدود العالم(٦٩)«خمبرك» شهرکی‌درماوراءالنهر یادشده .

۷ - مصحف «چینود» (ه.م.). ۸ - مصحف «خنبور» (ه.م.) ورك: خنور.

۹ - « خنبه انبارخانهٔ بقالان بود جداجدا که چیزی نهند . شعر :

ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر دو چشم سوی جو ودل بخنبه و ریچال.

(زی چال . دهخدا) «لغت فرس ۴۷۰» .

۱۰- از خنب (ه.م.) + ه (پسوند نسبت) . ۱۱ - Asphodèle (فر)

«لك ۲ ص ٥۹» . ۱۲- باینمعنی در عربی «غنج» (رك: شرح قاموس)آمده .

گویند- وبمعنی شادی وطرب وعیش هم هست[1] - وحاصل ونفع وسود را نیز گفته‌اند[1] - و آوازی که بوقت جماع کردن از بینی و دماغ آدمی برمی‌آید [2] و بضم اول نام ولایتی است از فارس [3].

خنجر[4] - بر وزن سنجر، حربه ایست معروف-وبمعنی شمشیرهم آمده است.



خنجر وغلاف آن

خنجر زر - کنایه‌ازسرزدن‌آفتاب باشد- وعمود صبح را نیز گفته‌اند.

خنجرزرفشان - بمعنی خنجر زر است که عمود صبح — وسرزدن آفتاب باشد.

خنجر سیم - کنایه ازعمود صبح‌است.

خنجر فلك - کنایه از دمیدن صبح وطلوع آفتاب باشد.

خنجك - بفتح اول بـر وزن اندك، خارخسك‌را گویند، وآن‌خاری باشد سه پهلو [5]- وبمعنی سیاه دانه هم‌آمده است - ونام غله‌ای‌نیز هست - وبضم اول درمنه راگویند - وبکسراول ون کوهی است، وآن دانه ای باشد که خورند وآنرا بعربی حبة‌الخضراگویند[6] - ودرخت ونرا هم گفته‌اند.

خنجه [7] - بفتح اول بر وزن پنجه، آوازی‌باشد که‌درهنگام‌مجامعت ومباشرت خصوصاً نزدیك بانزال از بینی‌آدمی برمی‌آید، وبضم اول هم آمده است.

خنجیر - بکسراول بر وزن دلگیر، هرچیز تند وتیز راگویند عموماً - وبوی تیزی که ازسوختن استخوان‌وچرم‌وپشم وپنبهٔ‌چرب‌شده وچراغ‌خاموش گشته وامثال‌آن برآیدخصوصاً[8] -

---

۱ - مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج　　همه زآن تست وترا زوست خنج.

« لغت فرس ۵٦ ».

۲ - رك : خنجه.　　۳ - رك : جغرافیای سیاسی ٠کیهان ص ۲۳۱.

۴ - این کلمه از عربی وارد فرانسوی شده بصورت kandjar و candjiar و صورت دیگر آن alfange است :

تا آخته است خنجر پرداخته است گیتی　　از دشمنان مفسد و ز حاسدان ملعون.

« معزی نیشابوری ۵۳۸ ».

۵ - اسدی یکجا (ص ۲۵٦) گوید : «خنجك، خسك بود. خسروی گفت :

...اگر گل کارد او صد برك ابا زیتون زبخت او

بر آن زیتون وآن گلبن بحاصل خنجك و خار است .».

و در جای دیگر (ص ۲۸٦) آرد : « خنجك، خاری باشد که بتازی‌آنرا شیح خوانند» و از ابوالمؤید بلخی بیتی نقل کند.　　۶ - « خنجك، درختی‌است کز بر کوه روید وبتازی حبةالخضراش خوانند. معروفی گوید :

یاد نداری پدرت را که مدام　　که پلنگمش چدی وگه خنجك».

«لغت فرس۲۸۵».

۷ - رك : خنج.«خنجه، بانگ بود ازخوشی بوقت جماع.» «لغت فرس ۴۷۳».

۸ - « خنجیر، بوی دود باشد و چربو ... خسروی گوید :

بگذرد سالیان که برتابد　　روزی از مطبخش همی خنجیر ».

« لغت فرس ۱۴۰ »

ونیزه وسنان را هم گفته‌اند[1] ،وبفتح اول نیز(۱) آمده است .

خنداخند [2] - بادال بی‌نقطه بروزن پشماکند ،بمعنی خندان خندان است، و مخفف آن هم‌هست .

خندان [3] - بر وزن دندان ، معروف است که‌شکفتگی باشد- وهرچیز که آن شکفته شودمانند غنچهٔ گل وانار وپسته وامثال‌آن - ونام شهری است در نواحی چین [4] .

خندروس [5] - بر وزن سندروس ، بیونانی تخمی است شبیه بگندم که آنرا گندم رومی خوانند وشعیر رومی هم میگویند .

خندریلی [6] -بروزن‌اردبیلی، بیونانی کاسنی صحرایی باشد ، و آنرا بعربی یعضید گویند ، و آن صمغی دارد مانند مصطکی . اگر بر موضع گزندگی و عقرب و رتیلا نهند نافع باشد .

خندستان[7] - بفتح اول وثالث بروزن سرمستان ، بمعنی فسوس و سخره ولاغ باشد ومجلس ومعرکهٔ مسخرگی‌رانیز گویند- وکنایه ازلب ودهان معشوق هم هست ، وآنراخندستانی هم گفته‌اند .

خند و تند- بفتح اول و تای قرشت ، این لغت از اتباع است بمعنی ترت و مرت - وزیر و زبر - و تاخت و تاراج - و پراکنده وپریشان - وبزبان‌آمده ونقصان رسیده‌باشد .*

خندهٔ جام- کنایه از پرتو شراب است .

خنده خریش [8] - بفتح‌خای‌نقطه‌دار وکسر رای‌بی‌نقطه وسکون تحتانی وشین قرشت، خنده‌ای که بر کسی ازروی هزل واستهزاوظرافت کنند ، وبعضی شخصی راگویند که مردم ازروی تمسخر واستهزا وظرافت و ریشخند بروخندند ، وبعضی دیگرشخصی راگفته‌اند که ازروی استهزا وتمسخر بردیگری خنده زند؛ اول بمعنی‌مفعول است ودویم فاعل وبهردو معنی شاهدآورده اند . وبمعنی‌فاعل درفرهنگ‌جهانگیری وبمعنی مفعول

---

(۱) چك ، چش: هم .

---

۱ - رك:خنجر. ۲ - از : خند+ ا (واسطه) + خند . ۳ - اسم فاعل از «خندیدن».

۴ - درحدود العالم (ص ۱۰۹) از شهرهای ناحیت سربر، «خندان»آمده‌و مینورسکی در ترجمهٔ آن حدس زده‌که شایداصل Khaydân باشد «مینورسکی . حدود ۱۶۱ » .

۵ - xandarôs = یونانی xòndros « اسفا ۱ : ۲ ص۱۰۱» = triticum-romanum «دزی ج۱ ص ٤۰۷» . ۶ - xandarîlî = یونانی xondrîlê «اسفا ۱: ۲ص ۱۰۱» = chondrille(فر) «لك ۲ ص ۵۸» . ۷ - از خند + ستان (پسوند مکان) . ۸ - « خنده خریش ، خندیدن و چون مسخره بود . فرخی (سیستانی)گوید :

ای کرده مرا خنده خریش همه‌کس ما را زتوبس جانا ما را زتو بس.»

«لغت فرس ۲۱۱» ورك: خنده ریش.

* خنده - بفتح اول وکسر سوم (درلهجهٔمرکزی) ، از: خند+ ه (پسوند پدیدآورندهٔ اسم از فعل) پهلوی xand-ak « اسفا۱: ص ۱۷۳» ، ختنی xan « بیلی.روزگارنو ج ٤ شمارهٔ ۳ ص ۵۲» «ص شانزدهٔ مقدمه» ، شهمیرزادی xannä « ك . ۲ ص ۱۷۷» گیلکی xandä؛ حالتی که در انسان از نشاط و سرور پیدا شود و در آن حالت لبها (وگاه دهان) گشاده گردد و غالباً این‌حالت با آوازی مخصوص همراه است . ضحك، ضد :گریه . رك : خندیدن .

درمجمع‌الفرس سروری .

خنده ریش[1] - بمعنی‌خنده خریش است ، واو شخصی باشد که مردم بعنوان تمسخر وظرافت بروخندند .

خندهٔ زمین - کنایه از سبزه و گل ورياحين باشد .

خندهٔ می - کنایه از پرتو شراب است .*

خنسار [2] - بفتح اول و سین بی نقطه بروزن زنگار ، جانوری است آبی که گوشت آنرا خورند .

خنستان - بروزن گلستان، بمعنی‌مبارك وميمون وفرخنده و خجسته باشد .

خنشا - بضم اول و سکون ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده ، بمعنی خنستان است که فرخنده و مبارك وميمون باشد .

خنشان - بضم‌اول بروزن‌برهان، بمعنی خنشاست که فرخنده و میمون و مبارك باشد ، وبکسراول هم گفته‌اند .

خنفج - بکسر اول وفا و سکون ثانی وجیم ، دانه‌ای باشد سیاه رنگ وآنرا درداروی چشم بکاربرند ، وبعربی بذرالحیه گویند .

خنك - بضم اول و ثانی و سکون‌کاف تازی ، معروف است که سرد وچاهیده باشد که نقیض گرم است - وبمعنی‌خوش وخوشاهم گفته‌اند وبعربی طوبی خوانند[3] - وبمعنی‌آسانی هم‌بنظر آمده است که نقیض دشواری باشد - و بضم اول وسکون ثانی‌وکاف فارسی، گوشه وبیغوله باشد- وعاشق زاربیخود-وعاشقی‌سخت راگویند - وبفتح اول بدذاتی وبدنفسی را میگویند -و بااول(۱) مکسور هر چیز که آن سفید باشد عموماً [4] - واسب موی سفید راگویند خصوصاً [5] .[6]

خنکا[7] - باکاف‌بالف کشیده،یعنی‌خوشا، چه خنك بمعنی خوش‌آمده است .

(۱) چك ، چش : باول .

۱ - مخفف « خنده خریش » (ه.م.). ۲ - مصحف خشنسار (ه.م.) ورك : خشین سار ، خشیشار ، خشتنسار .

۳ - «خنك آنکس کوچاکرچاکرت بود چاکرچاکرت‌ازمیرخراسان بهتر.» «لغت‌فرس۲۵۸».

۴ - چنانکه اسب سفید راخنگ گفته‌اند ونیز در «بامیان» بتی بوده است سفید که آنرا «خنگ بت » (ه.م.) می گفته‌اند درمقابل «سرخ بت» « سعید نفیسی . در بارهٔ چند لغت فارسی . یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۲۳۰ » .

۵ - آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ ما را تامیان آید همی .

«رودکی سمرقندی باهتمام‌نفیسی ج ۳ص۱۰۲۹».

۶ - از اسپ های معروف تاریخ ، یکی خنگ خسرو را نام برده اند . « نوروزنامه . تعلیقات‌ص۱۱۹ نقل‌ازفرسنامهٔ هاشمی۱۰-۱۱». ۷ - از : خنك + ا (اداة تحسين) .

* خندیدن - بفتح اول وپنجم ، از : خند (خنده) + یدن (پسوند مصدری) ، سریکلی shândam وشغنی shandam (من میخندم) لهجه های‌کاشانی :ونیشون -xend- :xendô، قهرودی-xand : - (d) xandô ، کشه یی -xand : - xandô» اسفا ۱ : ۲ص ۳۹۵ » ، گیلکی ba_xandam (بخندم)؛ خنده کردن ، ضحك . ضد گریستن : « پسر سرسوی آسمان کرد و تبسم کنان چیزی بزیر لب‌در همی گفت . ملك پرسیدش که دراین حالت چه جای‌خندیدن است؟ » «گلستان ٤٤» .

خنگال ۱ - بکسر اول و کاف فارسی بروزن امسال(۱)، بمعنی نشانه باشد مانند سوراخی.

خنگ بت ۲ - بکسر اول و سکون ثانی وکاف فارسی وضم بای ابجد وفوقانی ساکن، معشوق سرخ بت است، واینها دوبت بزرگ عظیم‌اند مجوف بمقدار پنجاه و دو گز بلندی از سنگ تراشیده درموضع بامیان که ازمضافات کابل است. گویند بهریك انگشتان دست وپای ایشان مردم میروند وبرمیآیند واینها را بعربی یغوث ویعوق خوانند ۳ .

خنگ بید۴ - بکسر اول و رابع وسکون ثانی وثالث وتحتانی و دال ابجد (۲) ، مطلق خار باشد عموماً - و خار سفید را گویند خصوصاً ۵ .

خنک جان - باکاف وجیم بروزن بزرگان مردم بی‌عشق باشد- وکسی‌را نیز گویند که انتقام ازکسی کشد .

خنگ زیور - بکسراول و سکون ثانی وکاف فارسی وزای نقطه دار بتحتانی رسیده و واو مفتوح برای بی نقطهٔ زده ، اسب ابلق را گویند ۶ .

خنگسار ۷ - بکسراول وسین بی‌نقطه بالف کشیده بروزن مشکبار ، کسی راگویند که تمام موی سراوسفید شده باشد، ومعنی ترکیبی این لغت سفید سراست چه خنگ بمعنی سفید وسار بمعنی‌سر باشد - وبمعنی‌شوره که ازآن باروت سازند هم آمده است .

خنگ شب آهنگ - کنایه‌ازقمر است که ماه تابان (۳) باشد - وصبح صادق رانیز گویند-واسب‌ابلق‌سیاه‌وسفیدراهم گفته‌اند-و کنایه ازبراق‌هم هست که حضرت رسالت درشب معراج برآن سوار شدند .

خنگل - بروزن انگل،جوشن‌را گویند، وآن سلاحی باشد که روزجنگ پوشند .

خنگو - بکسراول وسکون‌ثانی وثالث بواو کشیده ، رستنیی باشد که آنرا کشوث (٤) گویند، وآن مانند عشقه بـر خاریکه ترنجبین برآن می‌نشیند پیچیده شود ، وبعربی قفرخوانند بضم قاف .

خنگ ولوك - بکسر اول ولام بواو کشیده بکاف زده ، کسی راگویند که در جمیع چیزها عاجز باشد وهیچ‌کار از دست او برنیاید . این لغت از توابع است یعنی خنگ را بی لوك ولوك را بی‌خنگ باینمعنی نمیگویند .

خنور - بفتح اول بروزن تنور ، آلات وضروریات خانه و ظروف واوانی و کاسه وکوزه وخم وامثال‌آن‌باشد۸ ،وبضم‌اول‌هم‌آمده‌است، وبا تشدید ثانی‌نیز‌درست‌است- وزراع وزراعت کننده را هم گفته‌اند ۹ .

---

(۱) چش : امثال. (۲) چك ، چش : - ابجد. (۳) چش : - تابان .
(٤) چش : کشوت .

---

۱ - از : خنگ (سپید وروشن) + آل (پسوند شباهت ونسبت) رک: لغت نامه :آل .
۲ - رك : خنگ . ۳ - عنصری‌بلخی منظومه‌ای بنام « خنگ بت وسرخ بت » سروده که از میان رفته است . ۴ - از : خنگ (ه.م.) + بید .
۵ - اینکه دربرخی ازفرهنگها « خنگ بید » را(خاربشت) معنی کرده‌اند درست نیست (نفیسی : دربارهٔ چند لغت فارسی. یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۳۰-۳۱) و ممکن است (خاربشت) تصحیف (خاربست) باشد .

بقیه در صفحهٔ ۷۷۷

خنیا[1] - بضم اول بر وزن دنیا ، سرود و ساز ونغمه باشد ، چه **خنیاگر** خواننده وسازنده وسرودگوی‌راخوانند ، وباینمعنی بتقدیم‌یای حطی برنون هم آمده است .*

خنیاگر فلك - کنایه ازستارهٔ زهره است .

خنید[2] - بفتح اول بر وزن دوید ، ماضی خنیدن‌است یعنی صداوآوازدرکوه وصحرا وگنبد پیچید- وصداییرا نیز گویند که از طاس برآید- وبمعنی‌شهرت واشتهار وآوازه هم آمده است - وبضم اول بمعنی پسندید وپسند باشد - وبکسراول بمعنی مکید ومکیده .

خنیدن - بفتح اول بر وزن رسیدن ، پیچیدن‌آواز راگویند درکوه وحمام وگنبد(۱) وامثال‌آن - وآوازه بلند شدن وشهرت یافتن را نیز گویند [3] .

خنیده[4] - بفتح اول بر وزن رسیده ، مشهور ومعروف وشهرت یافته [5] - وپسندیده را گویند - و دانای (۲) درکار سرود یعنی مصنف وموسیقی دان وسرودگوی خوب وستوده باشد - و صدا و آوازیرا نیز گویند که درمیان دو کوه وگنبد (۱) وخم و امثال آن پیچد[6] - و بضم اول بمعنی پسندیده باشد - وبکسر اول‌بمعنی مکیده .

(۱) چك : گنبذ . (۲) چك، چش: دانا .

۱ - پهلوی hunivâk « اونوالا ۲۰۵» [از : هو (نیك) + نواك (نوا) « زالمان ۱ : ۹۸ » = خوش نوا] (خوش آهنگ ، موسیقی). اسدی گوید : « نوا ، یکی : نوای خنیاگرانست ..» «لغت فرس ۸ » . رك : خنیاگر . ۲ - رك: خنیدن.
۳ - رك: خنیده . ۴ - اسم مفعول از «خنیدن» xun-îdha ، xan-îdha (ستوده) رك: اسفا۱: ۲ ص ۱۸۶»
۵ - یکی شادمانی بد اندر جهان خنیده میان کهان و مهان .
فردوسی طوسی . «لغت فرس ۱۲۱» .
۶ - بمعنی سروده و خوانده شده :
در پردهٔ عاشقان خنیده زخم دف مطربان چشیده.
نظامی گنجوی . « گنجینه ٥٤» .
* **خنیاگر** - بضم اول و فتح پنجم از : خنیا (ه.م.) + گر (پسوندفاعلی و مبالغه)، پهلوی hunivâkkar « اونوالا ۲۰۷» [رك : بندهش ۱۴۷] ؛ سازنده ، سرودگوی ، مطرب، مغنی ، خواننده [رك : خنیا] :
خنیاگران فاخته و عندلیب را بشکست نای درکف وطنبور درکنار.
«منوچهری دامغانی ۲۹».

بقیه از صفحهٔ ۷۷۶
۶ - اگر بر اژدها و شیر جنگی بجنباند عنان خنگ زبور .
عنصری بلخی.«لغت فرس ۱۵۳».
۷ - ازخنگ (ه.م.) + سار (= سر) .
۸ - اندر اقبال آبگینه خنور بستاند عدو ز تو بیلور. عنصری‌بلخی.«لغت فرس ۱۳۷» .
۹ - رك : خنبور.

خنیك - بضم اول وکسر ثانی وسکون تحتانی وکاف ، نوعی ازلباس درشت وخشن باشد که درویشان وفقیران پوشند .

خنیور ۱ - با تحتانی مجهول بر وزن حلی کر ، قیامت و پل صراط را نیز گویند - ومزارع و زراعت کنندهرا نیز گفته‌اند۲ ؛ وبمعنی اول بتقدیم یای حطی بر نون هم آمده است .

بیان هیجدهم (۱)

در خای نقطه دار با واو مشتمل بر یکصد (۲) و شصت و نه (۳) لغت و کنایت

خو - بفتح اول و سکون ثانی ، چوب- بنایی (٤) باشد که بنایـان و کتابه نویسان و نقاشان در درون و بیرون عمارت ترتیب دهند وبر بالای آن رفته‌کار کنند ۳ - و گیاه خودروی که درمیان غله زارها وباغها روید تاآنرا نکنند غله وزراعت قوت بهم نرساند وچنانچه باید نشو ونما نکند ۴ - وبمعنی کندن ودرو کردن علف- وبریدن شاخ درخت هم آمده است - و هر گیاه که خود را بدرخت پیچد عموماً ۴ - و عشقه ولبلاب راگویند خصوصاً ۴ - و کف دست رانیز گفته‌اند - ویك مشت ازهرچیز که باشد همچو یك مشت آب ویك‌مشت کاه‌وامثال آن - وبمعنی کفل وساغری اسبان هم هست - وقالبی را نیز گویند که استادان بنا طاق بربالای‌آن زنند ۳ - وبضم اول سرشت و عادت وطبعیت باشد ۵ .

خوا - بفتح اول بر وزن دوا ، بمعنی گوشت باشد کـه بعربی لحم گویند - و بزبان عربی باالف ممدوده خالی بودن شکم از طعام وهوای‌میان دوچیزومیان(٥) پاباشد ۶ - وزعاف را نیز گفته‌اند؛وبا الف مقصوره هم درست است- وبکسر اول،بمعنی مزه ولذت باشد - وبضم اول

(۱) چك : هژدهم . (۲) چش: صد . (۳) درچك باشتباه : ۶۹۱ (!)
(٤) چك، چش:بندی . (٥) چش : + دو .

۱ - مصحف «چینود» (پل صراط) (ه.م.) :

بدانی که انگیزشت و شمار — همیدون بپول خنیور گذار .

منسوب باسدی طوسی . رك: ص چهل وشش‌مقدمه .

۲ - رك: خنور . ۳ - رك: خوازه :

ز بهر چار طاق رفعت اوست — که‌گردون بسته از هفت آسمان خو .

نزاری قهستانی . «فرهنك شاهنامه ۱۲۱».

۴ - xau (علف هرزه) ، قس : زردخو (قسمی گل) « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۸» :

گر ایدون که رستم بود پیش رو — نماند بر این بوم و برخار وخو .

فردوسی طوسی.«لغت‌فرس۴۱۱».

۵ - رك ؛ خوی . ۶ - (عر) «خو بفتح اول ،بمعنی گرسنگی است ... وخو بضم اول زمین خالی رامیگویند» « شرح قاموس » .

آنچه بدان روز (۱) بگذرانند، یعنی قوت لایموت ۱ . *

خواب جاوید - با ثانی معدوله ، کنایه از مرگ است که بیدار شدن در قیامت باشد .

خواب خرگوش - کنایه از غافل بودن وغفلت و تغافل باشد ۲ .

خوابستان ۳ - باثانی معدوله بروزن تابستان ، کنایه از جای خواب و مکان خوابیدن باشد .

خوابگاه غول - کنایه ازدنیا وعالم است .

خواب نادیده - کنایه‌ازطفل نابالغ باشد ۴ .

خوابنیده - با ثانی معدوله بر وزن والمیده ، مخفف خوابانیده ۵ باشد .

خواجه۶ - باثانی‌معدوله‌بروزن راجه، کدخدا ورئیس خانه راگویند-وبمعنی معظم‌باشد وشیخ وپیر - ومالدار- و حاکم وصاحب جمعیت را نیز گفته‌اند - وبمعنی دل وروح هم هست - و خدمتکاری که آلت تناسل او را بریده باشند ۷

(۱) چك ، چش : روز بدان .

۱ - رك : خواجه بار .

۲ - بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش دهد شیرافکنان راخواب خرگوش.
نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۴»

۳ - از : خواب + ستان (پسوند مکان) .

۴ - ریدکان خواب نا دیده مصاف اندرمصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار.
« فرخی سیستانی ۱۷۹ ».

۵ - رك : اسفا ۱ :۲ص ۲۰.

۶ - درلهجهٔ تاجیکی xojain « سخن سال ۲ شمارهٔ ۸ ص ۶۱۹ » ، درهندوترکیه - xoja (درهندوستان - اصطلاحاً خوجه بپیروان اسمعیلیه اطلاق شود) ، معرب آن خواجا « تفس» « دزی ج۱ ص۴۱۰ » آقای پورداود این‌کلمه رامرکب از : hva = xva اوستایی بمعنی خود + cît که درآخرکلمات اوستایی درآید بمعنی نیز و همچنین،جمعاً بمعنی کسیکه دارای‌خودی‌وشخصیت‌مستقل‌است،دانسته‌اند.« حافظ شیرین سخن ۷۳ » ، بعضی‌اصل‌آنرا«خواتای‌چك»ازخواتای‌پهلوی(خدای) + چك(پسوند تصغیر = چه)دانسته‌اند. تپه‌ای‌در نزدیکی دریاچهٔ زره (هامون) سیستانست ،آنرا هم «کوه خدا»گویند وهم «کوه خواجه » (این دریاچه وکوه نزد زرتشتیان جنبهٔ تقدس دارد) واین امرشاید مؤید فرضیهٔ اخیرباشد .

۷ - بین این دومعنی خواجه درحقیقت هیچگونه اختلاف تلفظ ومعنی نیست و خواجه درهردو مورد بمعنی بزرگ وسرور وصاحب است بااین تفاوت که درمورددوم درقدیم «خواجه‌سرا» میگفتند یعنی بزرگ و سرور اندرون، و چون مردم نامحرم نمیتوانسته است درحرم راه یابد در دستگاههای استبدادی قدیم مردانی راکه باید برای خدمت تربیت شوند خصی میکردند . کم کم مردم در استعمال ، لغت « سرا » را از دنبال خواجه انداخته و بهمان لفظ خواجه اقتصار کرده‌اند، ودراصطلاح عامه خواجه بمعنی‌خصی شده و «آغا » هم که بخواجه سرایان خصی اطلاق کرده‌اند درحقیقت ترجمهٔ ترکی همین خواجه است و«آغاباشی» معنی بزرگ خواجه سرایان را دارد « یادگار سال ۳ شمارهٔ ۶-۷ ص ۱۳۰-۱۳۱ » ورك : دائرةالمعارف اسلام .

بقیه در صفحهٔ ۷۸۰

خواجهٔ اختران - کنایه از ستارهٔ مشتری باشد. وآفتاب را نیز گویند.

خواجه بار - با بای ابجد بر وزن لاله زار، طعام بقدر حاجت باشد که آنرا بعربی قوت لایموت خوانند ۱.

خواجه تاش ۲ - باتاوشین قرشت، غلامان یك صاحب ونوکران یك آقارا گویند۳. وبمعنی خداوند وصاحب خانه هم آمده است.

خواجهٔ چرخ ازرق- کنایه از آفتاب عالمتاب است.

خواجه سه یاران- نام سیرگاهی است در دامن کوه‌کابل، و وجه تسمیه‌اش آنست که خواجه مودودچشتی و خواجه خان سعید خلیفهٔ خواجه مودود وخواجه محمد ریگ‌روان خلیفهٔ خواجه خان‌سعید درآن موضع باهم‌صحبت داشته اند.

خواجهٔ فلك - کنایه از آفتاب - وستارهٔ مشتری باشد.

خواجهٔ مساح - اشاره‌بحضرت‌رسالت صلوات‌اللهٔ‌علیه است، چه‌مساح بمعنی کثیرالخیر باشد ۳.

خوار - با ثانی معدوله بر وزن چار، باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشودهمچو شرابخوارو کباب خوار ۴ وامثال آن-وذلیل وبی اعتباررا نیز گویند ۵ - وبمعنی راست است که نقیض کج باشد. و سهل وآسان را نیز گفته‌اند ۶ - و بمعنی اندك و قلیل هم

---

۱ - رك: خوا.   ۲ - = خوجداش = خوشداش « دزی ج ۱ ص ۴۱۰ »، = خشداش«دزی‌ج ۱ص ۳۷۳» مرکب از: خواجه + تاش (پسوند اشتراك، ترکی) (م.م.)

۳ - من وتو هردو خواجه تاشانیم   بندهٔ بارگاه سلطانیم
«گلستان ۹۰».

۳ - وبعضی گویند بمناسبت پیمودن آسمانها:
خواجهٔ مساح ومسیحش غلام   آنت بشیر،اینت مبشرغلام.
نظامی گنجوی. « گنجینه ۵۵».

۴ - خوار (خوارنده) از مصدر خواردن.   ۵ - پهلوی xvâr (بیهوده، ناچیز)
« اونوالا ۲۲۵»:
چه جرم دید خداوند سابق الانعام   که بنده درنظر خویش خوار میدارد؟
«گلستان ۴۰».

۶ - اوستا xvâthra (رفاه، آسایش) «خرده اوستا ۱۶۲ ح ۱ »، پهلوی xvâr ، کردی xâr ، افغانی xvâr ، بلوچی vâr «اشتق ۴۹۶»،طبری xâr (خوب) «نصاب‌طبری ۳۱۱».

بقیه ازصفحهٔ ۷۷۹

* خواب -بروزن تاب، پهلوی xvâb «نیبرگ ۱۳۵»،سانسکریت svâpa ، اوستا xvafna «اسفا۱:۲ص ۵۹، ۶۸، ۷۵ و ۲۶۸»، کردی xevn ، xevin ، افغانی ع xôb ، بلوچی vâb «اشتق۴۹۵»، گیلکی xâb، فریزندی xaw، یرنی xâw، نطنزی xow « ك.۱ص ۲۸۹» ، سمنانی xuni ، سنگسری xow ،سرخه‌یی xow ، لاسگردی wöv ، شهمیرزادی xû « ك . ۲ص ۱۸۷»، طبری xû «نصاب طبری ۳۲۲» ، درارا ك ولرستان نیز xow (مکی‌نژاد)؛ حالتی که براثر ازکار باز ماندن حواس ظاهر درانسان وحیوان پدید آید و اعضای تن را راحت و آسایش‌بخشد؛ نوم ، ضد: بیداری - غفلت - پر زجامه مانند مخمل.

هست - ونام ولایتی‌است درحوالی ری[۱] . وبضم اول و ثانی بالف کشیده بر وزن شمار ، بمعنی خوردنی باشد - وبعربی آواز گاو را خوانند .

خوار بار - باثانی معدوله وبای ابجد بروزن کارزار، بمعنی خوراك اندك است که قوت لایموت باشد [۲] - و مزه ولذت را نیز گویند - وتومنی است ازتومنات بخارا - وخطه‌ای نزدیك ری [۳] .

خوارزم - نام‌شهریست‌معروف‌ومشهور ازترکستان [۴] .*

خوارکار - با ثانی معدوله بر وزن کارزار ، ستمکار وخواری کننده راگویند [۵] .

خوارکاره - با ثانی معدوله بر وزن چارپاره ، دشنام دهنده راگویند [۶] .

خوارکاری - باثانی معدوله بروزن وارداری ، بمعنی دشنام دهی باشد [۷] - و دشنام دهنده را نیز گویند [۸] .

خواره - باثانی معدوله بروزن چاره، بمعنی خوردنی ورزق وروزی باشد - و بضم اول بروزن شماره ، بمعنی دستورباشد که رسم وقاعده وقانون است - و طعامی را نیز گویند که مقوی بدن شود - و قالبی باشد که بنایان طاق و گنبد بربالای آن سازند[۹] - و بمعنی چوب بندی هم گفته‌اند[۹] .*

خواری خوار - باثانی معدوله بر وزن ماهی خوار ، دشنام شنونده راگویند .

خواری کردن - کنایه از دشنام دادن - وزبان‌کاری کردن باشد .

خواز - بفتح اول بر وزن نماز ، چوبدستی که خر وگاو وسایر ستوران را بدان رانند [۱۰].

خوازه - باثانی معدوله بروزن غازه ، بمعنی‌آفرین - وخواهش باشد[۱۱]- ومطلق چوب بندیرا نیز گویند اعم ازآنکه بجهت آیین بندی یابنایی ونقاشی کردن عمارت یابجهت تاك انگور وامثال‌آن بندند- کوشکی وقبه‌ای را نیز گفته‌اند که بجهت عروسی وآیین بندی ازگل ورياحين

---

۱ - رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۵۵ و حدود العالم ص ۸۳ . معرب آن «خوار» بضم اول وفتح دوم : رك: معجم البلدان . ۲ - « چون یوسف انبارها پر کرد ... خبر انبار های مصر بجهان بیفتاد . خلق روی بمصر نهادند بطلب خواربار .» «یوسف و زلیخا . خ ص۳۹» - امروزنیزاین‌کامه بمعنی ارزاق بکار رود. ۳ - همان خوار (ه.م.) است .

۴ - رك : فهرست حدودالعالم ومعجم البلدان و رك:ص، بیست‌و دو مقدمه.

۵ - توخوارکارتر کی ،من بردبار عاشق زشت است خوارکاری،خوبست بردباری .

«منوچهری دامغانی ۸۴».

۶ - رك : خوارکار . ۷ - از: خوارکار + ی (مصدری) رك: خوارکار .

۸ - باین معنی « خوارکار » صحیح است . ۹ - ظ، مصحف «خوازه» (ه.م.) ورك : خو . ۱۰- ظ ، مصحف «جواز» (ه.م.) ،ورك : گواز . ۱۱- xvâza (= خواستن،آرزو کردن)، کردی xvâzim (من‌میخواهم) ، مازندرانی kînaxvâz (کین‌خواه) «اسفا۱: ۲ص۹۱» «واژه نامه‌ص۲۳۹» .

* **خوارزمی** - منسوب بخوارزم .زبان خوارزم . رك : ص بیست ودومقدمه .

* **خواری** - بروزن کاری ، در پهلوی xârih بمعنی آسانی است (رك: خوار) اما در فارسی بمعنی پستی وزبونی وتوهین گرفته‌اند «یشت ها۲ص ۳۲۳» .

سازند ۱ ؛ وباینمعنی بفتح اول بروزن ملازه هم آمده است .

خواس - باثانی معدوله بروزن طاس، بمعنی خواستگار و طلبکار باشد - و بفتح اول بروزن پلاس، بمعنی ترس و بیم وهراس باشد .

خواست - باثانی معدوله بروزن راست ، راه کوفته شده ۲ - وجزیرهٔ میان دریا باشد ۳ - و طلب چیزی از کسی کردن را نیز گویند ۴ - وبمعنی زر ومال وسامان هم هست - و گاهی بمعنی اراده گفته میشود چنانکه گویند « خواست خدا برین بود » یعنی ارادهٔ خدا ۵ .

خواستار ۶ - باثانی معدوله پاس دار ، طلبکار وخواستگار و خواهنده و طلب کننده را گویند .*

خواسته ۷ - باثانی معدوله بروزن راسته، زر ومال واسباب وجمعیت وسامان وملك واملاك وآنچه دلخواه باشد ۸ - وترجمهٔ معنی هم هست چنانکه درعربی گویند بالمعنی فلان درفارسی گویند بخواستهٔ فلان .

خواستی ۹ - با ثانی معدوله بر وزن راستی ، بمعنی ارادی باشد چنانکه هرگاه گویند «حرکت خواستی» ازآن حرکت ارادی خواهند .

خواسه - بفتح اول بر وزن نواسه ، صورتی باشد که در فالیزها و زراعتها نصب کنند تا وحوش وطیور ازآن رمیده آسیبی بکشت زار نرسانند .

خواگ - باثانی معدوله وسکون کاف فارسی ، مرغ خانگی راگویند - وتخم مرغ را نیز گفته اند و خواگینه (۱) تخم مرغ بروغن بریان کرده باشد .

خوال - با ثانی معدوله بروزن مال ، دوده‌ای که بجهت ساختن سیاهی ومرکب از دود چراغ گیرند ؛ و بضم اول بروزن جوال هم آمده است - وخوردنی را نیز گویند ۱۰ .

خوالستان (۲) ۱۱ - باثانی معدوله بر وزن تابستان ، دوات سیاهی راگویند .

خوالسته (۳) - با ثانی معدوله بر وزن دانسته، بمعنی خوالستان(۲) است که دوات سیاهی ومرکب باشد .

---

(۱) چش : خاگینه .　(۲) خم۱ : خوابستان !　(۳) خم۱ : خوابسته !

---

۱ - « ایشان چون شنیدند که امیر (مسعود) نزدیك نشابور رسید ، خواستند که خوازه‌ها زنند وبسیار شادی کنند . » «بیهقی ٤٤ متن و ح۲» .　۲ - لغتی در «خوست» بمعنی مالیده وکوفته ، رك : آبخوست و پای خوست . درلغت فرس آمده (ص ٤٠) : « پایخوست آن باشد که بپای در گرفته (کوفته. دهخدا)وآبخوست [آن باشد که به . دهخدا] آب درهم گرفته(کوفته دهخدا) باشد . »　۳ - مخفف آبخوست (ه.م.) .　۴ - مصدر مرخم «خواستن» .

۵ - « همی دانیم که حرکت هرسه قسم ازآن (جسم) نه بذات اوست بلکه بخواست قاهر است» « زادالمسافرین ۳۷ س۱٤» .　۶ - از : خواست + ار (پسوندفاعلی ،مبالغه).

۷ - پهلوی xvâstak (مال)« مسینا ۱۳۹ : ۲ » «اشتق ٤۹۷» ، ارمنی ع xostak در xostakdar (وارث) ، پهلوی xvâstakdâr (وارث) «هوبشمان ٤۹۷» .

۸ - هر کرا دانش است خواسته نیست　وآنکه را خواسته است دانش کم.

شهیدبلخی. «تاریخ ادبیات . شفق ٤۱».

۹ - از : خواست + ی (نسبت) .　۱۰ - خوار (ه.م.) ، چنانکه درخوالگر

بقیه در صفحهٔ ۷۸۳

خوالگر (۱) ۱ - با ثانی معدوله بر وزن شالگر (۲)، مطبخی و طباخ و طعام پز را گویند ۲ - و بمعنی سفره چی هم بنظر آمده است

خوالی - با ثانی معدوله بروزن عالی، زیبا ومهنا باشد - وطعام رانیز گویند ۳ - وروود خانهٔ‌آب را هم گفته‌اند - و بمعنی مطبخی نیز بنظرآمده است ۳ ؛ وبکسراول بروزن نهالی هم درست است .

خوالیگر ۴ - با ثانی معدوله بروزن بازیگر،طباخ‌ومطبخی‌وخوانسالار وسفره چی‌باشد؛ و بکسر اول نیز گفته اند که بر وزن نهالیگر باشد .

خوان - با ثانی معدوله بر وزن نان ، کنایه ازخوردنی ومائده باشد ۵ - وطبق بزرگی را نیز گویند که از چوب ساخته باشند چه طبق کوچك راخوانچه گویند - وخاروخلاشه -وگیاه خودرو را نیز گفته اند که از میان زراعت قوت بهم رساند ۶ - وبمعنی چیزی خواندن وطلبیدن هم هست ۷ - و امر باین دومعنی نیزآمده است یعنی بخوان وبطلب ۷ .

خوان پایه - با ثانی معدوله و بای فارسی بـالف کشیده وفتح تحتانی، دستار خوانرا گویند .

---

(۱) خم۱ : خوالك .　　(۲) خم۱ : شالك.

---

۱ - از : خوال (= خوار) + گر (پسوند فاعلی وشغلی) رك: اسفا۱ : ۲ ص ۱۹۰.
۲ - این آفروشه‌ایست، دوزاغ است خوالگرش
هر دو قرین یکدیگر ونیك در خورند.
« ناصرخسرو بلخی ۱۱۸».
۳ = خوال . رك: اسفا۱: ۲ص ۱۹۰ .　　۴ - از : خوالی + گر(پسوند فاعلی وشغل) = خوالگر . رك:اسفا ۱:۲ ص ۱۹۰ ؛ یسنا ۱ ص ۱۳۱:
یکی خانه او را بیاراستند　　بدیبا و خوالیگران خواستند .
فردوسی طوسی.«لغت‌فرس۱۳۴».
۵ = پهلوی xvân (طبق ، سینی) « تاوادیا ۱۶۷ »، کردی ع xân ،افغانی xvân، بلوچی v'ân (سینی، بشقاب) «اسشق ۴۹۸» وجه اشتقاقی که هرن‌در موضع فوق برای‌کلمه‌آورده، هوبشمان مردود میداند « هوبشمان ۴۹۸» . معرب آن خوان (بضم اول) «نفس» .
۶ - این معانی مأخوذ از قول اسدی است که بدین بیت بوشکور بلخی استناد کرده :
از بیخ بکند او ومرا خوار بینداخت　　مانندهٔ خار خسك و خار خوانا .
«لغت فرس ۳۸۶».
الف خوانا درین بیت ، الف اطلاق است وخوان جمع خو (علف هرزه) (ه.م.) است که اسدی خود درص ۴۱۷ متذکر شده (از افادات استاد دهخدا) .　　۷ - رك : خواندن .

بقیه از صفحهٔ ۷۸۲
= خوالیگر (ه.م.)　　۱۱- از :خوال (ه.م.) + ستان (پسوند مکان) .
* **خواستن** - بروزن‌کاستن ، هندی باستان svad- * ، svádati (چشیدن،مزیدن ، پسند کردن)، پهلوی xvâstan ،کردی xvâstin ، xûstin «اسشق۴۹۷» «اسفا۱:۲ص ۱۳۸ ، ۲۶۰، ۳۳۶، ۳۷۶» «یسنا ۱۳۹: ۲»؛ خواهش کردن - اراده کردن - طلبیدن، درخواست کردن، آرزو داشتن ، مشتاق بودن - حکم کردن ، فرمودن - طلب عروسی وازدواج کردن

خوانچهٔ زر و خوانچهٔ زرین - کنایه از آفتاب عالم تاب است .

خوانچهٔ سپهر و خوانچهٔ فلك - بمعنی خوانچهٔ زر است که کنایه از خورشید انور باشد . *

خوانسار - با ثانی معدوله و سین بی‌نقطه بروزن جاندار، مخفف خوان‌سالار است که بکاول و سفره چی باشد ۱ .

خوان سالار - بمعنی سفره‌چی و بکاول و طباخ باشد ؛ و گویند بکاول ترکی است و در هندوستان چاشنی‌گیر خوانند .

خوان یغما - کنایه از خوانی باشد که کریمان بگسترانند و صلای عام دردهند ومعنی آن خوان‌تاراج است چه‌یغمابمعنی‌تاراج‌باشد ۲ .

خواو[۳] - با ثانی معدوله بروزن گاو ، بمعنی خواب است که بعربی نوم خوانند .*

خواهش[۴] - با ها بروزن تابش ، مال واسباب وخواسته وخواستنی باشد .

خوب[۵] - بمعنی خوش ونیکو باشد - وبمعنی محکم واستوار نیزآمده است .

خوباز کردن - بمعنی ترك عادت دادن باشد .

خوبانی - بروزن چوگانی ، زردآلوی خشك شده باشد که مغز بادام در درون آن کنند .

خوپخین - بابای‌فارسی وخای‌نقطه دار بروزن دوربین ، بمعنی مومیایی است وآن کانی وانسانی (۱) هردومیباشد .

---

(۱) چك ، چش : انسانی وکانی.

---

۱ - نیز نام بخشی از گلپایگان واقع در دره‌ای کوهستانی‌وخوش‌آب و هوا ، مرکز آن خوانسار باهفت قریهٔ اطراف ۱۷۰۰۰سکنه دارد «کیهان .جغرافیای سیاسی ٤۰۸» . ۲ -... چنان بردندصبرازدل که‌ترکان‌خوان‌یغمارا». «حافظ‌شیرازی۳» ۳ = خواب (ه.م.) . ۴ - اسم مصدراز «خواستن» . ۵ - پازند xûb ،افغانی ع xûb (قشنك)،سانسکریت-suvapus(ازsu (خوب) + -vapus (شکل،صورت ،زیبایی) «هوبشمان ۵۰۳ » . پهلوی hup «مناس ۲۷۷»، xvap «مسینا ۱۳۹» xûp «اونوالا ۲٤۱» ، گیلکی وفریزندی xob ،یرنی xüb، نطنزیxaeb «ك.۱. ص ۲۹۲» ، شهمیرزادی xûb «ك. ۲ ص۱۷۷» .

☆ **خواندن** - بفتح اول و پنجم ، بروزن مـاندن ، از ریشهٔ اوستایی -xvan ،پهلوی xvântan (نیز xvândan «مسینا ۱۳۹ : ۲» «اونوالا٤۸۵») ؛ ریشهٔ هندی باستانی-svan، svánati (صدا دادن)، کردی xvândin ، xûndin (قرائت کردن) ، استی xônin،xônun (نامیدن ، صدا کردن، دعوت کردن) ، وخی xan-am (سخن گفتن، گفتن» «اشق ٤۹۹» [از خوان xvân «مسینا ۱۳۹ :۲ » + دن(پسوندمصدری)] ؛ قرائت کردن ، مطالعه کردن - دعوت کردن ، بمهمانی خواستن - دعا کردن - تغنی کردن. «ناظم الاطباء» .

* **خواهر** - بروزن مادر ، اوستا-xvanhar (خواهر) ، پهلوی xvâhar ، هندی‌باستان -svasar ، ارمنی koir ، کردی xôh ، xûha، xâle ، افغانی xôr،استی xore ، xo ، بلوچی gvahâr ، gvâhar، gôhâr ، gvâr ، وخی xüi ، سریکلی yax ، منجی yaxvá ، سنگلیچیixvá «اشق۵۰۱» رك: هوبشمان۵۰۱؛استیxo«ك.است۱٤۰»، گیلکی xâxur ،نطنزی xahär «ك . ۱ ص ۲۸۹ » ،سمنانی xuakä ، سنگسری xakú،xak ، سرخه یی xâk ؛ لاسگردی xak ، شهمیرزادی xaxár «ك.۲. ص ۱۸۸» ، طبری خواخر «نصاب طبری ۳۲۳» ؛ دختری که باشخص هم پدر و مادر باشد یا دریکی از آنان مشترك باشد ، اخت .

خوب کلا[1] - بفتح کاف و لام الف ، نام تخمی است که آنرا بارتنگ خوانند .

خوب کلان - بر وزن موی کشان ، بمعنی خوب کلا است که تخم بارتنگ باشد . گویند این لغت هندی است .

خوپله[2] - با ثانی معدوله و بای فارسی بروزن طبله ، بمعنی ابله ونادان باشد .

خوچ - بروزن کوچ ،کلهٔ سر وفرق سر مرغانرا گویند . وگوشت پارهٔ سرخی باشد که برسرخروس است[3] - ونام گلی‌است سرخ‌رنگ که آنرا بستان افروز گویند - وگوسفندجنگی رانیز گفته‌اند[4] - وترك کلاه‌خودهم‌هست - وتیزی طاق وایوان را نیز گویند - و حریر سرخی که بر گلوگاه نیز بندند .

خوچه[5] - باثانی‌مجهول بروزن کوچه، بمعنی دوم خوچ است که گل‌بستان افروز- وتاج ومغفر خروس باشد .

خود - با ثانی معروف بر وزن زود ، بمعنی تاج ومغفرباشد[6] - وباثانی معدوله‌بمعنی او باشد چنانکه گویند « خود داند » یعنی او داند[7] - وبمعنی‌ذات ونقیض‌غیرهم آمده‌است[7] چنانکه گویند « فلانی خود را چنین و چنان میداند»یعنی ذات خود رانه دیگری‌را ،ودرینجا مضاف مضمری آید - و ضد بیگانه هم هست چنانکه‌گویند «فلانی ازخوداست » یعنی بیگانه نیست[8] .

خودپرست - با ثانی معدوله و کسر بای فـارسی ؛ مردم متکبر و متجبر و خودستا باشد .

خودبسوز[9] - باثانی معدوله وکسر بای ابجد (۱) و سین بی نقطه (۲) بواو رسیده وبزای نقطه دار (۳) زده ، آتشکدهٔ آذربایجان است[10] و بجای بای ابجد یـای حطی (٤) نیز هست .

خودخروج[11] - بـا جیم فارسی ، بمعنی تاج‌خروس است وآن گوشت سرخی باشد که برسرخروس است .

خود خروه[12] - باهای هوز، بروزن ومعنی خود خروس است که تاج و مغفر خروس -وگل بستان‌افروز[13] باشد .

---

(۱) چك : وکسربا . (۲) چك : -بی نقطه . (۳) چك:- نقطه دار .
(٤) چك: یـا .

---

۱ -رك:خوب کلان . ۲ -مصحف«خوبله». ۳ - رك : لغت فرس ٦٥، ورك:خروج و خوچه.
۴ =غوچ . ۵ = غوچه (تاج خروس) «اسفا۱: ۲ص۷۰» ورك : خوچ : « خوچ ، تاج خروس بود و خوچه نیز گویند .» «لغت فرس ٦٥ ح۱» . ٦ - پارسی باستان xauda (در tigra_xauda خود سر تیز) « اشپیگل ص ۲۲۱» ،استی xûd(کلاه تاج) «ك . است۱٤۱»= پارسی خوی «لغت فرس ۵۲۱» معرب آن خوذة «نفس» . ۷ - ضمیرنفس، پهلوی xvat « نیبرگ ۱۳۹» «مسینـا ۱۳۹: ۲» «تاوادیا ۱٦۷» قس:پارسی باستان - (h)uvâ ،اوستا xvatô (خود، خویش)«اسفا ۱ ،۲ ص ٦۸ ،۱۱۹، ۲٤۱، ۳۱۹و۳۸۷»، استیxaedaeg «ك. است۱۳۹ » ورك: ص لد از دیباچهٔ مؤلف . ۸ - باین معنی «خودی»است‌و مفهوم‌آن از جملهٔ‌مذکور در متن مستفاد میشود نه از «خود» . ۹ - رك : خود سوز،خودی سوز (ظ، مصحف : خودیسوز در شعر نظامی . ، رك : خودیسوز) . ۱۰- مأخوذ از قول نظامی است . رك : خودی سوز مهمترین آتشکدهٔ آذربایجان آذرگشنسپ است . رك : آذرگشسب .

بقیه در صفحهٔ ۷۸٦

خود را رسن کردن - کنایه از خود را محبوس کردن و بقید انداختن باشد .

خودستان - با ثانی معدوله بر وزن شبستان ، شاخ تازه ای باشد که از درخت تاك انگور سرزند و آنرا بسبب خوشمزگی میخورند؛ و بروزن بزرگان هم بنظر آمده است[۱] .

خودسوز - با ثانی معدوله بر وزن سردوز ، بمعنی خود بسوز است که نام آتشکدهٔ آذربایجان باشد[۲] .*

خودکامه[۳] - با ثانی‌معدوله‌ومیم بر وزن هنگامه ، بمعنی خود رای و بکام برآمده و خودسر باشد - وکنایه از علف خودروی هم هست .

خودنما - با ثانی معدوله بروزن‌بدنما، شخصی را گویند که خود را بمردم وانماید - وگیاه خودرو را نیز گفته‌اند - وبمعنی خودستا ومتکبرهم‌هست ، چه خودنمایی‌بمعنی خودستایی باشد .

خودی سوز[۴] - با واو معدوله وسین‌بی‌نقطه بروزن پربروز، بمعنی‌خودسوزاست که آتشکدهٔ آذربایجان باشد[۵] .

خور[۶] - با ثانی معدوله ورای قرشت

---

۱ - رك: خوردستان ، خوردوستان .   ۲ - رك: خودبسوز ، خودی سوز .
۳ - از : خودکام + ه (پسوند) . رك : خودکام .   ۴ - یعنی ازخود سوزد (بواسطهٔ‌موادنفتی‌زیرزمین) بی‌مددخارجی، رك:خود بسوز ، خود سوز .
۵ - درآن خطه (آذربایجان) بود آتشی سنك بست
که خواندی « خودی سوز » آتش پرست .
نظامی گنجوی .« گنجینه ۵۵ ».
۶ - اوستا ـ xvar = هور(پارسی) = اوستا hvar ،پهلوی (xvar (shêt (خورشید) «اسفا۱:۲ص ۶۸» «هوبشمان ۵۰۵»،هندی باستان- svàr، کردی hür.xor ، استی xûr، xor ، شغنی xir، xér «اسشق۵۰۶» «ك . است۱۴۱»،طبری xur ، مازندرانی کنونی xer ، xor «واژه نامه ۳۲۴ ». در اوستا هوره و هورشئته هم بمعنی قرص خورشید و کرهٔ آفتاب است وهم از آن فرشته‌ای اراده شده است . غالباً صفات جاودان و باشکوه وتند اسب وغنی بخورشید داده شده .
بقیه در صفحهٔ ۷۸۷

* **خودکام** - بضم اول و واو معدوله ، بمعنی خودکامه (ه.م.) است : «بدان ای پسر ! که ... چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم ، تا تو خودکام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی .» «قابوسنامه ص۲» .

بقیه از صفحهٔ ۷۸۵
۱۱ـ رك : خود خروه .   ۱۲ـ بیرونی‌درالجماهر ص (۹۱ - ۹۲) گوید : «وجنس(من البسد) یسمی خروهك و عرب بالخراهك‌وهوتشبیه‌لاصل البسدبقلنسوةالدیك کماشبه به نوع‌من‌بستان افروز عریض متشنج ومسمی خود خروه» جزو اول خود خروه ، همان خود (تاج ، مغفر) است وخروه‌لغتی است درخروس (ه.م.) و خود خروه (= خودخروج) لغة درست بمعنی « تاج خروس » است .رك: بعض فواید لغوی کتاب الجماهر بیرونی بقلم نگارنده در یادنامهٔ بیرونی چاپ Iran ـ Society ، کلکته ص ۲۴۲-۴۳ .   ۱۳ = تاج خروس = Amaranthus cruenti «دارونامه . دکتراحمد پارساص۸) = amaranthe (فر) «فرهنك فرانسه - فارسی.کازیمیرسکی» ورك : بعض فواید لغوی کتاب الجماهر (مذکور درشمارهٔ قبل) ص۲۴۳ ورك : لغت‌فرس ۴۲۷

بمعنی روشنی بسیار باشد - و نام فرشته ایست موکل آفتاب که تدبیر امور ومصالحی که درروز خور واقع‌میشود متعلق بدوست -ونام روزیازدهم ازهرماه شمسی باشد ۱ - ونامی است از نامهای آفتاب ۱ - وبمعنی مزه ولذت و خوردنی اندك باشد که آنرا قوت لایموت گویند ۲ - وخوردن - و امراز چیزی خوردن هم هست یعنی چیزی بخور۳ - ونوعی ازچلپاسه را نیز گفته‌اند وآنرا بسریانی حرباخوانند۴ - ونام کوشکی‌است‌مشهور بخورنق ۵ .

خورا - با ثانی معدوله بروزن سرا ، بمعنی درخور وسزاوار و لایق باشد -و خوردنی اندك را نیز گـویند که بعربی قوت لایموت خوانند ۶ .

خورابه - با واومعدوله بروزن قرابه، آب کمی راگویند که از بندی که در پیش‌آب بسیار باشد تراوش کند - و آبـی را نیز گویند که ازبرای خوردن باشد- وبعضی گفته‌اند بمعنی جوی کوچکی‌است که‌ازرودخانهٔ بزرگی‌جدا کرده بزراعت برند ۷ - و برزیگری را نیز گویند که جمیع اسباب زراعت کردن و برزیگری را مهیا داشته باشد .

خوران - با ثانی مجهول بوزن توران، نام یکی از مبارزان کیخسروبن سیاوش بوده .

خوراهه ۸ - بروزن‌جولاهه، بمعنی تاج ومغفرخروس باشد ؛ وبا ثانی معدوله بروزن قرابه نیزآمده است .

خورای - با ثانی معدوله بر وزن سرای ، طعام اندك را گویند که قوت لایموت باشد ۹ .

خورخجیون - باثانی‌معدوله وخای نقطه دار (۱) وجیم و واو بر وزن برگزیدن ، بلغت سریانی نام دیوی است از جملهٔ شیاطین - وکابوس را نیز گویند ، وآن سنگینیی باشد که درخواب برمردم افتد .

(۱) چك : خا .

۱ - روز خورست ای‌بدو رخ همچو خور   تافت خور از چرخ فلك باده خور .
مسعود سعدلاهوری. « روز شماری۳۳» ورك: مزدیسنا ۴۷۴ ورك: ح۶ صفحهٔ قبل.
۲ - پهلوی XVاr (خوردن) «مسینا ۱۳۹: ۲» « اونوالا ۲۳ » .   ۳ -ر ك:خوردن.
۴ - باین معنی ظ ، مخفف خورپرست است . رك : آفتاب پرست .
۵ - مخفف « خورنگه » و« خورنق» (ه.م.)   ۶ - رك : خور ، خورای .
۷ - «خورآبه ، جویی که ازاوآب بازگیرند و ورغش‌بربندند ، آنکه اززیرآن بندگاه خوارخوارآب همی پالاید ، آن خورآبه باشد ، عنصری (بلخی) گفت :
ز جوی خورابه توکمتر بگوی   که (چو) بسیار گردد بیك باراوی.»
« لغت فرس ۴۳۱ ورك :۵۰۲ ».
۸ - رك : خروه ، خود خروه .   ۹ - ر ك: خور، خورا .

بقیه از صفحهٔ ۷۸۶
بمناسبت نام فرشتهٔ مزبور روز یازدهم هرماه ،(خورشید) یا (خور) یا (خیر) روز نامیده میشود. بیرونی‌درفهرست روزهای ایرانی اینروز را (خور) ودرسغدی(خویر) و درخوارزمی (اخیر)یاد کرده. زرتشتیان ایران این روز را (خیر) نامند. در بیت ذیل بمعنی آفتاب وفرشته هردو آمده :
تو پاسبان سلیل پریوشت میباش   بسان‌خور که‌نگهبان قرص‌خور باشد.
خسروانی «روز شماری ص۲۹-۳۳».

خورد - باثانی معدوله ، ماضی خوردن است که اکل کردن باشد ۱ - و بمعنی شکست و ریزه ریزه کرد هم در مؤیدالفضلا نوشته‌اند - وبمعنی درخور ولایق وسزاوار نیز آمده است .

خوردستان - با ثانی معدوله و دال وسین بی‌نقطه بروزن انگشتان ، شاخ تازه ای را گویند که از تاك انگور سرزند و آنرا بسبب ترش مزگی خورند - و شاخهای تازهٔ درختان دیگر ونهال گل و ریاحین را نیز گفته‌اند ۲ .*

خوردوستان - باثانی معدوله بروزن منصورخان ، بمعنی خوردستان است که شاخ تازهٔ تاك انگور وغیره باشد۳

خورده پز - با ثانی معدوله بر وزن گنده پر ، مطبخی وطباخ راگویند .

خوردی۴ - با ثانی معدوله بر وزن مردی ، ماکولات واطعمه راگویند ۵ .*

خورشیدسواران - کنایه از سحر خیزان و شب‌بیداران وعیسی رتبگان باشد ۶ - ومقربان‌پادشاه - وفرشتگان-وآنانکه بوقت گرما سوار شوند .

خورمك - با ثانی معدوله و میم بر وزن مردك ، مهره ای باشد که بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال‌آویزند ؛ وباین معنی بثالث مشدد هم هست ؛ وبا ثالث نقطه دار نیز گفته‌اند.

---

۱ - پهلوی xvart (خوردن) « مسینا ۲:۱۳۹» « اونوالا ۲۳ » - غذا :

خوردی که خورد گوزن یا شیر ... ایشان خایند و من شوم سیر .

نظامی گنجوی.«گنجینه ۵۵».

۲ - رك: خودستان،خوردوستان . ۳ - رك: خوردستان ،خودستان .

۴ - پهلوی xvartîk « «سینا۲:۱۳۹ » xurtîk «تاوادیا ۱۶۷»، ارمنی‌ع xortik « اسشق ۵۰۷» ورك : اسفا ۱ : ۱ص ۱:۲۶۲؛ : ۲ص ۱۹۰ هوبشمان ۵۰۷ .

۵ - نان سیاه وخوردی بی‌چربو ... و آنگاه مه بمه بود این هردو .

کسایی مروزی .«المعجم ۲۲۸».

۶ - بدان مناسبت که گویند عیسی درآسمان چهارم قرین خورشید است :

رنج خود و راحت یاران طلب ... سایهٔ خورشید سواران طلب .

نظامی گنجوی. «گنجینه۵۵» .

* **خوردن** - بروزن بردن، اوستا xvar_، xvaraiti (اکل) ، پهلوی xvartan، ارمنی ع xortik (اکل‌طعام)، کردی‌xvârin، xurin(اکل)،افغانی xôral ،استی xvärun، xärin ،شغنی‌ومنجی‌xár_am ،سریکلی xór_am،سنگلیچی‌xyár.am «اسشق۵۰۷»«اسفا۱: ۲ص ۵۱ ،۲۶۰، ۲۶۰، ۳۰۴ ورك: فهرست« «مسینا ۱۳۹» «نیبرك ۱۳۷-۳۸» «بونکر۷۵ » « ك . است ۱۴۰» ؛ازگلو فرودادن وبلعیدن غذا ،اکل: «روباه پیشتر رفت وماهی خوردن گرفت .» «سند بادنامه. ظهیری۴۸» - آشامیدن - تلف کردن، برباد دادن.

* **خورشید** - بضم اول وواو معدوله از : خور (آفتاب)(ه.م.) + شید (ه.م.) اوستا hvar e xshaeta، پهلوی xvarshêt (لغة بمعنی‌آفتاب درخشان) رك : خور و رك : روز شماری ص ۲۹-۳۳ :

قرص خورشید در سیاهی شد ... یونس اندر دهان ماهی شد.

«گلستان۲۲».

خورمهر - بضم اول و سکون ثانی وثالث و میم مکسور بها ورای بی‌نقطهٔ زده ، نام شمشیر سلیمان علیه‌السلام است .

خورند - باثانی‌معدوله بروزن سمند، بمعنی درخور و زیبا و لایق باشد - و نام روز دوازدهم است ازهرماه شمسی ۱

خورنق - بر وزن فرزدق ، معرب خورنه است ۲ ،وآن عمارتی بوده بسیار عالی که نعمان‌بن منذربجهت بهرام گورساخته بودوعجمان یك قصر آنرا خورنگه ۳ نام کردند یعنی جای نشستن بطعام خوردن، وقصر دوم راکه سه گنبد متداخل بود وبجهت معبد و عبادتخانه تمام کرده بودند بسه دیر۴ موسوم ساختند چه‌بزبان پهلوی گنبد (۱) را دیر گویند .

خورنگاه - با ثانی معدوله بر وزن قدمگاه ، بمعنی خورنق است که عمارت بهرام گور باشد - وپیشگاه خانه را نیز گویند ۵ .

خورنگه - با ثانی معدوله بر وزن سحرگه ، مخفف خورنگاه است۶ که قصربهرام گور - وپیشگاه خانه باشد .

خورنه - بفتح‌اول وثانی ورابع‌وسکون ثالث، بروزن ومعنی‌خورنق‌است که کوشك بهرام گور باشد ۷ .

خوره ۸ - بفتح‌اول‌وثالث وثانی‌معدوله،

(۱) چب ۱ : گنبذ .

۱ - باین معنی ظ ، با «خور» که نام روزیازدهم هرماه شمسی است ، خلط شده و نام روز دوازدهم «ماه» است . ۲ - « الخورنق ،کان‌یسمی « الخرنگاه » (بضم خاء و فتح راء وسکون نون) وهوموضع‌الشرب ، فاعرب» «المعرب جوالیقی‌چاپ احمد محمد شاکر ص۱۲٦ ». رك : هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان ص۵۸ ببعد. ۳ - رك : خورنگه .

۴ - رك : سدیر . ۵ - رك : خورنگه ، خورنق .

٦ - رك : خورنگاه ، خورنق :

خواهی که درخورنگه دولت کنی مقام برخیز ازین خرابهٔ نا دلگشای خاك.

« خاقانی‌شروانی۲۴۲».

۷ - رك: اسفا :۱:۲ ص ۱۷۱ و رك : خورنگه ، خورنق .

۸ - در اوستا xvarənah و xvarənô آمده،وآن معرف hvarnah ایرانی باستانی است که درپهلوی xvarreh «مسینا ۱۳۹: ۲ » گردیده. همین لغت بصورت farnah در پارسی باستان یادشده، و دراستی farn و درفارسی «فر» و«فره»گردیده است . نخستین معنی‌کلمه«هورنه» بنظر میرسد «چیز بدست آمده، چیز خواسته»بوده است وسپس‌بمعنی «چیزخوب، چیز خواستنی، خواسته، امورمطلوب»گرفته شده، بعدها درعصرهای متأخر نویسندگان‌زرتشتی « خوره » را بمعنی خواسته (دارایی)گرفته‌اند و نیز بمعنی نیکبختی و سعادت بکار رفته . مفهوم اصطلاحی لغت مورد بحث‌را محققان اروپایی بکلمات لاتینی maiestas ، pôtentia ، magnificentia ، splendor و glôria ترجمه کرده‌اند ودرپارسی باید آنرا به(فر، شکوه‌وجلال) تعبیر کنم در اوستا دوگونه خوره یاد شده : خورهٔ (فر)ایرانی (اوستا Airyanem xvarənô) وخورهٔ(فر) کیانی(اوستا kavaênem xvarənô) نخستین‌ازچهارپایان وگله ورمه وثروت وشکوه‌برخوردار و بخشندهٔ خرد ودانش ودولت ودرهم شکنندهٔ غیر ایرانی است ، و دومین موجب پادشاهی‌وکامیابی

بقیه در صفحه ۷۹۰

نوری است از جانب خدای تعالی که بر خلایق فایز میشود که بوسیلهٔ آن قادر شوند برياست وحرفتها وصنعتها ، و ازین نورآنچه خاص است بپادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق میگیرد — ویك حصه از پنج حصهٔ ممالك فارس باشد ۱ چه حکمای فرس‌فارس راپینج حصه کرده‌اند وهرحصه را خوره نام نهاده‌اند باین ترتیب : خورهٔ‌آردشیر، خورهٔ استخر، خورهٔ داراب ، خورهٔ شاپور، خورهٔ قباد ۲ — و نام مرضی است مهلك وآنرا بعربی جذام خوانند۳ — وبفتح اول وسکون وفتح ثالث خر زهره راگویند ۴ ، و آن درختی است که بت پرستان برگ آنرا بکار برند و بعربی آنرا دفلی خوانند — و بمعنی پایمال هم‌آمده است — وبضم اول نوعی ازجوال است ۵ که آنرا پر از

۱ — باین معنی نیز مأخوذ ازمعنی خوره (= فر) است (رک : خورهٔ آردشیر) مجازاً خوره (= خره) را بمعنی ناحیه و بخش گرفته اند و اختصاص بفارس ندارد ، معرب آن «کورة» است . ۲ — « ولایت پارس پنج کورتست . هر کورتی بپادشاهی که نهاد آن کورت بآغازاو کرده‌است‌بازخوانده‌اند برین جملت: کورهٔ اصطخر ، کورهٔ دارابجرد ، کورهٔ اردشیر خوره ، کورهٔ شاپورخوره ، کورهٔ قبادخوره ؛ وهر کورتی ازین پنج کورت چند شهرونواحی است .» « فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۲۱ » و رک : خره . ۳ — باین معنی از : خور (خوردن) + ه (پسوند نسبت واتصاف) هرچیزی که چیزدیگررا بخورد ونابود گرداندمانند زنگ‌ودیوک‌ودغانغرایا وجذام (ناظم‌الاطباء) ، راجع بجذام ، رک : بحرالجواهر . ۴ — «خوره ، خرزهره بود ، دقیقی(طوسی) گفت:

دفلی است دشمن من و من شهد جان نواز

چون شهد طعم حنظل وخوره بجا (کجا · دهخدا) بود ؟

« لغت فرس ۵۱۰ » .

۵ — باین معنی معرب آن «خرج » بضم اول و فتح دوم « نفس» .

بقیه از صفحهٔ ۷۸۹

سران و بزرگان کشور است . در زامیادیشت از خورهٔ (فر) هوشنگ وتهمورث و جمشید ودیگر پادشاهان پیشدادی وکیانی تاگشتاسب یاد شده است . پس از سپری شدن روز گار پادشاهی کی گشتاسب دیگر خوره (فر) بکسی تعلق نگرفت،اما اهورمزدا آنرا تا روز رستاخیز برای ایرانیان نگاه دارد و سوشیانت Soshyant (موعود زرتشتی) از فر ایزدی برخوردار شود و ازکنار دریاچهٔ هامون برخیزد وگیتی را پراز راستی و داد کند .

شیخ اشراق سهروردی ازقول زردشت نقل کند: «خره نوریست که ازذات خداوندی ساطع میگردد و بدان مردم بر یکدیگر ریاست یابند و بمعونت آن هریك بر عملی و صناعتی متمکن گردد » « حکمةالاشراق ۳۷۱ -۳۷۲ » ونیزسهروردی دررسالهٔ « پرتونامه » آرد : وهر پادشاهی حکمت بداند وبر نیایش‌وتقدیس‌نورالانوارمداومت کند، چنانکه گفتیم اورا«خرهٔ کیانی» بدهند و«فر نورانی» بخشند و «بارق الهی » اوراکسوت هیبت وبهاءِ بپوشاند و رئیس طبیعی عالم شود ، واو را از عالم اعلی‌نصرت‌رسد وخواب والهام اوبکمال‌رسد. » « هانری کربن. روابط‌حکمت اشراق وفلسفهٔ ایران باستان . از انتشارات انجمن ایرانشناسی شمارهٔ۳ص۴۸ » « حکمت اشراق . بقلم نگارنده . تهران ۱۳۲۹ . ص۲۵-۳۰»و رك :فر ، کیان خره ، ورج .

غله کنند و چنان بر بالای بار بردار اندازند که طرف سرجوال بگردن باربردار باشد .

خورهٔ آردشیر - با ثانی معدوله ، شهری بوده درفارس بناکردهٔ آردشیر ۱ .

خوز - بر وزن روز ، نام ولایتیست از فارس که شکر خوب از آنجا آورند و خوشتر ، شهر آن ولایتست. ۲ - و بمعنی نی‌شکر هم گفته‌اند ۳ .

خوزان - بروزن سوزان، نام‌پهلوانی بوده ایرانی ازچاکران کیخسرو شاه‌بن سیاوش ؛ وخوزان‌صفاهان که‌قریه‌ایست ازقرای‌آنجامنسوب بدوست - ونام شهری هم هست ۴

خوزدوك - با دال ابجد بر وزن پرستوك ، جانوری باشد سیاه شبیه بجعل .

خوزستان ۶ - بروزن‌شولستان ؛ نام ولایتی است شکرخیز ازفارس که شوشترشهرآن ولایت است - وهرولایتی که شکر خیزباشد چه خوز بمعنی نی‌شکرهم آمده است۷ - ونی‌شکر زار - وکارخانهٔ شکرسازی را نیز گفته‌اند۷ .

خوزم - با ثانی معدوله بروزن عزم ، بمعنی بخار باشد عموماً-ونژم راگویند خصوصاً، وآن بخاری باشد تاریك وملاصق زمین .

خوزهرج ۸ - بفتح اول و سکون ثانی وجیم آخر، معرب خرزهره ۹ است وآنرا بعربی سم‌الحمارخوانند ، و آن درختی است که برگ‌آنرا بت پرستان بکار برند واگر حیوانات برگ آنرا بخورند بمیرند.

خوزی - بروزن روزی ، کوفته و کس کباب راگویند - ومنسوب بخوزهم هست ۱۰.

---

۱ - یاقوت حموی درشرح (اردشیرخره)گوید : «اسم مرکب ، معناه بهاءِ اردشیر» وبهاء عربی دراینجا مرادف خره (خوره - فر) است. رک : خور، اردشیر خره . ۲ - رک : خوزستان . ۳ - بمناسبت فراوانی نیشکر بدانجادرقدیم . ۴ - خوز ، شهری در خراسان قدیم(حدودالعالم۵۷). وشایدمراد ازمتن‌خوزستان‌باشد . ۵ - رک:خبزدوك،خزدوك.

۶ - از: خوز+ستان (پسوندمکان) ؛ درپهلوی Hûjistân «[درزمان اردشیر بابکان] دو شهر بود دریکی بازاریان بودند ،ودردیگرمهتران ،وبپهلوی [نخستین را] هبوجستان واجار خواندندی ،آنست که معرب سوق الاهواز گفتند» «مجمل‌التواریخ والقصص ۶۲» صحیح کلمهٔ اخیر هوجستان‌واجار «حمزه . سنی ملوك ... ۳۳) و درپهلوی Hûjistân vâcâr (= بازارخوزستان) «مارکوارت . شهرستانهای ایران شهر ۹۶» . خوز = هوز (Hûzâyê سریانی) نام قوم ساکن آن محل‌است. رك: اهواز، ورك: مارکوارت . ایضاً: درپارسی‌باستان (زبان‌عهد هخامنشی) این‌ناحیه بنام Uvaja یاد شده «اشپیگل۲۱۲» .خوزستان ازشمال محدوداست بلرستان وپشتکوه، ازمشرق به بختیاری و فارس ، از جنوب بخلیج فارس وازمغرب بعراق عرب ، شهرهای آن ازاینقراراست: اهواز (مرکزاستان) - شوشتر (کرسی آن تا اواخر عهد قاجاریه) -دزفول-خرمشهر(محمره)- آبادان - رامهرمز - سوسنگرد - دشت میشان . رك : جغرافیای سیاسی کیهان ص ٤٦٦ ببعد ؛ خوزستان امروز استان ششم بشمار میرود ودرآغاز تاریخ ایران این‌ناحیه جزو کشور عیلام محسوب میشد و پایتخت آن شوش بود . ورك : حدودالعالم ص ۸۰ ببعد .

۷ - نیشکر خوزستان همواره مشهور بوده است . مؤلف حدود العالم (بسال ۳۷۲) گوید : « از وی (خوزستان) شکر ... خیزد» (ص۸۱) . ۸ - مصحف «خرزهرج» . ۹ - رك : خرزهره . ۱۰- اهل‌خوز - زبان معمول درخوز : «الخوزیةلغة منسوبة الی کور خوزستان و بهاکان یتکلم‌الملوك والاشراف فی‌الخلاءِ و مواضع الاستفراغ وعندالتعری فی الحمام وفی‌الاندبة والمغتسل» «مفاتیح۷۵» ورك: مقدمه ص بیست وله .

خوزی خوار - بروزن روزی‌خوار، دیوث و کوفته خور باشد چه خوزی کوفته و کس کباب را گویند.

خوسانیدن ۱ - باثانی مجهول و سین بی‌نقطه بر وزن بوسانیدن ، بمعنی خیسانیدن باشد .

خوست - باثانی مجهول بروزن پوست جزیرهٔ میان دریا ۲ - وراه کوفته شده را گویند؛ وباینمعنی با ثانی معدوله هم گفته‌اند ۳ .

خوسته - باثانی معدوله بروزن خسته ، بمعنی کنده و بر کنده باشد ۴ - وبمعنی گندیده وبدبو هم آمده است.

خوسه - باثانی مجهول بروزن بوسه ، صورتی وعلامتی باشد که درفالیز هاوزراعت سازند که بهایم وجانوران دیگر ازدیدن آن بگریزند.

خوش - بضم اول و ثانی مجهول ، بمعنی خشك وخشکیده ۵ - وبفتح اول و ثانی معدوله ، بمعنی خودوخویش وخویشتن باشد۶ - وخوب ونغز را نیز گویند ۷ - وبمعنی مادرزن ومادر شوهر هم گفته‌اند ۸ - وبمعنی بوسه هم آمده است که بعربی قبله خوانند ۹ بضم‌قاف - و بضم اول وثانی معروف در عربی سرین و کفل انسان وحیوانات دیگرباشد ۱۰.

خوشا ۱۱- باثانی معدوله بروزن رسا، بمعنی ای‌خوش باشد که بعربی طوبی گویند ۱۲.

خوشاب ۱۳- با ثانی مجهول بر وزن دوشاب ، هرچیزسیراب وتازه وآبدارباشد عموماً وجواهر ومروارید را گویند خصوصاً ۱۴ - و نام قصبه‌ایست ازمضافات لاهور ؛ وبا ثانی معدوله بر وزن شراب هم گفته‌اند .

خوش اسپرم - بمعنی شاه اسپرم باشد وآن نوعی ازریحان است، منبت‌آن دربلاد عرب میباشد وشاه اسپرم همانست .

خوشامن - با ثانی معدوله و میم بر وزن نوازن ، مادرشوهر ومادرزن راگویند۱۵.

خوش انگشت - کنایه از سازنده باشد .*

---

۱ - لغتی در«خیسانیدن» . ۲ - مخفف «آب خوست» (ه.م.) .
۳ - رك: آبخوست ، پای خوست ، چنگال خوست . ۴ - رك: خوست .
۵ - لغتی درخشك (ه.م.) رك : خوشیدن و خوشانیدن . ۶ = خودش ، در بعض لهجه ها مانند شیرازی . ۷ - پهلوی xvash «نیبر گ ۱۳۹» «مسینا۱۳۹: ۲:۲۰، بازند xvash ، کردی xôsh ، vesh ، افغانی yôzh ، شغنی xáish ، سریکلی xéx «اسشق ۵۰۸»«اسفا۱:۲ص۲۶۰» ورك: هوبشمان ۵۰۸ ، اورامانی wosh «ك . اورامان ۱۲۷» ، گیلکی xûsh . ۸ - «خوش وخشو ، زن‌مادر بود»«لغت‌فرس ۲۰۶» . رك: خوشه ،خشو ،خسرو، خوشامن، خوشتامن وخوشدامن . ۹ - گیلکی xûsh، درتداول‌عامه xosh–o besh .
۱۰ - (عر) «خوش،بفتح‌اول نهیگاه است» «شرح قاموس» . ۱۱ - از: خوش + ا (استحسان) .
۱۲ - خوشا وقت صبوح خوشا می‌خوردنا روی نشسته هنوز ، دست بمی بردنا .
«منوچهری دامغانی ۱۴۶» .
۱۳ - از: خوش + آب (ماء ، بهاء و رونق وجلاء) . ۱۴ - رك : الجماهربیرونی ۱۲۵ . ۱۵ - رك : خوش، خوشتامن ،خوشدامن ،خسرو ، خشو،خوشه.
* خوشانیدن - بضم‌اول وفتح دال، از: خوش(=خشك) (ه.م.) + انیدن (پسوند مصدر متعدی) ،خشکانیدن : « در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی ...» «گلستان ۱۴۴» .

خوش پوزی ۱ - با ثانی معدوله وبای فارسی بروزن زردوزی ، بمعنی بوسه باشد که بعربی قبله گویند .

خوشتامن - باثانی معدوله وتای قرشت بروزن تردامن ، مادرزن ومادرشوهر را گویند۲ .

خوش خواهش - بمعنی شوق و اشتیاق تمام باشد ۳ .

خوشدامن- با دال ابجد ، بر وزن و معنی خوشتامن است که مادر زن ومادرشوهر باشد ۴ .

خوش گام - با ثانی معدوله و کاف فارسی بروزن بدنام ، کنایه از اسب خوش رفتار باشد .

خوش کنار - با ثانی معدوله و نون بروزن صد هزار ، محبوب ومعشوق را گویند .

خوش نظر - با نون وظای نقطه دار بر وزن خوش خبر ، رستنیی باشد که هریك از برگ آن بچند رنگ میشود ، وآنرا لالهٔ خطایی وریحان تاتاری نیز گویند وبعربی مجنج وبتر کی قلغه (۱) خوانند . عصارهٔ آنرا بر گوش چکانند کرم گوش را بکشد - و بمعنی الفت گیرنده هم است .

خوش نمك - با ثانی معدوله ونون وميم بروزن احمدك ، طعامی را گویند که نمك آن ازقاعده بیرون نباشد (۲) - و کنایه ازمردم نمکین باشد-ومحبوب ومعشوق هم هست ۵ .

خوش نواز - با ثانی معدوله ونون و واو بروزن چمچه باز ، خنیاگر و سازنده را گویند . ونام والی‌هیتال هم‌هست ۶ وآن شهری است عظیم که آنرا هیتالیه خوانند ۷ .*

خوشه - با ثانی مجهول بروزن توشه، معروف است که خوشهٔ گندم وجو وخرما وانگور وامثال آن باشد ۸ - ونام مرغی‌هم هست ۹ - و کنایه‌ازبرج‌سنبله باشد که‌یکی‌ازجملهٔ دوازده برج(۳)فلکی‌است۱۰- وباثانی‌معدوله ،مادرزن ومادر شوهررا گویند۱۱ .


خوشهٔ انگور

خوشهٔ چرخ - کنایه ازبرج سنبله باشد .

خوشه درگلوآوردن - کنایه از غله ایست که نزدیك به برآمدن (٤) خوشه باشد .

خوشهٔ سپهر - بمعنی خوشهٔ چرخ است که برج سنبله باشد .

---

(۱) خم۱ : قلعی. (۲) خم۱ : باشد . (۳) چك ، چنن : بروج.
(٤) چك ، چنن : + ورسیدن

---

۱ - از: خوش + پوز + ی (مصدری) . ۲ - رك : خوش، خوشامن ،خسرو، خشو.
۳ - رك :فرهنگ دساتیر ۲٤٤. ۴ - رك خوشتامن ، خوشامن ، خوش ، خشو ، خوشه و خسرو .
۵ - آتش مرغ سحر از بابزن بر جگر خوش نمکان آبزن .
نظامی گنجوی .«گنجینه ۵۶». ۶ - رك: کریستنسن. ساسان. ۲۹٤ح۱.
۷ - رك : هیتال ۸ - رك : هوبشمان ٤۸۹ . ۹ - رك :خوشی.
۱۰- برج ششم ازبروج دوازده گانه. «گاه شماری ۲۰۳» .
۱۱- رك : خوش ، خوشامن ، خوشتامن ،خوشدامن ، خشو ، خسرو .
* **خوشنود** - بضم اول و واو معدوله .رك: خشنود .

خوشی - با ثانی مجهول بوزن کوشی؛ نام مرغی باشد[۱] - و باثانی معدوله، بمعنی خوبی ونیکی آمده است [۲] .

خوشید - با ثانی مجهول بر وزن کوشید ، ماضی خوشیدن است یعنی خشك شد وخشکید .

خوشیدن [۳] - با ثانی مجهول بروزن پوشیدن ، بمعنی خشکیدن وخشك شدن باشد .

خوشیده [۴] - باثانی مجهول بروزن(۱) پوشیده ، بمعنی خشك شده وخشکیده باشد .

خوك - بر وزن دوك ، جانوری است معروف [۵] - وکرههائیرا نیز گویند که از زیر گلوی مردم برمیآید وبعربی خنزیرمیگویند وجمع آن خنازیر است .


خوك

خوگر [۶] - بضم اول و سکون ثانی وفتح کاف فارسی ورای بی نقطهٔ ساکن، بمعنی الفت گیرنده وآمیزنده باشد .

خول - با ثانی مجهول بروزن طول ، پرنده ایست کوچکتراز گنجشك ،وآن بغایت بلند پرواز وتیز پرمیباشد ؛ وبعضی چکاوك راگفته اند که بعربی ابوالملیح خوانند ؛ و غلیواج را نیز گویند ؛ و بعضی دراج سفید را میگویند [۷] - وبفتح اول وثانی هم باینمعنی وهم بمعنی لاغر که نقیض فربه باشد آمده است - و درعربی بمعنی خدمتکار باشد [۸] و بسکون ثانی هم در عربی بمعنی نگاهداشتن ونیك رعایت کردن باشد[۹] .

خولان -بفتح اول وثانی بروزن سولان، دوایی است که آنرا بعربی حضض خوانند [۱۰] وبهترین اوآنست که ازمکه آورند ، وآن عصارهٔ گیاهی است .

خوللو - با اول بثانی رسیده و فتح

(۱) چك: بوزن .

۱ - رك : خوشه . ۲ - از : خوش + ی (مصدری) :

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت .

« گلستان ۵۲ » .

۳ - از: خوشی(= خشك)(ه. م.) + یدن (پسوند مصدری)، پهلوی xûshîtan (خشکیدن) «بندهش ۱۱۷»، طبری ba_xusht (خشك). درمازندرانی کنونی همین کلمه بمعنی خشکیده استعمال شود «واژه نامه ۱۰۱». ۴ - اسم مفعول از«خوشیدن».

۵ - اوستا hû kehrpa (بشکل خوك نر) ، پهلوی xûk ، سانسکریت sûkará. (خوك،خوك نر)، کردی xü،افغانی xûg «استی xu،xui،بلوچی hîk و hîx،وخی xüg ،سریکلی xáug «اشق ۵۱۰» ورك : اسفا۱ :۲ص ۳۱ ،۳٦، ٦۳ ، ٦٦، ۲٦۰، ۲۹٦، و۳۵۱ ورك: ك .است ۱٤۰ ؛گیلکی وفریزندی xîk «ك .۱ ص ۲۸۷» ، سمنانی xî ،سنگسری xû و xûk ،سرخه یی xok،لاسگردی xü ،شهمیرزادی xûk «ك. ۲ص۱۸۳»،طبری xî ،مازندرانی کنونی xû «واژه نامه ۳۳۳ = porcus (لاتینی) ؛ جانوری ذوفقارپستاندار ضخیم الجلد ،سمدار، دارای چهار ناخن در هریك از دستها و پاها ، بدن وی پوشیده از موبهای درازاست ودارای ۵٦ دندان است: ۲۸ دربالا و ۲۸ در پایین ، چشمهای وی کوچك ، حدقه گرد و دارای دمی کوچك است «ناظم الاطبا» «خنزیر. رك: دائرة المعارف اسلام :خنزیر . ٦ - از: خو (خوی)+ گر (پسوند اتصاف وکار) .

بقیه در صفحهٔ ۷۹۵

ثالث و لام بواو کشیده ، رازیانهٔ صحرایی را گویند .

خولنجان - بروزن سورنجان ، بیخی است دوایی ۱ ، وآنرا درآشیان بازیابند و بغیر ازآشیان بازجایی دیگربهم نمیرسد ، چه گویند که آن از زمین یونان خیزد و خسرو داروهمان است وآنرا ریزه ریزه کرده‌آورند وآنرا بترکی قره‌قاف خوانند . گرم وخشك‌است دردویم وسیم. گویند در هر دیگ وکاسه که قدری ازآن باشد مگس گردآن نگردد .

خوله - بضم اول وثانی مجهول بروزن لوله ، بمعنی خالی باشد که نقیض پر است ۲ - وبفتح اول‌قندیل و تیردان راگویند که سپاهیان از گردن‌آویزند ۳ .

خولیا - بر وزن توتیا ، چیزیراگویند که مانع‌تصرف نداشته‌باشد یعنی هر کس خواهد آنرا تصرف کند ۴ .

خون - بروزن‌نون،معروف‌است‌وبعربی دم‌گویند۵ - و بمعنی کشتن هم‌هست ۶ چنانکه گویند « فلانی خون کرده است » یعنی کسی را کشته است - ومردم خونی (۱) قتال وسفاك‌را نیز گویند - وبمعنی خودی - وخود بینی وتکبر هم بنظر آمده است - و با ثانی مجهول، بمعنی خانه وسرا باشد ۷ .

---

(۱) چك، چش :+ و .

---

۱ = Galanga « لك ۲ ص ۶۱ » و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن .

۲ - در گیلکی xûla بمعنی سوراخ است . رك : خل .　۳ - «خوله، تیردانی بود که‌غازیان‌دارند» «لغت‌فرس ۴۴۵» .　۴ - خولیادرکلمهٔ مرکب «مالیخولیا»(ه.م.)و«مالنخولیا» ازیونانی xolê است بمعنی صفرا .　۵ - پهلوی xôn «مسینا ۱۳۹ »، xûn، xûnômand (خون‌دار) ، کردی xên، افغانی vînê ،بلوچی‌ع hôn، hûn ،وخی vuxan ، شغنی vixîn، سریکلی vaxîn ،سنگلیچی vain «اشق ۵۱۱» و رك : اسفا۱:۲ ص ۶۷، ۹۹ ، ۲۶۰، ۲۶۸، ۲۹۵ ،۳۸۴؛ ۳۸۷، سیوندی fîn «هوبشمان ۵۱۱» ،اشکاشمی wên «گریرسن۱۰۰» ؛ گیلکی xûn ؛ ماده‌ای قرمز رنك وسیال که در رگهای بدن(وریدها وشریانها)جریان دارد و مرکب است از دوقسمت : ۱- سلول های کوچکی بنام «گلبول قرمز» و «گلبول سفید» . ۲ - مادهٔ سیالی موسوم به « پلاسما » که قسمت اعظم خون را تشکیل میدهد و وظیفهٔ‌مهمی در بدن دارد .

۶ - بگرد درهمه اسباب ملك هستی او　　که هیچ چیز نبینی حلال جزخونش .

«گلستان ۱۱۲».

۷ - تهرانی xûna ؛ رك : خن ، خانه .

بقته از صفحهٔ ۷۹۴

۷ - ازین مثل پیداست که بـاید پرنده ای‌بسیار کوچك باشد : « خولی بکفم به ز کلنگی بهوا » :

خول‌طنبوره توگویی زند ولاسکوی　　از درختی بدرختی‌شود و گوید :آه!

«منوچهری دامغانی ۱۵۲» .

۸ - (عر) «خول، آن چیزیستکه داده است خداترا از چارپایان و بندگان وکنیزان وخدمتکاران»«شرح قاموس» .　۹ - (عر) « خال، یعنی پرستاری کرد و مصدرآن خول بفتح اول وخیال بروزن کتابست .» «شرح قاموس» .　۱۰ = Lycium «لك۲ ص ۶۲» ورك : تحفهٔ حکیم مؤمن .

خون بط - کنایـه از شراب لعلی است .

خون جام - کنایه از شراب انگوری باشد .

خون جبال - کنایه از لعل - و یاقوت وعقیق و مانند آن باشد .

خونجك - با نانی معدوله بر وزن اندك ، سیاه دانه را گویند - و نام غله ای هم هست .

خون جگر - کنایه از غم و غصه و اندوه باشد .

خون جهان - کنایه از سرخی - و شفق باشد .

خون حیوان - کنایـه از شیر - و ماست - و روغن - و عسل باشد .

خون خام - با خای نقطه‌دار ، بمعنی خون جام است که کنایه از شراب انگوری باشد .

خون خروس - کنایه از شراب لعلی باشد .

خون خم - کنایـه از شـراب است .

خوند - بفتح اول و نانی معدوله بر وزن چند ، بمعنی خداوند است ۱ - و بمعنی تند و تیز هم آمده است .

خون دل - بمعنی خون جگر است که کنایه از غم و غصه و اندوه باشد - وسختی و محنتی را نیز گویند که عاقبت دلرا سروری بخشد .

خون‌دل بناخن‌آوردن - کنایه از گریه کردن و سینه خراشیدن باشد .

خون‌دل بناخن رسیدن - بمعنی خون دل بناخن آوردنست که کنایه از گریه کردن و سینه خراشیدن باشد .

خون دل خاك - کنایـه از گل و ریاحین - و لعل - و یاقوت باشد .

خون رز - بفتح رای بی نـقطه وسکون‌زای نقطه‌دار ، کنایه از شراب انگوری باشد .

خون سیاوش - نام‌دارویی‌است سرخ رنگ ۲. گویند چون افراسیاب سیاوش راکشت درجایی کـه خون او برزمین ریخته شد این گیـاه در آن زمین رویید - و بعضی چوب بقم را گفته‌اند که بدان چیزها رنگ کنند- وکنایه از شراب لعلی هم هست .

خون سیاوشان۳ - بمعنی خون سیاوش است ، و آن دارویی باشد سرخ رنگ وبعربی آنرا دم‌الاخوین خوانند - وچوب بقم را هم گفته اند - وگویند میوهٔ درختی است که از حضرموت آورند و انـدك مشابهتی بسماق دارد وعطاران مکه آنرا قاطرالزجاجی گویند ؛ وبعضی گفته‌اند صمغ درختی‌است‌مخصوص‌بحبشه وزنگبار وبهترین وی‌آن بود که صاف باشد . طبیعت آن گرم وخشك است در اول ودویم .دراسهال دموی و خون رفتن هر موضعی بکار برند ۴ - وشراب انگوری‌را نیز گویند- وکنایه‌ازروشنایی‌صبح وفلق وسرخی(۱) شفق باشد .

---

(۱) خم۱ : + و .

---

۱ - رك : خاوند ، خداوند.
علاج الرأس او انجیدن گوش

۲ - sang-dragon (فر) «لك۲ ص ۶۳» .

۳- رك : خون سیاوشان :
دم الاخوین او خون سیاوش .
نظامی گنجوی. «گنجینه۵۶» .

۴ - رك : الجماهرص ۳۶ .

خوه - بفتح اول وثانی ، بروزن ومعنی خبه است که خفه کردن و فشردن گلو باشد ۱ - و بسکون ثانی بمعنی خوی است که عرق آدمی وحیوانات دیگرباشد ۲ - وبضم اول وسکون ثانی مجهول ، گیاهی است که درمیان گندم روید و گندم را زبان رساند - وخواهر را نیز گویند و بعربی اخت خوانند ۳ .

خوهل - با ثانی معدوله بروزن سهل، بمعنی کج وناراست باشد ۴ - و با ثانی مجهول بروزن فوفل ، هم باینمعنی وهم بمعنی حیوانیکه دست وپای او کج (۱) باشد بنظر آمده است .

خوهله ۵ - با ثانی معدوله بر وزن بهله بمعنی خوهل است که کجی وناراست باشد.

خوهلگی ۶ - با ثانی معدوله بروزن نعلکی ، بمعنی کجی وناراستی باشد .

خوی - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی ، بمعنی آب دهن باشد ۷ - و با تحتانی مجهول کلاه خودی که درروزهای جنگ بر سر گذارند ۸ - وبا تحتانی مشدد، بعربی زمین دشت وهامون و زمین نرم باشد ۹ - وبا ثانی معدوله بروزن می، عرق انسان وحیوانات دیگرباشد(۲) ۱۰ وبضم اول وثانی مجهول ، خصلت وطبیعت وعادت را گویند ۱۱ - وبمعنی کلاه خود هم بنظر آمده است ۸ .

خوی از بغل روان شدن - کنایه ازشرمنده شدن وخجالت کشیدن باشد - وکنایه از محنت ومشقت هم هست .

خوید - بفتح اول بروزن دوید ، گندم وجـوی راگویند که سبز شده باشد لیکن خوشهٔ آن هنوز نرسیده باشد ۱۲ - وبمعنی غله زار هم بنظرآمده است - وبکسراول نیزبمعنی غله وجو فارس بود ، وباثانی معدوله هم گفته‌اند که بروزن صید باشد .

---

(۱) چك ؛ چش : + و نا راست .　　(۲)خم ۱ : - باشد .

---

۱ - رك : خبه وخپه .　۲ - رك: خوی .　۳ - پهلوی xvah خواهر «یونکر ۹۵» رك : خاتمر ؛ اما هزوارشی در رسم الخط پهلوی هست که آنرا xuh (و نیز xâ) خوانده وبپهلوی brât تلفظ کنند بمعنی برادر «یونکر ۹۴» .　۴ - « خوهل ؛ کژ بود ضد راست . بوشکور (بلخی) گوید :

بس ار ژاژ وخوهل آوری پیش من　　همت خوهل پاسخ دهد پیرزن .»

«لغت فرس ۳۱۳» ورك: خوهله، خهل، خهله .

۵ = خوهل = خوهلی «لغت فرس ۲۶ ح» .　۶ - از : خوهله(خوهلگ)+ی (مصدری).　۷ - طبری xoli (آب دهان) «واژه‌نامه ۳۱۹» رك : خیو، خدو. ورك : ح ۱۰.

۸ = خود (ه.م.) ورك: اشتق ۵۱۲ و هوبشمان ایضاً :

سیاوش است پنداری میان شهروکوی اندر　　فریدون است پنداری بزیر درع وخوی اندره

دقیقی طوسی . «لغت فرس ۵۲۱».

۹ - (عر) «خوی ، زمین پست میان دو کوه است ، وخوی نرم از زمین است .» «شرح قاموس» .　۱۰ - پهلوی xvâi (xvai) ، اوستا xvaêdha ، هندی باستان svêda (عرق) «اسفا۱: ۲ص۳۸»، بلوچی hêd «ایضاً ۲۳۶» ، وخی xil «ایضاً ۲۹۶» ، کردی xû ، xôh، xoi (عرق) ؛ استی xed ، سریکلی xaidh «اشتق ۵۱۳» رك: خوه ورك : لغت فرس ۵۲۲ .

۱۱ - خوی تو باخوی من بنیز نسازد　　سنگدلی خوی تست ومهرمرا خوی .

خسروی . «لغت فرس ۵۲۹».

بقیه در صفحهٔ ۷۹۸

خوی درد - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و دال ابجد مفتوح برا و دال بی‌نقطه زده ، نام مرضی است ، و آن چنان باشد که اطراف انگشت پخته شود و چرك کند و گاهی باشد که ناخن بیفتد ، و آنرا درعربی داحس(۱) گویند ۱ .

خویسه - باثالث مجهول بروزن هریسه، مباحثه ومناقشه راگویند

خویش - بکسر اول و ثانی معدوله بروزن پیش ، معروف است که اقوام وخویشاوند باشد ۲ - و بمعنی خود وخویشتن هم هست - وقلبه را نیز گویند وآن چوبی است (۲) که گاو آهن رابدان محکم سازند وزمین را شیار کنند ، و بعضی گاوآهن راگفته‌اند ۳ - و بمعنی خوب ونیك‌هم‌آمده است ۴ - و وجودرا نیز گویند که نقیض عدم است - ونوعی ازبافتهٔ کتان باشد *

خویشتن‌دار(۳) - شخصی راگویند که پیوسته خود را آسوده دارد و فراغت دوست وتن‌پرور باشد چه خویشتن بمعنی خوداست ۵ - وشخصیرانیز گویند که خود رادر گفتن سخن حق

(۱) چك ، خم ۱ : داخس .
(۲) چش : باشد .
(۳) چش : خویشتن دان (!)

۱ - رك: شرح قاموس (د ح س) .
۲ - پهلوی xvêsh «ناوادیا ۱۶۷» «مسینا ۲:۱۳۹» «نیبرگ ۱۴۰» . ریشهٔ ایرانی‌باستان واوستایی‌کلمه مشکوك است «هوبشمان۵۱۴»، وخی xish،سریکلی xéix (خویشاوندی ، قرابت)«اسشق۵۱۴»، گیلکی xîsh . ۳ - رك:خیش.
۴ - رك : خوش . ۵ - رك : خویشتن (ح) .

* **خویشاوند** - با واو معدوله وفتح ششم ، پهلوی xvêshâvand «مسینا ۲:۱۳۹» از: خویش + آوند (پسوند) «اسفا۱ : ۲ص۱۸۷» ؛ قوم ،خویش ،منسوب :

رد میراث سخت تر بودی   وارثان را ز مرگ خویشاوند.   «گلستان ۱۱۰» .

* **خویشتن** - با واو معدوله وفتح پنجم ، پهلوی xvêsh_tan «مسینا ۲:۱۳۹» [رك: اسفا۱:۲ ص ۱۱۹ و ۳۶۱] ؛ خود ، خویش - ذات ،شخص رك : خویشتن‌دار .

بقیه از صفحهٔ ۷۹۷

۱۲ - «خوید، کشت زار [جو] بود ، عماره (مروزی) گوید :

روبش میان حلهٔ سبز اندرون پدید   چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.»

«لغت فرس ۱۱۳» .

تلفظ درست این‌کلمه «خید» است یعنی مثل آنکه واو نداشته باشد ودلیل آن بیت‌معروف کسایی مروزی شاعر مشهور قرن چهارم است :

بگشای چشم وژرف‌نگه کن بشنبلید   تابان بسان گوهر اندر میان خوید.

(ورك: بیت مذکور از عماره) وبیت معروف سعدی درگلستان درنسخ معتبر چنین‌است :

هرکه مزروع خود بخورد بخوید   وقت خرمنش خوشه باید چید .

نه (بخورد خوید) یا (خورد بخوید) - معنی خوید هم برخلاف آنچه که درپای صحایف گلستان نوشته‌اند «نارس وقصیل» نیست واصلا این‌کلمه حالت صفتی نداردواسم است و بمعنی کشت زاریست که هنوزسبز نشده یعنی موقع درودن‌آن نرسیده (سعید نفیسی . دربارهٔ چند لغت فارسی. یاد نامهٔ پور داود ج ۱ ص۲۱۷) ورك: تعلیقات نوروزنامه ص ۹۲-۹۳ .

وحرف خیرمعاف دارد ۱ . *

خویشکار ۲ (۱)- با ثانی معدوله بروزن پیشکار ، برزیگر ومزارع را گویند .

خویله ۳ - بفتح اول ولام وسکون ثانی معدوله و ثالث ، مردم بیعقل و نادان واحمق را گویند، وبیشتراین لفظ را درمحل قدح ودشنام استعمال کنند .

خوی ناد - بر وزن استاد ، کرم سرخی است که در میان گل نرم متکون میشود وعربان خراطین میگویند (۲) .

خویوز ۴ - بااول بثانی رسیده وثالث بواو کشیده وبزای نقطه دار زده ، شپره را (۳) گویند که مرغ عیسی باشد۔وهرمرغیرانیز گفته‌اند که شب پرواز کنند .

خویه ۵ - بر وزن مویه ، پاروب را گویند ،و آن بیل مانندی باشد از چوب که بدان کشتی برانند و برف و امثال آن نیز پاك کنند .

بیان نوزدهم

درخای نقطه دار با ها مشتمل بر پنج لغت

خه - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خوش وخوشاوزه وزهی وبه باشد که‌کلمهٔ تحسین است۶ ، وخه‌خه بمعنی‌خوشا خوشا وبه‌به وزه‌زه وبعربی بخ بخ وبارك‌الله گویند .

خهر - بضم اول و سکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی وطن و منزل و جا و مقام باشد .

خهل ۷ - بفتح اول بر وزن بهل ، بزبان گیلان بمعنی کج وناراست وخم‌باشد، وبضم اول هم گفته‌اند .

(۱)چش: خویشکاو(!) (۲) چك ، چش: گویند . (۳) چك : شبپره را .

۱ - خویشتن‌دار درتاریخ بیهقی بمعنی‌خوددار و کسیکه‌مسلط‌بر نفس است استعمال شده : «رخلیفه افشین را گفت :) باز گردوپس ازین هشیارتر و خویشتن دارترباش» «تاریخ بیهقی ۱۷۷» -در دوره های بعدکلمهٔ مزبور بمعنی متکبر وخود پسندآمده . رك: خویشتن داری (ح) .

۲ - درپهلوی xvêshkâr (ساعی ،درستکار،متدین) «اسفا۱:۲ص ۱۸۹» وxvêskârîh: اسم‌مصدرآنست «مسینا ۱۳۹ :۲» ظاهراً بمعنی مذکور درمتن از : خیش (ه.م.) + کار مرکب است . ۳ = خل xol ،گیلکی xûl (ابله، احمق) .

۴ - رك : خربور . ۵ = خیه (تاریخ طبرستان مصحح اقبال ج ۲ ص۱۳۴) ، طبری fya (پارو) «واژه‌نامه ۵۲۲» . ۶ - =خهی :

خه ای وارث بزم کیخسروی ببازوی توپشت دولت قوی .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۵۶».

۷ - رك: خهله، خوهله ، خوهل .

* **خویشتن‌داری** - با واومعدوله وفتح پنجم ، خود داری، ضبط نفس (رك: خویشتن‌دار) - تکبر ، خودپسندی :

«جبلتش برصفت ذمیمهٔ کبر وانانیت وخویشتن داری مجبول‌بود» « حبیب‌السیر ج ۳ جزو۳ ص ۱۱۷ بنقل دکتر فیاض : تاریخ بیهقی ۱۷۷ح» .

خهله [۱] - بفتح اول بر وزن بهله ، بمعنی خهل است که خم و تاراست و کج باشد .

خهی [۲] - بفتح اول بروزن زهی ،کلمهٔ تحسین است وآن مرکب است ازخه وای ،یعنی مرحبا وبارك‌الله وآفرین .

بیان بیستم

در خای نقطه‌دار بایای حطی مشتمل برپنجاه لغت و کنایت

خی - بکسر اول وسکون ثانی ، مخفف خیك [۳] است اعم از خیك سقایان و خیك ماست . *



خیار چنبر

خیارچنبر [۴] - دوایی است معروف و بعربی قثاء الهندی گویند . اسهال‌آورد .

خیارزه - بفتح زای هوز، شوشهٔ خیاررا گویند، وآن‌خیاری‌باشد درازوآنرا بعربی شعاربر خوانند .

خیارزه سپند - رستنیی باشد مانند کبر اما خار ندارد ، و آنرا بعربی قثاء الحمار وقثاءِالبری خوانند .

خیازنه [۵] - بفتح اول و زای نقطه‌دار ونون وثانی بالف کشیده ، خواهرزن راگویند .

خیال پرستان -کنایه ازارباب نظم ونثراست که شعرا ومنشیان‌باشند- وعاشقان ودل از دست دادگان را هم گویند . *

۱ - رك : خهل ، خوهل ، خوهله . ۲ - رك : خه . ۳ - رك: خیك :

می خورم تا چو نار بشکافم می خورم تا چو خی برآماسم .

بوشکور بلخی. «لغت فرس ۵۲۰» .

۴ — معرب‌آن«خیارشنبر»بفتح شین‌و فتح‌باءِ «المنجد»وخیارشنبار = Cassia fistula «لك ۲ص ٦٤» . وآن جز «خیار چنبر» امروزه است که نوعی خیار دراز است .

۵ - لهجه‌ای در «خواهرزن» از : خیا (=خوا=خواهر) + زنه(=زن) .

* خیار - بکسراول،پهلوی xyâr «یونکر ۱۰۲» [رك : بوجیا] ، گیلکی xijâr (xiyâr تلفظ کنند) ، فریزندی xaejjâr ،یرنی ونطنزی xijâr «ك. ۱ص ۲۸٦» ، سنگسری و سرخه‌یی ولاسگردی وشهمیرزادی xijár «ك. ۲ص ۱۸۲» : « یسمون (اهل‌الکوفة) القثاءِ خیاراً والخیار فارسیة» « جاحظ . البیان و التبیین . چاپ سندوبی ج۱ ص۳۳» ؛ دربزدxyâr خربزه راگویند .خیار = concombre (فر) «لك ۲ص ٦۳» . بوتهٔ خیار Cucumis sativus از تیرهٔ خیاریان ، اقسام گوناگون دارد. میوهٔ آن درشت وسبزیاسفید رنك و شیار داراست .«گل گلاب ۲٥٤ » « ستوده ۱۰۰» .



خیار

بقیه در صفحهٔ ۸۰۱

خیتال - بروزن‌نیتال، بمعنی دروغ- ومزاح وخوش‌طبعی ومطایبه باشد. وبمعنی مزاج وطبیعت هم گفته‌اند .

خیچ [۱] - با ثانی مجهول بر وزن هیچ، خیش و آهن جفت باشد ، یعنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند .

خید - بروزن بید ، مخفف خوید است که غلهٔ دانه نرسیده باشد عموماً - وجو سبزرا گویند خصوصاً [۲] .

خیدن[۳] - بروزن دیدن، یعنی کج شدن و خم گردیدن .

خیده[۴] - بروزن دیده ، کج شده و خم گردیده وچفته وخمیده راگویند . وپشم و پنبهٔ ازهم باز کرده را نیز گفته‌اند .

خیر - بکسراول بروزن میر، سر گشته وحیران‌باشد - وهرزه وعبث وبی‌تقریب وبی‌سبب را نیز گویند [۵] - و تیرگی و غباری را نیز گفته‌اند که درچشم بهم رسد [۵] - ونام گلی است که آنرا خیری وهمیشه بهار گویند [۶] - ومردم بیحیا وبیشرم [۷] - ورند ودلیررا هم گفته‌اند [۷] - و بفتح اول گاهی بجای نه استعمال کنند [۸] که لاست وبعربی نقیض شر باشد .

خیربوا[۹] - بکسر اول وضم بای ابجد وواوبالف کشیده ، بمعنی‌هیل (۱) است که‌بعربی قاقلهٔ صغار گویند .

خیرخیر [۱۰] - با خای نقطه دار(۲) بر وزن شیرگیر ، این کلمه از توابع است بمعنی هرزه‌وبیهوده وبی‌سبب وبی‌تقریب‌باشد[۱۱]-وبمعنی تیره وتاریك هم گفته‌اند [۱۲]- وبمعنی شوخ‌شوخ

(۱) چش: هل .   (۲) چك : با خا .

۱ - خیش (ه.م.) = هیش (ه.م.) .   ۲ - رك : خوید .   ۳-مصحف«خمیدن».
۴ - اسم مفعول از «خیدن» رك : لغت فرس ۵۱۲ .   ۵ - رك: خیرخیر ،خیره .
۶ - رك : خیری .   ۷ - رك : خیره .   ۸ - کلمه عربی است و بعنوان تفأل بنیکی ،استعمال‌شود .   ۹ = cardamome (فر) «لك ۲ص۶۸» .
۱۰- رك: خیر .   ۱۱- « ومثال دادم تا گوسپندان من بفروشند تااگر چه بارزان بها تر بفروشند باری چیزی بمن رسد وخیرخیرغارت نشود .» «تاریخ بیهقی ۳۹۹» .
۱۲- رك: تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۷۷ ح ۱ .

بقیه از صفحهٔ ۸۰۰

* **خیام** - ابوالفتح عمربن‌ابراهیم‌خیام (خیامی) ، مولد اونیشابوراست . دراغلب علوم عصر مخصوصاً نجوم وطب وحکمت مهارت داشت‌و در زیج ملکشاهی شرکت کرد و سنجر پسرملکشاه راکه مرض آبله داشت معالجه‌نمود و درحکمت‌وعلوم با غزالی وزمخشری مباحثه کرده است . در حکمت‌اورا تالی‌ابوعلی سینامیخواندندو در ریاضیات‌و نجوم نیزقول اورامسلم میدانستند . وفات وی بین ۵۰۸ و ۵۳۰ اتفاق افتاده. ازتصنیفات‌اوست : رساله درجبر ومقابله ، رسالة فی شرح‌ماأشکل من مصادرات‌کتاب اقلیدس ، مختصری در طبیعیات ، رساله در وجود (پارسی) ، رساله در کون وتکلیف ، رسالةفی‌الاحتیال‌لمعرفة مقداری الذهب‌والفضة فی‌جسم مرکب‌منهما ، رساله لوازم الامکنة، نوروزنامه (پارسی)(که منسوب بدوست) ،وبیشتر شهرت اوبرباعیات وی‌است که بغالب زبانهای دنیا نظماً ونثراً ترجمه وبا تصاویر زیبا بچاپ رسیده است . رك : تعلیقات چهار مقاله بقلم قزوینی ص ۲۰۹ ببعد ؛ تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۱۶۲ببعد؛ ومقدمهٔ رباعیات خیام چاپ محمدعلی فروغی ودکتر غنی .

هم بنظر آمده است .

خیرو - بااول بثانی رسیده وثالث بواو کشیده ، بمعنی خطمی باشد ۱ ،و بعضی گویند نوعی از گل‌خطمی است وآن‌سرخ رنگ وسفید رنگ هم میباشد وخبازی ۲ همان است ومعرب آن‌خیروج‌است ، وبعضی گفته‌اند خیری ۳ است که گل‌همیشه بهارباشد،وبمعنی‌اول بازای‌نقطه‌دار نیزبنظر آمده است .

خیره - بروزن تیره ، غباری راگویند که درپیش چشم پدید آید ۴ ـ و بمعنی شوخ دیده وبیشرم وبی‌آزرم وهرزه وناهمواروبیحیا ۴ـ ولجوج وسرکش وسخن‌ناشنوباشد ـ ورند وشجاع ودلیر رانیز گفته‌اند۴ ـ وبمعنی بی‌سبب وبیهوده وبی‌تقریب ۵ ـ وتعجب وشگفت بسیار ـوحیران وسرگشته و فرومانده هم هست ۶ ـ ـو بمعنی آشکار وظاهر ـ و تیره وتاریك ۴ ـ و عضویکه بخواب رفته باشد نیز گفته اند ـ وگل همیشه بهار رانیزگویند ۷ ـ وبمعنی بسیار ـ وغلبه هم بنظرآمده است ۸ .

خیره دست- کنایه از مردم سرکش باشد .

خیره کش - بضم کاف وسکون شین قرشت ، بی‌باك و ظالم و بی‌سبب کش باشد ـ وکنایه ازمعشوق‌نیزهست ـ وسرکش‌ضعیف کش را هم گفته‌اند .

خیری ۹- بر وزن پیری ،گلی است وانواع آن بسیار است :یکی ازآنها سیاه رنگ میباشد وآنرا خیری خطایی میگویند ودیگری بنفش است وآنرا خیری میردینی و هفت رنگ خوانند ، ونوعی دیگر سفید و سرخ است وآن صحرایی میباشد و آنرا خیری خرامی گویند ، و یك نوع زرد است و آنرا خیری شیرازی خوانند ؛ وگل همیشه بهار همان است و بعربی عصفیر و عصفیره خوانند (۱) . طبیعت آن گرم و خشك است ـ و خیرو را نیز گفته اندکه خبازی باشد ۱۰ ـ وبمعنی صفه وایوان و طاق ورواق‌هم هست۱۱ ـ ورنگ سرخ‌را نیز گویند.

خیز - بکسر اول وسکون ثانی و زای هوز، بمعنی برخاستن وبرجستن باشد ۱۲ـ وامر ازبرخاستن هم هست یعنی برخیز ۱۲ ـ وبمعنی موج آب و کوههٔ آب نیزآمده‌است۱۳ـ ومستی کبوتر ماده در وقت نشاطنر.

خیزاب ۱۴- بروزن‌میزاب ،کوهه وموجهٔ آب راگویند .

خیز بگیر ۱۵- نوعی‌ازبازی‌باشد،وآن چنان است که جمعی بطریق دایره بر سر پا می‌نشینند و شخصی بردور همین دایره از دنبال دیگری میدود. اگر همان لحظه اوراگرفت بر گردن او سوار میشود و بر دوردایره میگرداند واگر پاره ای دوید ونتوانست بگیرد یا نزدیك بگرفتن‌رسید،آنشخصی (۲) که میگریزد یکی‌را

(۱) خم۱: ـ خوانند. (۲) چك، چش:آنشخص .

۱ ـ رك: خطمی . ۲ ـ رك: خبازی . ۳ ـ رك. خیری . ۴ ـ رك: خیر .
۵ ـ رك: خیر، خیرخیر ۶ـ «خیره، فرومانده بود» «لغت‌فرس ٥١٤» .
۷ ـ رك: خیری . ۸ ـ باین معنی ظ ، مصحف «چیره» است .
۹ ـ پهلوی hêrîk (رسالهٔ پهلوی خسروکواتان ،بند ۷٤) = giroflée (فر)«لك۲ ص ٦۸» :

تاگل خیری بود چو روی معصفر   تا تن سنبل بود چو زلف مجعد...

«منوچهری دامغانی ۱۷».

۱۰ ـ رك: خیرو . ۱۱ ـ رك : حیری . ۱۲ ـ رك: خیزیدن .
۱۳ ـ رك : خیز آب . ۱۴ ـ از: خیز(ه.م.)+آب. ۱۵ ـ رك: خبزه گیره .

را ازمردم همان‌دایره میگویند که «برخیزوبگیر» و خود بجای او مینشیند، وآن شخص از دنبال دوندهٔ اول میدود و او میگریزد و همچنین آن مقدار که خواهند وآنراخیزگیر بحذف بای‌ابجد هم میگویند.

خیزران- بارای‌قرشت بروزن میزبان ۱، نوعی از چوب و نی باشد که بخم شدن نشکند وازآن تازیانه سازند - وبیخ درخت سرو را نیز گویند.

خیزران بلدی ۲ - بفتح بای‌ابجد ولام، مورد اسفرم راگویند وآن‌آس بری است. گرم وخشك است.

خیزنده- بروزن زیبنده، بمعنی‌خیز کننده وجهنده وبرپای خاسته ولغزنده باشد - و نوعی از بازی هم هست و آن چنان باشد که کودکان برتودهٔ خاك نرمی‌نشینند ودست ازخود برداشته فرو لغزند، و این بازیرا عرب زحلوفه گویند.

خیزوان ۳ - بروزن ومعنی شیروان است، وآن ولایتی باشد معروف ومشهور.

خیزه‌گیره -باکاف‌فارسی بروزن خیره خیره، بمعنی خیزبگیر است،وآن نوعی ازبازی باشد وگفته شد ۴.

خیزیدن ۵ - بروزن‌پیچیدن، بمعنی آهسته بجایی درشدن باشد - وبمعنی لغزیدن‌هم هست -ونشسته‌و(۱)بچهاردست وپابرامرفتن اطفال را نیز گویند ۶.

خیش - بروزن پیش (۲)،افزاری باشد بجهت زراعت کردن، وبعضی گویند آهنی است که زمین را بدان شیار کنند ۷ وبعضی گویند چوبی است که آهن را بدان محکم سازند، ودیگری میگوید چوبی است که بر گردن گاو نهند -ونوعی ازپارچه وبافتهٔ کتان هم هست ۸ - وجامهٔ پنبه‌آکنده راگویند یعنی چیزی که‌آنرا با پشم وپنبه با هم بافته باشند.

خیشاوه - بفتح واو بر وزن بیجاده، زمین شیار کرده راگویند.

خیشخانه - بروزن پیش خانه، خیمه‌ای باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند ودرون‌آن برگ بید بگسترانند و براطراف آن آب میپاشند و این بمنزلهٔ خسخانهٔ هندوستان است۹ - وپیراهن کتان‌رانیز گفته‌اند۱۰- وبعضی گویند خانه‌ای باشد که آنرا ازنی وعلف سازند، وبعضی دیگر گویند خانه‌ای باشد که اطراف‌آنرا ازخارشتری برآورند وازبیرون پیوسته آب‌برآن پاشند واز درون باد کنند بجهت دفع گرما واین درسیستان متعارفست۹ - ودرسرمهٔ‌سلیمانی بمعنی زر خالص هم آمده است؛ و صاحب فرهنگ جهانگیری‌بمعنی اول که خیمهٔ کتان باشد باسین

(۱) چك، چش: - و (۲) چك، چش: بیش.

۱ - در عربی بفتح اول وضم سوم «نفس» = خیزور (بفتح‌اول) «المنجد» = Bambusa ازگندمیان صنعتی از دستهٔ غلات، دارای ساقه های نازك وبلند ومحکم. «گل گلاب ۲۹۶». ۲ = houx - frelon (فر) «دلك۲ص ۶۸». ۳ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده، خلطی‌است‌درفهم بعض‌اشعارخاقانی (ص۳۴۹) ازین‌قبیل: «خواندبدوران‌او، شروانرا خیروان». ۴ - رك: خیزبگیر. ۵ - پهلوی âxêzîtan = خاستن (ه.م.) «اسشق ۴۶۲» «یونکر ۱۱۱». ۶ - رك: خزیدن.
۷ = خیج (ه.م.) = هیش (ه.م.)، اوستا aesha. ،پهلوی xêsh (؟) «اسشق۵۱۵».
۸ - نیز پرده‌ایست از پارچهٔ مزبور که در اطاق می آویختند و برای سردی آنرانمناك میکردند: «تاخانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را وآن‌را مزملها ساختند وخیشها آویختند»«تاریخ بیهقی ص ۱۲۱». رك: خیشخانه. ۹ - رك: خشن خانه. ۱۰- رك: خیش.

بی‌نقطه آورده است (۱) الله اعلم .

خیشفوج ۱- بفتح اول و سکون ثانی وفتح ثالث وفای بواورسیده وبجیم زده ، پنبه‌دانه راگویند وبعربی حب‌القطن خوانند. سینه وسرفه را نافع است .*

خیل - بکسر اول (۲) بر وزن فیل ، لعاب غلیظی راگویند که ازبینی مردم برمی آید ۲. و بفتح اول در عربی بمعنی جماعت و طایفه باشد .

خیل تاش ۳ - با فوقانی بالف کشیده بشین نقطه‌دار زده ، سپاهی ولشکریراگویند که همه ازیك خیل ویك طایفه باشند- وصاحب‌خیل وسپاه را نیز گفته‌اند .

خیل خانه - بروزن‌عیش‌خانه، بمعنی خاندان ودودمان باشد ۴ .

خیلو ۵ - با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده ، بمعنی خیروست ؛ وآن گلی باشد که‌آنرا خبازی نیز گویند .

خیم - بکسر اول بروزن میم ، بمعنی خوی وطبیعت باشد ۶ ؛ وبعضی خوی بد راخیم میگویند نه مطلق خوی را؛ وبعضی گویندبمعنی اول عربی‌است - وجوالی باشد که‌آنرا ازریسمان پنبه بافته باشند - و رندش روده و شکنبه را نیز گویند ، یعنی آنچه از شکنبه و روده بتراشند -وقی وچر کیکه‌در گوشهای‌چشم‌بهم‌رسد. ولعابی که ازدهان وبینی مردم برآید - و بمعنی جراحت هم آمده است - و دیوانه ومجنون را نیز گویند — و بفتح اول درعربی بمعنی خیمه باشد ۷ .

خیمهٔ ازرق- کنایه ازآسمان است .

خیمه بصحرا بردن - کنایه از غایب شدن باشد - وبمعنی‌آشکارا وبی‌پرده بودن هم هست .

خیمه درخرابی‌زدن- کنایه از بیقرارشدن وبیقراری کردن باشد-وبی‌باك وبی‌شرم بودنرا نیز گویند .

خیمهٔ دهر - کنایه ازآسمان است .

خیمهٔ روحانیان - بمعنی‌خیمهٔ‌دهر است که آسمان باشد ۸ .

خیمه زدن - کنایه از عجب و تکبر

---

(۱) چش: + و . (۲) چك ، چش : - بکسر اول .

---

۱ = grain de coton (فر) «لك ۲ص ۶۸» . ۲ - رك: خل، خله .

۳ - از: خیل (عر) (ه.م.) + تاش (پسوند) (ه.م.) .

۴ - چون سخن گوسخن بآخر برد در زد آتش بخیل خانهٔ کرد .
نظامی گنجوی. «گنجینه۵۷».

۵ - رك: خیرو . ۶ - پهلوی xêm (طبیعت جبلی،سجیه) ، از اوستا- haya «بارتولمه ۱۷۸۱» «نیبرگ ۱۳۳» « اسشق ۵۱۶» « هوبشمان ۵۱۶» . ۷ - (عر)«هرخانهٔ گرداست ازخانهای‌اعراب» « شرح قاموس » .

۸ - زد نفس سربمهر صبح‌ملمع نقاب .
خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب .
«خاقانی‌شروانی ۴۲».


خیك

* خیك و خیگ - بکسر اول ، مخفف آن خی (ه. م.) « اسفا۱ : ۲ ص ۶۳، ۶۴» ؛آوند چرمین که در آن آب ، روغن ، شیره و جزآن کنند ، مشك.

کردن وباد دربوق انداختن باشد، که آنهم کنایه از برخاستن و بر پای شدن آلت تناسل است - وکنایه از فرودآمدن ومقیم شدن ولزول کردن. ولشکر کشیدن هم هست .

خیمهٔ زنگاری - کنایه از آسمان است .

خیمهٔ کبود - بمعنی خیمهٔ زنگاری است که آسمان باشد .

خینا - بروزن بینا، سرود ونغمه را گویند ۱.

خیناگر - باکاف فارسی بروزن تیرآور، سازنده ومغنی راگویند ۲ .

خینور ۳ - بفتح واو بروزن بی‌خبر ، پل صراط راگویند .

خیو ۴ - بکسراول وسکون ثانی وواو، آب‌دهن راگویند؛ وبفتح اول وضم ثانی‌هم‌درست است .

خیوق ۵ - بکسراول بروزن زیبق ،نام ولایتی است ازاولکای (۱) خوارزم .*

(۱) چك، چش: الکای .

۱ ـ رك: خنیا . ۲ = خنیاگر. (ه.م.) ۳ - مصحف «چینود» (ه. م.)
۴ ـ xîv،xeyû = خدو = خوی ، پهلوی xadûk « هوبشمان ۵۱۷» و xayûk و xayû ،اوستا ـ xava [geredhi « اشتق ۵۱۷» رك: خدو. ۵ ـ در کتب اسلامی خیوق xîwaq «دائرة المعارف اسلام. فرانسه ج ۲ ص ۹۶۳ ستون ۱».
* خیوه ـ رك: خیوق .

گفتار نهم

از کتاب برهان قاطع در حرف دال بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر بیست و یک بیان و محتوی بر یکهزار و صد و نه لغت و کنایت (۱) و یك انجام که آنهم مشتمل است بر سیزده لغت که اول آنها ذال نقطه دار باشد

بیان اول

در دال بی نقطه بالف مشتمل بریکصد و شصت و نه لغت و کنایت

* **داب** - بروزن باب ، بمعنی کر وفر وشأن وشوکت وخودنمایی باشد .

دابا ۱ - بروزن بابا، بلغت‌زندوپازند(۲) زرسرخ وطلا راگویند ، و بعربی ذهب خوانند .

داباهانتن ۲ - باها ونون وتای‌قرشت بروزن سرتاپاشکن، بلغت زند وپازند (۲) بمعنی خندیدن باشد ، و داباهانمی یعنی میخندم ، وداباهانید یعنی‌بخندید .

داپرزه - بفتح بای فارسی و زای هوز بر وزن واکرده ، فراشتروك ۳ باشد ، و آن پرنده‌ایست که درسقف خانها آشیان کند .

دابشلیم - بکسر ثالث و سکون شین

(۱) خم۱ : ـو کنایت. (۲) چك: ژند وپاژند.

* **د** ـ حرف دهم ازالفبای فارسی وحرف هشتم از الفبای‌عربی (ابتث) وحرف چهارم از ابجد ، وآنرا «دال» نامند و درحساب جمل، چهار گیرند . این حرف گاه به «ت» بدل شود (رك: ص یح دیباچهٔ مؤلف). برای اطلاع از دال ضمیر ، رك ؛ ص که ـ کو از دیباچهٔ مؤلف ، و برای فرق دال و ذال ، رك ص یج ـ ید .

۱ ـ هز ، dâbâ ، پهلوی zar ، زر (طلا)«یونکر ۸۳» .

۲ ـ هز، dâb(a)hôn(i)stan ، پهلوی xandîtan، خندیدن «یونکر۸۳»،بنابرین اصل « داباهونستن» است . ۳ = فراستوك (ه.م.) = پرستوك (ه م ا)ورك:فراشتروك.

قرشت(۱) ولام بتحتانی کشیده وبمیم زده ، طایفه وقومی اند که پادشاهی سومنات بدیشان مخصوص است ۱ .

دابونتن ۲ - با نون و تای قرشت بر وزن بازو شکن ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی دادن باشد که نقیض گرفتن است .

داتوبر ۳ - با تای قرشت و بای ابجد بر وزن جادوگر ، بمعنی داور و دادرس باشد .

داج - بروزن ناج ، شب تاریك وتاریکی شب را گویند ۴ - و باتشدید جیم درعربی مکاری ونجار را خوانند ۵ .

داچك(۳)- بفتح جیم فارسی بر وزن ناوك (٤) ، گوشواره را گویند .

داختن - بروزن ساختن؛ بمعنی دانستن باشد .

داخل۶ - بضم ثالث بر وزن کاکل ، درگاه پادشاهانرا گویند .

داخم - بکسر ثالث بر وزن قاسم ، بمعنی رزق وروزی باشد .

داخول - باواومجهول بروزن شاغول، بمعنی داخل است ۷ که درگاه پادشاهان باشد ودکه و سکوبیرا نیز گویند که بر درگاه اکابر وسلاطین بجهت نشستن سازند - وعلامتی را نیز گفته اند که صیادان در صحرا نزدیك بدام نصب کنند تا صید از آن بترسد و بجانب دام راهی شود- ونیزعلامتی باشد که براطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش وطیور .

داخیدن - بروزن پاشیدن ، بمعنی از هم جدا کردن - ونظربرچیزی افکندن ودیده‌ور شدن باشد .

داد - بروزن باد، بمعنی عمروسن وسال آدمی باشد - ونام جوششی است با خارش بسیار که آنرا بعربی قوبا گویند وبهندی نیزاین علت را داد خوانند - وبمعنی فریاد و فغان هم آمده است - وبمعنی راستی و عدل وعدالت و اعتدال باشد۸ - وتظلم‌ووارسیدن۹ -وبهرمرا نیز گفته‌اند.

(۱) چك: -قرشت . (۲) چك: ژند وپاژند . (۳) خم ۱: داچذ.
(٤) چش: - بروزن ناوك .

۱ - دبشلیم ، نام پادشاهی است که درکلیله ودمنهٔ ابن المقفع (چاپ محمد حسن نائل المرصفی ۱۹۲۷ م (ص۲۹) آمده . ۲ - هز، dâbônitan ، پهلوی dâtan ،دادن «یونکر ۸۳» . ۳ - پهلوی است . رك: داور . ۴ - داج و داجی (عر) از مصدر دجوبمعنی تاریك شدنست. «شرح قاموس». ۵ - (عر) «داج بشد جیم، خربنده‌ها وپیاده‌های شحنه و بازرگانانند و ازاین است حدیث : هولاءالداج ولیسوا بالحاج ، یعنی نیستند حج گزارنده بلکه کرایه کش و پیاده های شحنه وبازرگانانند. » «شرح قاموس» . ۶ = داخول(هـ.م.)
۷ - رك: داخل . ۸ - پهلوی dât (قانون) «مناس ۲۷۱ :۲» ، پارسی باستان - dâta (قانون، دستور) (ازریشهٔ dâ ، adadâ)؛ اوستا-dâta (ازریشهٔ - dâ، dadhâiti) ، ارمنیع dat ، قس: هندی باستان - dháman (قانون'دستور)(ازریشهٔ -dhâ، dádhâti) ، کردی و افغانی ع dâd « اشتق ۵۱۸ » « بارتولمه ۷۲۶» «نیبرگ ۵۲» رك : ح ۹ .
۹ - بدو معنی اخیر :

زگوش پنبه برون‌آر وداد خلق بده
وگرتومی ندهی‌داد ، روز دادی هست.
«گلستان ۲۹» .

وماضی دادن هم هست .

دادا [۱] - بادو دال بالف کشیده، هر کنیز (۱) را گویند عموماً وپیر کنیز کی را (۲) که ازطفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً .

دادار [۲] - بر وزن بازار ، نام خدای عزوجل باشد - وپادشاه عادل رانیز گویند ومعنی آن دادآورنده وداد دهنده است [۳] .

داد آفرید - یکی از نامهای خدایتعالی است عزوجل - و نام نوایی هم هست از موسیقی .

دادآفرین - اسمی است از اسمای الهی - ونوایی است از موسیقی (۳) .

داد ده - بکسر دال سیم وسکون ها ، نامی است ازنامهای خدای تعالی - ونام روزچهاردهم ازماههای ملکی هم هست .

دادر - بفتح ثالث بروزن مادر ، بلغت ماوراءالنهر بمعنی برادر باشد [۴] - و دوست را نیز گویند ؛ وبکسر ثالث هم گفته‌اند .

داد راست - با رای قرشت بسر وزن بازخواست ، بمعنی عادل باشد .

دادرند - بفتح ثالث بر وزن ناپسند ، برادربزرگ راگویند [۵] .

دادستان - بسکون سین بی نقطه بروزن تابستان ، بمعنی شریك شدن - وراضی گردیدن باشد درکاری - وبکسر سین، بمعنی داورودادرس [۶] وبمعنی فتوی [۷] هم گفته‌اند - وکنایه ازپادشاه نیز هست [۸] .

دادفرمای - با فا ومیم بر وزن پای برجای، یکی ازنامهای حق تعالی است - وپادشاهان عادل رانیز گویند .

دادك - بضم ثالث بروزن چابك، پیرغلام قدیمی باشد [۹] - ومخفف دادبیگ است واوشخصی بوده مشهور .

دادگر [۱۰] - بفتح کاف فارسی و سکون

(۱) چك، چش : کنیزك .　　(۲) چش: + گویند .

(۳) این ماده از چش ساقط است .

۱ - رك : دداك ، دده .　　۲ - پهلوی dâtâr (آفریننده) « مناس ۲۷۱: ۲» ، اوستا - dâtar (آفریدگار) ، پازند dâdhâr ، dâdâr ؛ هندی باستان - dhâtár «اسشق ۵۱۹» مرکب از ریشهٔ dâ بمعنی دادن وآفریدن + پسوند tar علامت فاعلی، لغة بمعنی دهنده وبخشاینده وآفریننده ، ورك: فاب۱ : ۷۰ ومزدیسنا ۴۵و ۱۵۵ .　　۳ - معنی دوم مجعول مینماید و پنداشته‌اند که دادار مرکب است از : داد (عدل) + ار (پسوند) و چنانکه گفتیم این وجه اشتقاق صحیح نیست . فصیحان دادار را بهمان معنی اول استعمال کرده‌اند :

علم اجل ها بهیچ خلق نداده است　　ایزد دادار دادگستر ذوالمن .

« ناصرخسرو بلخی ۳۳۵» .

۴ - رك: دادرند، دادند .　　۵ - رك: دادر ، دادند .

۶ - باین معنی dâd-setân (یعنی گیرنده ومجری عدل) .

۷ - در پهلوی dâtastân (قضاء ، فتوی) « مناس ۲۷۱ :۲ » لغة بمعنی جای داوری ومجازاً بمعنی فتوی وقانون است. ورك: فاب ۱ص ۸۹.　　۸ - صفتی است برای پادشاه بمعنی گیرندهٔ داد .　　۹ - دداك = ددك ، بمعنی دخترك کنیز ، جاریه «جغتایی ۳۱۵» « قدری ۲: ۶۸۰» . رك: ددا ، دده .　　۱۰- از : داد (قانون ، مجازاً عدل) + گر(پسوند فاعلی و مبالغه) .

رای‌قرشت ، اسمی‌است ازاسمای الهی - وبمعنی عادل هم هست - ونام جشنی باشد از جشنهای ملکی .

دادگستر۱ - بضم‌کاف‌فارسی وسکون سین‌بی‌نقطه وفوقانی مفتوح برای‌قرشت (۱)زده ، بمعنی اول و دوبم دادگر است که نام خدای عزوجل۲ - وعادل باشد - وکنایه ازدل هم‌هست که بعربی قلب گویند .*

دادند - بروزن پابند ، مخفف دادرند است که برادر بزرگ باشد ۳ .

دادو ۴ - بروزن بابو ، مطلق غلام را گویند عموماً (۲)- وبیر غلامیرا که از کوچکی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً .

دادور ۵ - بروزن ومعنی دادگراست که نام خدای عز وجل باشد .

دادوند۶ - بفتح واو بروزن‌آبکند، بمعنی معتدل است که از اعتدال باشد .

دادی۷ - بروزن هادی، نام‌دانه وحبی است بسیار تلخ باندام جولیکن از جو باریکتر ودرازترمیشود وآنرا جوجادونیز گویند . بواسیر را بغایت نافع است .

دادی رومی - دوایی است که آنرا برومی هوفاریقون ۸ گویند ، و آن حبی باشد سرخ‌رنگ مانندسماق بغدادی. گرم وخشك است در سیم و چهارم . محلل و ملطف اورام باشد .

دار - بر وزن خار ، مطلق درخت را گویند۹ - وچوبیکه دزدان ۱۰ را ازآن بحلق آویزند - وچوبیکه بدان خانه پوشند - وبمعنی دارنده باشد وقتی که باکلمه‌ای‌ترکیب شودهمچو زردار ومالدار-بمعنی نگه‌دارنده ومحافظت کننده هم هست همچو راه دار وکفش دار- ونام شهری

---

(۱) چك: - قرشت . (۲) چش: - عموماً .

---

۱ - از: داد (ه.م.) + گستر (گسترنده) .

۲ - بیندیش تا چیست مردم که او را سوی خویش خواند ایزد دادگستر.
«ناصرخسرو بلخی۱۶۸» .

۳ - رك: دادر ، دادرند . ۴ - ترکی dâdy « قدری ۲ : ۶۸۱» .

۵ - پهلوی dâtô_bar(لغة بمعنی حامل قانون، عدل) «یونکر ۸۵» و dâdh-var (قاضی) «کریستنسن . ساسان ۹۹ و ۳۰۰» . ۶ - از دساتیر . «فرهنك دساتیر ۲۴۴» .

۷ - این نام مشکوك است . رك: لك۲ص۷۴-۷۵ . ۸ - Hypericum (هیرفاریقون) « لك ۲ص ۷۵» . ۹ - پهلوی dâr «ناوادیا ۱۶۰» ، اوستا dâuru_ (چوب) ، قس : ارمنیع darastan (باغ) ، هندی باستان dáru_ (چوب) ،کردی و بلوچی dâr «اسشق۵۲۲» ورك : هوبشمان ۵۲۲ ؛ گیلکی dár (درخت) ، خوانساری dâr « سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷» . ۱۰ - ومجرمان را .

* دادن - بفتح سوم، پهلوی dâtan «مناس ۲:۲۷۱» «نیبرگ ۵۲ » ، پارسی باستان dadâtuv ، dâ_ (دادن)، اوستا dadhami ، dâ_ (دادن)،هندی‌باستان dádâti،dâ_ (دادن) ؛کردی dâin ، dân (دادن) ، بلوچی dêag ، deâgh ، شغنی dhî_am ، سریکلی dhâ_m « اسشق ۵۲۰» «بارتولمه ۷۱۱» ، استی daedtin ، daettin «ك . است ۱۱۷»، گیلکی fa_dan، ودردیه‌های گیلان ha_dan ، شهمیرزادی نیزha_dan(دادن) ؛ عطا کردن ، بخشیدن، احسان کردن- بمعنی‌دیگرازپارسی باستان dâ_، (ساختن، نشاندن)،اوستا dâ_ (ساختن، نشاندن، ایجاد کردن)؛ پهلویdâtan، هندی‌باستانdhâ «اسشق۵۲۱»؛ کردن، ساختن .

است در هندوستان - و نام دارویی که آنرا فلفل دراز میگویند - و بمعنی داشتن و امر بداشتن‌هم هست - وبمعنی داورهم آمده است که یکی از نامهای خدایتعالی باشد - و بعربی خانه ومحله راگویند .

دارا - بروزن خارا ، نام پادشاه مشهور است که دارای‌اکبرباشد واورا داراب نیز گویند، واو درزمان سکندر کشته شد ودارای اصغر پسر اوست [۱] - وبمعنی دارنده هم‌هست [۲] - واشاره بذات باریتعالی - و کنایه از پادشاهان باشد - و لای و دردی را نیز گویند که در ته خم نشینند .

داراب - بر وزن فاراب ، بمعنی رب آب است که پرورنده و رب‌النوع خوانند [۳] - و دارای اکبر را نیز گویند [۴] - ونام دخترزادهٔ مهین‌بهمن‌هم‌هست- وبمعنی کروفروشأن‌وشوکت وخودنمایی هم بنظرآمده است [۵] .

دارات - باتای‌قرشت ، شأن وشوکت وکر و فر [۶] باشد .

دارادار کردن [۷] - با دال ابجد ، کنایه ازدیرپاییدن وثبات داشتن- ومداراکردن- وبسیار ماندن باشد .

دارآفرین [۸] - با همزهٔ ممدوده ومقصوره هردوآمده است وبسکون‌فا، هرچیز که مردم برآن‌تکیه کنند خواه‌آن‌شخصی‌باشد وخواه آن محجری وخواه ستونی وامثال‌آن - وپنجره ومحجری را نیز گویند که درپیش خانه مابین دو بازوی‌درسازند- ود که‌وصفهٔ درخانه رانیز گویند، وباین معانی بجای رای‌بی‌نقطهٔ دویم زای نقطه‌دار هم آمده است - ونام دارویی هم‌هست .

دارای [۹] - بر وزن یارای ، بمعنی پروردگار است جل و جلاله - وکنایه ازپادشاه نیزهست- وپرورنده راهم گفته‌اند که‌آنرارب‌النوع خوانند[۳] .

دارای‌گونه [۱۰] - باکاف فارسی بواو کشیده و فتح نون ، لفظی است که آنرا بعربی رب‌النوع خوانند .

---

۱ - دارا وداراب درفارسی وپهلوی بجای داریوش استعمال شده . رك: داریوش ، داراب .
۲ - پهلوی dârâk (دارنده) «مناس ۲۷۱» .
۳ - ظ ، از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . رك: دارای‌گونه ، دارای .
۴ - پهلوی dârâb « نیبرگ ۴۸ » رك : دارا، داریوش .
۵ - باین معنی مصحف «دارات» (ه.م.) . ۶ - بزن وبکوب . معزی (نیشابوری) گوید: دارات‌نمودی چوعلی درصف‌صفین» (ادیب نیشابوری . حاشیهٔ تاریخ بیهقی) . رك:تاریخ‌بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۴۰۷ متن وحاشیه . ۷ - رك: داردار کردن .
۸ - بمعنی اول مصحف «دارافزین» (درابزین) (ه.م.) درفرهنك رشیدی آمده: «دارا- فزین ودراوزین ، ودرابزین بمعنی تکیه‌گاه و محجرتخت وصفه و بام وتکیه‌گاه مطلق . ابوالفرج (رونی) گوید :

تکیه بربالش اقبالش دار ... که ز تأییدش دارافزین است.»

درديوان ابوالفرج رونی چاپ ارمغان ص ۲۷ « دارافرین » در بیت فوق‌آمده و درتاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۵۱«دارآفرین‌ها» ثبت شده ولی در چاپ‌دکتر فیاض « دارافزین‌ها » و در سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین‌ص۷۹ « دارافزینی مشبك»آمده وبازاء‌صحیح است رك : درابزین، داربزین . ۹ - رك: دارا ، داراب ، داریوش . ۱۰- ظ، از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان است . رك : داراب ، دارای .

دار با ۱ - با بای ابجد بالف کشیده ، مایحتاج وضروری ودربایست راگویند .

دار باز ۲ - بروزن کارساز ، شخصی را گویند که چوب بلندیرا در زمین محکم سازد وبر اطراف آن ریسمانها بندد وبربالای آن چوب رود وبازیهای عجیب وغریب کند .

دار بام ۳ - بروزن شادکام ، شاه تیررا گویند ، وآن چوب بزرگی باشد که بدان بام خانه پوشند .

دار بر - بضم بای ابجد و سکون رای قرشت(۱) ، نام مرغیست سبزرنگ که درختانرا بمنقار سوراخ کند ، و آن را بشیرازی دار تمك خوانند ۴ .

دار پرنیان - بفتح بای فارسی ، چوب بقم را گویند و بدان چیز ها رنگ کنند .

دار بزین ۵ - با بای ابجد وزای هوز بروزن ماه جبین ، پنجره و محجریرا گویند که درپیش درخانه سازند- و مطلق تکیه گاهرا نیز گویند اعم‌ازمحجر وستون ودیوار و مانند آن .



داربزین

دار بوی - بر وزن ماه روی ، چوب عود است که ازبهربخورش سوزند (۲) .

دارخال - با خای نقطه دار بر وزن پارسال ، درختی که آنرا پیوند نکرده باشند - وشاخ‌درختان(۳) نونشانده رانیز گویند ۶ - وهر بوته ودرختی بود که از جایی بر کنده باشند(٤) ودرجای دیگربنشانند .

دارداركردن ۷ - کنایه از دیر پاییدن وثبات داشتن - ومدارا کردن - و بسیار ماندن باشد (٥) .

ارادان- بروزن‌ناردان، بمعنی‌تخمدان باشد، وآن زمینی‌است که شاخهای درخت برآن فرو برند تا سبز شود و ازآنجا بجای دیگر نقل کنند .

داررومی - دارویی باشد رومی . گویند نافع لقوه است .

دار زرد - با زای نقطه دار بروزن لاجورد ، زردچوبه راگویند و بعربی عروق‌الصفر خوانند .

دارسپنج (٦)- کنایه ازدنیاوعالم‌سفلی باشد .

دارسلامت - کنایه از بهشت باشد.

دارش ۸ - بروزن‌خارش، نگاهداشتن ومحافظت کردن باشد .

دار شش در - کنایه ازدنیا وعالم سفلی باشد باعتبار شش جهت .

---

(۱) چك : - قرشت . (۲) چك، چش : بسوزند . (۳) چك : درخت .
(٤) چش : - و شاخ درختان ... باشند . (٥) این ماده ازچش ساقط است .
(٦) چك ، چش : سنج .

---

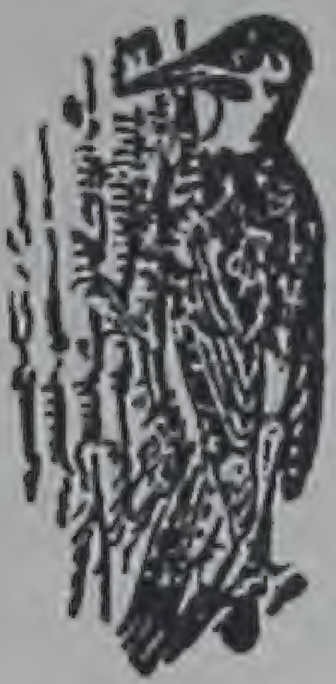
۱ - ظ، دربا (= دربای) . ۲ - لغة بمعنی بازی کنندهٔ روی چوب ، در گیلان چنین شخصی را «ریسمان باز» گویند . ۳ - لغة بمعنی چوب بام (خانه) .
۴ - رك: دار کوب . ۵ = دارافزین = داروزین (رك: دارآفرین !) = balustrade (فر) = (عر) جلفق،جلهق: «جلفق کجعفر» داربزین» «منتهی‌الارب» ونیزمعرب‌آن «دربزین»، «درابزین»و«درابزون» (المنجد). ٦ - گیلکی dár_xâl (شاخهٔ‌درخت).
۷ - رك : داردار کردن . ۸ - اسم مصدر است از «داشتن» ورك: فرهنگ دساتیر ۲٤٤ : «دارش پسندی » و« دارش‌خسروی » .

دار شیشعان ۱ - باشین نقطه‌دار وعین بی‌نقطه بر وزن آبریزگان ، درختی باشد سطبر و خاردار و پوست آن بقرفه ماند لیکن از آن گنده تر وسرخ‌ترمیشود . اگرقدری ازآن‌سحق کنند وبا سرکه بسرشند وبردندان نهند درد را فرونشاند، وقدری ازچوب‌آن‌زنان‌بخود بر گیرند فرزندی که درشکم مرده باشد بیفتد - و سنبل هندی را نیز دارشیشعان خوانند و دارشیعان هم گویند بحذف شین دویم .

دار فرین ۲ - با فا ورای قرشت بر وزن با تمکین ، صفه وسکو وکه راگویند که بجهت نشستن در پیش درخانها سازند - و مطلق تکیه‌گاهرا نیز گفته‌اند .

دار فلفل ۳ - معروف است . گویند شکوفه وبهارفلفل است، وبعضی گویند درخت‌آن غیر درخت فلفل باشد(۱) وآن را فلفل درازنیز گویند . گرم وخشك است درسیم .

دار کدو - بسکون‌ثالث ، چوبی باشد بلند که دروسط حقیقی میدان برپای کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره از آن میآویخته‌اند و تیراندازان سواره و تاخته‌کرده تیری بـر آن می‌انداخته‌اند.تیرهر کس که برآن میخورده‌است آن کدورا بااسب وخلعت باومیداده‌اند،وآن‌هدف رابعربی برجاس وآن چوب رابترکی قباق‌آقاجی خوانند .



دار کوب ۴ - بر وزن خاکروب ، بزبان گیلانی‌مرغی‌را گویند که بامنقاردرخت را سوراخ کند .

دار کوب

دار گوش - باکاف فارسی بواورسیده و بشین نقطه دار زده ، امر به نگاهداشتن باشد یعنی نگاهدار ومحافظت کن ۵ . .

دار کیسه ۶ - بکسر کاف و سکون یای حطی وفتح‌سین بی‌نقطه ،کیسه مانندی‌است که دربعضی از درختها بهم میرسد ودرون‌آن پر از پشه میباشد .

دارمك - بامیم بروزن آبچك ، نوعی ازمروباشد وآن مروسفید است ، ومروجنسی از ریاحین بود وسدهٔ بلغمی بگشاید واکثر امراض بلغمی را نافع است.

دارنگ - بکسر ثالث و سکون نون وکاف فارسی، خوانی یا طبقی راگویند که گوشت برآن نهند .

دار نهال - بکسر نون و های بالف کشیده بلام زده ، چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند .

دار نی - بکسر ثالث و نون بتحتانی کشیده ، نام موضعی است در هندوستان مشتمل بربتخانهٔ بسیار .*

(۱) چش: است .

۱ = aspalathe (فر) « لك ۲ص ۷۳ » « دزی ج ۱ص ۴۲۰ » .

۲ - رك: درابزین و دارآفرین (۱) و داربزین . ۳ - در اروپای قرون وسطی آنرا Fifari loung نامیده‌اندوبفرانسوی poivre long گویند «لکلرك . تاریخ طبج ۱ص ۴۴۷» « لك ۲ص ۷۵» «دزی ج۱ ص ۴۲۰» . ۴ - امروزه نیزدرگیلکی dār_kūb = Pious Viridis Karelini Brand «کیهان. جغرافیای اقتصادی‌ص۳۱بنقل ازهاینریش» .

۵ - مصدر آن « گوش داشتن » است بمعنی محافظت کردن ، وترکیب فوق را از نظایر این بیت حافظ گرفته‌اند :

بقیه در صفحهٔ ۸۱۳

دار وبرد - بادال ابجد درآخربروزن ساز وبرگ ، بمعنی طاق وترقب و گیرودارو کر وفر وتبختر باشد .

داره - بروزن چاره ، وظیفه وراتب را گویند - و مخفف دایره است - وهالهٔ ماهرانیز گفته‌اند ۱ .*

دازه - با زای نقطه دار بروزن تازه ، آن است که دو چوب بلند را بر زمین فروبرند باندك فاصله وچوب دیگر بعرض بربالای آن دو چوب بندند تا کبوتران ودیگر پرندگان بر آن بنشینند - وترجمهٔ لفظ هم‌هست ۲ .

داس - بر وزن طاس ، افزاری است که بدان‌غله درو کنند وبعربی‌منجل خوانند۳ - وخسهای‌سرنیززانیز گویند که برسردانه‌های گندم وجوی است که درخوشه میباشد ۴ - ونوعی از دام است که آنرا پادام گویند - ودام نخچیر(۱) هم‌هست - و گیاهی است دوایی که آنرا بعربی سداب خوانند- ودهره رانیز گفته‌اند وآن‌سلاحی

(۱) چش: نخجیر .

۱ - بااین معنی‌عربی است . رك : ناظم الاطبا . ۲ - بااین معنی مصحف « وازه» و «وازه» (هـ.م.) است . ۳ - پهلوی dâs ، هندی باستان - dátra (داس) ، کردی و بلوچی dâs «اسشق ۵۲۵» ، گیلکی dás . ۴ - رك: داسه .

* **داریوش** -کلمه ایست از پارسی باستان ، که در حالت فاعلی (nominatif) Dârayavaushمیشود، مرکب از:- dârayah (دارا) + vahav (نیکی) ؛ جمعاً دارندهٔ نیکی «بارتولمه ۷۳۸» «اشپیگل ۲۲۵» . این نام درپهلوی دارای و داراب خوانده شده‌و درادبیات اسلامی دارا و داراب و داریوش‌آمده . رك : شاهان کیانی وهخامنشی درآثارالباقیه بقلم نگارنده . مجلهٔ آموزش سال ۱۵ شمارهٔ ۹ - ۱۰ ص ۳۶ - ۴۱ و۴۷. سه تن درسلسلهٔ هخامنشی بدین نام خوانده شده‌اند:داریوش اول یاداریوش بزرگ پسرویشتاسپ (۵۲۱- ۴۸۶ ق.م)؛ داریوش دوم پسر اردشیر اول (۴۲۴- ۴۰۴ ق .م) و داریوش سوم پسر آرسان ونوهٔ داریوش دوم(۳۳۶-۳۳۰ق.م) و اوست که مغلوب اسکندر شد .



نقش برجستهٔ داریوش بزرگ در ایوان جنوبی حیاط خزانه . تخت جمشید.

بقیه از صفحهٔ ۸۱۲

ای ملك‌العرش مرادش بده وز خطرچشم بدش دارگوش . «حافظ شیرازی۱۹۲» .

۶ = macis «دزی ج ۱ ص ۴۲۰» = macer (فر) «لك ۲ص ۷۵» .

* **دارو** - پهلوی dârûk (دوا) « مناس ۲۷۱ » ، کردی و افغانی و بلوچی dârû «اسشق۵۲۳» اصل آن مشکوك است . «هوبشمان ۵۲۳» ؛ دوا - آنچه پزشك برای معالجهٔ بیمار بخورد او دهد .

است مانند داس ودستهٔ درازی هم دارد و حربهٔ مردم گیلان است ۱ ـ و استخوان ماهی را نیز گویند .

داسار ۲ ـ بروزن پاکار، دلال راگویند وبعربی سمسار خوانند .

داستار ـ باتای قرشت بر وزن پاسدار، بمعنی داسار است که دلال وسمسار باشد وبعربی بیاع گویند .

داستان ۳ ـ بروزن پاسبان ، شهرت ـ و مثل باشد ۴ ـ و حکایت و افسانه را نیز گویند ۵ .

داستخاله ۶ ـ باخای نقطه دار بالف کشیده و فتح لام ، داس کوچکی باشد که بدان سبزی وتره درو کنند و درخت تاك و امثال آنرا نیزبدان به‌پیرایند ـ عصای سر کج رانیز گفته‌اند ـ وبمعنی معشوقه هم بنظر آمده است .

داستغاله ۷ ـ با غین نقطه دار، بروزن و معنی داسخاله است که داس کوچك ـ و عصای سر کج ـ ومعشوقه باشد .

داستکاله ۷ ـ باکاف، بروزن ومعنی داستخاله است که مذکور شد .

داسخاله ۷ ـ با خای نقطه‌دار بروزن پارساله ، بمعنی داستکاله است که داس کوچك باغبانان باشد ـ وعصای سر کج را نیز گفته‌اند.

داس زرین ـ کنایه از ماه نو است وبعربی هلال گویند .

داسغاله ۷ ـ با غین نقطه‌دار، بروزن ومعنی داسخاله است که داس کوچك و عصای سر کج باشد.



داسغاله (داسکاله)

داسکاله ۷ ـ با کاف، بروزن ومعنی داسغاله است وگفته شد .

داس ودلوس ـ بضم‌ثالث و فتح‌دال ابجد ولام بواو رسیده و بسین بی‌نقطهٔ (۱) زده ، این‌کلمه ازاتباع‌است‌همچوتار ومار وترت ومرت؛ بمعنی ضایع وابتر ودورافکندنی باشد مانند خار وخس وخاش وخماش وامثال آن ـ وبمعنی سفیه ـ وسفله ودون هم هست .

داسه ـ بروزن‌کاسه ، خسهای سرتیزی که برسر دندانهای گندم وجوی (۲) بود که در

---

(۱) چك : ـ بی نقطه . (۲) چش : جو .

---

۱ ـ رك : دهره . ۲ ـ رك : داستار.

۳ ـ نیبرگ dâstân پارسی را همریشهٔ dâêstân پازند و dâistân پازند dâtastân، (حق ، قانون) پهلوی میداند . « نیبرگ ۵۳-۵۴» .

۴ ـ داستان زدن ، مثل آوردن :

چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکوزد این داستان ، هوشیار
که‌پیش‌زنان‌رازهر گزمگوی چو گویی سخن باز یابی بکوی .

فردوسی طوسی. «شاهنامهٔ بخ ج ٦ ص۱۶۳۲» .

۵ ـ یکی نامه بد از که باستان فراوان بدو اندرون داستان .

فردوسی‌طوسی . «شاهنامهٔ بخ ج ۱ص۸» .

٦ = داسغاله ، داستغاله . ۷ ـ در اراك نیز dâsghâla (داس کوچکی که باآن علف و یونجه و شبدردرو کنند)(مکی نژاد) درگلپایگانی desghâla (داس) «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۵» = داستخاله ، داستغاله ،داستکاله،داسخاله، داسکاله .

خوشه است ۱ - و داسی را نیز گویند که غله بدان درو کنند ۲ .

داش - بر وزن فاش ، کوره ای که خشت وخم وکاسه و کوزه وامثال آن درآن بپزند ۳ - وبمعنی گلستان هم گفته‌اند .

داشاب - بروزن داراب ، بمعنی داد ودهش وچیزی بمردم دادن باشد .

داشاد - بروزن آزاد ، بمعنی نشاط - و عطا وبخشش وانعام باشد- وبمعنی اجر وتلافی هم‌آمده است - وخوشبوبی فروش و عطار را نیز گویند .*

داشته ۴ -بروزن چاشته، کهنه وفرسوده وضایع شده راگویند .

داشخار ۵ - با خای نقطه دار بروزن آشکار، چرك آهن باشد که ریم آهن گویندش، وبعربی خبث‌الحدید خوانند .

داش خال ۶ - بر وزن آش مال ، بمعنی داشخار است که ریم آهن باشد .

داشن ۷ - بروزن دامن، عطا وبخشش وانعام باشد - واجر ومکافات نیکی‌را هم گویند ودر زند (۱)مرقوم است که داشن نقد وجنسی‌را گویند که پارسیان‌درعید وجشنهابرسم‌نذریاصدقه بفقرا ومساکین بدهند ۸ .

داغ ۹ - بروزن باغ، معروف‌است۱۰- وبمعنی‌نشان هم‌آمده است ومعنیی (۲) که شاعر چند جا ببندد - ونام شاعرکه درغزل و قصیده مذکور شود .

داغ بلندان - کنایه ازنشانی‌باشد که بسبب سجده کردن بسیار درپیشانی مردم‌بهم میرسد .

داغ سر- باسین بی‌نقطه بروزن‌کاشغر، کسی راگویند که آدم سرباشد یعنی پیش سراو تافرق موی نداشته باشد واورابعربی اصلع‌خوانند. وپرنده‌ایست ازجنس گنجشك ودرسراوچند پرزرد میباشد وهمچوبلبل وجل وسیره خوش‌آوازبود- وگنجشك نر را نیز گفته‌اند ومادهٔ آنرا ماوغیش خوانند .

---

(۱) چك : ژند . (۲) چك ، چش: معنی .

---

۱ - رك: داس . ۲ - رك: اشتق و هوبشمان ۵۲۶ .
۳ - کورهٔ نانوایی (سنگك‌پزی) را نیز dâsh گویند . ۴ - اسم مفعول از داشتن(ه‌.م.) ، پهلوی dâshtak «مناس ۲:۲۷۱» . ۵ - رك: داشخال .
۶ - رك:داشخار . ۷ - پهلوی dah(i)shn ،قس: پاداشن (ه‌.م.) «اشتق۵۲۸» ورك: هوبشمان ۵۲۸ . ۸ - آنچه بعنوان عیدی درجشن‌ها دهند ، دراراك(سلطان‌آباد) dasht گویند (مکی نژاد) . ۹ - اوستا - dagha ، پهلوی dâgh ، هندی باستان -dáha (حریق) ، سانسکریت.dâghá [ni (گرما ، تابستان)، کردی وافغانیع dâgh، بلوچی dâg و dâgh «اشتق ۵۲۹» ، ترکی ع داغ بمعنی نشانه‌ای که برحیوانات زنند « کاشغری ج ۲ص ۲۷۶ وج ۳ ص ۱۱۳» . ۱۰- سوزاندن موضعی از بدن حیوان یا انسان با آهن تافته وجزآن :

ریدکان خواب نادیده مصاف اندرمصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندرقطار.
«فرخی سیستانی ۱۷۹» .

* داشتن - بفتح چهارم، پهلوی dâshtan « مناس۲:۲۷۱ » از ایرانی باستان -dar «بارتولمه ۶۹۰» «نیبرگ ۵۱ - ۵۲ » ، پارسی باستان واوستا - dar ، کردی ع dâr - ،استی darin ، بلوچی dârag و dâragh ، وخیva-dhür-am ، سریکلی dhór-am «اشتق ۵۲۷» ؛ دارابودن ، مالك بودن -تصرف کردن -نگاهداشتن - پنداشتن .

داغ شدن - بغایت آزرده شدن باشد. و کنایه ازعیب دار گردیدن - وشهرت یافتن - وکهنه و مستعمل بودن هم‌هست ۱ .

داغ گازران - نشانی باشد که بر کنار پارچه کنند تا درشستن بدل نشود - و داغیکه بهیچ چیز نرود .

داغول ۲ - باواومجهول بروزن شاغول، عیار ومکار وحرامزاده راگویند .

داغولی ۳ - بمعنی حرامزادگی وعیاری باشد - ونام جاسوس نصر سیارهم هست .

داغینه - بروزن پارینه، کهنه ومستعمل راگویند ۴ .

دال - بروزن بال ، پرنده‌ایست که پراو رابرتیر نصب کنند وبعربی عقاب گویند۵ -وحرفی است از حروف تهجی ۶ .

دالان - بروزن پالان ، دهلیزخانه ۷ - وکوچهٔ سرپوشیده راگویند .

دالانه - بروزن جانانه ، بمعنی دالان است که دهلیز در خانه - وکوچهٔ سر پوشیده باشد ۸ .

دالبزه ۹ - بضم بای ابجد و فتح زای هوز، مرغی است کوچك وجهنده که عرب صعوه گویندش ؛ و بعضی گویند نوعی از وطواط است وبعربی وصع خوانند .

دال بوز ۱۰ - با بای ابجد ودال پوز با بای فارسی بروزن خام سوز ، نوعی از وطواط است - وفراشتروك را نیز گویند .

دال بوزه ۱۱ - ودال پوزه بازیادتی ها ، بمعنی دال بوز است که نوعی از وطواط- وفراشتروك باشد؛ و درهردولغت بجای بای ابجد بای حطی هم بنظر آمده است .

دال خال ۱۲ - باخای نقطه‌دار بروزن پارسال ، نهال ودرخت نونشانده وپیوند نکرده را گویند .

دال من ۱۳ - بفتح میم‌بروزن خار کن، مرغی است که آنرا بعربی عقاب گویند .

دال مینوفر - با نون بر وزن باغ نیلوفر ، نام نسکی‌است ازجملهٔ بیست ویك‌نسك کتاب زند (۱) بمعنی قسمی ازجملهٔ بیست ویك قسم کتاب زند (۱)۱۴ .

(۱) چك : ژند .

۱ . - رك: داغینه . ۲ - گیلکی dâghûla (کسیکه دربازی تقلب کند ،جر زن بکسرجیم) و dâghûla bâzi (تقلب دربازی) . ۳ - از : داغول (هـ.م.) + ی (مصدری) . ۴ - رك: داغ شدن . ۵ - dâl درگیلان بمرغی شکاری از جنس عقاب اطلاق شود :

بقاف عنقا در عین خود دهد جایش ازآن شرف که بود پرتیر او از دال .

سراج‌الدین‌شکری .«قاب ۱ص۲۹۹» ورك: دال من . ۶ - رك: د . (ص۸۰۶) .

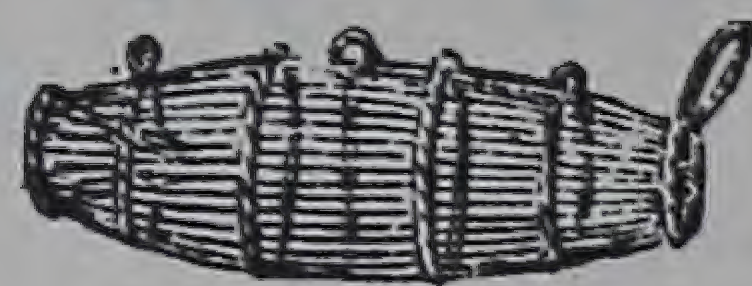
۷ - قس : دهلیز ، دالانه . ۸ - قس : دالان، دهلیز .

۹ - رك: دال بوز، دال بوزه . ۱۰ - رك: دالبزه، دال بوزه .

۱۱- رك: دالبزه ، دال بوز . ۱۲- از: دال (= دار (درخت)؟) + خال (گیلکی xâl ،xâla [شاخه]). ۱۳- پهلوی dâlman (عقاب) «تاوادیا۱۶۰» .

۱۴- درنامهای ۲۱ نسك اوستا کلمه‌ای که شبیه بکلمهٔ مزبور باشد نیست . رك : مزدیسنا برابر صفحهٔ ۱۲۵ .

دام - بروزن رام، نقیض دد باشد که آن وحشی غیر درنده است عموماً و آهو و غزال و نخجیر را(۱) گویند خصوصاً ۱ - وحشرات الارض وپرنده را هم میگویند - و هرچیز که جانوران در آن بفریب گرفتار شوند ۲ - و نزد محققین بمعنی زخارف دنیوی و آنچه باعث بازماندگی از مبداء باشد. *



نوعی دام (تور) ماهیگیری

دامغول - با غین نقطه‌دار وواومجهول بروزن زاغنول، دانهاوگرهها باشد مانند گردکان که ازاعضا وگلوی مردم برمی‌آید ودردنمیکند وآنراسلعه میگویند- وغول بیابانی رانیز گفته‌اند واونوعی ازجن است .

دامك - بفتح ثالث بر وزن كالك ، جانوران وحشی کوچك راگویند همچوخرگوش وروباه وامثال آن - و مقنعه وسرانداز زنانرا هم گفته‌اند ۳ .

دامگاه دیو - کنایه ازدنیاوعالم‌سفلی است .

دامگاه ستور - بمعنی دامگاه دیو است که عالم سفلی است .

دامگاه گرگ - بمعنی‌دامگاه‌ستور است که جهان فانی وعالم سفلی باشد .

دام گشتن - کنایه ازبازی دادن ودام گستردن - وخلاصی از دام باشد . *

دامن باغی گرفتن- کنایه ازخلوت گزیدن وگوشه نشینی باشد .

دامن بدندان کردن - کنایه از فروتنی کردن و عجز نمودن باشد - وکنایه از گریختن هم‌آمده است (۲) .

دامن بدندان گرفتن- بمعنی‌دامن بدندان کردن است که‌کنایه از عجز و فروتنی -وگریختن باشد .

---

(۱) چك : نخچیر را . (۲) چك، چش : هم هست .

---

۱ - هندی باستان - dam (رام کردن ، رام شدن) ، یونانی damálês (گاو نر) ، لاتینی domâre (گاو نر، ورزاو) قس : استی domun (رام کردن) ، در پهلوی dâm (مخلوق) (اوستا -dâman) «اسشق ۵۳۰ و ص ۲۷۲» ورك : مناس ۲:۲۷۰ .

۲ - هندی باستان- dâman (بند، ریسمان ، زنجیر) ، افغانی lûm ، ارمنی ع (؟) damk (تور) «اسشق۵۳۱»، پهلوی dâm «مناس ۲۷۱»؛ نیز تورماهیگیری : «ماهی از دام جدا شد ،روباه پیشتررفت وماهی خوردن گرفت» «سندبادنامه. ظهیری. طبع احمدآتش ص ۴۸»، طبری zûmâ ، مازندرانی کنونی zemâ « واژه نامه ۴۱۲» . ۳ - رك : دامنی .

* داماد - پهلوی dâmât ، اوستا-zâmâtar (داماد)، هندی‌باستان -jámâtar ، کردی zâwât ، افغانی‌zùm و zûmgai ،بلوچی jâmâth و jânwâth « اسشق ۵۳۲» ، گیلکی‌zámá، اورامانی‌zämâwun «ك. اورامان ۱۲۷» ، دزفولی dûmâ ،کمشچه zama؛ مردیکه تازه جشن‌عروسی وی برپا شود ، مرد تازه زن گرفته . شوهر دختر شخص - شوهرخواهر شخص: « از سلطان عالم ... محمدبن ملکشاه بدر همدان در واقعهٔ امیر شهاب الدین قتلمش الب غازی که‌داماد او بود بخواهر ،... شنیدم» «چهارمقاله طبع لیدن ص۴۵ » .

*دامان = دامن (مخفف)- بفتح سوم، کنارهٔ پایین جامه(مقابل گریبان) :

سگ ودربان چویافتند غریب   این گریبانش گیرد آن دامن.

«گلستان ۳۹» ،

-دنبال- کناره-چادربادبان کشتی- کنارهٔ کوه- وپای کوه .

دامن بر افشاندن - کنایه از سفر کردن و کوچ نمودن - وترك دادن - و اعراض کردن باشد .

دامن خشك - کنایه از دامن خالی باشد - وعدم صلاح وتقوی را نیز گویند .

دامن خورشید - کنایه از آسمان چهارم - وروشنی خورشید باشد .

دامن درپای افتادن - کنایه از اضطراب باشد - وازروی اضطراب گریختن رانیز گویند .

دامن در کشیدن -و دامن کشیدن، کنایه ازاعراض واجتناب نمودن باشد ازچیزی - وترك صحبت کردن .

دامن گیر - کنایه از مصاحب است - و کنایه ازمدعی- وباعث سکون- ومانع‌شدن هم هست .

دامنی - بروزن‌دادنی ، سرانداز ومقنعهٔ زنانرا گویند ۱ .

دامود - بر وزن نابود ، بمعنی عفو وبخشیدن گناهی است که بسهو از کسی صادرشده باشد .

دام وز - بفتح واووسکون‌زای نقطه‌دار، سله وسبدی باشد بزرگ که دوچوب بر دوطرف آن بندند وبدان سرگین وامثال‌آن کشند .

داموغ - بروزن آروغ ، فریاد وفغان وناله وزاری باشد .

دامی ۲ - بر وزن جامی ، صیاد را گویند .

دامیار۳ - بروزن‌کامکار،دامی‌است که صیاد باشد .

دامیدن - بروزن بالیدن (۱) ، بر بالا رفتن - وبرابر چیزی شدن - و از بیخ و بن بر کندن - وتخم افشاندن - وبردن بادخاکرا .

دامیده ۴ - بروزن نا دیده ،بربالای چیزی شده - واز بیخ وبن بر کنده - وافشانده شده باشد .

دان - بروزن‌نان ، مطلق‌دانه راگویند ومخفف دانه است ۵ - وامر بردانستن هم هست یعنی بدان ۶ - وچون درآخر کلمه آید معنی ظرفیت بخشد۷ همچوقلمدان و کیفدان‌وقهوه‌دان ومانند آن . *

دانای طوس - اشاره بفردوسی - وخواجه نصیراست .

دانج ابروج ۸ - بفتح‌ثالث وهمزه

---

(۱) چك ، چش : مالیدن .

---

۱ - رك ؛ دامك . ۲ - از: دام+ی (نسبت) . ۳ - از: دام+ یار (پسوند) ؛ دارمستتر (تتبعات‌ایرانی.I، ۷۳) این پسوند را ازریشهٔ قدیمی -dâta (داده ،آفریده) دانسته، اماهرن احتمال داده از dâra-* باشد بمعنی دارنده « اسشق ۱۱۲۱» .

۴ - اسم مفعول از «دامیدن» . ۵ = دانه ، تهرانی dûn ،گیلکی dänae .

۶ - رك: دانستن . ۷ - اوستا dâna- ، هندی باستان . dhâna - (منبع) ، استی dône و don ، وخی وسریکلی dân - « اسشق ۵۳۳ » ، پهلوی dân (در pus.dân بمعنی بچه دان ، زهدان) «بندهش ۹۰» ،گیلکی dän .

۸ = دانج ابروئج . نیز دالج dâlej قرائت شده‌ولی‌شکل فارسی آن دانك dânek (dânak م.م.) رایج‌تراست . «لك ۲ص۷۶».

بقیه در صفحهٔ ۸۱۹

و واو و ضم رای قرشت (۱) و سکون جیم اول وبای ابجد (۲) وجیم آخر، حبی است که آنرا بشیرازی انجکك خوانند واز کوه کیلویه که از ولایت فارس است آورند.

دانج وبر [۱] - بفتح ثالث وواو وبای ابجد ، دانهٔ وبراست که حب الراس باشد ، وآن تخمی است زردرنگ وطعم آن تلخ میباشد و از کوهستان فارس و کردستان میآورند.

دانجه [۲] - بسکون ثالث و فتح جیم ، غله‌ایست که بعربی عدس گویند.

داند [۳] - بفتح ثالث وسکون دال ابجد، بمعنی تواند باشد.

دانژه [۴] - بازای فارسی، بروزن ومعنی دانجه است که عدس باشد *.

دانش [۵] - بروزن بالش ، بمعنی علم وفضل ودانستن چیزی باشد.

دانش پژوه [۶] - بکسر بای فارسی وزای فارسی بواو کشیده و بها زده ، بمعنی علم وفضل جوینده وطالب علم باشد چه پژوه جوینده وتفحص کننده را گویند.

دانشگر [۷] - باکاف فارسی بروزن دانشور، دانشمند و دانا و بسیار دان و عالم و فاضل باشد *.

دانشور [۸] - با واو بر وزن دانشگر،

(۱) چك : وضم را . (۲) چك: وبا .

۱ - معرب دانهٔ و بر . رك : وبر . ۲ = دانژه (ه‌م.) ، دانچه در فارسی بمعنی lentille (فر) است « لك۲ص۷۶ » . ۳ - سوم شخص (مفردمغایب) مضارع ازمصدر دانستن(ه.م) . ۴ =دانجه (ه‌م.) از : دان(دانه)+ژه (پسوند تصغیر) رك: دانك.

۵ - اسم مصدر از دانستن ، پهلوی dânishn «مناس ۲۷۱» .

۶ - از: دانش+پژوه (پژوهنده . اسم فاعل از پژوهیدن).

۷ - ازدانش+گر(پسوند فاعلی، مبالغه) . ۸ - از: دانش+ور (پسوندانصاف).

* دانستن - بکسر سوم و فتح پنجم (درلهجهٔ مرکزی) . پهلوی dânastan «مناس ۲۷۱»، dân(i)stan، پارسی باستان adânâ (اومیداند) ، ازریشهٔ پارسی باستان- dan ، آریایی zhan ، اوستا- zan ، کردی zânin(دانستن)، افغانی pêzhanan[pati] ، استی zónun ، zônum و zónin ، zônin ، بلوچی zânagh ، zânag ، سریکلی va_zân_an ، pad_zân_am ، وخی paz_dân_am «اسشق ۵۳۴» ورك:هوبشمان۵۳۴، طبری dûmma (میدانم) ، مازندرانی کنونی dûmme و demme «واژه‌نامه ۳۷۰» ، گیلکی dänastan ؛ آگاه شدن،مطلع شدن- معرفت یافتن -شناختن- توانستن:«جماعت صیادان ... وملامتش (صیاد ضعیفرا) کردند که چنین صیدی بدامت افتاد وندانستی نگاهداشتن» «گلستان ۱۱۱» .

* دانشمند - بکسر سوم وفتح چهارم ، عالم . رك: دانشومند - فقیه:

مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چراخود توبه کمتر میکنند؟!

«حافظشیرازی ۱۳۵» .

بقیه از صفحهٔ ۸۱۸

* دانا- پهلوی dânâk «مناس۲۷۱» ، گیلکی dânâ. فریزندی ونطنزی dânâ ، یرنی duna «ك . ۱ص ۲۹۲» . سنگسری وسرخه‌یی ولاسگردی dâná ، شهمیرزادی dânâ «ك . ۲ص۱۹۲» ؛ صفت مشبهه از دانستن (ه.م.) ؛ عالم، داننده.

صاحب وخداوند ودارندهٔ دانش باشد،چه وربمعنی صاحب و خداوند ودارنده است .

دانشومند ۱ - بفتح میم وسکون نون و دال ابجد ، بمعنی دانشمند وحکیم وبسیاردان باشد .

دانشی ۲ - بکسر ثالث ورابع وسکون تحتانی ، بمعنی دانشگر است که دانشمند و دانا باشد .

دانك ۳ - بفتح ثالث و سکون کاف ، مطلق دانه را گویند اعم از گندم و جو و ماش و عدس و غیره - وبضم ثالث آن باشد که بوقت دندان برآوردن اطفال اقسام دانها از جنس گندم وجو وماش وعدس وامثال آنها را باکله و پاچهٔ گوسفندپزند وبخانهای دوستان وخویشان ومصاحبان فرستند - و در ملك دکن مهتر چاروا دار را گویند .*

دانگانه - باکاف فارسی بروزن بازخانه، آن باشد که جمعی چون خواهند بسیر و گشت روند هریك زری بدهند تا ازآن سرانجام خوردنی ومایحتاج آن سیر کنند ۴ - و بفتح ثالث اسباب و متاع وکالا باشد ۵

دانگو - باکاف فارسی بروزن سانجو ، نوعی ازغله باشد- وآش هفت دانه راتیز گویند، وآن آشی است مرکب از نخود و باقلا و عدس وامثال آن .

دانم ۶ - بفتح ثالث وسکون میم، بمعنی توانم باشد .

دانوش - بروزن آغوش، نام شخصی است که عذرا را بفروخت وعذرا کنیز کی بود معشوقهٔ وامق ، وقصهٔ ایشان مشهور است ؛ وآنرا دوانوش هم میگویند که حرف ثانی واو باشد بر وزن قباپوش ؛ ودنواش نیز گفته‌اند که حرف ثانی نون باشد بروزن اوباش؛ و دیانوش نیز بنظر آمده است که حرف ثانی یای حطی باشد . *

دانه چیدن - بمعنی برچیدن دانه است اززمین- و کنایه ازسجده کردن- و کدیه و گدایی

---

۱ - پهلوی dânsihn_ômand « مناس ۲۷۱، » از : دانش + اومند (= مند پسوند اتصاف) . ۲ = پهلوی dânishnîk «مناس۲۷۱» از: دانش + ی(نسبت): «چنین گوید محمدبن عمرالرادویانی که تصنیف ها بسیار دیدم مردانشیان هرروزگاری را اندر شرح بلاغت» «ترجمان البلاغه . رادویانی چاپ احمد آتش ص۱۵۰ (بخش عکسی.) » ولی در بخش چاپ سربی ص۲ بخطا «مرد انشایان » آمده . ۳ - پهلوی dânak « بندهش ۱۴۴ » « اشتق ۵۳۵ » ورك : دانه . ۴ - امروز دانگی (تهرانی dungî ، گنابادی dongî) « پروین گنابادی» گویند . ۵ - رك: دانه گانه . ۶ - اول شخص مفرد (متکلم وحده) مضارع از دانستن(ه.م.) .

*دانگ - بسکون سوم و فتح آن، پهلوی dâng، پارسی باستان (بنقل یونانی)danáxê، ارمنیع dang ، عربیع دانق dânaq («ابن درید» «نفس») اصلا همریشهٔ دانه (ه.م.) است«اشتق ۵۳۶»؛ چهاریك درم ومثقال وجز آن - شش یك ملك وخانه - حصه و بهره «ناظم الاطبا » و رك: دائرةالمعارف اسلام : دانق .

* دانه - بکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی)، پهلوی dânak ، اوستا dânô]karsha_ (دانه کش) ، هندی باستان dhâná_ (دانهٔ گندم)، کردیع dâné ، dâneki ، بلوچی (ع؟) dân ، dânag ، dânagh (دانه) : افغانیع dâne ، سریکلی [pin]dâná (پنج دانه) «اشتق ۵۳۵»، گیلکی dânae ، فریزندی ویرنی duna ، نطنزی dânä « ك. ۱ص ۲۸۶» ،

بقیه در صفحهٔ ۸۲۱

نمودن هم هست .

دانه دان[1] - بروزن خاندان ، ظرفی وجایی باشد که غله ودانه درآن کنند - وبمعنی پریشان وپراکنده. ودانه‌دانه‌هم آمده‌است. وزمینی راثیز گویند که درآن‌تخم‌کاشته باشند - وزمینی که درآن شاخهای درخت فرو برند تا سبز شود وازآنجا بجای دیگر نقل نمایند .

دانه زن - با زای هوز بروزن‌آمدن، نوعی ازساحران وجادوگران باشند درهندوستان که دانهٔ ارزن وجورابزعفران زرد کنند وافسونی برآن‌خوانند وبر کسیکه خواهندبزنند تامقصودی که دارند برآید[2]

دانه‌گانه - باکاف فارسی بروزن دانه دانه،اسباب وکالا ومتاع‌دنیوی‌باشد[3] .

دانه کردن - کنایه از پراکنده و پریشان ساختن باشد .

داو - بر وزن‌گاو ، بمعنی نوبت بازی شطرنج ونرد وغیره باشد - وزیاده کردن خصل قمار نیز هست ، وآن ازهفده زیاده نمیباشد چه ازدیادآن بجز طاق نیست ومراتب اعداد منحصر است تا به نه ، پس داواول یکی است ودویم سه وسیم پنج وهمچنین هفت ونه ویازده تا هفده که که مرتبهٔ نهم اعداداست میرود تانمام میشود[4] - ودعوی‌کاربرانیز گفته‌اند[4] - وبمعنی‌فحش ودشنام هم‌آمده است - وهرچینه و(۱)مرتبه ورده باشد که از دیوار گلی برىالای هم گذارند وآنرا دای هم گویند .

داور[5] - بر وزن خاور ، نام خدای عزوجل است - و پادشاه عادل وپرستش کننده‌را نیز گویند(۲) ودراصل دادور بروزن دادگربوده ، بمرورایام تخفیف داده‌اند داورشده - وبمعنی دوا ودرمان هم بنظرآمده است[6] .

داوردان - بادال‌ابجد بروزن‌نافرمان، نام دهی است که در طرف غربی و یك فرسخی واسط واقع است[7] - ومعنی ترکیبی‌آن خداوان وحاکم شناس باشد .

---

(۱) چك،چش:+ هر . (۲) چك، چش: + یعنی شخصی که میان نیك وبد حکم باشد وفصل کند وبعربی حاکم گویندش .

---

۱ - از: دانه + دان (پسوندمکان وظرف) . ۲ - رك: جو زن .
۳ - رك: دانگانه .
۴ - اورنگ کو؟ گلچهر کو؟نقش وفاومهر کو؟ حالی‌من اندر عاشقی داوتمامی میزنم .
«حافظ شیرازی ۲۳۶» .
۵ - پهلوی dâtəbar ، dâtwar ، dâtbar، dâwar ، اوستا dâtô_bara*،
ارمنیع datavor « اسشق ۵۳۷» «نیبرك۵٤» ورك: داتوبر .
۶ - مصحف «دارو» (ه.م.) . ۷ - ظ، مصحف «داوودان» ، شهری از نواحی بصره «معجم البلدان» .

بقیه از صفحهٔ ۸۲۰
سمنانی döwnä ، سنگسری و لاسگردی dunáe ، سرخه‌یی danáe ، شهمیرزادی duná «ك. ۲ص ۱۸۲» ؛ حبه - تخم و هستهٔ میوه ها - یکعدد از غله یا میوه :

بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید .
«گلستان٤١».

-آبله- چینهٔ پرندگان، دان (ه.م.)ورك: دانجه ودانژه ورك: دائرةالمعارف اسلام : «دانق» ومزدیسنا ۴۲۰ وفاب۱: ۱۹۸ .

داوری[۱] - بر وزن لاغری ، جنگ وخصومت باشد - و بمعنی تظلم و غصه وشکایت پیش کسی بردن- ومحاکمه نمودن وبکـو کردن میان نیك وبد هم آمده است .

داو نیافتن[۲] - کنایه ازناشستن نقشی بمراد باشد .

داه - بروزن ماه، کنیزك وپرستار باشد ۳ و بددل وناکس را هم گفته‌اند - وعدد ده رانیز گویند که بعربی عشره خوانند ۴ .

داها - بروزن پاها ، بمعنی دره و غار کوه باشد .

داهل[۵] - بضم ثالث بر وزن کاکل ، علامتی باشد که در زراعت وفالیز وامثال آن نصب کنند بجهت دفع جانوران زیانکار، تا ازآن برمند وداخل زراعت نشوند ؛ وباین معنی بکسر ثالث هم آمده است ونیز(۱) علامتی را (۲) گویند که صیادان درصحرا نزدیك بدام نصب کنند تاجانوران ازآن رم کرده بجانب دام آیند .

داهم[۶] - بروزن کاظم، تاج پادشاهانرا گویند وآنرا دیهیم نیزخوانند - و تخت شاهی وچتر پادشاهی راهم گفته‌اند .

داهول - بروزن شاقول ، بمعنی داهل است ۷ ، وآن علامتی باشد که دهقانان بجهت دفع جانوران زیانکاردرمیان زراعت نصب کنند وصیادان بر کنار دام سازند - و بمعنی تاج مرصع هم بنظر آمده است ۸ .

داهیم[۹] - بکسر ثالث وسکون تحتانی ومیم ، بمعنی دیهیم است که تاج مرصع باشد .

دای - بروزن لای، هرچینه ورده ومرتبه را گویند از دیوار گلی ۱۰. *

دایهٔ شوهر پسر - کنایه از کرهٔ زمین است وبعربی ارض خوانند .

---

(۱) چش:- ونیز . (۲) چش:+ نیز .

---

۱ - از: داور + ی (مصدری) ، پهلوی dâtebarîh و dâtevarîh « نیبرگ ۵٤» رك: داور . ۲ - رك : داو .

۳ - تاك رز رادید (رزبان) آبستن چون داهان شکمش خاسته همچون دم روباهان.
«منوچهری دامغانی ۱٦۱» .

۴ - رك: ده. ۵ = داهول (ه.م.). ٦ - ازیونانی. رك: دیهیم وداهیم .

۷ - رك: داهل . ۸ - باین معنی ظ، مصحف «داهم» (ه.م.) = دیهیم .

۹ - رك : داهم و دیهیم . ۱۰- رك : داو .

* دایه - بفتح اول و کسر سوم (لهجهٔ مرکزی)،قس، اوستا daenu- (ماده[ازجانوران])، پهلوی dâyak (دایه) ، هندی باستان ریشهٔ - dhâ (شیردادن)، ارمنی dayeak (دایه،مربی) کردی dâ ، dî و diyâ (مادر) ، dâin (مادر، دایه) ، dâye (ازفارسی) ، افغانیع dâyi، استی däyun ، däin (شیر دادن) ، بلوچی ع dâi « اشتق ۵۳۹» اورامانی âdâ (مادر) ، در لهجه های دیگر کردی ، dâê ، däk ، da وغیره «ك. اورامان ۱۲۰» ، معرب آن دایة (ماما، قابله) « دزی ج ۱ ص ۲:٤۲۰» ؛ شیردهنده ، شیرده ، مرضعه - قابله - ماما - زنی که از کودك پرستاری کند و اورا پرورش دهد :

نخم بطی گر چه مرغ خانه ات کرد زیر پر چو دایه تربیت .
«مثنوی ۳ص۵٦۹ بنقل نداب ۳: ۵-٦ ص٦۵» .

(برهان قاطع۱۰۸)

بیان دویم

در دال بی‌نقطه با بای ابجد مشتمل بر بیست ودو لغت و کنایت

دب - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی نگاهداشتن باشد ـ و بهندی جهانیدن اسب را گویند ـ وبابای فارسی دایره را نامند و بعربی دف خوانند و دف‌معرب آنست [1] ـ وبضم اول [2] در عربی خرس را گویند. اگر قدری از خون خرس بکسی که نو دیوانه باشد بدهند عاقل شود [3].

دبا - بفتح اول وثانی‌مشدد بالف کشیده، کدو راگویند [4] وبعربی‌قرع‌خوانند ؛ وبضم اول وبی‌تشدید ثانی هم بنظرآمده است .

دباب - بضم اول بروزن گلاب ، نوعی ازریحان است [5] وآنرا سوسنبر گویند . و آن گرم وخشك است درسیم . فواق را نافع است ؛ وبفتح اول هم گفته‌اند .

دبال[6] - بروزن وبال ، میوه‌ایست که آنرا ترنج گویند .

دباله [7] - بروزن چغاله ، بمعنی دبال است که ترنج باشد .

دبداب [8] - با دال ابجد بر وزن مهتاب ،آوازه وشأن وشوکت وشکوه وعظمت را گویند .

دبدبه [9] - بابای ابجد بروزن دغدغه، بمعنی بزرگی واظهارجاه وعظمت باشد ـ وآواز عظیم و صدای دهل و نقاره و امثال آنرا نیز گویند [10].

دبس - بکسر اول وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ، دوشاب خرما راگویند که آتش دیده باشد . وگویند عربی است [11].

دبستان [12]- بفتح اول بروزن شبستان، دبیرستان ومکتب‌خانه راگویند .

دبستانی [13]- بروزن شبستانی ، طفل مکتب خانه راگویند .

---

۱ ـ رك:دف،دبستان. ۲ ـ و دوم مشدد . ۳ ـ رك : خرس . ۴ = citrouille (فر) «لك۲ ص ۷۷» . ۵ = menthe (فر) «لك ۲ ص ۷۸» . ٦ ـ رك : دباله .
۷ ـ رك: دبال . ۸ ـ از(عر) «طبل و کوس‌راگویند»«شرح قاموس» .
۹ ـ مأخوذ از (عر) «هرصدایی است مثل صدای افتادن وواقع شدن‌سم بر زمین‌سخت» «شرح قاموس» وآن حکایت از صوت است«ابن درید» . ۱۰ـ (عر) دهل ونقاره«قاموس»: «خداوند سلطان رابرین حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است بصلت لشکررا واحرار وشعرا را تا بوقی ودبدبه زن را ومسخره را، باید ستد .» «تاریخ بیهقی ۲۵۸». ۱۱ـ (عر) «دبس‌بکسر اول وبدو کسره،شیرهٔ خرماوشیرهٔ انگبین‌است»«شرح‌قاموس» = rob de dattes «لك۲ص۷۷» .
۱۲ ـ از: دب + ستان (پسوندمکان) ؛جزواول ازریشهٔ دیپ است. کلمهٔ اخیر درکتیبهای هخامنشی بزبان پارسی باستان بصورت dipi بکار رفته و آن هم یادگاری است از قوم سومر Sumer . دوب dub در زبان سومری‌بمعنی لوحه وخط است ، این‌کلمه وارد زبان‌اکدی (زبان

بقیه درصفحهٔ ۸۲٤

دبق - بکسر اول و سکون ثانی وقاف، حبی است برنگ و اندام زرشك وآنرا موبزج علی گویند بسبب آنکه چون بشکنند لعابی سفید ولزج مانند عسل ازدرون آن برآید. گرم وخشك است دردوم، وجمیع ورمها رانافع است. گویند عربی است ۱

دبودار ۲ - بضم اول وثانی بواورسیده ودال ابجد بالف کشیده وبرای قرشت زده ، نوعی از ابهل است وآنرا صنوبر هندی نیز گویند؛ و بجای حرف ثانی یای حطی هم بنظر آمده است.

دبوس - بفتح اول بر وزن مجوس، قلعه‌ایست درماوراءالنهر مابین سمرقند و بخارا؛ وبعضی گویند شخصی بوده دبوس نام که آن قلعه رابنا کرد ۳ - وگرزآهنین رانیز گویند وبعربی نیزهمین معنی دارد ۴ - و دبوسهٔ کشتی را هم گفته‌اند، وآن خانه‌ایست درپس کشتی.

دبوسك ۵ - بفتح اول بـر وزن عروسك، گل نان کلاغ را گویند وبعربی خبازی خوانند.

دبوسه - بفتح اول بر وزن سبوچه، بمعنی آخر دبوس است کـه خانهٔ پس کشتی باشد. *

دبوکی - بفتح اول وثانی بواو رسیده وکاف بتحتانی کشیده، بمعنی دبوسك است۶ که گل نان کلاغ باشد که بعربی خبازی خوانند؛ وبعضی گویند دبوکی پنیرك است. و آن نباتی باشد آفتاب پرست چه بهر طرف که آفتاب رود آن‌نبات روی بجانب آفتاب دارد وبعربی ملوکیه خوانند.

دبه درزیر پای شترافکندن - کنایه ازمرتکب‌شدن‌بامرخطیر وبر(۱)سرپرخاش آوردن وفتنه انگیختن را نیز گویند.

---

(۱) چش: - بر.

---

۱ - gui = (فر) ixos = یونانی viscum = لاتینی «لك۲ص ۷۶» «دبق بکسر اول ودابوق بروزن کافور ودبوقاء بروزن جلولاء. سریشی‌است که باو شکار کرده میشود پرنده» «شرح قاموس».
۲ - مصحف «دبوداژ» (ه‍.م.).
۳ - باین مفهوم درحدود العالم ازشهرهای ماوراءالنهر «دبوسی» آمده ومینورسکی گوید: Dabûsî همان Ziaudin (ضیاءالدین) کنونی است «مینورسکی. حدود ۳۵۲». = دبوسیه «مینورسکی. ایضاً. فهرست».
۴ - (عر) «دبوس. بر وزن تنور (بتشدید نون) عمودهای آهنین‌رامیگویند که‌گویا معرب تپوز است.» «شرح قاموس»: ودر فارسی‌بتخفیف نون آمده:
چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت‌من   چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار.
«منوچهری دامغانی ۲۸».

۵ - رك: دبوکی. ۶ - رك: دبوسك.
* **دبوسی و دبوسیه** - بفتح اول، رك: دبوس.

بقیه از صفحهٔ ۸۲۳
قوم Akkad) شده‌بصورت duppu و tuppu درآمده، همین‌کلمه واردزبان آرامی شده، dup گردیده ونیزبمعنی لوحه وصفحه گرفته شده وبعدها داخل زبان عربی شده بصورت دف، درآمده ومعنی‌لوحه بکار رفته است. (رك: Zimmer, Akkadische Fremdwörter. Leipzig s. 19) ریشهٔ لغت‌های دبیر، دبیرستان، دیبا، دیباچه و دیوان همین کلمه است. «فاب۱ص۸۸، ۱۱۱ و ۱۱۲» ورك: دبیر.
۱۲- از: دبستان+ی (نسبت)

دبیب - بروزن طبیب ، هرچیزیکه آنرا نرم کوفته باشند .

دبیر ۱ - بروزن وزیر، منشی‌ونویسنده راگویند .

دبیرستان۲ - بمعنی دبستان است که مکتب خانه باشد ۳ - و بعضی گویند دفترخانه است .

دبیر فلك - کنایه از کوکب عطارد است . *

دیبقی - بروزن حقیقی ، نوعی ازقماش باشد درنهایت لطافت ۴ .

بیان سوم

در دال بی‌نقطه با جیم مشتمل بر دو لغت

دج - بضم‌اول وسکون ثانی، هرچیز که درآن دوشاب وشیر وعسل وامثال آن مالیده شده باشد و بر دست وپا بچسبد - وبفتح اول درعربی مرغ صحرایی راگویند ۵ .

دجر - بفتح اول و کسر ثانی و سکون رای قرشت ، غله‌ایست که‌آنرا لوبیا گویند ۶. وآن سرد وخشك است‌وآبی که ویرا درآن‌پخته باشند حیض براند . گویند عربی است .

---

۱ - قس:پارسی باستان(کلمهٔ‌مستعار)- dipi (خط)؛ پراکریت - dipi ، lipi- (کتیبه های آشوکا) ؛ پهلوی d(i)pîvar ، d(i)pîr ، d(i)pîrîh و d(i)bîr (درکتیبه ها) ارمنیع dpir «اُشتق ۵۴۰» ورك: هوبشمان ۵۴۰ ، نیبرگ ۵۵ و۵۶،دائرةالمعارف اسلام . راجع بریشهٔ دیپی،رك: دبستان .   ۲ - از: دبیر (ه.م.)+ستان (پسوندمکان) .

۳ - دبیرستان کنم در هیکل روم   کنم آیین مطران را مطرا .«خاقانی شروانی ۲۲» .

۴ - اصل این نوع پارچه از دبیق (یا دبقا بقول حمزةبن حسن و نقل یاقوت از او) آمده است وآن شهری‌بوده است درمصر:«پس صندوق‌ها بر گشادند وخلعت‌ها برآوردند : جامهای دوخته و نا دوخته ، ورسول برپای خاست، وهفت دواج بیرون گرفتند یکی از آن سیاه و دیگر دیبقی های بغدادی بغایت نادر ملکانه .» «تاریخ بیهقی ص۴۷ متن وحاشیه» .   ۵ - باین معنی درعربی یافته‌نشد ،مصحف «وج سنگ خواره است وآن پرنده‌ایست ، ووج شتر مرغ رامیگویند» «شرح قاموس» .   ۶ = haricot (فر) «لك۲ ص۸۱» .

* دبیری - بفتح اول ، از: دبیر+ی (مصدری) ؛ پهلوی dipîrîh «نیبرگ ۵۵» ، شغل دبیر ، عمل دبیر . رك: فاب۱ ص ۱۰۲ ببعد .

بیان چهارم

دردال بی‌نقطه با خای نقطه‌دار مشتمل بر هفده لغت و کنایت

* **دخ** - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی خوب ونیکو باشد - وفوج صف را نیز گویند۱ - وسره وخلاصهٔ هرچیز هم هست - وبضم اول بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد ۲- وگیاهی را نیز گویند که درمیان آب روید و از آن حصیر بافند وآنرا درخراسان اوخ گویند وبدان خربزه آونگ کنند۳ -وبمعنی نی بوریاهم آمده‌است ۳ - وتیرآسمانی را نیز گویند که تیرشهاب باشد.

دخت۴ - بضم اول وسکون ثانی وتای قرشت، مخفف دختر است.*

دختر آفتاب - کنایه از شراب لعلی باشد.

دختر خم - بمعنی دختر آفتاب است که شراب انگوری باشد.

دختر رز - بمعنی دختر خم است که کنایه از شراب لعلی باشد ۵ - و بمعنی انگور ودانهٔ انگورهم آمده است که بعربی عنب خوانند.

دختر روزگار - کنایه از حوادث روزگار است.

دختره۶ - بر وزن بتکده، بکارت ودختر گی ودوشیز گی باشد- ومهری‌را نیز گویند که بر کیسه نهند ۷.

دختری۸ - بر وزن کلپری، بمعنی دختره باشد که دوشیز گی وبکارت است.

دختن - بروزن خفتن، مخفف دوختن

---

۱ - همچو امواج بحر لشکر شاه متعاقب همی رسد دخ دخ. نزاری‌قهستانی. «جهانگیری».

۲ - رك: دخت، دختر. ۳ - مصحف «رخ» = روخ.

۴ - پهلوی duxt «نیبر گ ۶۰» ورك: دختر.

۵ - برسان بندگی دختر رزگو بدرآی که دم وهمت ما کرد ز بند آزادت.
«حافظ شیرازی ۱۵».

۶ - از: دختر+ه (پسوند نسبت)، رك: دختری. ۷ - امروز دختره (از: دختر+ه پسوند تصغیر و تعریف) را بمعنی دخترك معین استعمال کنند.

۸ - از: دختر+ی (پسوند مصدری).

* **دچار** - رك: پایان کتاب، لغات متفرقه، ورك: دوچار.

* **دختر** - بضم اول وفتح سوم (مخفف آن دخت). اوستا dughdhar (دختر)؛ پهلوی duxt، هندی باستان duhitár، ارمنی dustr، کردی duxt، ditt، وخی dhagd، سنگلیچی dagh، منجی loghda «اسشق، هوبشمان ۵۴۱»، نیز در پهلوی duxtar «مناس ۲۷۲:۲»، گیلکی duxtaer (درحوالی لاهیجان datar)، فریزندی dotä، یرنی dote، نطنزی dot «ک. ۱ص ۲۸۹»، سمنانی duta، سنگسری diöt لاسگردی dot، شهمیرزادی daettáer «ک. ۲ص ۱۸۷»، طبری detar «نصاب‌طبری ۳۴۰»، خوانساری det «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷»، دزفولی doxtar، کردی کرمانشاهان döt ورك: دخت؛ فرزند مادینهٔ انسان، بنت، ابنه - زن مردندیده، دوشیزه، باکره.

باشد[1] -وبمعنی اندوختن وجمع کردن هم هست [2]- ودوشیدن را نیز گویند [1] .

دختندر [3] - بروزن سوزنگر، دختر شوهر باشد از زنی دیگر - ودختر زن ازشوهر دیگر .

دخته [4] - بروزن گفته، مخفف دوخته است که خیاطت کرده‌شده باشد- وبمعنی دوشیده هم آمده است .

دخدار - بفتح اول و دال بی‌نقطه بر وزن دستار، چادرسیاه وسفیدیرا گویند که برروی تخت پوشند ؛ وبعضی گویند معرب تخت داراست که جامهٔ خواب باشد .

دخش [5] - بفتح اول بروزن رخش ، ابتداو آغاز کارومعامله با کسی باشد - وتیره وتاریك را نیز گفته‌اند .

دخم [6] - بروزن زخم ، سردابه‌ای که مرده را درآن نهند.

دخمه - بروزن زخمه، بمعنی دخم است که سردابهٔ مردگان باشد،وصندوق‌موتی راگویند عموماً و گورخانهٔ گبرانرا خصوصاً [7] - وآن‌چیز را نیز گویند که شتر بوقت مستی ازدهان بیرون میآورد وآنرا بعربی شقشقه خوانند .

دخمهٔ زندانیان - کنایه ازآسمان است .

دخمهٔ فیروزه -بمعنی دخمهٔ زندانیان است که آسمان باشد .

---

۱ - رک: دوختن . ۲ - رک: اندوختن ، دوختن. ۳ - از: دخت+ اندر (نظیر پسراندر، پدراندر و مادراندر) :

جز بمادندر نماند این جهان گربه روی   با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا .

رودکی‌سمرقندی(تصحیح‌علامه‌دهخدا) .

۴ - اسم مفعول از «دختن» (ه.م.) . ۵ - رک: اشتق وهوبشمان ۵۴۲،پهلوی daxshak (شغل،تکلیف) قس:اوستا ـdaxshta (آلت،ابزار) «بارتولمه۶۷۷» وممکن است از اوستا ـdaxshta (نشان ، علامت) «بارتولمه ۶۷۶» مشتق باشد « نیبرگ ۴۶» .

۶ - رک: دخمه . ۷ - اوستاـ daxma ؛ پهلوی daxm، daxmak «اشتق ۵۴۳» . دخمهٔ اوستایی بمعنی داغگاه است یعنی محلی که مردگان رامیسوزانند، چهریشهٔ این‌کلمه که dag باشد بمعنی سوزانیدن است وکلمهٔ داغ فارسی از همین ماده است . ازخوداوستا هم مفهوم میشود که در قدیم ایرانیان لاشهٔ مردگان را می‌سوزانیده‌اند ودر وندیداد از جرم‌سوختن لاشه در آتش سخن رانده شده . «یشت ۱ص ۵۰۹» راجع بدخمهٔ پارسیان،رک:

J.M. Unvala, Report on the Dakhmas of Tena, Bombay 1951; ibid, Preliminary Report on an Old Dakhma of Yazd, Reprinted. Sanj Vartaman Pateti Annual 1951.

بیان پنجم

در دال بی‌نقطه با دال بی‌نقطه مشتمل بر دو لغت

دد – بفتح اول وسکون ثانی ، سبع را گویند که جانوران درنده باشدهمچو شیروپلنگ وگرگ ومانندآن ۱ – وبیابان پرازشکار را نیز گویند .

ددد – بفتح اول وثانی، بمعنی دد است که جانوران‌درنده‌باشد ۲– وقلندر رانیز گویند- ودرترکی کنیزك را نیز گویند که فرزندان کلان میکند ۳ .

بیان ششم

در دال بی‌نقطه با رای بی‌نقطه مشتمل بر یکصد ونود وپنج لغت و کنایت

در – بفتح اول وسکون ثانی ، در خانه وسرای وامثال آن باشد وبعربی باب گویند ۴ . ودرهٔ کوه رانیز گفته‌اند۵ – وبمعنی کرت ومرتبه هم‌هست – وبابی که در کتابهامینویسند۶ چنانکه کتابی دراحکام دین زردشت هست مشتمل بر صد باب وآنرا «صد در» نام‌نهاده‌اند – ونوع و جنس را نیز گویند ۷ – و بمعنی دریدن و پاره پاره کردن هم باشد ، و امربر پاره‌کردن هم

---

۱ – اوستا – daitika (جانور وحشی)،پهلوی datîk، datak، dat «اشتق ۵۴۴» «مناس ۲:۲۷۱»: «روباه برحمدونه سلام گفت .... وگفت : مرا نخجیران و ددان بحکم اعتمادی برسالت وسفارت نزدیك تو فرستاده‌اند.» «سندبادنامه ۴۷» . ۲ – رك: دد، ورك:ح۳ .

۳ – درترکی‌بمعنی‌جد پدری‌یا مادری،خال (دائی) پیر، حیوان وحشی، کنیزك«جغتایی ۳۱۸» ورك : دادا . ۴ – پارسی باستان– duvar (در ،باب)، اوستا – dvar ، پهلوی darn، هندی باستان dvâr ، durás ، ارمنی durn (باب، در) ، کردی bar (der، derî)، افغانی var ، استی dvar،وخی bâr،سریکلی divir ، شغنی divê، divér ، منجی labra « اشتق ۵۴۵» « بارتولمه۷۶۶ dvar» «نیبرگ ۴۸» « مناس ۲۷۱»، سمنانی ولاسگردی bar ، شهمیرزادی där ، سرخه‌ای bar« ك.۲ص۱۸۹»، گیلکی där، فریزندی‌ونطنزی bar برلی bär، «ك . ۱ص۲۹۰ » :

درمیر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن .

«گلستان ۳۹» .

۵ – رك: دره . ۶ – نیز dar درپهلوی ببعنی باب و فصل کتاب آمده«مناس ۲۷۱» . ۷ – « بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم .» «گلستان۴۰» .

هست یعنی بدر-وفاعل‌دریدن‌راهم میگویند وقتی که مرکب شود همچو پرده در ۱ - و نوعی از مرغ صحراییرا گویند و آنرا سحرور خوانند باسین وحا ورای بی‌نقطه بروزن فغفور - وپشه‌را نیز گویند که بعربی بق خوانند - وبمعنی درون باشد که نقیض بیرون است چنانکه گویند « در خانه رفت » یعنی بدرون خانه رفت ۲ - و نام میوه وثمردرختی است که‌آنرانوت سه‌گل گویند وبعربی ثمرة‌العلیق خوانند وبرگ و ثمرآنرا با هم‌بجوشانند وبدان ریش رنگ کنند . وبضم اول درعربی بمعنی گوهرباشد۳ .

درا - بر وزن سرا ، بمعنی درای است که زنگ وجرس باشد۴ - و امر بداخل شدن هم هست۵ *

درآب فروشدن - کنایه از نابود شدن ومعدوم گردیدن باشد .

درادوزا - با ثانی مشدد ودال ابجد بواو رسیده و زای هوز بالف کشیده ، کسی را گویند که صاحب تجربه و دانا و عاقل باشد، که اگر احیاناً کاری ناصواب ازو سرزند اصلاح آن را بدانستگی تواند کرد - وکسی را نیز گویند که‌جنگ‌وصلح‌ونیکی‌وبدیراباهم کند وآنرابعربی مزیل خوانند .

دراره - بر وزن هزاره ، دیوث وقلتبانرا گویند - ودرعربی دوکی باشد که بدان پشم ریسند ۶ .

دراز ۷ - بروزن نماز ، نقیض کوتاه باشد .

درازخوان - بر وزن سوادخان ، پیش‌انداز ودستار خوانرا گویند. *

دراز دستی کردن - کنایه‌ازغارت

---

۱ - رک: دریدن .　　۲ - حرف‌اضافه، کردی bar (در بیرون) ،بلوچی‌ع(؟) dar ، darâ (دربیرون ، به‌بیرون)، لاتینی foras ، foris .پهلوی dar، «اشتق ۵۴۶» ،قس: اندر، درون واندرون «هوبشمان ۵۴۶» .　　۳ - «دره (بضم اول وتشدید دوم) بمعنی مروارید بزرگست وجمع آن در بضم و:رربروزن‌صرد و درات‌بضم‌است .» «شرح قاموس» و در فارسی‌دُر بتخفیف دوم هم‌آمده ومفرد گرفته شده است.　　۴ = درای(ه.م.)مؤلف اخبارالصین والهنددر وصف مملکت صین (چین)آرد: « وفی کل مدینة شئی یدعی الدرا وهوجرس علی رأس ملك تلك‌المدینة، مربوط بخیط ماد علی ظهر الطریق للعامة کافة و بین الملك و بینه نحو من فرسخ فاذا حرك الخیط الممدود ادنی حرکة تحرك الجرس . فمن کانت له ظلامة حرك هذاالخیط فیتحرك الجرس منه علی‌رأس الملك فیؤذن له بالدخول حتی ینهی حاله بنفسه ویشرح‌ظلامته و جمیع‌البلاد فیها ذلك.» «اخبارالصین والهند ص ۱۸ - ۱۹» (از افادات علامه دهخدا) .

۵ - امر از «درآمدن» .　　۶ - (عر) «درارة بروزن جبانه، بمعنی‌دوك»است . «شرح قاموس» .　　۷ - اوستا drâjah- (طول) ،پهلوی drâj، کردی dirîzh. بلوچی drâj و drâzh، اشتق ۵۴۷» نیز درپهلوی dirâz «مناس ۲:۲۷۱». استی dargh، ک.است ۱۱۷» ، فریزندی،ونطنزی daerâz. یرنی dorâz، ک.۱ ص ۲۹۲» سمنانی، därâz. سنگسری،سرخه‌یی وشهمیرزادی derâz. لاسگردی daerâz «ک. ۲ ص ۱۹۳» ، گیلکی därâz :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز　　بدستهای دگر همچنین‌بخواهدرفت .

«گلستان ۴۹» .

* **درابزین** - از یونانی Trapézion (نرده، شبکه)معرب‌آن درابزین ودربوز «دزی ج ۱ ص ۴۳۰» «معجمیات عربیه‌سامیه‌ص ۲۲۷» و درابزون «المنجد» رک : داربزین، دارآفرین(!) ودارفرین (!) .

بقیهٔ درصفحه ۸۳۰

کردن - وستم وجور نمودن باشد .

دراز دم - بضم دال دویم وسکون میم، سگ راگویند وبتازی کلب خوانند - ومیمون - وعقرب را نیز گفته‌اند .

دراز دنبال - بضم دال دویم وسکون نون و بای ابجد بالف کشیده بلام زده ، گاو - وگاومیش راگویند .

دراز شمشیر - کنایه ازتیغ‌زن چست وچالاك باشد .

دراز کار - کنایه از شخصی است که مرتکب کارهایی شود که زیاده برحالت ومرتبهٔ او باشد ومتکلم بسخنان لاف وگزاف گردد .

درازنا ۱ - بانون بروزن‌هزارپا،محل درازیرا گویند .

دراز نفس - کنایه‌ازپرگوی وپرحرف باشد .

درآستین کردن - کنایه از تصرف کردن وملك خود دانستن باشد .

دراسج - بفتح اول و سین بی‌نقطه بر وزن ابارج، نوعی ازلبلاب است۲ ،وآن رستنیی باشد که بردرخت پیچد.

درافتادن - کنایه‌ازخصومت وجنگ و نزاع کردن باشد .

درافس ۳ - با سین بی‌نقطه بر وزن حوادث، بلغت‌اهل‌شام شفتالوباشد، وآن‌میوه‌ایست معروف که بعربی خوخ گویند .

درافق ۳ - با فا بر وزن خلایق ، بمعنی درافس است که شفتالو باشد بلغت اهل شام .

دراقیطس - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وقاف بتحتانی رسیده و ضم طا و سکون سین بی‌نقطه ، بیونانی‌بیخ فیلگوش باشد ، وآن گلی است ازجنس سوسن وآنرابعربی‌اصل‌اللوف خوانند .

درانك - بروزن‌تبارك، نام دریایی‌است که آنرا بیونانی غالاغاطیتون خوانند ، وگویند مقام فرشتگان است .

---

۱ - از : دراز+ نا (پسوند ساختن اسم معنی ازصفت) (نظیر: تنگنا و تیزنا) .

۲ - « دراسج ، نوعی از لبلاب است وگویند خندریلی است » «تحفهٔ حکیم مؤمن .»

۳ - « درافس و درافق که هردولغت درمتن کتاب مصنف بمعنی شفتالوکه بعربی خوخ گویند ، آورده بصورت کذائی با تصریح وبیان حروف بطریق مذکور در جمیع نسخ موجوده که عدد‌آن بدوازده میرسد یافت شد ، واین غلط فاحش است ازاو ، چه صحیح بدین معنی دراقن با قاف و نون است چنانکه صاحب قاموس گوید : الدراقن کعلابط وبشددالمشمش والخوخ شامیة ، و همچنین گولیس نیز ازابن بیطار دراقن بضم دال وتشدید را وکسرقاف و نون درآخرنقل نموده صاحب تحفه‌نیز گفته: دراقن بلغت شام اسم‌خوخ است ، وهماناسبب افتادن مصنف دربن غلط فاحش عدم مبالات اوست درتحقیق لغات ، چه قاف را فا ونون‌آخررا قاف وگاهی‌سین خوانده بزعم خود دو لغت قرار داد والله اعلم بالصواب » « چك حاشیهٔ ص ۳۱۹ » . لکلرك درافس را divers ودراقن راpêche(فر) «لك ۲ ص۸۶ » ترجمه کرده است .

بقیه از صفحهٔ ۸۲۹

* **دراز دست**- بکسراول ودوم‌وپنجم، کسیکه دستش‌طویل باشد - مقتدر وتوانا ومسلط، چیره دست - حریص وطماع - لقب اردشیراول‌شاهنشاه هخامنشی . رك: درازدست؛ درازانگل، ربوند دست. بقلم نگارنده . درمجلهٔ ایندوایرانیکا. کلکته سال٤ شمارهٔ ۲-۳ .

(برهان قاطع ۱۰۹)

درانگشت آوردن - کنایه‌ازحساب کردن باشد .

درای ۱ - بروزن‌سرای، زنگ جرس راگویند - وبمعنی گفتگوباشد - و ماضی گفتن است یعنی گفت - وامر بر گفتن هم هست یعنی بگو - وامر بردرآمدن باشد یعنی بدرون آی - وسر کنندهٔ سخن وسخن سر کردنرا نیز گویند- و بمعنی پتك آهنگران هم گفته اند که بعربی مطرقه خوانند .

درآید ۲ - بر وزن سرآید ، یعنی بگوید وآواز دهد .

درایش ۳ - بفتح اول بروزن نمایش، بمعنی تأثیر واثر کردن باشد .

دراینده۴ - بروزن و معنی سراینده است که گوینده وآواز کننده باشد .

درائیدن۵ - بروزن‌سرائیدن، بمعنی گفتن وآواز کردن باشد ٦ .

در آینه نقش پری دیدن - کنایه ازدیدن‌شراب‌است‌درپیالهٔ‌بلوری - ومشاهدهٔ جمال ساقی باشد درجام شراب .

دربا ۷ - بفتح‌اول وسکون ثانی وبای ابجدبالف کشیده، درواپست وضروری ومایحتاج‌را گویند .*

دربار کمان رفتن - کنایه ازدر آمدن باشد بخانهٔ‌کمان ، یعنی کمان‌کشیدن .

درباقی‌شدن - کنایه‌ازچیزی‌نماندن وتمام‌گردیدن وآخرشدن ووجودنداشتن‌باشد۸ .

درباقی کردن - کنایه از بی باقی ساختن - وتمام شدن ۹ - وموقوف داشتن وترك دادن باشد ۱۰ .*

دربان فلك - کنایه ازآفتاب- وماه است .

---

۱ - مخفف آن « درا »(ه . م .) :

شاد باشید که جشن مهرگان آمد بانگ وآوای درای کاروان‌آمد .

« منوچهری دامغانی ١٦٠ ».

۲ - سوم شخص مفرد (مفرد مغایب) مضارع از « درآمدن » .

۳ - از دساتیر« فرهنگ دساتیر ٢٤٥ » . ۴ - اسم فاعل از «درائیدن » .

۵ - از: درای (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) .

٦ - روزکاین ازشب بشنید، شد آشفته وگفت خامشی کن ، چه درایی سخن نامحکم؟

اسدی طوسی « مجمع‌الفصحاء . ج۱ص ۱۱۰ » .

۷ - دربای . ورك : درباپست . ۸ - رك: درباقی کردن .

۹ - بمعنی لازم ، درباقی شدن (ه.م.) است . ۱۰ـ مرحوم بهار در زمرهٔ لغات واصطلاحات تذکرةالاولیاء عطارآرد: « در باقی کردن ، کار را بوقت‌دیگر موکول کردن ، یا ترك کاری گفتن ، یا پس انداختن‌کار » « سبك شناسی‌ج ۲ ص ٢١٤ » ونیز بمعنی چشم پوشیدن،بدور افکندن وپشت سرافکندن و نحوآن . رك: جهانگشای جوینی ج۲ص ح مقدمه .

* **دربار**- بفتح اول ،ازدر(باب،دربار) [رك :ص سی ودو.مقدمه] ؛ بیت ،خانه- مسکن، منزل - عمارت ،سرای - بارگاه ، پیشگاه پادشاهان وامیران .

***دربان** - بفتح اول ، از : در(باب) + بان (پسوند حفاظت) ، پهلوی darpân « اونوالا ۱۸۹ ». معرب آن دربان « تفس »(بفتح و کسر اول) ؛ نگهبان‌در ، بواب ،حاجب :

سگ ودربان چویافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن .

« گلستان۳۹ ».

دربای (۱) ۱ - بروزن دروای، بمعنی ضروری ومایحتاج و درِوایست باشد.

درپای افکندن - کنایه از اهمال وتعطیل کردن باشد.

درپای پیل انداختن - کنایه از رنج ومشقت کشیدن باشد.

دربایست - بر وزن ومعنی دروایست باشد که احتیاج وضرور داشتن است - و ترجمهٔ نوع‌هم‌هست که جمع‌آن انواع‌باشد ومعنی‌آن ۲ دربایستگان.

درپریش - بابای فارسی‌بروزن خنده ریش، درویش وگدابیرا گویند که بدر خانها بگدایی رود - وبمعنی کوزه - و کاسه - وخشت پخته هم گفته‌اند.

درپس زانو نشستن - کنایه از تفکر ومراقبه باشد.

درپشم کشیدن - کنایه‌ازپوشیدن وپنهان داشتن باشد.

دربند ۳ - بروزن‌فرزند، نام‌قلعه‌ایست ونام شهری هم هست ۴ - وگذرگاه دربا رانیز گویند وآنرا بندرخوانند۵ -وجایی‌ومقامی است که درآنجا شراب خوب میشود - و فاصلهٔ میان دو ولایت را هم‌میگویند.

درپوست افتادن - کنایه از عیب گفتن وغیبت مردم کردن باشد.

درپه ۶ - بفتح‌اول وثالث که‌بای فارسی باشد وخفای ها، پارچه و پینه راگویند که بر جامه دوزند - و بکسر ثالث وظهور ها، بمعنی رحمت‌وبخشش وعفوباشد۷ -وبمعنی‌ناپیدا وناپدید هم آمده است؛ وبمعنی اول بفتح بای ابجدنیز گفته‌اند.

درپی ۸ - بروزن‌چربی، بمعنی درپه است که پینه وپیوندی باشد که برجامه دوزند؛ وباینمعنی با بای فارسی هم‌آمده است.

درپین - با بای فارسی و تحتانی مجهول،بروزن پروین؛ بمعنی درپی‌باشد که پاره و رقعه است.

درتاج - باتای قرشت بروزن‌کجواج، گیاهی است عاشق آفتاب زیراکه بهر طرف که آفتاب‌گردد اونیز گردد، و آنرا در عراق توله گویند.

درج - بفتح اول و سکون ثانی وجیم، خطی را گویند که در کاغذ منقش نوشته شده باشد ۹ - ودرعربی طوماری بود که درآن چیز ها نوشته باشند ۹ وبضم اول هم درعربی پیرایه دانرا گویند۱۰، وآن ظرفی‌است که زنان جواهر آلات خود را درآن گذارند.

---

(۱) چك : درپای (ا).

۱ - رك : دربا، دربایست. ۲ - مراد ترجمهٔ انواع‌است.
۳ - از: در(بـاب) + بند (از : بستن) = دروند، لغة بمعنی پانه‌ای (چوبکی) که برای بستن درها بکار برند، معرب آن هم دربند و دروند (عامیانه) «دزی ج ۱ص ۴۳۰ : ۲؛ « نفس ». ۴ - شهری است در قفقاز. ۵ - رك : بندر.
۶ - رك : درپی، درپین. ۷ - ظ، مصحف«درسه». ۸ - رك : درپه، درپین.
۹ - (عر) « درج، بفتح اول آنچیزیست که نوشته میشود دراو، بتحریك نیز میآید » «شرح قاموس».
۱۰ - روت ازگل درج دارد، درجت از عنبر طراز
مشکت ازمه نافه دارد ، ماهت از مشك آسمان.
«منوچهری دامغانی ۱۸۰».

درج[1] تنگ - کنایه ازدهان معشوق است .

درج[1] در - بضم دال دویم ، بمعنی درج تنگ است که کنایه ازدهان معشوق باشد .

درج دهقان - کنایه از کتاب تاریخ است، چه دهقان مورخ را میگویند [3] - و قول دهقان را نیز گویند - وبمعنی سخن معتبروغیرمعتبر هم هست .

در جگر گل گرفتن - کنایه اززیر خاک کردن باشد .

درج گهر گشودن - کنایه از سخن خوب نقل کردن باشد .

درجوال شدن - کنایه ازفریب ودغ خوردن باشد .

در جوال کردن - کنایه از دغا وفریب دادن باشد . *

درخت سنبه - بضم سین بی نقطه وسکون نون وفتح بای ابجد ، پرندهایست سبز رنگ که با منقاردرخت را سوراخ کند - ونوعی از زنبور سیاه هم هست که چوب را سوراخ میکند [4] .

درختک دانا - بکسر کاف ، نام درختی‌است که بهرجانب که آفتاب بگرددبرگهای آن روبجانب آفتاب کنند ، وبعضی گویند درخت وقواق همان است .

درختنه سنبه [5] - بفتح نون بمعنی درخت سنبه است که پرنده‌ای باشد که درخت را با منقار سوراخ میکند ودرختینه سنبه هم‌آمده است که بعد ازفوقانی تحتانی باشد .

درخر کمان کشیدن - کنایه از گرفتاری ومحنت ومشقتی باشد که نجات از آن دشواربود .

درخش [6] - بضم اول وثانی وسکون خا وشین نقطه دار، بمعنی برق باشد[7] - و فروغ و روشنی هرچیز را نیز گویند - وبمعنی تابنده ودرخشان هم‌هست - و نام‌آتشکده‌ایست[8] درشهر ارمنیهٔ [9] و بانی آن آتشکده راس مجوسی بوده وآنرا رأس‌البغل گویند[10] ودرهم بغلی [11] منسوب باوست و گویند شهر ارمنیه [9] وشیراز [12] را نیز

---

۱ - بضم اول وفتح چهارم ، بمناسبت آنکه دهان دارای دندانهای گوهر مانند است .
۳ - رک: دهگان ودهقان .   ۴ - رک : درختنه سنبه .   ۵ - رک : درخت سنبه .   ۶ - رک : درفش، اشتق ص۱۲۲».
۷ - مقرعه زن گشت رعد ، مقرعهٔ او درخش
غاشیه کش گشت باد ، غاشیهٔ او دیم .
«منوچهری دامغانی ٥٤ ».
رک : آذرخش (ح) .   ۸ - ظ ، مصحف « آذرجشنس » (= آذرگشنسب) رک :ارمنیه .
۹ - مصحف « ارمیه » . رک : ارمنیه .   ۱۰ـ رک : ارمنیه .
۱۱ - رک : درهم بغلی .   ۱۲ - مصحف « شیز» . رک :ارمنیه .
* درخت - بکسراول وفتح‌دوم ،پهلوی draxt (شجر) «مناس ۲۷۲» ،ارمنیع draxt (باغ)، بلوچی drack ،drâc ، drashk ، darashk (شجر) «اشتق٥٤٨» ورک: هوبشمان ٥٤٨؛ گیلکی daeräxt، فریزندی daeraxt ،یرنی و نطنزی deraxt « ک . ۱ص ۲۸۵»، شهمیرزادی daeráxt«ک.۲ص ۱۸۱» ،زباکی daraxt «کریستن ۷۷ » :هرگیاهی که دارای تنه وساقه‌وشاخه‌هابود، شجر، نهال .

اوبنا کرده است - ونام دهی است ازولایت قاین وقهستان،ودرآنجا گلیم راخوب میبافند- وبمعنی اول که برق باشد بفتح اول و ثانی هم هست - و بفتح اول وضم ثالث، بمعنی درخورولایق وسزاوار باشد؛وبمعنی ثانی که فروغوروشنی باشد بضماول وفتح ثانی هم هست؛ وبفتح اول وضم ثالث که بمعنی درخور ولایق وسزاوار باشد بمعنی شوق واشتیاق هم گفته اند ۱ .

درخشان ۲ - بضم اول بروزن سخن دان ، بمعنی تابان وروشنی دهنده باشد .

درخشیدن ۳ - بمعنی تابیدن و پرتو افکندن باشد .

در خط شدن - کنایه ازمتغیرشدن وآزرده گردیدن باشد- وبیهوش وبیقرار گشتن را نیز گویند .

در خف - بضم اول وثالث وسکون ثانی و فا ، زنبور سیاه راگویند .

درخواه ۴ - با واو معدوله بر وزن درگاه ، بمعنی التماس ودرخواست باشد - وامر باینمعنی هم هست یعنی التماس کن - وگدا وگدایی کننده رانیز گویند .

درخودگرفتن - کنایه از گرد آوری خود کردن باشد.

درخور - بفتح ثالث وسکون واو معدوله، بمعنی لایق و سزاوار ودر وسع-و در خورشید ۵ - ودرطعام باشد ٦ .

درخورد - با واو معدوله بروزن شب گرد ، بمعنی درخوراست که لایق وسزاوارباشد.

درخوش ۷ - با واومعدوله بروزن سرکش، بمعنی شوق واشتیاق باشد .

درخون شدن - کنایه‌ازقصددر کشتن واراده بخون کردن باشد .*

در داب - بروزن زردآب ، دستنبویه راگویند ، وآن میوه ای باشدکوچك و مدور وخوشبوی شبیه بخربزه .

دردار - بر وزن سردار ، نام درختی است که پشه بار می آورد و بعربی شجرة البق خوانند ۸ و بعضی گویند سفیددار همان است - ومعنی ترکیبی‌آن درخانه ۹ - وامردرد بیار۱۰- وفاعل دردآورنده۱۰- ودربان۱۱.

دردخوار - بضم اول با واومعدوله بروزن بردبار ، مردم فقیر ودون وفرومایه باشد وکنایه از زمین هم هست که بعربی‌ارض گویند.

دردشت - بکسر رای قرشت ، نام محله‌ایست درصفاهان .

---

۱ - رك : درخوش . ۲ - اسم فاعل از « درخشیدن » .
۳ - از : درخش + یدن (پسوند مصدری) . ۴ - از «درخواستن » .
۵ - از : در(اندر) + خور (خورشید = آفتاب) . ٦ - از : در (اندر) + خور (خورد = خوراك) . ۷ - رك: درخش.
۸ - orme = (فر) = لسان‌العصافیر «لك۲ص ۸۳» «دزی ج۱ص۴۳۲» .
۹ - از: در (اندر) + دار(عربی = خانه)گرفته . ۱۰- از «درد آوردن» .
۱۱ - از: در (باب) + دار (دارنده = نگهبان) .

* **درد** - بفتح اول ، پهلوی dart «مناس ۲۷۱ » «نیبرگ ۴۹ » « اشتق ۵۵۰»،اوراق تورفانdardh «نیبرگ ایضا»، کردی‌وبلوچی dard «اشتق ۵۵۰ ».ورك: هوبشمان ۵۵۰؛سمنانی، سنگسری، لاسگردی وشهمیرزادیdärd ، سرخه‌یی dard «ك.۲ص۱۸۷» ، گیلکی därd ، معرب‌آن‌هم درد (بفتح اول)«دزی‌ج۱ص۴۳۲» :رنج تن ورنج روان ورنج دل، وجع ، الم- ناملایم- محنت ، غم - آزار - ایذا ، اذیت .

دردمن - با میم بر وزن کفش کن ، مخفف دردمند است[۱] که مردم افتاده و دردناك وخاکساراباشد .*

دردمه - بر وزن سردمه ، کواکب سیارهرا گویند که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وقمرباشد .

دردور - بضم‌اول وثالث‌بروزن پرزور، گرداب، مهلك وغرق کننده راگویند . وگویند عربی است [۲] .

درده[۳] - بضم‌اول بروزن مرده ، دردی شراب، وآب وروغن وامثال آن باشد .

درریختن - بضم اول ، کنایه از گریه کردن - وسخن خوب ولطیف گفتن باشد .

درز[۴] - بروزن لرز ، شکاف جامه را گویند که دوخته باشند- ودختران کوچك سال‌را نیز گفته‌اند .

درزاده - بفتح اول و دال ابجد ، تخته‌ای باشد که‌آسیابانان درپیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر نرود و آنرا درزادهٔ آسیا نیز گویند .

درزبان داشتن - کنایه از آن است که سخنان بد ونالایق درحق کسی گویند .

درزکردن - کنایه از فاش گردیدن وآشکارا شدن باشد .

درزمان[۵] - بفتح اول وثانی بر وزن نمکدان ، رشته و ریسمان تافته راگویندکه در سوزن کشند .

درزن[۶] - بروزن‌ارزن، بمعنی سوزن باشد - و کسی را نیز گویند که حلقه بر در زند[۷] .

درزند - بر وزن فرزند ، جای بسیار خون ریزش راگویند اعم ازجنگ‌گاه ومسلخ.

درزه - بروزن هرزه، توده وپشتهٔ علف وخار وخاشاك باشد - و بمعنی درز هم هست که چاك دوخته باشد[۸] - ودختر رانیز گویند[۸] - وبمعنی اول با زای فارسی هم‌آمده است که‌درژه باشد .*

درسار - باسین بی‌نقطه بروزن اغیار، دیواری باشد که در پیش درقلعه ومحوطه وخانه بکشند چنانکه در قلعه و خانه نمودار نباشد - وپرده‌ای رانیز گویند که درپیش درخانه بیاویزند -وبمعنی درگاه نیز آمده‌است[۹]

---

۱ - رك : دردمند . ۲ - (عر) «موضعی‌است میانهٔ‌دریا که‌جوش‌میزندآب‌آن» «شرح قاموس» . ۳ - از: درد (بضم‌اول)+ه (نسبت) . ۴ - اوستا - dereza (بند) از ریشهٔ darez- (محکم کردن) ، هندی باستان-darh (محکم کردن) ،ارمنی derjak (خیاط) ، dərjan (نخ)، handej(جامه،لباس)،استیdares (جامه)رك: درزه،درزمان،درزی«اشتق ۵۴۹».
۵ - از: درز + مان (پسوند) رك : اشتق ۵۴۹ ، طبری darazmûn ، (خیاطه) «نصاب طبری ۳۴۷» . ۶ - از: درز (ه.م.) ، طبریdarazan (سوزن) «نصاب‌طبری ۳۴۸ »، کاشانی dârzîn (سوزن) «اشتق۵۴۹» . ۷ - از: در (باب) + زن (زننده) .
۸ - رك : درز . ۹ - رك : در ساره .

* **دردمند** - بفتح‌اول‌وچهارم ، از: درد+ مند (پسونداتصاف)، پهلوی dart_omand آنکه دردی دارد ؛ مریض ورك: دردمن .

* **درزی** - از: درز (ه.م.) + ی(نسبت)، ارمنی derjak (خیاط) «اشتق ۵۴۹» ؛ خیاط ، دوزندهٔ جامه :

گلنار همچو درزی استاد برکشید قوارهٔ حریر ، زبیجاده گون حریر. « منوچهری دامغانی ۳۳».

درساره - بروزن گهواره ، بمعنی درسار است که دیوار پیش درقلعه وخانه و پرده باشد ، ومعنی ترکیبی آن نیز در پرده است ،چه ساره پرده را گویند .

درسپوز - بابای فارسی بروزن برفروز، امرازسپوختن باشد[1] که بعنف دراندرون کردن است یعنی در اندرون کن .

درست [2] - بضم اول و ثانی و سکون ثالث وفوقانی، نقیض شکسته وغلط باشد[3] وبعربی صحیح خوانند[4] - وبمعنی درهم ودینار وزری باشد که باشرفی اشتهارداردوبعربی طازجه خوانند [5] - وزروسیم وطلاونقره را نیز گویند - وبمعنی صحت وتندرستی هم هست [2] .

درستان [6] - بروزن نمکدان، شاگردانه باشد وآن درمی چند است که بعد ازاجرت استاد بشاگرد دهند .

درستاران - بفتح اول وثانی بر وزن پرستاران، بمعنی درستان است که شاگردانه باشد.

درسته - بفتح اول وثانی بروزن بسته، بمعنی عفو ورحمت وگذشتن ازجرایم وبخشیدن گناه باشد [7] .

درستی [8] - بضم اول و فتح ثالث بر وزن الفتی ، نام دختر انوشیروان است که در حبالهٔ بهرام بود [9] - وبکسر ثالث بروزن مفلسی

---

۱ - امر از « در سپوختن » رك : سپوختن .

۲ - پهلوی durust (سالم ، مستقیم ، راست) «مناس۲۷۲:۲». drust «ناوادیا ۳۶۰» و drudhist ، از ایرانی‌باستان، قریب dru-drshti * یا druva_drshti * (درست،سالم) از drvua * ، اوستا drva ، پارسی باستان duruva (سالم) «بارتولمه ۷۸۲» + druva - هندی باستان drshti (نظر، نگاه) . رك: نیبرگ ۵۹-۶۰؛ کردی durust (راست، صحیح)، بلوچی drust (تمام ، کامل) ، وخی drust ، drüst (کامل ، تمام) «اشتق ۵۵۱» ورك : هوبشمان ۵۵۱ ؛اورامانی doros «ك. اورامان۱۲۲» ، گیلکی durust . ۳ - ونقیض دردمند :

تاکه دگرگونه شده است این جهان   جهل درست است وخرد دردمند.

«المعجم شمس قیس ص۲۱۵ بنقل ازشاعری قدیم» . ۴ - درست آمدن ، صادق آمدن، صحیح جلوه کردن: «قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند ...» «گلستان ۳۶-۳۷».

۵ - «وزرخواست (سلطان) پانصد دینار و دردهان او (ازرقی) میکرد تایك درست مانده بود» «چهارمقاله ص ۴۴» ۶ - رك: درست (درهم ودینار) . ۷ - رك: درسه ، درشته . ۸ - پهلوی durustîh (صحت) «مناس۲۷۲:۲»، drudhistîh «نیبرگ ۶۰» ، از: درست (ه‍.م.) + ی (مصدری): «سئل ابن عباس: هل تکلم رسول الله بالفارسیة ؟ قال:نعم ، دخل علیه سلمان، فقال له: «درسته وسادته (ظ : درستیه وشادیه) »قال محمدبن امیل :«اظنه مرحباً واهلا» . «صبح الاعشی ج۱ ص ۱۶۶» ورك: شادی . ۹ - این نام مأخوذ از هفت‌پیکر نظامی است:

دخت کسری ز نسل کیکاوس   درستی نام وخوب(نغز) چون طاوس .

«هفت پیکر چاپ ارمغان ص۷۸» .

اگر این نام برساختهٔ نظامی نباشد ، شاید مصحف واستی = واشتی Washti ملکه وزوجهٔ خشیارشا (کتاب استر ۱ .۹ ببعد) باشد . در پارسی «وشتی» بمعنی زیبایی است « یوستی. نام‌نامه ۳۵۹» . درفرهنگهای پارسی «وشت» (ه‍.م.) بمعنی خوب وخوش و نیکو و رقص ورقاصی آمده ، ونیز ممکن است کلمه «آستین» باشد مخفف astînâ که نام زوجهٔ شاپور دوم بود ودراینجا زوجهٔ بهرام‌پنجم شده . رك Washti درنام نامه. یوستی ۳۵۹ .

هم آمده است ؛ وباین معنی با شین قرشت نیز گفته‌اند .

درس خوان - با واومعدوله بروزن سخت جان ، شاگردرا گویند ، وشخصیکه پیش کسی چیزی بخواند .

درسه ۱ - بر وزن عرصه ، بمعنی درسته است که بخشیدن وعفو باشد.

درش - بفتح اول و ثانی وسکون شین قرشت ، نام نوعی ازخیارست، وآن باریك ودراز میشود ۲ - وبسکون ثانی پایگاه وطویلهٔ اسبانرا گویند . *

درشت پسند - کنایه ازمردم کثیف طبع باشد .

درشته - بروزن ومعنی درسته است که عفو کردن و گذشتن از گناه باشد .*

درشی - بفتح اول و ثانی بر وزن حبشی ، بمعنی درش است که خیار باریك ودراز باشد .

در عرق شدن - کنایه‌ازخجل‌شدن وخجلت کشیدن و شرمنده شدن باشد .

درغ ۳ - بروزن برق ، بندیرا گویند که در پیش آب بندند .

درغال - بروزن پرگال ، بمعنی امن وآسوده باشد .

درغاله - بر وزن پرگاله ، راهی را گویند که ازمیان کوه‌بگذرد وآنرا بعربی شعب خوانند - وفرجهٔ میان دو کوه را نیز گفته‌اند .

درغان۴ - بروزن مرجان، نام شهریست درحوالی‌سمرقند .

درغست - بر وزن بدمست ، هرزه ونامعقول راگویند .

درغلبکن - بالام وبای ابجد وکاف بر وزن هر هفت تن ، دریرا گویند که پنجره دار باشد ؛ بعضی دری راگویند که پیش آن پنجره داشته باشد ومردم از عقب پنجره نمایان باشند؛ و معنی اول بهتر است چه غلبکن بمعنی پنجره است ؛ وبضم ثالث وفتح‌بای فارسی هم بنظرآمده است ۵ .

درغلبکین - بضم‌ثالث‌با زیادتی‌تحتانی مابین‌کاف ونون ، بمعنی درغلبکن است که در پنجره‌دارباشد؛ وبا بای فارسی‌ساکن‌هم‌درست‌است.

درغم - بر وزن شلغم ، موضعی است

---

۱ - رك: دوسته، درشته . ۲ - معرب‌آن نیز «درش»«ابن درید» . رك :درشی.
۳ - مصحف « ورغ » (ه. م.) . ۴ - در غام Darghâm رودی است که‌بجیحون‌ریزد «حدود العالم۲۷؛ مینورسکی .حدود ۳۳۸» . ۵ - رك: درغلبکین .

* درشت - بضم اول و دوم، پهلوی drusht هرن‌آنرااز ریشهٔ پارسی باستان-darsh (جرأت ، جسارت،کوشش) و اوستا -daresh (جرأت، سعی کردن) ،هندی باستان -dharsh میداند «اشتق ۵۵۲» وهوبشمان از ریشهٔ ایرانی-drushta حدس میزند « هوبشمان ۵۵۲» ، افغانی durusht «هوبشمان‌ایضاً» ،گیلکی durusht؛ ناهموار ، ناصاف- زمخت،سخت ، خشن- غلیظ، کثیف .رك: درشتی .

☆ درشتی - بضم اول و دوم، « از:درشت + ی (مصدری) ؛ درشت بودن ، سختی و ستم یا جور - ترش‌رویی - تندی: «(شاهدان) تا خوب و لطیفند درشتی کنند وچون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند .» «گلستان ۱۴۱» .

☆ درشکه - بضم اول و دوم و کسر چهارم ، از روسی drozhki مأخوذ از آلمانی droschke(درشکه)؛ گردونهٔ چهار چرخه که با اسب کشیده شود و اطاقکی برای حمل مسافر دارد که‌سقف آنرا میتوان بلندکرده برافراخت ویا تاکرده خوابانید .

که آنجا شراب خوب میشود ، و شراب درغمی منسوب بدانجاست ۱ - و نام نغمه ای باشد از موسیقی که شنیدن آن غم والم از دل بیرون کند -ومعنی ترکیبی آن دراندوه باشد. *

در غورگی مویز شدن - کنایه از بمراد نرسیدن وضایع (۱) شدن باشد .

درغیش - بر وزن دروش ، بمعنی انبوه و بسیار باشد - و نام نوعی از زردآلو هم هست .

درفش - بکسراول وفتح ثانی وسکون فا وشین قرشت ، افزاریست کفش دوزان و امثال ایشان را ۲ - علمی رانیز گویند که در روزجنگ برپای کنند۳ -وبرق را نیز گفته‌اند ۴ -وبمعنی فروغ وروشنی ۵ - وچیزی که درخشان باشد ۵- وفوطه‌ای که درروز جنگ بربالای دستار و خود که بترکی دولغه۶ گویند پیچند .

درفشان ۷ - بروزن درختان ، بمعنی لرزان باشد - وبمعنی تابان هم هست ۸ .

درفش کاوان ۹ -با واوبالف کشیده، علم فریدون‌است ومنسوب بکاوهٔ آهنگر ، وشرح آن دراخترکاویان مذکور شد .

درفش کاویان ۹ - بایای‌حطی بالف کشیده ، همان درفش‌کاوان است که علم‌فریدون باشد .

(۱) چك: ضائع.

۱ - « قال (کسری) فاخبرلی عن‌اطیب‌الشراب والذه . قال (ریدك‌خوش‌آرزو):العنبی... وخیره‌البلخی والمروروذی والبوشنجی والبستی والجوری والقناوزی و الدرغمی» ثعالبی . غرراخبار ملوك‌الفرس . رك : خسرو قبادان وریدك وی ، ترجمهٔ نگارنده (مجلهٔ آموزش و پرورش سال ۱۴) بند ۵۷ :

آمد بهار خرم و آورد خرمی — وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بودهمیشه بدین فصل آدمی — با بانگ زیروبم بود وقحف درغمی.

« منوچهری دامغانی۱۶۷ ».

۲ = دروش (ه‍.م.) . ۳ - رایت ، بیرق ، اوستا- drafsha (بیرق) ، پهلوی drafsh ، ارمنیع draush رك : اشتق و هوبشمان ۵۵۳ ، معرب‌آن نیزدرفش «مفاتیح ۷۳ » و درفس ، ترکی ع: درفس (بکسر اول و فتح دوم) « تفس » . ۴ - رك: آذرخش. ۵ - رك : درخشیدن . ۶ - «بدانکه دربن کتاب دولغه بدال‌است ، امادرمننسکی بجای دال، طای حطی وتای‌قرشت هردوآورده و گفته که بطا اولی است فقط .» «چك‌ص ۳۲۲ح».

۷ اسم فاعل از« درفشیدن» (ه‍.م.) .

یك آفتاب درفشان شده زروی سپهر — یك‌آفتاب فروزان شده ز روی زمین.

« معزی نیشابوری ۵۳۹ » .

۸ - درفشان بضم اول وسکون دوم وفتح سوم ، از : در + فشان (فشاننده) ، آنکه در (جواهر) را بیفشاند وپخش کند - آنکه درسخن او معانی بلند وعالی باشد .

۹ - دریسنا۱۰ : ۱۴آمده : «نباید از برای من آنانکه ازآن (هوم) نوشیدند بدلخواه خود مانندگاو درفش در جنبش‌باشند.» در متن اوستابجای گاو درفش ، Gâush drafsha ودر تفسیر پهلوی « گاو درفش » یعنی علم‌گاو آمده . این لغت درست یادآور درفش کاویانی‌است که

بقیه در صفحهٔ ۸۳۹

درفشه - بضم اول وثانی وسکون فاوفتح شین قرشت ، بمعنی تیغ وشمشیر باشد .

درفشی - بکسراول وفتح ثانی وسکون ثالث ورابع بتحتانی کشیده ، خودرا مشهور ساختن وعلم کردن باشد ۱ .

درفشیدن ۲ - بروزن ومعنی درخشیدن است که تابان ومنورباشد - و بمعنی لرزیدن هم آمده است .

درفلان گریختن - کنایه از پناه بردن بکسی باشد .

درفنجك - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون که رابع باشد وجیم مفتوح بکاف زده، گرانیی که درخواب برمردم افتد وآنرا بعربی کابوس خوانند .

درقه - بفتح اول وسکون ثانی و قاف مفتوح، بمعنی زره باشد که بعربی درع خوانند- وبمعنی سپر هم بنظر آمده است که بعربی جنه گویند ۳ .

---

۱ - درفشی کردن بمعنی مشهور کردن ، رسوا کردن :

بگفتار گرسیوز بدگمان درفشی مکن خویشتن در جهان.

« شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص۶۶۱ » .

۲ - از : درفش + یدن (پسوند مصدری) = درخشیدن .

۳ - درقة بمعنی سپر ، عربی است جمع : درق ، ادراق ، دراق . « ناظم‌الاطبا » .

بقیه از صفحهٔ ۸۳۸

ازچرم بوده است . آغاز داستانی این علم معروف است. کاوهٔ آهنگرازستم ضحاك بستوه آمد وآن پوست که آهنگران بران بندند برسرچوبی بلند کرده مردم رابرپادشاه بیداد گربشورانید . فریدون آن علم را بفال نیك گرفت بزر و گوهربیاراست :

فروهشت از زرد وسرخ وبنفش همی خواندش کاویانی درفش .

« فردوسی »

بنا بقول ابوریحان (آثارالباقیه ص ۲۲۲) این رایت که « درفش‌کابیان » نام داشت ازپوست‌خرس بود، وبقول دیگرازپوست شیر، و بزروگوهرآراسته بود . خوارزمی درمفاتیح‌العلوم نویسد : « درفش کابیان بمعنی علم‌کابیان ،کسیکه بر ضحاك شورید تا آفریدن ضحاك را بکشت . درفش کابی از پوست خرس بود و نیز گویند از پوست شیر بود . پادشاهان فرس آنرا فرخنده دانسته بزر وجواهر گرانبها بیاراستند» (مفاتیح ص ۷۳). ثعالبی نویسد : «درفش‌کاوه پس ازپیروزی فریدون بزر و گوهر آراسته شده علم مقدس ایران بود تا در جنگ قادسیه بدست عربی از قبیلهٔ نخع افتاد . سعدبن وقاص آنرا جزو ذخایر وجواهریزدگرد نزد عمربن خطاب فرستاد . عمرامر کرد که آنرا ازچوبه بر گرفتند وخود درفش را پاره پاره ومیان‌مسلمانان قسمت کردند.» (غرراخبار ملوك‌الفرس .ثعالبی. باهتمام زتنبرگ ص ۳۲ و۳۸-۳۹) بلعمی نویسد : « بعد ازوی (آفریدون) پادشاه بپادشاه میآمد و عزیزش (درفش را) میداشتند هریکی پیرایه و جواهر چندی بر آن می‌بستند تا وقت یزدگردشاه . چون مسلمانان خزینهٔ او غارت کردند، او راپیش امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی‌الله عنه آوردند وامیرالمؤمنین بفرمودتاآن گوهرها برداشتند وآن‌پوست رابسوختند.» قیمت جواهر درفش به ۳۰،۰۰۰ لیرهٔ انگلیسی تخمین شده است . (پور داود . یسنا ۱ص ۱۷۵ متن وحاشیه) ورك : اخترکاوان ، اخترکاویان ، ورك : کاوه .

* **درغمی** - بفتح اول وسوم ، منسوب بدرغم (ه.م.) .

درك - بفتح اول بروزن قدك، دستارچه راگویند که رومال وروپاك باشد ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی زای نقطه‌دار هم‌آمده‌است. ودر عربی بمعنی مال باشد .

درگاله ۱ - بروزن هرساله ، یخ را گویند ، وبعضی یخی را گویند که درزیرناودان بسته میشود .

درکجامی‌خورد؟-بمعنی‌این است که کجا می زیبد وکی درخور است ؟ یعنی نمی زیبد .

درکشیدن - کنایه از نوشیدن و بسر کشیدن — و محو کردن - و رد نمودن باشد. *

درگر ۲ - باکاف فارسی بروزن دختر ، درودگر راگویند .

درگلاله - بفتح اول و سکون ثانی وضم کاف فارسی ولام الف ولام مفتوح ، بمعنی درگاله است که یخ زیرناودان‌باشد وآن درهوای سرد بشکل مخروطی بسته میشود .

درلك ۳ - بکسراول ولام وسکون‌ثانی وکاف ، جامهٔ کوتاه قد آستین کوتاه پیش واز را گویند .

در لوزینه سیر خوردن ۴ - کنایه از فریب خوردن - وکردن‌کاری باشد که عیش کسی را منغص سازند - وبمعنی درشادی‌غم پیش‌آمدن هم هست .

درلوزینه سیردادن ۵ - کنایه ازکاری‌باشد که عیش کسی رابرهم زنند - وفریب خوردن ازکسی - ودرعین شادی غم‌پیش آمدن‌را نیز گویند .

درلیك ۶ - بکسراول ولام و سکون ثانی و تحتانی وکاف، بمعنی‌درلك‌است که‌قبای پیش واز آستین کوتاه باشد .*

درما - بر وزن سرما ، خرگوش را گویند .

درمان - بروزن فرمان ، علاج و دوا ودارو باشد ۷ - وبمعنی درمانده - وامر باینمعنی هم هست ۸ .

---

۱ - رك : درگلاله . ۲ - مخفف «درو گر» = درودگر. ۳ - رك:درلیك .
۴ - رك: مادهٔ بعد . ۵ - رك: مادهٔ قبل . ۶ - رك: درلك .
۷ - پهلوی darmân « مناس ۲۷۱» از ریشهٔ - dar « بارتولمه ۶۹۰ » ، قس dârishn.ارمنیِ darman «نیبرگ ۴۹» ورك: اشتق ,هوبشمان ۵۵٤ . ۸ - از در«ماندن».

* درگاه - بفتح اول ، از : در + گاه (پسوند مکان) ، پهلوی dargâs (دائرةالمعارف اسلام : در) ، dargâh «ناوادیا۱۵۹» ، معرب آن درقاعة « دزی ج۱،ص ٤۳۵ » ودرگاه « ایضاً ص ٤۳۷ :۲» ؛ بارگاه ، دربار، سرای پادشاهی ، دیوان سلطنتی : « یکی ازملوك عجم شنیدم که متعلقان را همی گفت که مرسوم‌فلان راچندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است ومترصد فرمان . » «گلستان ٤۷ » - در ، دروازه -آستانهٔ در، حضرت .

* درم - بکسراول وفتح دوم، پهلوی diram « مناس ۲:۲۷۱» و draxm « ناوادیا ۱۶۰» و drahm. ازیونانی draxmê «نیبرگ ۵۸»، معرب‌آن درهم (بکسراول وفتح سوم)؛ واحد سکهٔ نقره (وزن و بهای آن درعصرهای مختلف، متفاوت بوده است) . رك : دائرة المعارف اسلام : درهم ۱ ورك: دزی‌ج ۱،ص ٤۳۸- واحدوزن : معادل شش‌دانگ(هر دانگ معادل دوقیراط) «ناظم الاطباء» ورك: دائرة لمعارف اسلام: درهم ۲ .

درم‌سرا ۱ - بکسر اول و فتح سین بی‌نقطه(۱) ، دار الضرب وضرابخانه باشد .

درم‌گزین - بضم کاف فارسی ، صراف راگویند .

درمل - بر وزن بلبل ، غله راگویند که هنوز خوب نرسیده باشد وآنرا بریان کنند وخورند .

درمیان‌بودن - بمعنی در رهن ودر گروبودن باشد .

درن - بانون وحرکت‌غیرمعلوم، زلورا گویند۲ ،وآن‌جانوری‌باشد که‌خون‌ازاعضای‌آدمی بکشد و گویند اگر او را خشك سازند و در شیشه‌گرخانه بخور کنند هرشیشهٔ کبودی که در آنجا باشد بشکند و باقی نماند .

درند۳ - بر وزن سمند ، بمعنی شکل وشمایل وصورت ومانندوسان‌باشد چنانکه‌گویند فلك درند یعنی فلك سان و فلك مانند .

درنگ - بکسر اول بروزن فرنگ ، صدایی‌باشد که ازنواختن ناقوس وتارسازوشکستن چینی وآبگینه و امثال آن برآید ۴ - و رنج ومحنت۵ - وهلاکت‌رانیز گویند- وبمعنی وقت وساعت وزمان باشد ٦ - وبمعنی‌ثبات وآرام ٦ - وتأخیرهم هست ٦ - وعالم‌آخرت رانیز گفته‌اند- و نزد محققین اشاره است بدرکات ذمایم (۲) بازماندگان و بقید تقیدات وهمی محبوس‌بودن.

درنگیدن۷ - بکسراول، بمعنی‌درنگ کردن است که ثبات و آرام ورزیدن - وتأخیر کردن باشد .

در نورد نهادن - بفتح نون و واو ،کنایه ازدرهم پیچیدن - و پنهان کردن- و بی نام و نشان ساختن - و در سوراخ نهادن باشد .

درنه - بکسراول وسکون ثانی و فتح ثالث ، تیغ وشمشیرآبدار راگویند .*

دروا - بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف کشیده ، سرگشته و سرگردان و حیران باشد ۸ - وسرنگون‌آویخته ونگون وباژگونه‌را نیز گویند ۸ -وچیزی‌ضروری‌وحاجت ومایحتاج‌را هم گفته‌اند که‌درواېست‌باشد ۹ -ونام‌فرشته‌ایست ۱۰- وکنایه ازهاروت وماروت هم‌هست ۱۱- وبضم‌اول

---

(۱) چك: - بی‌نقطه . (۲) چك: ذمائم .

---

۱ - لغة بمعنی‌جاییکه درم باشد. ۲ -رك : زلو. ۳ =دیرند(ه.م.) = درنگ (ه.م.). ۴ - اسم صوت . ۵- باین معنی «رنگ» است. ٦ - پهلوی dirang (دراز ،آهسته) «مناس ۲:۲۷۱» ,dêrang «اونوالا ۱۷۹» ,dêrang zamân (زمان دراز) و dêrang_xvatâi (خداوند و صاحب زمان طویل) ، اوستا darəghô . xvadhâta - «بارتولمه ٦۹٦» «نیبرک ۵۵» ,Zarwân.dêrang - xwadâi (زروان(زمان) پایدار). رك:

W. B. Henning, Two Central Asian Words (Philological Society). Hertford 1946, p. 154 . ورك: . دیرند .

۷ از: درنك + یدن (پسوند مصدری) . ۸ - رك: اندروای .

۹ - رك: اندربای، اندربایست،دربا ،دربای، دربایست. ۱۰- «وا» نام فرشته (باد) است . رك: باد . ۱۱- چون هاروت وماروت طبق داستانها درچاه بابل‌معلقند . رك: ستارهٔ ناهید یا داستان خرداد و امرداد بقلم نگارنده ۰ تهران . ص ۱۰ .

* درو - بکسر اول وفتح دوم [رك : درودن] : چیدن غله ، بریدن‌علف و غلهٔ رسیده وبا نیم رس با داس وداسغاله، حصاد .

نام سلاطین وبزرگان هندوستان است - وبمعنی درست وتحقیق هم‌آمده است[۱] ؛ ودروای باضافهٔ تحتانی نیز گفته‌اند .

درواخ [۲] - بفتح اول وسکون آخر که خای نقطه دار باشد ، حالت برخاستن از بیماری باشد که بعربی نقاهت گویند - وبمعنی شجاع و دلیر - و شجاعت ودلیری - و محکم ومضبوط نیز گفته‌اند-وبمعنی یقین ودرست وتحقیق هم‌هست که نقیض گمان باشد - و بمعنی درشتی و غلظت نیز (۱) آمده است ؛ و بجای حرف ثانی زای فارسی هم گفته‌اند - وعیب وعار رانیز گویند .

دروار [۳] - بر وزن خروار ، بمعنی دروایست است که‌ضروری‌ومایحتاج‌باشد.وسر گشته وسرنگون وحیرانرا هم گویند .*

درواژ (۲)- بفتح اول و سکون آخر که زای فارسی باشد ، بمعنی دروار است که ضروری و مایحتاج بود [۴] - وبمعنی‌سرنگون‌هم هست [۵] .

دروازهٔ گوش -کنایه ازسوراخ گوش باشد .

دروازهٔ نوش - کنایه از دهان باشد که عرب فم خوانند .

دروازهٔ هزارگام - میلهایی باشد که بر دو طرف راه از برای نشان فرسنگ سازند .

دروانه - بر وزن پروانه ، سوراخی باشد که بربام خانه کنند ونردبان برآن گذاشته بالا روند وبزیر آیند .

درواه [۶] - بر وزن درگاه ، بمعنی سرنگون - وحیران - وضروری باشد .*

دروایست [۷] - بروزن ومعنی‌دربایست باشد که ضروری ومایحتاج است .

دروبطارس [۸] - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و کسر بای ابجد (۳) وطای حطی(٤) بالف کشیده ورای مکسور و سین ساکن هر دو بی‌نقطه، بلغت یونانی‌رستنیی باشد مانند سرخس وآن بیشتر بر درخت بلوط کهنه پیچیده شود . اگرآنرا با شاخ وبرگ وبیخ بکوبند و بر بیخ موی ضماد کنند موی را ببرد ، و فالج و لقوه را مفید است .

درود - بروزن سرود ، بمعنی صلوات است [۹] که از خدایتعالی رحمت و از ملایکه

(۱) چك: + بنظر . (۲) چش: درواز . (۳) چك: وکسربا . (٤) چك: وطا .

۱ - رك: دژواخ ، درواخ . ۲ - ظ «مصحف «دژواخ» (ه م.) .
۳ - مصحف « دروای» (ه م.) . ۴ - قس«دروای»، رك: دروا ، دروایست .
۵ - قس: «دروای» ورك: دروا . ۶ - رك: «روا ، دروای.
۷ = دربایست (ه.م.) . ۸ - یونانی Druoptéris « اشتینگاس»
Dryohtéris «لك۲ ص۸۷» . ۹ - پهلوی drût (صحت ، آرامش) «مناس ۲۷۲» ، سعادت «اونوالا ۱۳۴» وdrôt (آرزوی خیروبرکت) ازریشهٔdruvatât✡. (ارمنیع druat)، druvatât ✡ازاوستا ـdrvatât «بارتولمه ۷۸۲» «نیبرگ ۵۹» ورك: اشتق وهوبشمان۵۵۵.
✡ دروازه - بفتح اول وکسر پنجم (درلهجهٔمرکزی)گیلکی dărvâzae، فریزندی ویرنی و نطنزی dărvazä « ك . ۱ ص ۲۸۹ »، سمنانی وشهمیرزادی dărvâzä ، سنگسری dărvazé ، سرخه‌یی dărvâzáe «ك. ۲ص۱۸۸» ؛ در بزرگ ، درب .
✡ دروای - بفتح اول ، رك: دروا ، اندروای . وفاب ۱ص ۲۴۶ .

استغفار واز انسان ستایش و دعا وحیوانات دیگر تسبیح باشد - و نام روز پنجم است از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی - وماضی درویدن‌هم‌هست یعنی غله را درو کرد[1] - وبا واو مجهول، چوب ودرخت وتخته باشد وچوب تراش را ازین جهت درود گر گویند [2] .*

درودن [3] - بروزن گشودن،درو کردن و بریدن غله باشد ، و **درویدن** هم باین معنی است .

دروش - بضم اول و واو مجهول بر وزن سروش، نشترحجام راگویند که بدان رگ میگشاید وبعربی مبضع خوانند [4] ؛ وباین معنی بفتح اول هم گفته‌اند - و با واو معروف درعربی داغ ونشانرا خوانند [5] - و بکسر اول بر وزن ومعنی درفش است که افزار کفش دوزان و امثال آنهاباشد[4] - وعلم روزجنگ را هم گفته‌اند[6] - وفوطه را نیز گویند که درروزجنگ‌بربالای خود آهنین ودستار بندند - و بمعنی روشنی هم‌آمده است [7] .*

دروقینون - بفتح‌اول وثانی‌بواورسیده وقاف مفتوح و تحتانی ساکن ونون بواو کشیده و بنون دیگر زده ، لغتی است رومی [8] و بعضی

---

۱ - رك: درودن ، درویدن .   ۲ - درنسخهٔ خطی «لغت محلی شوشتر» متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا نیز آمده: درود بمعنی چوب و تخته و درخت و ازینجهت چوب تراش را درود گر گویند.   ۳ - از:درو drû «هوبشمان۵۵۶» + دن«پسوندمصدری»پازند drûdan. کردی dirûtin ، dirûn (درو کردن) ، dirûn (درو) ، وخی dráw _ am « اشق ۵۵۶» ورك : هوبشمان ایضاً .   ۴ = درفش (ه‍.م.) ، دراراك (سلطان‌آباد) بدین معنی derowsh (آلت کفاشان و سراجان) « مکی‌نژاد » .   ۵ - این استنباط نادرست را ازین بیت سوزنی کرده‌اند :

بعوسی که ستوران دروش داغ کنند   ستوروار بر اعدا نهاد داغ دروش .

آشکار است که «دروش» دربن شعر سوزنی ضبط دیگری از کلمهٔ « درفش » (ه‍.م.) فارسی است که هنوز در زبان فارسی رایج است و «داغ درفش »گویند و از قدیم در ایران معمول بوده است که برای امتیازچهارپایان وستوران دربهارهرسال کره هایی راکه درهمان سال‌زاده میشدند بادرفشی که درآتش‌می‌گذاشتند درانشان‌داغی‌میزدندوآن داغ‌علامت مخصوصی برای‌شناختن آن چهارپا ود واین‌عمل‌داغ‌زدن‌را«درفش‌داغ»یا «داغ‌درفش»میگفتند،درین‌صورت نه دروش کلمهٔ تازیست ونه بمعنی نشانست.«سعید نفیسی، دربارهٔ چندلغت فارسی. یادنامهٔ پورداودج ۱ص۲۲۷» .   ۶ - رك: درفش .   ۷ - رك: درفش .   ۸ = Dorycnium «لك ۲ ص ۸٦» .

☆ **درودگر** - بضم اول وفتح پنجم ، از: درود + گر(پسوند شغل) رك : درود، دروگر.

☆ **دروغ** - بضم اول ودوم ، (تلفظ قدیم durôgh)، پهلوی drôg « مناس ۲۷۲ »، drôv «ناوادیا ۱۶۰» و drôgh ، از پارسی باستان _ drauga ، اوستا _ draogha «بارتولمه ۷٦۸» «نیبرگ ۵۹». دراوراق مانوی پهلوی _ drwz (دروغ گفتن، فریفتن)، در پارسی باستان durugiya (Henning , A list of Middle Persian...,BSOS,IX,1 ,p. 82)؛ کردیع durûgh ،افغانی ع darôgh ،بلوچیع darôg، drôg , drôgh «اشق۵۵۷»، فریزندی ویرنی daerû ، نطنزی dərû «ك.۱ ص۲۹۲»، سمنانی durî ، سنگسری dirú، سرخه‌یی و لاسگردی dürü ، شهمیرزادی dorü «ك.۲ص۱۹۳»، اورامانی dro «ك. اورامان.

بقیه در صفحهٔ ۸۴۴

گویند یونانی است ، بمعنی نباتی که بدرخت زیتون ماند لیکن از یك گز کوتاه تر میباشد وبرگش درازتر از برگ زیتون است وگل آن سفید میشود و تخم آن بمقدار کرسنهٔ کوچك میباشد و طبع آن همچوطبع بذرالبنج (۱) است واگر زیاده خورند بیم هلاکت بود .

دروك - بضم اول بروزن‌سلوك ، هیزم باریك راگویند .

دروگر - بضم‌اول ونانی (۲) وفتح‌کاف فارسی ، مخفف درودگر است۱ که استاد چوب تراش باشد وبعربی‌نجار گویند- وبکسر اول وفتح ثانی، شخصیکه غله میبرد ودرومیکند ۲ واو را بعربی حصاد خوانند ۳ .

درون - بفتح اول ، بمعنی اندرون ۴ باشد - ونام شهریست (۳) درخراسان مابین مرو ونسا که‌آنها نیز دوشهراند ۵ - وبضم اول پیمانهٔ غله راگویند - و دعایی باشد که مغان درستایش خدایتعالی‌وآنرخوانندوبرخوردنیها بدمند وبعداز آن‌بخورند۶ وهرچیز که‌برآن‌درون‌خوانده‌ودمیده باشند گویند یشته شده و هرچیز نخوانده باشند نایشته یعنی‌ناخوانده ، چه یشتن با تحتانی وشین قرشت (٤) وفوقانی، بمعنی خواندن باشد بزبان زند وپازند (٥) ۷ .

درون پرور - کنایه از صاحب دل وصاحب مجاهده باشد- وکسی را نیز گویند که دل مردمان بدست‌آورد ۸ .

درونج - بفتح اول و رابع و سکون جیم ، معرب درونك است ۹ ، وآن دوایی باشد

(۱) چك: بزرالنبج . (۲) چك: - ونائی . (۳) چك : شهری هم‌هست .
(٤) چك : -قرشت . (٥) چك : ژند و پاژند .

۱ - رك: درودگر . ۲ -.از: درو (ه.م.)+ گر (پسوند فاعلی و شغل .)
۳ . - حصاد درودن است رك: منتهی‌الارب. ۴ = اندرون (ه.م.)، اشکاشمی darûn ، سریکلی darün « گریرسن ۷۷ » ، گیلکی durûn :

حذرکن زدود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند .
«گلستان ۴۹» .

۵ - درمعجم البلدان و حدود العالم نیامده، اما در ذیل عالم‌آرای عباسی یاد شده . رك: مجلهٔ سخن سال ۳ شمارهٔ۳ ص ۲۲۹ . ۶ - drûn در تلفظ پارسیان drôn ، اوستا draonah- [نان فذیه]، قس: هندی باستان drávina ، drávinas (ملك، تصرف) «اشتق ص ۲۷۴» ورك: یشت۱ص ۴۱۹ ، ۵۲۴ و۵۹۸ . ۷ - «ویراف رابرآن‌تخت‌نشاندند وروی بند بروی فروگذاشتند و آن چهل هزارمرد بر یزشن‌کردن ایستادند و درونی بیشتند وقدری په (پیه) برآن درون نهادند .» («مقدمهٔ ترجمهٔ قدیم ارداویرافنامه. رك :ارداویرافنامه بقلم نگارنده ص ۶۲) . ۸ - صفتی است خدای را بمعنی مربی باطن :

ای درون پرور برون آرای ! وی خرد بخش بیخرد بخشای !
« حدیقهٔ سنایی . چاپ مدرس ص ۶»

۹ - رك: درونك، درونه = doronic « دزی‌ج ۱ص ۴۳۸: ۲» .

بقیه از صفحهٔ ۸۴۳
۱۲۲»،طبری derû ، مازندرانی کنونی drogh «واژه‌نامه ۳۵۰» ، گیلکی dorogh : کذب، سخن خلاف حقیقت ، ضد راست :

اگر راست میخواهی از من شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ. «گلستان ۵٤» .

بشکل عقرب وبسبب آن درونج عقربی خوانندش. کرم وخشك است دردویم(۱)، گزندگی جانورانرا نافع است. گویند اگر قدری ازآن درمیان خانه بیاویزند از طاعون ایمن باشند، و اگرسوراخ کنند ودرمیان هردوران زن حامله آویزندفرزند آن زن از آفتها محفوظ باشد.

درون - بفتح اول بروزن فرزند ،نام پهلوانی است -ونام دارویی‌هم‌هست ۱ - وچنگک وقلاب رانیز گویند وبعربی معلاق خوانند - وبضم اول بدمذهب ونامقید وفاسق‌راگویند بزبان زند وپازند (۲) ۲.

درون دار - کنایه‌ازبداندرون‌وکینه‌ور ومنافق باشد.

درونك ۳ - بروزن عروسك ، مصغر درون باشد ، و بیخی است دوایی شبیه بعقرب که آنرا درونج عقربی گویند ، و درونج معرب آنست.

درونه - بفتح اول وبا واو مجهول بر وزن نمونه ، بمعنی درونك است، وآن گیاهی باشد شبیه بعقرب ۴ - وبمعنی درون هم‌هست که کنایه ازشکم باشد ۵ - و قوس قزح (۳) ۶ - و کمان‌حلاجی رانیز گویند۶ ؛ وبضم اول هم‌بدو معنی آخر است که قوس قزح (۳) وکمان حلاجی ۷ باشد.*

درویزه و درویژه ۸ - با زای هوز و زای فارسی ، هر دو آمده است بروزن تحقیقه (٤) ، بمعنی دریوزه و گدایی باشد.*

درویش سلطان دل - اشاره‌بسرور کاینات است که پیغمبر ما صلوات‌الله علیه وآله وسلم باشد.

دره - بفتح اول و تشدید ثانی، شکنبهٔ گوسفند وغیره باشد - وگشادگی میان دوکوه را نیز گویند ۹ ؛وبتخفیف ثانی نیز همین معنی دارد- ونام‌ولایتی‌هم‌هست‌ازملك بدخشان‌که مردم آنجا بخوش صورتی مشهورند و انارخوب درآنجا میشود - و بضم اول و تشدید ثانی پوستی چند باشد باریك که بر هم بدوزند یا برهم بیافند وگناهکارانرا بدان تنبیه سازند وگاه باشد که دهل ونقاره رابدان نوازند- وبمعنی‌دلیل وبرهان

---

(۱) چك: دوم. (۲)چك: ژند وپاژند. (۳) چش: قوس‌وقزح. (٤) چك: تخفیفه.

---

۱ -ظ.مصحف«درونه». ۲ - پهلوی druvand (کافر ، بی دین ،مرتد) «مداس ۲۷۲» دروغ‌پرست ، ازاوستا-drəgvant ، - drvant ، بارتولمه «۷۷٤» ، پازند وپارسی darvand «نیبرگ۶۰» ورك :اشتق ص.۲۷۲ . ۳ - رك: درونه،درونج . ۴ - رك: درونك، درونج .
۵ - رك: درون . ۶ - سانسکریت- druna (کمان ، قوس) ، بلوچی drînuk ، drîn(قوس قزح) ، یودغا ع drûn «اشتق ۵۵۸» .
۷ - «وکمان وی(کیومرث) بدان‌روزگار چوبین بود بی‌استخوان ، یکپاره چون درونهٔ حلاجان» «نوروزنامه ۳۹» . ۸ - دریوزه (هم.) ، دریوز .
۹ - اوستا -darenâ (دره، گردنه) ؛ یونانی Dárna (بطلمیوس ۱،۶)، وخی dhôr، سریکلی dher «اشتق ۵۶۰» و رك : هوبشمان ایضاً ، در ترکی ع dere ، و در فارسی بمعنی وادی عربی آید . رك: دائرة المعارف اسلام : دره (بکسر اول ودوم) ؛گیلکی daerrae ،یرنی ونطنزی dârrä «ك. ۱ ص۲۸» ،سمنانی darr ، سنگسری ولاسگردی därráe ،سرخه‌یی darráe ، شهمیرزادی dorrä «ك. ۲ص۱۸۱» .

* درویدن - بکسر اول وفتح دوم وپنجم. رك: درودن ، دریدن . بقیه درصفحهٔ۸۴۶

هم‌آمده است ـ و بکسر اول درعربی آلت ضرب وزدنرا گویند .

درهٔ آسمان ـ کنایه‌از کهکشان‌است، وآنرا بعربی مجره خوانند .

درهام ـ بروزن فرجام، بمعنی درهم باشد وآن زریست‌رایج ـ ووزنی‌است معروف ۱.

درهشته ـ بروزن سررشته، بمعنی‌جود وعطا و کرم باشد .*

درهم بغلی۲ ـ مشهور است ، وآن زری بوده‌منسوب براس یهودی که‌آنرا راس‌البغل

۱ ـ رك : درهم ، درم . ۲ ـ رك: بغلی .

بقیه از صفحه ۸۴۵

* درهم ـ بفتح اول وسوم ، از: در (حرف اضافه) + هم ؛ مشوش ، مختلط، شوریده، آشفته: «ملك فرمودبز‌نندش (شیاد را) ونفی کنند تاچندین درهم چرا گفت» «گلستان ۵۳» .

درهم ـ بکسر اول وفتح (و کسر) سوم ، معرب، واحد مسکوك نقره و واحد وزن (رك: درم) .

* درویش ـ بفتح اول ، پهلوی driyôsh (فقیر، تهی دست) « مناس ۲۷۲ :۲ » ، drighôsh، پازند daryôsh ، هردواز اوستا ـdrighu «بارتولمه ۷۷۷» . شکل‌کلمه‌آشکار نیست. رك: نیبرگ ۵۹ و رك: اشتق وهوبشمان ۵۵۹ ، مؤلف «نفس» اصل‌آنرا «در پیش» بمعنی قدام الباب دانسته، وغالباًآنرا بمعنی (گدای درخانه ها) گرفته‌اند « فولرس ۱. ص a ۸۳۹، b ۸۴۵» ولی این اشتقاق عامیانه است . رك: مقالهٔ Frye درباب تاریخ عرب در Speculum ج XXIV ، شمارهٔ ٤ص۵۸۶. در چهار مقالهٔ نظامی عروضی (ص۲۸) نام شاعری «پسردرغوش »آمده ومرحوم قزوینی در تعلیقات (ص۱۵۲) نوشته : « در میزان الافکار فی شرح معیار الاشعار که رساله ایست در عروض تألیف خواجه نصیرالدین طوسی مسطوراست که دربعضی ازبلاد ایران‌کلمهٔ درویش را «درغویش» تلفظ نمایند باغین و واو معدوله ، وقریب بیقین‌است که درغوش دراینجا همین کلمه است . » در شهمیرزادی därvîsh « ك. ۲ص۱۷۶» ، گیلکی darvîsh ؛ معرب آن‌درویش «نفس» و «دروش» مصدر معرب اپست بمعنی درویش شدن ، جامهٔ درویشان پوشیدن « دزی ج۱ص ۴۳۸: ۲» ؛ تهیدست ، بی چیز، گدا ، فقیر ، بی‌نوا :

شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش‌هر کجا که شب‌آیدسرای‌اوست.
«گلستان ۱۱۶» .

ـ صوفی، قلندر . رك : دائرة المعارف اسلام (ه.م.) : « طایفهٔ درویشان از جورفاقه بجان آمده بودند واز درویشی بفغان ، آهنك دعوت او کردند ...» «گلستان ۱۰۳» .



یکی از درویشان عهد اخیر
(برهان قاطع ۱۱۱)

میگفتند و آن زر برابر یك کف دستی (۱) بوده یعنی آنمقدار که چون دست راپهن سازند وآب بر کف دست بریزند برابر ایستد .

دری[۱] - بفتح اول بروزن پری ، لغت پارسی باستانی است ، و وجه تسمیهٔ آنرا بعضی بفصیح تعبیر کرده‌اند[۱] وهرلغتی که درآن نقصانی نباشد دری‌میگویند همچو اشکم وشکم وبگوی وگوی و بشنود وشنود و امثال اینها پس اشکم وبگوی وبشنود دری باشد ؛ وجمعی گویند لغت ساکنان چند شهربوده است که آن بلخ و بخارا وبدخشان ومرو است ؛ و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت‌است که (۲)رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله(۳) فرموده اند که « لسان اهل الجنة عربی او (٤) فارسی دری » وملائکهٔ آسمان چهارم بلغت دری تکلم میکنند ؛وطایفه‌ای برآنند که مردمان درگاه کیان بدان متکلم‌میشده‌اند ؛ وگروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم بدرگاه‌اومیآمدندوزبان‌یکدیگررانمیفهمیدند بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آنرا دری نام نهادند یعنی زبانیکه بدرگاه پادشاهان تکلم کنند[۲] وحکم کرد تا در تمام ممالك باین زبان سخن گویند ؛ و جماعتی برآنند که وضع این زبان در زمان جمشید شد، وبعضی دیگر گویند درزمان بهرام ؛ ودری بدان سبب خوانند که هر کس ازخانهٔ خود بیرون‌آید باین زبان متکلم شود (۵) واین وجه خوبی‌نیست چه بر هر تقدیر که فرض کنند آنرا واضعی میباید ووضع آنرا سببی درکاراست - و منسوب بدرهٔ کوه را نیز گویند همچو کبك دری و این باعتبار خوش‌خوانی هم میتوان (٦) بود که باشد زیراکه بهترین لغات فارسی زبان دری است - وبا یای خطاب بمعنی ظرف وظرفیت باشد[۳] .

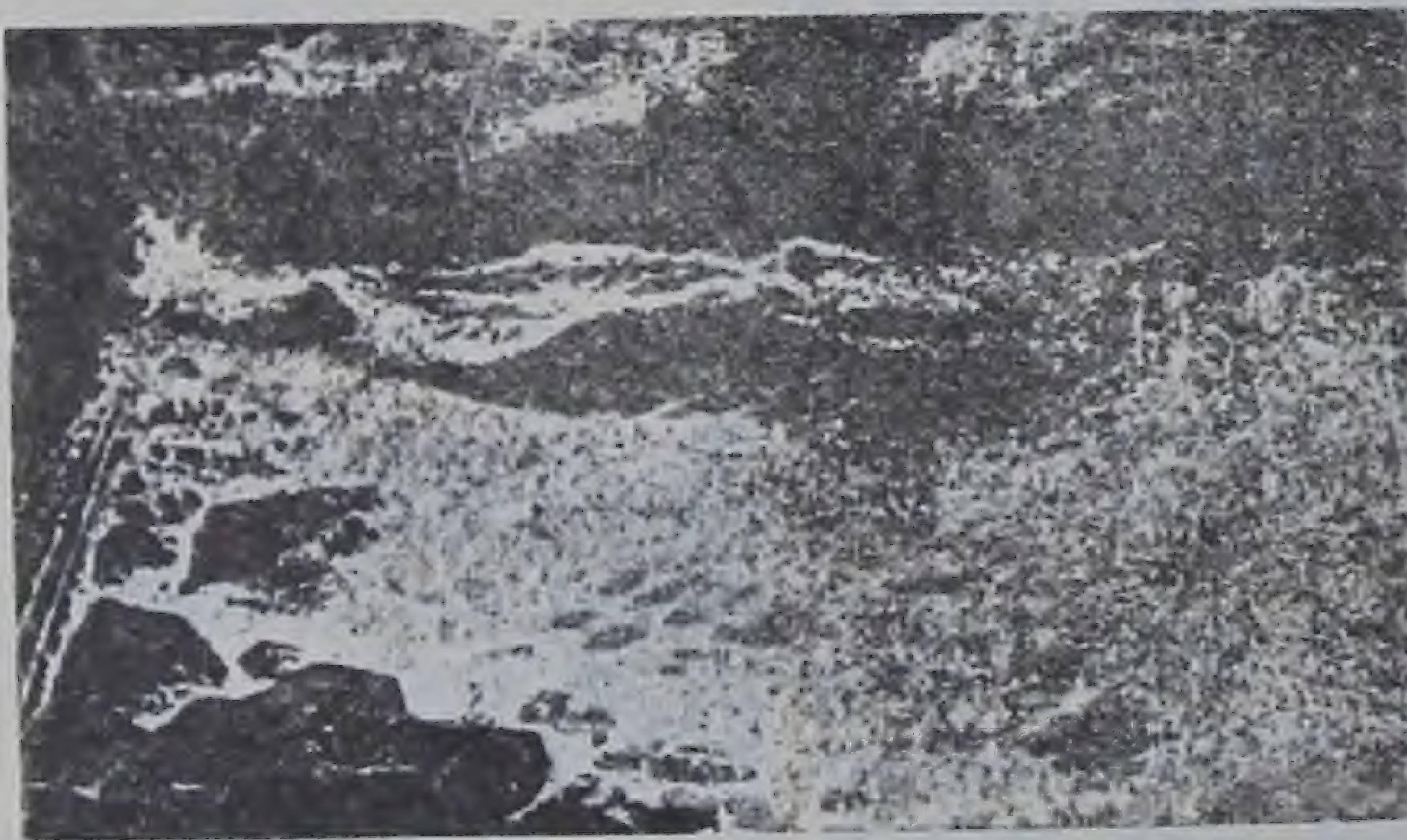
دریا - معروف‌است‌وبعربی‌بحرخوانند[۴] ونزد محققین‌اشاره بذات پاك واجب‌الوجود است .

---

(۱) چك: بکفدستی . (۲) چك: چه . (۳) چك: علیه‌السلام .
(٤) چش : و. (۵) خم۱: حرف زند . (٦) چك : میتواند .

---

۱ - رك: مقدمه ، ص : بیست وپنج ببعد .
۲ - رك: مقدمه، ص: سی ودو . ۳ - یعنی: درون هستی ، داخل هستی .
۴ - در یاب ، در پهلوی drayâp از drai * + âp جزو اول از پارسی باستان drayah ، دراوستا zrayah = zrêh ، بارتولمه ۱۷۰۱ » ، « ببرگ ۵۹ » ، بلوچی zirih (سرچشمه) ، zirâ (دریا) ، کردی ع deryâ ، افغانی daryâb . بلوچی ع daryâ ، یودغا ع dáriyow (رود) . رك: اشق و هوبشمان ۵٦۱ ، گیلکی därya فریزندی، یرنی و نطنزی däryâ « ك ۱. ص ۲۸۵ (باتبدیل j به y) » ورك: دائرة المعارف اسلام :



منظرهٔ دریا اثر میناسیان

بدریا در منافع بیشمار است
وگرخواهی سلامت برکناراست .
« گلستان ۳٦ » .

دریاب - بروزن غرقاب، دریارا گویند که بعربی بحرخوانند[۱] - وامرازدریافتن وفهمیدن هم هست[۲].

دریابار [۳] - بابای ابجد (۱) بروزن پهنادار، دریای بزرگ راگویند - و نام شهری هم‌هست - و ولایتی را نیز گویند که بر کناردریا باشد [۴].*

دریاك [۵] - بروزن ومعنی تریاك است که افیون باشد - ودفع کنندهٔ زهررا نیز گویند ومعرب آن تریاق است،

دریاکش - کنایه ازشراب‌خواری که دیرمست شود [۶].

دریانوش - بمعنی‌دریاکش است که کنایه از شراب خواری است که زود مست نشود.

دریای اخضر - کنایه از آسمان است - ونام دریایی هم هست.

دریای بصره - کنایه ازپیالهٔ‌بزرگ پرشراب باشد.

دریای سائله - کنایه از دریایی است که مروارید داشته باشد - و شراب را نیز گویند.

دریای لعل - کنایه‌ازپیاله وصراحی وخم پرازشراب باشد.

دریای قیر - کنایه از شب تاریك - ودوات پر سیاهی باشد.

در یتیم - کنایه از مروارید بزرگ است که یکدانهٔ تنها در صدف باشد - وکنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله نیز هست.

در یخ افتادن - کنایه ازآنست که کسی درمقام خرابی و استیصال کسی شود.

دریدن - بضم‌اول‌بروزن‌بریدن، بمعنی درویدن باشد که بریدن غله است[۷] - وبفتح‌اول بمعنی پاره کردن باشد [۸].

---

(۱) چك : با با.

---

۱ - رك: دریا. ۲ - رك: دریافتن. ۳ - از: دریا + بار (پسوند مکان. رك: بار: ۷). ۴ - جانب جنوبی لارستان و کرمان را «دریابار» گویند. رك:
Quatremère. Not. et Extr., XIV. 281, n .1.

۵ - رك: تریاك.

۶ - مرا ز اربعین مغان‌چون نپرسی / که چل صبح در مغ سرا میگریزم
باصاف دریا کشانند کآنجا / ز جور نهنگ عنا میگریزم.

«خاقانی شروانی ۲۷۸».

۷ - رك: درودن. ۸ - از: در(هـ.م.) + یدن (پسوندمصدری)، ازریشهٔ اوستایی dar_ ، dereta_ (شکافتن)، پهلوی darîtan ،هندی باستانی_ dar ، dárshi «اسشق ۵۶۲» در اوراق مانوی بپهلوی dyrynd (دریدن).

Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS, IX ,1, p.82.

کردی deriyân ،افغانی dâral ،بلوچی dirag, dirrag , diragh , dinagh،سریکلی z_dardh_ânam «اسشق ایضاً» ورك: هوبشمان ۵۶۲ در فارسی بمعنی لازم‌هم آمده بمعنی پاره شدن: «(محمود) گفت اورا (ابوریحان بیرونی‌را) بمیان سرای فرو اندازند ... بوریحان‌بر‌آن‌دام آمد ودام بدرید وآهسته بزمین فرودآمد چنانکه بروی افکار نشد.» «چهارمقاله ص ۵۷».

بقیه در صفحهٔ ۸۴۹

دریغ - بکسر اول وثانی بتحتانی مجهول کشیده وبغین نقطه دار زده ،کلمه ایست که آنرا درمقام تأسف و حسرت گویند - وبمعنی افسوس واندوه ودشوار واندوه کردن بر تقصیرات گذشته باشد؛ وبضم اول هم بنظر آمده است .

دریگان ۱ - با ثالث مجهول و کاف فارسی بروزن حریفان ، نوعی از اعمال و اشکال نجومی باشد ، ومعرب آن دریجان است .

دریواس (۱)- با ثالث مجهول وواو بروزن بلیناس ، چارچوب در خانه راگویند - وگرداگرد خانه واطراف هرچیز رانیز گفته‌اند- و چوبیکه در پس در اندازند تا در گشوده نگردد ؛ وبکسر اول هم آمده است .

دریوز ۲ - بر وزن هر روز ، بمعنی دریوزه است که کدیه وگدایی باشد .

دریوزه ۳ - بروزن هرروزه ، بمعنی دریوزاست که کدیه وگدایی باشد .

دریوش ۴ - بروزن خرگوش ، گدا ودرویش ومسکین راگویند .

---

(۱) چش : دربواس (!)

۱ - دریکان drekkâna درهندوی مرکب از: dri = tri (سه) + kâna (بخش، بهر) ؛ یعنی سه‌بهره بیرونی درتحقیق ماللهند(ص۳۰۷) گوید :« ثم الاثلاث وتسمی دریکان ولافائدة فی ذکرها لانها التی تسمی عندنا دریجانات بعینها». وهمو درالتفهیم(ص۴۰۴) آرد:«دریکان چیست؟ هم سیك برجهااندنزدیك هندوان ، ومردمان ما آنرا دریجان خوانند، وخداوندانشان بخلاف وجوه، که نخستین دریجان ازهربرجی خداوندش راباشد ، ودوم خداوند پنجم برج را ازاو ، وسوم خداوند نهم را» وسپس بیرونی جدول خداوندان وجوه ودریکان رانبت کرده است . رك : التفهیم ص ۴۰۴ (متن وحاشیه) و۴۰۵ ،ورك: نقی زاده. گاه شماری ص ۳۳۷ . ۲ - رك :دربوزه .
۳ - دروزه = درویژه = دریوز = دربوش . ۴ - رك: دربوزه .

بقیه از صفحهٔ ۸۴۸

* **دریاچه** - بفتح اول وکسر پنجم (درلهجهٔ مرکزی) از: دریا + چه (پسوند تصغیر) = دریاژه « حدودالعالم ۱۱ ، ۱۹ و ۶۸» .

* **دریافتن** - بفتح اول و ششم ، ادراك ، در رسیدن ، فروگرفتن :« اماچون شراب دریافت وبخفتند خماری منکر آرد که بیدارشوند و دوسه روز بدارد» «بیهقی ۵-۶» - چاره کردن، جبران وتلافی کردن ؛ استدراك ،تدارك: « واگر جانبی را خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی» «بیهقی۵» - فهمیدن ، معلوم کردن ، ادراك .



دریاچه

* **دریجان** - رك : دریگان .

بیان هفتم

در دال بی‌نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

دز - بکسر اول و سکون ثانی ، قلعه وحصارباشد ۱ - وبفتح اول کوشك و بالاخانه را گویند؛ و با زای (۱) فارسی هم باین دو معنی آمده است (۲) .

دزافتا - بکسراول وسکون ثانی وفتح همزه وفای ساکن (۳) بالف کشیده ، نام‌حصاری وقلعه‌ایست که شاپوربنا کرده بوده‌است ؛ وبجای فوقانی نون هم بنظرآمده است .*

دزدار ۲ - با دال ابجد بروزن بسیار، کوتوال وضابط وحافظ قلعه راگویند .

دزد افشار ۳ - شخصی راگویند که معاون وياری دهنده وشریك دزد باشد .

دزدافشره ۴ - بفتح‌شین‌نقطه دار،ورای بی‌نقطه ، بمعنی دزد افشار است که ممد ومعاون وشریك دزد باشد .

دزدمه - بفتح اول بر وزن زمزمه ، سیارات‌را گویند که زحل ومشتری‌ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد باشد .*

دزك - بروزن فلك ، دستار راگویند که مندیل و روپاك است ؛ و بعضی دستارچه را گفته‌اند که دستمال وروپاك باشد .

دزمار - بضم اول بروزن‌گلزار ، نام جایی است که‌کان سرب در آنجاست وکان نوعی ازلاجوردهم متصل‌بدانجاست وآنرالاجورددزماری گویند ۵ .

دزندیس - بکسر اول و دال ابجد بروزن فرنگیس ، بمعنی همانا و ظاهراً وگویا باشد .

دزهرج ۶ - بکسراول وسکون ثانی وهای مفتوح برای قرشت (٤) وجیم زده ، قبلهٔ پیشینیان باشد و آنرا بسریانی ایلیا ۷ خوانند وبعربی بیت‌المقدس گویند؛وبضم‌ها نیز آمده‌است؛ وبسکون‌هابروزن سپرغم هم گفته‌اند - وبتخانه‌را نیز گویند ؛ وبا زای فارسی هم‌هست .

---

(۱) چك: بزای . (۲) چك: ـ است . (۳) چك: + وفوقانی .
(٤) چك: برا .

---

۱ = دژ (ﻫ.م.)، دز و دیز ممکن است شکل لهجه‌یی باشد ،قس سانسکریت ـ dêhî (سد، بارو وحصار) ، اوستا ـuzdaeza (انباشتن ، روی یکدیگر نهادن) ، ارمنی dêz (توده) «هوبشمان ۵٦۳» ، پهلوی d(i)z «اسشق ۵٦۳» . ۲ — از : دز (ﻫ م.) + دار (دارنده)، معرب آن نیز «دزدار» «دزی ج۱ص ٤۳۹.۲» . ۳ ـ رك: افشار و دزد افشره .
۴ ـ رك: افشره و دزد افشار . ۵ ـ دزمار (بکسراول وتشدید دوم) قلعه‌ایست استوار از نواحی آذربایجان نزدیك تبریز «معجم‌البلدان» . ٦ ـ مصحف ومخفف «دژ هوخت» . رك: دژهخت، دژهخت گنك ، دژهوست ، دژهرج (!) ۷ ـ رك: ایلیا .
* دزد - بضم اول، پهلوی duz «مناس۲۷۲:۲» ، duzh «ناوادیا ۱٦۰:۲» ،duzhd، اوستا duzhdâo (بدجنس) ، کردی diz (سارق)، dizin(سرقت)، بلوچیduz ، duzî . رك،
بقیه در صفحهٔ ۸۵۱

بیان هشتم

در دال بی‌نقطه با زای فارسی منشتمل برسی وهفت لغت

دژ - بکسر اول و سکون ثانی ، قلعه وحصارباشد ۱ -وبمعنی زشت وبدوبدخوی وخشم وقهر نیزهست ۲ - وچسبندگی را نیز گفته‌اند- وبمعنی پدرهم بنظرآمده است (۱)؛ وبفتح اول نیز درست است .

دژآباد ۳ - با بای ابجد و دال بر وزن اشارات ، بمعنی سهمگین و خشم آلود باشد .

دژاگام ۴ - با کاف فارسی بر وزن دلارام ،خواجه سرا را گویند - و بمعنی زاهد وپرهیزگار هم‌آمده است .

دژاگامه ۵ - بکسر اول وفتح آخر بمعنی دژگام است که زاهد وپرهیزگار (۲) - وخواجه‌سرا باشد ؛ وبفتح‌اول نیز درست است.

دژآگاه ۶ - باها بمعنی دژآباد است که سهمگین وخشم‌آلود باشد - وبداندیش وتند شده رانیز گویند - وکوتوال و محافظت‌کنندهٔ قلعه را هم گفته‌اند .

دژآگه - مخفف دژآگاه است ۷ که خشمگین وقهرناك - وبداندیش - وکوتوال قلعه باشد .

دژآلود ۸ - بروزن گل‌آلود، بمعنی

---

(۱) چك: - است . (۲) چش : پرهیزکار .

---

۱ - رك: دز، و دائرة المعارف اسلام . ۲ - باین معنی لغة بضم اول‌صحیح است، دژ = دش ، پارسی باستان - dush ، اوستا - dush ، پهلوی - dush ،هندی باستان- dush، dur- ، ارمنی ع - dzh ، در کلمات مرکب ذیل : دژخیم ، دشنام ، دشمن (ودژآگاه) آمده «اسشق ٥٦٥» . ۳ - از : دژ (بضم اول . رك : ح ۲) + آباد ، لغة ، آنجاکه از بدی وخشم معمور است . ۴ - رك: دژاگامه . دژگام ، دژگامه . ۵ - رك: دژاگام ، دژگام ، دژگامه . ٦ - پهلوی dushâkâs «مناس ۲:۲۷۲». ،مرکب از : دژ(= دش) + آگاه (آکاس پهلوی)، لغة یعنی بد آگاه و مجازاً خشمگین:

سوار جهان نیوزار دلیر چو پیل دژ آگاه ودرنده شیر.

دقیقی طوسی. «مزدیسنا ۳۵٤-۵۵» .

۷ - رك : دژآگاه . ۸ - از: دژ (رك: ح۲) + آلود (آلوده) .

بقیه از صفحهٔ ۸۵۰

اسشق ٥٦٤؛ دراوراق‌مانوی بپهلوی dwz (سارق) ، پهلوی نیز dwc (= duz) .

Henning. A list of Middle Persian .. , BSOS 1X,1 p. 82.

اشکاشمی duzhd ، وخی ghûdh « گریرسن ۷۸ » ،گیلکی dûz ؛ سارق ، کسیکه مال مردم را ببرد ، راهزن : «طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذکاروان بسته » «گلستان ۲۱» .

* **دزدیدن** - بضم اول و فتح پنجم ، از : دزد + یدن (پسوند مصدری) ؛ سرقت ، بردن مال مردم .

خشمگین وسهمناك وقهرآلود باشد .

دژ آلون - بروزن طلاگون ، بمعنی حیف ودریغ وافسوس باشد ودرمؤیدالفضلا بهمین معنی بعد از واو الف نوشته بودند که دژالوان باشد .

دژانگاه[1] - باکاف فارسی بروزن نظام شاه، بمعنی دژآگاه است که سهمگین و خشم آلود وقهرناك باشد .

دژ آهنج[2] - بفتح ها و سکون نون وجیم، بدخوی وخشمگین وسهمناك - وبد کردار باشد - وبمعنی تیرتخش - وزوبین (۱) که سنان کوچك باشد هم آمده است .

دژ آهنگ[3] - باکاف فارسی بروزن و معنی دژآهنج است که بدخوی و بدکردار وخشمناك وسهمگین - و تیرتخش - وزوبین(۱) باشد .

دژ آهنگ افراسیاب[4] - غاری بود که افراسیاب بدانجا گریخته بود .

دژبراز[5] - بفتح بای ابجد بر وزن دلنواز، بمعنی زشت خوی - وبدنما و نا زیبا - وخشم آلود وسهمگین - وخام طمع -وعیب جوی باشد ؛ وبفتح اول نیزدرست است ؛ وبابای فارسی هم آمده است .

دژبرازان - و **دژپرازان** بابای ابجد و بای فارسی ، جمع دژبـراز [6] است که بمعنی عیب جویان- ونا.زیبایان وغیره باشد .

دژبرو[7] - بکسراول[8] وسکون ثانی وضم ثالث ورای قرشت و واو ساکن ، خشمگین وقهرآلود وگره برابرو زننده راگویند ، وبفتح اول [8] هم درست است .

دژپسند- بفتح اول [8] و سین بی‌نقطه بروزن سربلند ؛ بمعنی زاهد وپرهیزگارباشد [9].

دژپه[10]- بکسر اول [8] و ثالث که بای فارسی باشد وسکون ثانی وهای هوز(۲) گرههایی را گویند که در میان گوشت و پـوست آدمی وحیوانات دیگر میباشد ، وبعربی غدد گویند ، وبفتح اول نیز گفته‌اند .

دژپیه[11]- بکسراول [8] و ثالث وسکون

(۱) چك : ژوپین . (۲) چك : وها .

۱ ـ رك : دژآگاه . ۲ ـ از : دژ (رك: ح۲ص قبل) + آهنج(= آهنك (ه.م.)) = دژآهنگ(ه.م.) . ۳ ـ دژ آهنج، از: دژ (= دش) + آهنك ، لغة بمعنی بدآهنك، بد قصد ، این کلمه که درلغت فرس اسدی چاپ تهران بکسر دال یادگردیده وبمعنی مخوف وتند وصعب وبدخو گرفته شده باید بضم دال باشد «فاب ۱ص ۸۵» . ورك: دژآهنج .

۴ ـ اصلا «هنگ افراسیاب» قصر آهنین زیر زمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده است ولی در شاهنامهٔ فردوسی بصورت غاری در بالای کوه معرفی شده :

ز هر شهر دور و بنزدیك آب که خوانی همی هنگ افراسیاب .

از اوستا و کتب پهلوی بخوبی برمیآید که هنگ قصری بوده . این کلمه دراوستا Hankana آمده یعنی چیز کنده شده از ریشهٔ kan که در اوستا و پارسی باستان بمعنی کندن است . رك : یشتها ۱ : ۲۱۱ -۲۱۲ ؛ دژ (بضم اول. رك: ح۲ص قبل) بعنوان صفت بدین ترکیب افزوده شده‌است.

۵ ـ از: دژ (= دش) + براز (ه.م.) ، لغة بد برازنده .رك: دژ برو . ۶ ـ رك: دژ براز .

۷ ـ از : دژ (= دش) + برو (ابرو) ، لغة بد ابرو . ۸ ـ تلفظ صحیح بضم اول است . ۹ ـ لغة ، یعنی بد پسند . ۱۰ـ از: دژ (= دش) + په (پیه) ، لغة پیه بد. رك: دژپیه، دشبل . ۱۱ـ رك: دژ په، دشبیل.

ثانی و تحتانی و ظهور ها ، بمعنی دژپه است که بعربی غدد گویند و آنرا دژپیهه بفتح‌های هوز(۱) هم گفته‌اند ودژپیه نیز بنظر آمده است که بروزن عجیبه باشد .

دژخم ۱ - بکسر اول و خای نقطه‌دار وسکون ثانی ومیم، بدخوی وبدطبیعت را گویند چه دژ بمعنی بد وخم بمعنی خوی وطبیعت باشد- وجلاد را نیز گفته‌اند .

دژخی ۱ - بکسر اول و سکون ثانی وفتح ثالث وتحتانی ساکن ، بندبوان وزندان بانرا گویند- وبمعنی گرفته روی وسهمگین هم هست؛ وبفتح اول و کسر ثالث نیز آمده است .

دژخیم ۲ - بکسر اول۳ بروزن اقلیم، بمعنی دژخم است که بدخوی وبدطبیعت وبدروی باشد ۴ - و زندان بان وقلعه بان و نگاهبان - وجلاد - و خونیرا نیز گویند - و بمعنی بخیل وخسیس ولئیم هم آمده است؛ وبفتح اول نیز درست است .

دژك - بضم اول وثانی وسکون کاف ، آبله که بسبب کار کردن وراه رفتن بر دست و پا بهم رسد - وگرهی را نیز گویند که در وقت تابیدن ریسمان ویا ابریشم وامثال آن بر آن افتد؛ وبکسر اول وثانی هم هست ؛ وبفتح اول و کسر ثانی نیز گفته‌اند .

دژکاك - بکسر اول بروزن تریاك ، کرکس راگویند ، وآن مرغی باشد مردارخوار؛ وبفتح اول هم آمده است .

دژکام ۵ - بروزن اکرام۳ ، سهمناك وخشمگین را گویند- وبمعنی زاهد وپرهیزگار هم هست - وخواجه سرا را نیز گفته‌اند .

دژکامه - بکسر اول۳ و فتح آخر ، بمعنی دژکام است که سهمناك- وخشمگین- وزاهد و پرهیزگار وخواجه سرا باشد .

دژم - بکسر اول ۳ وفتح ثانی وسکون میم ، بمعنی افسرده وغمگین واندوهناك ورنجور وبیمار- وآشفته وسرمست ومخمور- وفروافکنده- واندیشه‌مند باشد ، واین معنی را بر غیر آدمی هم اطلاق کنند - وبمعنی سیاه وتیره وتاریك هم آمده است .

دژمان ۶ - بکسر اول بروزن کرمان، بمعنی افسوس ودریغ داشتن وحسرت باشد .

دژن ۷ - بضم اول وفتح ثانی و سکون نون ، چیزی راگویند که طعم اوتند وتیز باشد؛ وبکسر اول نیز گفته‌اند ؛ وبضم اول وسکون ثانی هم هست .

دژند ۸ - بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون ودال ابجد ، بمعنی دژن است که چیزی تند وتیز طعم باشد - ومردم قهرآلود وخشمناك وتند وتیز را نیز گویند .

دژواخ - بفتح اول وسکون ثانی وواو بالف کشیده وبخای نقطه‌دارزده ، درشتی وغلظت

---

(۱) چك : بفتح ها .

---

۱ - رك: دژخیم . ۲ - از : دژ (= دش) + خیم (ه.م.) ، لغة بدنهاد ، بد سرشت ، بد خلق« فاب ۱ ص ۵۶ » و رك : دژخم ، دژخی (مخفف آن) . ۳ - تلفظ صحیح بضم اول است. ۴ - جم از پیس دانسته بدکاراوی(دختر کورنك پادشاه زابل)

بدل گفت کاین ماه دژخیم نیست
خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
گراز رازم آگه‌شود بیم‌نیست.
« گرشاسب‌نامه.اسدی‌طوسی۲۶».

۵ - از: دژ (= دش) + کام (ه.م.) لغة بدآرزو ، بد خواهش .
۶ - رك: دژوان . ۷ - رك: دژند . ۸ - رك: دژن .

وجلافت را گویند - وبمعنی نقاهت هم آمده است که ازبیماری برخاستن باشد .

دژوان [۱] - بفتح اول بروزن الوان ، بمعنی حسرت وتأسف ودریغ باشد ، وبکسراول نیز آمده است .

دژه [۲] - بفتح اول [۳] و ثانی ، پرخشم و قهر آلود را گویند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

دژهخت[۴] - بکسراول وضم‌هاوسکون ثانی و خای نخذ (۱) و تای قرشت (۲) ، قبلهٔ پیشینیان باشد و آنرا بسریانی ایلیا [۵] و بعربی بیت‌المقدس گویند .

دژهخت گنگ [۶] - با کاف فارسی مفتوح بنون و کاف دیگر زده ، بمعنی دژهخت است که بیت‌المقدس باشد .

دژهرج [۷] - بفتح ثالث وسکون رای بی‌نقطه (۳)وجیم ، بمعنی دژهخت گنك است که بیت‌المقدس باشد ، و باین معنی بضم ثالث هم گفته‌اند، وبکسراول وسکون ثالث نیزبنظرآمده است (٤) - وبتخانه را هم گویند .*

دژهوست[۸] - بر وزن می‌دوخت ، بمعنی دژهرج [۷] است که بیت‌المقدس باشد .

دژهوست گنك - بمعنی دژهخت گنك است که قبلهٔ پیشینیان و بیت‌المقدس باشد .

بیان نهم

در دال بی نقطه با سین بی‌نقطه مشتمل بریکصد و بیست لغت و کنایت

دس - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی شبیه و نظیر ومانند باشد [۹] - وبمعنی آن هم هم هست که کلمهٔ اشاره است - و بضم اول گل سخت راگویند ، وگل پخته نیزبنظرآمده‌است والله‌اعلم - وبکسراول بیونانی بمعنی‌هندسه باشد- مخفف دیس هم هست که شبیه ونظیراست [۹] - و بهندی عدد ده را گویند [۱۰] که‌بعربی عشره خوانند .*

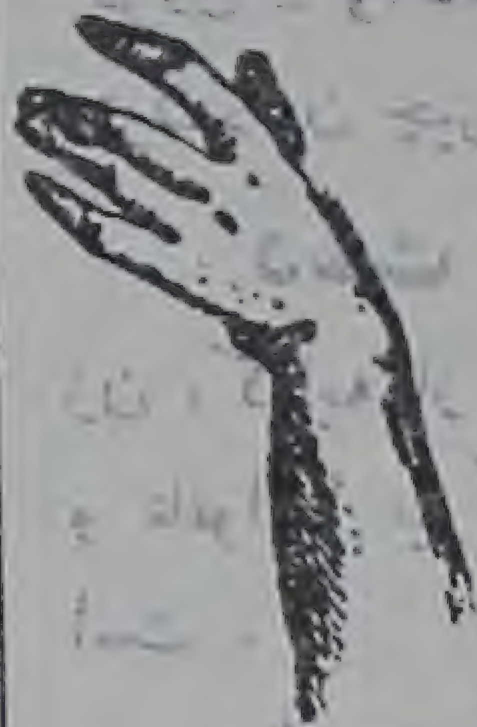
دست [۱۱] - بروزن مست ، معروف است و بعربی ید گویند - و بمعنی فایده و نفع هم

(۱) چك: وخا . (۲) جك : وتا . (۳) چك: وسکون را .
(٤) چك: - است .

۱ - رك: دژمان . ۲ - از: دژ (ه‍ م.) + ه (نسبت) .
۳ - لغة بضم اول ۴ = دژهوخت . رك: دژ هخت گنك .
۵ - رك : ایلیا . ۶ - رك: دژهخت . ۷ - مصحف «دژهوخ» مخفف «دژهوخت» . رك : دژهخت . ورك: دزهرج(!) ۸ = دژهوخت . رك : دژهخت .
۹ - مخفف «دیس» (ه‍.م.) ،رك : صرله دیباچهٔ مؤلف . ۱۰ - سانسکریت dasa « ویلیامز ۴۷۱ :۳ » . ۱۱ - پهلوی dast ، پارسی باستان - hásta «بارتولمه ۱۶۸۵ » ،نیبرگ ۴۹ -۵۰ » ،اوستا - zasta ، هندی باستان‌- hásta ، کردی dest ، بلوچی dast ، وخی dhast ، شغنی dhöst ، سریکلی dhüst ، سنگلیچی dast، منجی last ،

بقیه در صفحهٔ ۸۵۵

هست - وفتح و نصرت وفیروزی - و فرصت - وظفریافتن را نیز گفته‌اند - وصدر ومسند ممالک وسلاطین و اکابر باشد - وقوت وقدرت و توانایی‌را نیز گویند - ویک چیز تمام راهم میگویند همچو یکدست رخت یعنی از مندیل تاشلوار ویکدست سلاح که ازخود تا موزه آهنی باشد


دست

ویک دست خانه که ازنشیمن وخوابگاه تا طویله باشد - وهرچیز که اجتماعش درآن امرلازم بود - وبمعنی یکدست هم هست که بمعنی برابر باشد همچو یکطرز ویکروش ویک قسم و یک جنس ویک بابت وامثال آن - و بمعنی قاعده و قانون وطرزوروش‌هم بنظرآمده است - وکرت ومرتبه ونوبت‌رانیز گفته‌اندهمچویکدست‌دیگرشطرنج(۱) ویک دست دیگرنردبازی کنید - وبمعنی دستور هم هست که وزیر باشد - و مرغان شکاری مثل باز وباشه و چرغ وشاهین را نیز باعتباری دست نویسند همچنان که اسب را سر وشتررا نفروفیل را زنجیر - وبمعنی یک عدد - وبمعنی اندازه - و یکبار باختن قمار - وبازی سه تیر - و بمعنی حرفت وپیشه هم آمده است .

دستا ۱ - بروزن پستا. مخفف ومرخم دسار است که مندیل ورو پاک باشد .

دست ابرنجن ۲ - بفتح‌همزه،بمعنی دست برنجن است که دستینهٔ زنان باشد و آن میلی بود از طلا ونقره وامثال آن که در دست کنند .

دستادست ۳ - بفتح دال ابجد (۲) وسکون سین سعفص و تای قرشت (۳) ، بمعنی سودای نقدانقدباشد۴ یعنی چیزی‌بگیرند وهمان لحظه قیمت بدهند .

دستار - بروزن رفتار ، مندیل وروپاک راگویند۵ - وامر۶ - وفاعل ۷ نیز آید .

دستاران - بر وزن زرداران ، اجرت ومزدی باشد که پیش ازکارکردن بمزدور دهند

(۱) چش : شطرنج. (۲) چک : - ابجد . (۳) چک : وسکون سین وتا .

۱ - رک : دستار . ۲ - رک : دست اورنجن، دست برجن ، دست برنجن ، برای جزو دوم ، رک : ابرنجن ، ابرنجین ، اورنجن ، اورنجین . ۳ - از: دست + ا (واسطه) + دست . ۴ - برابر پیشادست (سلم) و پسادست (نسیه) . ۵ - از : دست + ار (پسوند) :

بآدمی نتوان گفت ماند این‌حیوان
بجز دراعه و دستار ونقش بیرونش .
« گلستان ۱۱۲ » .

۶ - یعنی دست بیاور . ۷ - یعنی اسم فاعل = دست آورنده .

بقیه از صفحهٔ ۸۵۴
یودغا lust «اسشق ۵۶۷» ، ارمنی‌ع dastak (مفصل ، بند)، افغانی dasta (دسته) «هوبشمان ۵۶۷»، اشکاشمی dust و dûst ، زباکی dâst «گریرسن ۷۸» ، اورامانی daes «ک. اورامان ۱۲۱» ، گیلکی däst ، فریزندی ، یرنی‌ونطنزی das «ک. ۱ص ۲۸۹» ، سمنانی، سنگسری ولاسگردی dast ، شهمیرزادی das ، سرخه‌یی dast «ک. ۲ص ۱۸۶» ، دزفولی das. معرب آن نیز «دست» برای معانی آن درعربی رک: دزی ج۱ص ۴۴۰-۴۴۱ .

* **دژهوخت** - رک: دژهخت ودژمخت.گنگ .

* **دساتیر** - بفتح اول ، رک: ص‌پنجاه و دو - پنجاه ونه مقدمه .

وبمعنی شاگردانه ومژدگانی‌هم‌آمده است (۱).

دستاربندان - کنایه‌ازسادات وصدور ونقبا وعلماوقضات وفضلا (۲) ومفتیان ودرویشان و امثال ایشان باشد ، و بعربی ارباب العمائم خوانند .

دستارچه[۱] - بروزن یکپارچه، روپاك ودستمال راگویند - وپارچه را نیز گفته اند که بر سر نیزه و علم بندند و آنرا طره و شقه هم خوانند .

دستارچه ساختن - کنایه از هدیه دادن- واستمالت کردن- وبر دست داشتن باشد .

دستارخوان - سفرهٔ دراز باشد - وبمعنی زله ونواله هم‌آمده است .

دست از سر گرفتن - کنایه از بی‌شفقتی نمودن وبی‌توجهی کردن باشد .

دست آس[۲] - آسیابی[۳] باشد که آنرا بدست گردانند .

دستاسنگ - بروزن‌رنگارنگ ، بمعنی فلاخن باشد .

دست افشان - کنایه از رقاص[۴] - ورقص کردن باشد .

دست افشاندن - کنایه از رقاصی کردن - وآشکارا ساختن باشد - وابا نمودن - وترك دادن چیزها را نیز گویند .

دست افکن - با کاف بر وزن دستك زن ، کنایه از خادم و خدمتکار باشد - و عاجز و ناتوانرا نیز گویند - وبمعنی پاکار هم آمده است .

دست آموز - مرغی را گویند که بپرد وبرود وباز برگشته بیاید .

دستان - بر وزن مستان ، جمع دست است که دستها باشد برخلاف قیاس - و نام زال پدررستم بود[۵] - ومکر وحیله وتزویر وگزاف وهرزه‌رانیز گفته‌اند -وسرود ونغمه[۶] - وحکایت و افسانه راگویند- و نام جادویی هم هست - ونام موضعی است درسمرقند .*

دست انبویه - گلوله‌ای‌باشدمرکب از عطریات که‌آنرا بجهت بوییدن بردست گیرند وبعربی شمامه خوانند - وهرمیوه‌ای راکه توان بویید عموماً- ونباتی باشد کوچك وگرد والوان شبیه بخربزه که آنرا دستنبوی گویند خصوصاً .

دست انداختن - کنایه‌ازشناکردن وشناوری باشد[۷] .

---

(۱) چك : - است . (۲) چك : وفضلا وقضاة .

---

۱ - از : دستار + چه (پسوند تصغیر) . ۲ - آسی (رك : آس) که با دست گردد . رك : خرده اوستا . پورداود ص ۱۶۶ ح . ۳ - صحیح «آسیایی» .

۴ - اسم فاعل (با حذف نده) ازدست افشاندن ، وحال :

چو در دستست رودی خوش، بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم .
«حافظ شیرازی ۲۵۸»

۵ - جهاندار داند که دستان سام بزرگ است وبا دانش ونیك نام .
«شاهنامهٔ بخ ج ۶ص۱۶۶۷».

۶ - بدین معنی معرب آن نیز « دستان » « دزی ج ۱ص ۴۴۱ : ۲ » .

۷ - امروز بمعنی مسخره کردن وبازی دادن استعمال شود .

* دست انبو و دست انبوی - رك : دست انبویه : یار دست انبو بدستم داد و دستم بو گرفت .

دست انداز - تعدی وحوالهٔ بی‌حساب راگویند - وکنایه ازرقاص- وشناور- وکیسه‌بر- وغارت وتاراج باشد - وتیرانداز را نیز گویند- وکسیکه دکه وپهلوبکسی زند- وشخصیکه صدر ومسند بگستراند چه دست بمعنی صدر و مسند هم‌آمده است ۱ .

دستان زند ۲ - با زای هوز بروزن اسپان (۱) چند ، نام زال پسر سام است که پدر رستم باشد. گویند زال را سیمرغ این نام نهاده است ، واو حکیمی بوده است .

دست اورنجن ۳ - با واو بمعنی دست برنجن باشد که دستینه است و آنرا ازطلا ونقره وغیر آن هم سازند .

دست آویز - بروزن رستاخیز ، آنچه همراه آورند وآنرا وسیلهٔ مدعای خود سازند- وبمعنی درآویختن ودست درچیزی زدن و آنرا پشت و پناه خود ساختن وتکیه برآن کردن هم آمده است ۴ .

دست با پادشاه - کنایه‌ازبرابری کردن با پادشاه باشد .

دست باز - کسی راگویند که‌آنچه در دست داشته باشد همه را ببازد وتمام کند - وبمعنی دست‌اندازهم‌آمده است که تعدی وحوالهٔ بی حساب باشد - و شخصی را نیز گویند که در شطرنج‌ونردبهر آلتی ومهره‌ای که‌دست نهندهمان‌را بازی کند .

دست پاك - کنایه از دست خالی وفقر و مسکنت - وپرهیزگار و متدین باشد - ودستمال را نیز گویند ۵ .

دست بدندان کندن - و **دست بدندان گزیدن**، کنایه ازحسرت وندامت وتأسف خوردن و پشیمانی باشد .

دست برآوردن - کنایه از دعا کردن - وشفاعت نمودن باشد - وتربیت کردن- و غالب آمدن - ودعوی نمودن باشد .

دست برترکش زدن - کنایه از خودآرایی باشد یعنی آرایش وزینت کردن وخود آراستن .

دست برجن ۶ - باجیم بروزن دست بستن ، مخفف دست برنجن است ، و آن حلقهٔ طلا و نقره و امثال آن باشد که در (۲) دست کنند .

دست برد - بضم بای ابجد وسکون را ودال بی‌نقطه، بازی وگروبردن ازحریف باشد- وکنایه ازقدرت افزونی ودلیری درجنگ و غیر جنگ هم هست - وکارنمایان کردنرا نیز گویند

(۱) چك : اسبان . (۲) چش : دو.

۱ - امروز بمعنی‌نا همواری راه وجاده استعمال شود . ۲ - بدین‌صورت در فهرست شاهنامهٔ ولف نیامده ، ظ مصحف « دستان زر ». ۳ = دست‌آورنجن :

پدید آمد هلال از جانب کوه
چنانچون دوسر ازهم بازکرده
بسان زعفران آلوده محجن
ز زر مغربی دستاورنجن .

« منوچهری دامغانی ۵۸ » .

رك : دست ابرجن ، دست برجن ، دست برنجن ، اورنجن ، اورنجین ، ابرنجن ، ابرنجین .

۴ - « کسیکه درغرقاب‌هالك‌وگرداب قاتل‌افتاده... بهروجه که ممکن گردد دست‌آویزی میجوید. » از مکتوب عمید الدین افزری. « شدالازاره‌مصحح قزوینی‌ص ۵۲۳ » - و نیز بمعنی زد وخورد . رك : تعلیقات تاریخ بیهقی . دکتر فیاض ص ۶۹۸-۹۹ .

۵ - آنچه که بدان دست پاك کنند، چنانکه رو پاك .

۶ - رك : دست اورنجن .

وبمعنی فتح وفیروزی - و چابکدستی‌وفره وبازی دادن هم هست .

دست بر دهان - و دست بر دهان کردن، کنایه ازچیزی خوردن باشد.

دست بر دهان بردن - کنایه از پشیمانی وافسوس وتأسف خوردن باشد .

دست برسر - کنایه‌ازتأسف -وتحیر وحیرانی باشد .

دست برنجن [۱] - دستینه ای باشد از طلا و نقره و مانند آن که زنان بر دست کنند .

دست برون کردن - بمعنی دست بر آوردن باشد - و بمعنی دست بریدن هم گفته اند - وکنایه از دست زدن هم‌هست.

دست پس - بفتح‌بای‌فارسی وسکون سین بی‌نقطه ، بمعنی آخرکار باشد - وخصلی را نیز گفته‌اند که قماربازان درآخر بازی بیکدیگر دهند - ومسندی را نیز گویند که درمرتبه ورتبه از مسندهای دیگر کمتر باشد .

دست بسته - کنایه از بخیل وخسیس باشد - ونماز گزارنده را نیز گویند .

دست پسین - بمعنی دست پس‌است که داو آخر قمار وغیره باشد .

دست بشاخی زدن - کنایه از معشوق وبار نو بهم رسانیدن - و مراد و مطلب نوی اختیار کردن باشد .

دست‌بکیسه وعشق بدروازه - اشاره بکسی است که زر و مال را بهتر از عشق ومحبت داند .

دست بند - امل ومرواریدوامثال آنرا گویند که زنان بررشته کشند و بردست بندند-

وحلقه زدن مردمان و جانوران باشد ایستاده یا نشسته - وبمعنی دست یکدیگر گرفتن ورقصیدن هم هست

دست پیش‌داشتن - کنایه از منع کردن - ودست بدعا برداشتن - و دست بستن پیش کسی‌باشد - وکنایه از کدیه وگدایی کردن هم هست .

دست پیمان - اسبابیرا گویند که داماد بخانهٔ عروس میفرستد - و مهری را نیز گویند که بوقت عقد کردن قرار دهند و آنرا مهر موجل خوانند ، و معرب آن دستفیمان است .

دست تو بر سرمن - کنایه‌ازآن است که هر چه ترا نصیب و میسر شد مرا هم نصیب شود .*

دست خطر - آن دست نرد وشطرنج باشد که در آن شرط وگرو بسیار کرده باشند - ومسندی را نیز گویند که درآن رفتی‌یا مضرتی باشد .

دستخوان - بروزن‌هفت‌خوان، بمعنی سفره ودستار خوان وپیش اندازباشد .

دست خوش - بفتح خای نخد (۱) وسکون واو معدوله و شین قرشت (۲)، بمعنی مسخرگی باشد- ودستمال‌راتیز گویند - وکنایه از عاجز وزبون وزبردست باشد - وچیزی رانیز گویند که حصول آن سهل وآسان بود .

دست خون - بکسر ثالث بسر وزن سرنگون ، بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو برسر خود یا بیکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده و او را برهفده کشیده

(۱) چك :ـ نخذ . (۲) چك:ـ قرشت .

۱ ـ رك : دست ابرنجن ، دست اورنجن .

* دستجرد -بفتح اول وسوم وکسرچهارم ، رك : دستگرد ، دستگره ، دسکره .

باشد - ومسند حکومتی رانیز گویند که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود ؛ وبسکون ثالث بر وزن لعل گون هم هست .

دست دادن - کنایه‌ازحاصل‌شدن ۱ - وبفعل آمدن - وبیعت کردن - وآرام گردیدن - ومضبوط گشتن باشد .

دست در آستین داشتن - کنایه از فارغ بودن ازکارهاست .

دست در آستین کردن - کنایه از باز داشتن ومنع کردن بود ازکاری .

دست در کیسه زدن - کنایه از جوان مردی کردن است یعنی بخشش و حاتمی نمودن .

دست دست اوست - کنایه ازتسلط وغلبه وزیادتی باشد .

دستر ۲ - بروزن کفتر ، ارهٔ کوچکی‌را گویند که بیکدست‌کار فرمایند - و بمعنی داس کوچك دندانه دارهم‌آمده است .

دست راست - معروف است ۳ - وکنایه از وزیر اعظم هم هست .

دست رس - بفتح‌رابع وسکون سین بی‌نقطه ، کنایه ازقدرت وتوانگری - و جمعیت وسامان باشد ۴ .

دست رنج - بفتح رابع وسکون نون وجیم، پیشه وحرفت وکسب وکار وصنعت باشد - وکاریرانیز گفته‌اند که بادست کنند - ومزددست‌را نیز گویند .

دستره ۵ - بر وزن مسخره ، بمعنی دستر باشد که داس کوچك دندانه دار است واصل آن دست اره بوده است .

دست زن - با زای هوز (۱) بر وزن کفش کن ، کنایه ازمردم نادم وپشیمان باشد - و صاحب طرب و سرود گوی و خوشحال را نیز گویند - وکسی رانیز گفته‌اند که دست برچیزی زند ومتوسل بکسی شود .

دست سنگ - باسین بی نقطه بر وزن هفت رنگ ، بمعنی دستاسنگ است که فلاخن باشد .

دست سوزه - بروزن هفت روزه ، دختری یا زنی باشد که او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند .

دست شستن - کنایه از ترك دادن - ونا امید شدن باشد .

دست شکسته - معروف است ۶ - وکسی را نیز گویند که سبب تحصیل معاش (۲) ازمایه وهنروکمال وعلم وفضل وقدرت وشجاعت وامثال اینها نداشته باشد وکسب و کار و صنعت وپیشه هم نداند .

دست صلیب کردن - کنایه از دست بستن پیش مخلوق باشد .

دست فال ۷ - با فا بروزن وخت مال ، آغاز و ابتدای سودا یعنی سودای اولی باشدکه اصناف واهل حرفت کنند .

---

(۱) چك: با زا .   (۲) چك : معاشی .

---

۱ - «یکی از وزرا معزول شد وبحلقهٔ درویشان درآمد ... جمعیت خاطرش دست داد.» «گلستان ۳۳» .   ۲ - رك: دستره .   ۳ - یدیمنی، مقابل دست چپ .

۴ - بیشتر بمعنی‌آنچه که‌حصول‌آن ووصول بدان‌آسان‌بود، استعمال شود :

وآنراکه برمرادجهان نیست دسترس   در زادبوم خویش غریب‌است وناشناخت. «گلستان ۱۱۴» .

۵ = دستر (ه‌.م.) از: das (داس) + tara یعنی داس کوچك «اسفا :۲ص ۸۶». معرب آن هم دسترة «دزی ج ۱ص ۴۴۱ : ۲» .   ۶ - کسیکه دستش شکسته شده باشد.

۷ - رك : دستلاف .

دستکار - باکاف بروزن‌دستیار، همکار - و بدست کارنده را گویند ۱ - و بمعنی ساخته و پرداخته باشد مطلقاً ۲ ، و اضافه بهر کس که کنند و گویند « دستکار فلان » بمعنی ساخته وپرداختهٔ فلان - ونشان وفرمان ونقش وکارنامه را نیز گویند که بردیوارها بچسبانند و برسنگها نقش کنند بجهت اعلام وتماشای مردم - وبمعنی چست وچالاك وجلد هم‌آمده است .

دستگاه ۳ - بر وزن تختگاه ، بمعنی قدرت - وجمعیت و سامان - ودست رس - و مال وعلم وفضل ودانشمندی باشد .

دستگاه وجود - کنایه از قوای عشرهٔ بشری‌است که سامعه وباصره ولامسه وذائقه وشامه و واهمه وخیال ومتصرفه وحافظه و حس مشترك باشد * .

دست گزار - بضم کاف فارسی و زای نقطه داربالف کشیده وبرای بی‌نقطهٔ زده ، کنایه از مددکار وممد ومعاون باشد ۴ .

دستك زن - بر وزن چشمك زن ، مطرب وسازنده وسرود گوی‌وخواننده‌باشد. ونادم وپشیمانرا نیز گویند .

دست گزیدن - بضم کاف فارسی ، بمعنی صدر مجلس و مسند طلبیدن است ؛ چه دست بمعنی صدرمجلس ومسند باشد۵ - وبفتح کاف فارسی بمعنی دریغ وافسوس خوردن .

دست گزین - بضم کاف فارسی و زای نقطه داربتحتانی رسیده وبنون زده، اسب جنیبت را گویند که اسب کتل است - وهرچیز که آنرا انتخاب کرده باشند - وکنایه ازشخصی است که پیوسته خواهد درمسند وصدر مجلس بنشیند ۶.

---

۱ - از: دست + کار (کارنده، از«کاشتن») . ۲ - از: دست + کار، کار دستی .
۳ - از: دست(ه.م.) + گاه (پسوند مکان) .
۴ - زرای تست خرد را دلیل ویاریگر زدست تست سخارا منال ودستگزار(دستگذار).
« مسعود سعد ۴۲۵۰».
۵ - رك : دست گزین . ۶ - رك : دست گزیدن .

* **دستگرد** - بفتح اول وکسرچهارم (= دسکره =دسکره) ، معرب‌آن « دستجرد » (بفتح اول وسوم وکسر چهارم) . سمعانی گوید : نام عده‌ای قری است بجایهای مختلف ، ازجمله در مرو دو قریه و در طوس دو قریه و در سرخس « دستجرد لقمان » و در بلخ « دستجرد جموکیان» ... ابوموسی گوید : دراصفهان عده‌ای قریه‌هاست که هریك را دستجرد گویند ویاقوت گوید : ما چند تای‌آنها را دیدیم . بشاری گوید : دستجرد شهری است بچغانیان ، و مسعر گوید ما از« قنطرة‌النعمان» نزدیك نهاوند بقریه‌ای معروف به « دستجرد کسرویة » راه سپردیم ، بدانجا بناهای عجیب از کوشکها وایوانهاست که همه را ازتخته سنگهای خوش برش برآورده‌اند وبیننده بی گمان گوید آنها ازیك پارچه تخته سنگ منقوش ساخته شده اند . « معجم‌البلدان » ، و ظاهراً منظور از « دسکره » درشعر لبیبی (لیثی؟) منقول درتاریخ بیهقی (ص ۷۴) که گوید :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

همین دستگرد (دستجرد) باشد . کریستنسن (ساسان ص ۴۵۴ ببعد) شرحی در باب دستگرد یا دستگرد خسرو (= الدسکره یا دسکرة الملك نویسندگان عربی زبان) که در بین جادهٔ‌نظامی بزرگی که ازتیسفون به همدان کشیده میشد،آورده است- ونیزدستگردمرکزخلجستان درجنوب غربی قم است « کیهان . جغرافیای سیاسی ۳۹۶ » .

* **دستگره** - بفتح اول وچهارم وپنجم ، رك : دستگرد ، دسکره .

دست کش ۱ - بفتح کاف و سکون شین قرشت ، قائد نابینا راگویند، وآن شخصی باشد که دست کوران راگرفته بهرجانب میبرد- وسایل وگدا رانیز گویند- وبمعنی اسیرو گرفتار- وزبون وزیردست هم گفته‌اند - و بمعنی محکم و مضبوط باشد - وآنچه در دست گرفته بکشند همچو کباده و کمان زیرچاق وامثال آن - وبمعنی مزد دست - ومزدوری هم هست - و شخصی که چرغ وشاهین نگاه میداردوبشکار کردن میرساند- وبچه سگ شکاری که مادر وپدر او را در حضور این کس جفت کرده باشند-و کرهٔ اسب اینچنینی را نیز گویند ۲ .

دست گشادن - معروف است ۳ - وکنایه ازجوانمردی وهمت وبخشش باشد .

دست کشی ۴ - بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن باشد - وکدیه وگدایی را نیز گویند .

دست کشیدن - بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن باشد - وکنایه از دست درازی نمودن هم‌هست- وکنایه ازدست بازداشتن ومنع کردن - وفارغ شدن ازکاری بود ۵ .

دست کفچه کردن- کنایه ازکدیه وگدایی کردن باشد .

دست کله - بفتح کاف و لام ، چیزی باشد ازچرم بافته یا از ریسمان تافته که دستهای اسبان را بدان بندند - وبمعنی شبه و نظیر هم آمده است .

دست کندن - کنایه‌ازافسوس‌وپشیمانی خوردن باشد ٦ .

دستگه - بفتح کاف فارسی ، مخفف دستگاه است که دست رس - و سامان - و علم باشد .

دستگیر ۷ - بروزن سردسیر ، بمعنی مددکار باشد - واسیر کرده شده را نیز گویند- و بمعنی فاعل ۸ - ومفعول ۹ - وامرهم آمده است ۱۰.

دستلاف - بفتح‌اول‌ولام بروزن‌شعرباف، سودای اولی که استادان حرفت و اصناف کنند وآنرا متیمن ومبارك دانند ۱۱.

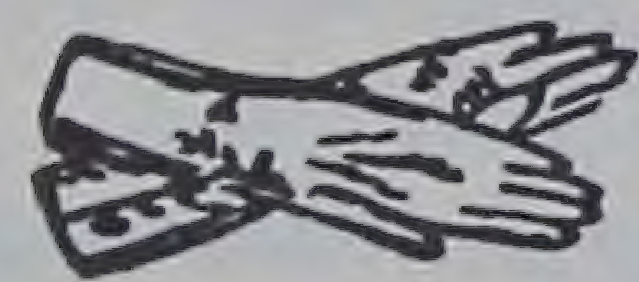
دستمال ۱۲- معروف‌است، یعنی هرچه بدست بمالند - و پارچهٔ مندیل ومندیل را نیز گویند - وکنایه از گرفتار واسیر وزبون باشد.

دست مرد ۱۳- بفتح میم وسکون را ودال بی‌نقطه (۱) ، بمعنی‌یار ومددکار باشد .

دست مردی ۱۴- بـر وزن رنگه زردی ، یاری و مددکاری و شفاعت و امانت را گویند - و بکسر ثالث کنایه از قدرت و قوت باشد .

دست مزد ۱۵- بضم‌میم وسکون‌زای نقطه دار (۲) ودال بی‌نقطه (۳) ، اجرت ومزد

(۱) چك: - بی نقطه . (۲) چك: وسکون زا . (۳) چك: - بی‌نقطه .


دستکش

۱ - رك : دست کشیدن . ۲ - نیز بپوشش چرمین یا پنبه‌یی ویا پشمی که دست راببوشاند، اطلاق شود . ۳ - یعنی باز کردن دست . ۴ - از :دست کش + ی (مصدری) . ۵ - وبمعنی ترك کردن .
٦ - وبمعنی دست‌کشیدن و ترك کردن استعمال شود .
۷ - از : دست + گیر(گیرنده) . ۸ - اسم فاعل . ۹ - اسم مفعول . ۱۰ - از « دست گرفتن » . ۱۱ - رك : دست فال ، وامروز دشت (بفتح‌اول) گویند . ۱۲- معرب «دسمالة» «دزی‌ج۱ص ۴۴۲:۲» . ۱۳- قس: پایمرد .
۱۴- از : دست مرد+ی (مصدری) . قس: پایمردی . ۱۵- قس: پایمزد .

کسی که کاری کرده باشد ـ ومکافات نیکی وبدیرا نیز گویند .

دست موزه ـ بر وزن هفت روزه ، بمعنی تحفه وارمغان ـ ودست آویز باشد .

دست موسی ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است [۱] .

دستنبوی [۲] ـ گلوله‌ای باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند و پیوسته دردست گیرند وبوی کنند وآنچه از لخلخه وخوشبوی که آنرا بدست توان گرفت وبعربی شمامه گویند ـ و هر میوه‌ای که بجهت بوییدن بردست گیرند عموماً ، ونباتی باشد گرد و کوچك والوان شبیه بخربزه خصوصاً .

دستنبویه [۳] ـ بفتح تحتانی ، بمعنی دستنبوی است که شمامهٔ عطریات ـ وهرمیوه که توان بویید ـ وبوییدنی مخصوص باشد[۴] .

دست نشان ـ کنایه از کسی باشد که شخصی او را بکاری نصب کرده باشد ـ و بمعنی مطیع وفرمانبردار هم هست .

دست نماز [۵] ـ وضو راگویند که شستن رو ودستها ومسح کردن سرو پاها باشد .

دست نمودن ـ کنایه از اظهار قوت و قدرت کردن باشد ـ و صدر ومسند و مجلس نمودن را نیز گویند .

دستوار [۶] ـ با واو بروزن دستیار ، عصای پیران راگویند ـ وبمعنی همدست ودستیار هم آمده است ـ ودست برنجن را نیز گفته اند که دستینهٔ زنان باشد ـ وچوب دستی کنده ومطبر که شبانان بدست گیرند ـ وهرچیزپاره که بمقدار دستی بلشد .

دستواره [۷] ـ بروزن نعل (۱) پاره ، بمعنی دست مانند باشد چه واره بمعنی مانند است ـ وهرچیز که بمقدار دستی باشد .

دستوانه [۸] ـ بروزن سردخانه ، صدر مجلس ومسند باشد ـ ودستینهٔ زنان ـ وساعد بند آهنین مردان را نیز گفته اند که در روز جنگ دردست کنند وآنرابعربی قفاز باقاف وزای نقطه‌دار بروزن حفاظ خوانند و بترکی قولچاق گویند .

دست وپازدن ـ کنایه از طلب کردن بجد و جهد تمام باشد ـ وکنایه از جان کندن هم هست .

دستور [۹] ـ بفتح اول بروزن مستور ، وزیر ومنشی باشد ـ و رخصت و اجازت را نیز گویند [۱۰] ـ وصاحب دست و مسند هم هست ـ وآنکه درتمشیت مهمات باو اعتماد کنند ـ ووفا بعهد ووعده باشد ـ وچوب کندهٔ درازی رانیز گویند که بعرض بربالای کشتی اندازند ومیزان کشتی را

---

(۱) چك: لعل .

---

۱ ـ بمناسبت تشبیه آفتاب بید بیضا . ۲ ـ رك: دستنبویه ، دست‌انبویه .
۳ = دستنبوی ، دست انبویه . ۴ ـ مرادمیوهٔ مخصوص است که خوشبوست، معرب آن نیز «دستنبویه» «دزی ج ۱ ص ٤٤١» رك: الك۲ص ۸۷ . ۵ ـ درگیلکی das_namâz ، تهرانی dast_namâz . ۶ ـ از: دست + وار (پسوند اتصاف) ، رك دستواره . ۷ ـ از: دست + واره (پسوند اتصاف) ، رك: دستوار .
۸ ـ از: دست + وانه (پسوند اتصاف) . ۹ ـ پهلوی dastwar (قاضی) «مناس.۲۷۱» ، dastvar «کریستنسن . ساسان . فهرست» ، dastəvar (قاضی ، حکم) «نیبرگ ۵۰» در اشتقاق آن اختلاف است . رك: اشق وهوبشمان ۵٦۸ .
۱۰ ـ باین معنی درقدیم دستوری (ه.م.) استعمال میشده .

بدان نگاه دارند - وچوبی که درپس دراندازند تا درگشو ده نگردد - وطرز وروش وقاعده وقانون را نیز گفته‌اند - و پیشوای امتان زردشت را هم میگویند همچو هیربد وموبد که دانشمند وخادم بزرگ آتشکده است ۱ - وبضم اول در عربی، بمعنی وزیر وکسی که برقول او اعتماد کنند - و کتابی که درو اسماج چیزها نوشته شده باشد؛ وبعضی گویند دستور بضم اول معرب است ۲ ، واین لفظ عربی نیست ۳ .

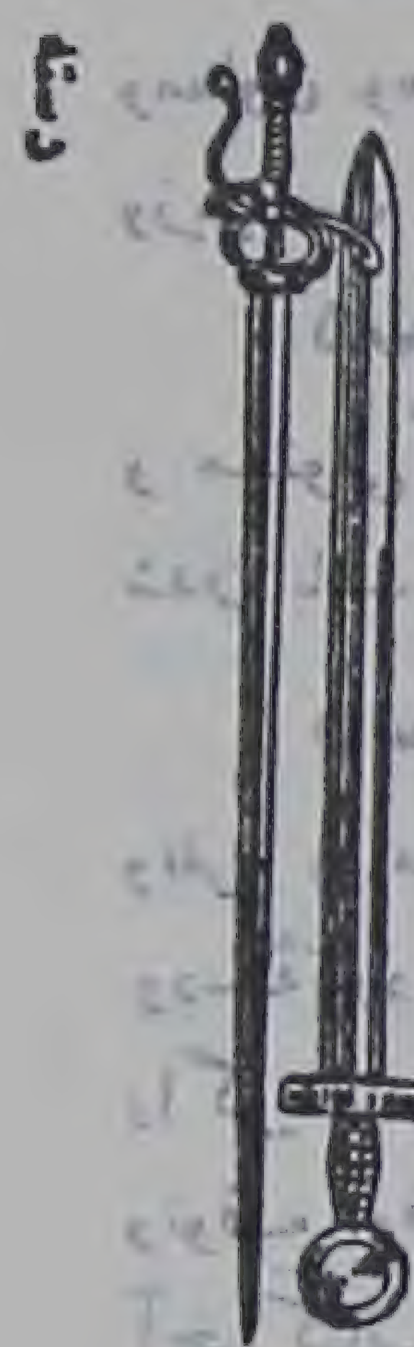
دست ورجن ۴ - باجیم بروزن قصد کردن، بمعنی دست برنجن است که دستینهٔ طلا ونقره وامثال آن باشد .

دست ورنجن ۴ - بر وزن ومعنی دست برنجن است که دستینهٔ طلا و نقرهٔ زنان باشد .

دستوری ۵ - بروزن فغفوری ، رخصت واجازت باشد ۶ - وبمعنی سرچکاوی هم آمده است ، وآن چیزی باشد که بر سرچیزی ستانند چنانکه شخصی یکمن انگور خرید ، سیبی برسر آن میگیرد .

دستوم - بر وزن مخدوم ، بمعنی تذکر است که آن ثبات معانی در نفس انسانی باشد ۷ .

دسته ۸ - بفتح اول بر وزن جسته ، یار و مدد کار - و جماعت مردم را گویند - و قبضهٔ کارد وشمشیر وتیشه واره وامثال آن - وآنچه برکاسهٔ عود وطنبور وصل کنند - و دسته ای که از گل و ریاحین و سبزه و علف و جاروب و گیاههای دیگر می‌بندند - و دستهٔ کاغذ را نیز گویند - و بمعنی گستاخ وبی ادب - و مردم را گستاخ گردانیدن باشد - و بضم اول سنگ را گویند و بعربی حجر خوانند .



دسته چلك ۹ - بکسر جیم فارسی ولام و سکون کاف ، بمعنی چالیك است ، و آن دوپارچهٔ چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی درازبقدر سه وجب ، ودیگری کوتاه بمقدار یك قبضه ، وهردوسر چوب کوچك تیز میباشد ، وبعربی چوب بزرگ را مقلاة وچوب کوچك را قله خوانند .

دستی ۱۰ - بروزن مستی، ظرفی که آنرا بدست توان برداشت ، معرب آن دستیج است -

---

۱ - باین معنی امروز نیزمیان زرتشتیان ایران وپارسیان هند معمول است . کریستنسن نویسد (سلطنت قباد وظهور مزدك . ترجمهٔ فارسی ص ۲۳ح ۶): «دستور (بفتح واو) یادستور (بضم تا) ظاهراً در دورهٔ ساسانیان برموبدی اطلاق میشده است که بیشتر در امور دینی و قضایی مطالعه میکرده وهرگاه دراین گونه امور اشکالی روی میداده است باومراجعه می نموده‌اند . رك: فهرست کریستنسن . ساسان: dastvar . ۲ - رك: دزی ج۱ص۴۴۲ «دستور» (بضم اول) .
۳ - رك: دائرة المعارف اسلام : دستور . ۴ - رك: دست ابرنجن ؛ دست اورنجن، دست برجن ، دست برنجن . ۵ - از: دستور + ی (مصدری) ، پهلوی dastowârîh «ناوادیا ۱۵۹» ، dastəwarîh «اونوالا ۱۷۸» . ۶ - «وقاضی را دستوری است که چنین مصالح باز مینماید که همدرا اجابت باشد» «بیهقی ۴۰-۴۱» . ۷ - ظ، ازبرساخته های فرقهٔ آذرکیوان . ۸ - پهلوی dastak (مشت ، قبضه ، دسته) «نیبرگ ص ۲۶۳ :xvarr»، معرب دسته ودستج «دزی ج۱ص ۴۴۱ : ۴۲» .
۹ - از: دسته + چلك (مخفف چالیك (ه‍.م.)) . ۱۰ - از : دست + ی (نسبت).

وبمعنی یاری ومددکاری باشد - وبمعنی طلب هم هست یعنی دستی بده .

دستیار ۱ - بروزن بختیار، بمعنی ممد ومعاون ومددکننده ویاری دهنده۲ - وشاگرد وزیردست باشد .

دست یافتن - کنایه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن - وبمراد رسیدن - وعادت شدن باشد .

دستینه ۳ - بروزن چرمینه ، حلقهٔ طلا ونقره و امثال آن باشد که زنان بردست کنند - ودستهٔ کارد وشمشیروطنبوروعود ورباب ومانندآن راگویند - و مکتوبی که بدست خود بنویسند - وتوقیع وفرمان پادشاه را نیز گویند - وآنچه در آخر کتاب الحاق کنند همچو نام خود و تاریخ اتمام وغیره .

دسك - بفتح اول وسکون ثانی وکاف، رشته و ریسمان تابیده را گویند که بر سوزن میکشند ؛ وباین معنی با شین نقطه‌دار (۱) هم آمده است ۴ .

دسکره ۵ - بر وزن مسخره ، مطلق شهر راگویند عموماً همچو مصر ومدینه - ونام شهری بوده درعراق عجم .*

دسمر (۲) - بامیم بروزن کفتر، غله‌ای باشد شبیه بماش وآنرا بعربی درجع ۶ خوانند، وباین معنی با شین قرشت هم آمده است ۷ .

دسمه - بر وزن کسمه ، نوعی از غله باشد .

دسورده ۸ - بفتح اول و واو بر وزن پرورده، چوبی باشد که بدان گلولهٔ خمیر راپهن کنند .

دسوك - بضم اول بر وزن سلوك ، هیزم باریك راگویند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

دسه ۹ - بفتح اول وثانی ، تتمهٔ ریسمان وابریشمی باشد که بعرض‌کار در نورد بماند چون جولاهه جامهٔ بافته را ازآن ببرد ؛ و نورد بفتح نون و واو و سکون را و دال بی‌نقطه چوبی را گویند که جامهٔ بافته رابرآن پیچند - وگلولهٔ ریسمانی را نیز گفته‌اند - و بضم اول گلولهٔ سنگ را .

دسین - بر وزن دفین ، بمعنی خم باشد که بعربی دن گویند .

دسینه - بر وزن دفینه ، بمعنی دسین است که خم باشد اعم از خم سرکه وغیره .

---

(۱) چك :ـ نقطه دار . (۲) چك: دسبر(!) .

---

۱ ـ از : دست + یار (پسوند معاونت) .

۲ ـ رایان ترا مسخر وشاهان‌ترامطیع گردون ترا مساعد و اقبال دستیار .

« مسعود سعدلاهوری ۲۲۶» .

۳ ـ از: دست + ینه (پسوند نسبت) ، معرب آن دستینج = دزدینق «دزی‌ج۱ ص ۲:٤۳۹) =دستینق «دزی‌ج ۱ص ٤٤۲» . ۴ـ رك: دسه، دشك . ۵ـ «دسکره»، بروزن مرحله (عر)، بمعنی‌قریه وبمعنی‌معبدنصاری وبمعنی‌زمین هموار وبمعنی‌خانهای عجمانست که در آن شراب وملاهی باشد ، یا بنایی است مانند کوشك که گردآن خانها باشد وجمع آن دساکر بروزن خناصر است، و دهی است بنهرالملك ... و دهی است میان بغداد وواسط ... و دهی است بخوزستان» «شرح قاموس» درعربی الدسکرة ، سریانیdasqarta ، ارجح‌آنست که کلمهٔ عربی از فارسی «دسکره» مأخوذ و ازاینجا واردعربی وسریانی شده باشد«معجمیات عربیه - سامیه‌ص۲۲۷»: الدسکرة فی اللغة ، الارض المستویة « معجم‌البلدان» . ۶ ـ بضم اول وسوم .

بقیه در صفحهٔ ۸۶۵

بیان دهم

در دال بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر بیست ودو لغت و کنایت

دش - بفتح اول وسکون ثانی، خودآرایی وخود راساختن وآراستن - وصورت خوش- وشبه ونظیر ومانند ۱ باشد ۲ .

دشپل ۳ (۱)- بضم اول بروزن مقبل ، گرههاییرا گویند که در میان گوشت و پوست آدمی (۲) وحیوانات دیگرمیباشد ، وبعربی غدد خوانند .

دشپیل ۴ - بضم اول وسکون ثانی وبای فارسی بتحتانی کشیده وبلام زده ، بمعنی دشپل(۱) است که غدد باشد ، و آن گرهیست در میان گوشت و پوست ، و معنی ترکیبی آن دشت پیل (۳) است یعنی گره بد ، چه دشت بمعنی بد و زشت وپیل (۳) بمعنی گره باشد ، وبجهت تخفیف تارا انداختهاند دشپیل(٤)شدهاست همچو دشمن که آن دشت من بوده یعنی بد دل وزشت دل، چه من بمعنی دل هم آمده است۵ ، ودشنام که بمعنی دشتنام (٥) بوده و دشوار که دشتوار و دشخوار که دشتخوار و مانند آن ٦ .

دشت - بفتح اول بروزن طشت ، صحرا و بیابان باشد ۷ - و نام ولایتی است درخراسان مشهوربدشت بیاض - وصحرایی است درترکستان وآن بدشت قپچاق اشتهاردارد - و نام شهری هم هست (٦) در آذربایجان - و قریه ایست در صفاهان - وموضعی است در فارس مشهور بدشت ارژن ؛ ومعرب آن دست باشد با سین بی‌نقطه -

(۱) چك، چش:دشبل . (۲) چك: انسان. (۳) چك، چش: بیل.رك: پیل.
(٤) چك ، چش : دشبیل . (٥) چك : دشنام. (٦) چك : بوده .

۱ - رك: دس (مخفف دیس) . ۲ - و بضم اول = دژ (بد) چنانکه در: دشمن، دشنام، دشخوار . ۳ - در اراک (سلطان آباد) doshwäl «مکی‌نژاد» ورك: دشپیل .
۴ - رك:دشپل، دژپیه . ۵ - رك: دشمن. ٦ - رك: هریك از کلمات فوق.
۷ - پهلوی dasht «مناس ۲۷۱:۲» ، سغدی daxsht . رك: نیبرگ ٥٠ .

بقیه از صفحهٔ ۸٦٤

۷- رك: دسمه ، دشمر . ۸ - ظ ، مخفف «دست + نورده» .رك:دسه. ۹ = دسك .(ه.م.)
*دسگره = دسکره = دستگرد = دستجرد. نام مواضع مختلف . یاقوت گوید : دسکره (بفتح اول و سوم و چهارم) قریه‌ایست بزرگ صاحب منبر بنواحی نهرالملك بمغرب بغداد -ونیز قریه‌ایست درراهخراسان قریب شهر ابان ، وآن‌دسکرة الملك است ، وهرمز بن شاپوربن بابك بدانجا بسیار مقام میکرد و ازینرو بدین نام خوانده شد - ونیز دسکره قریه‌ایست مقابل جبل (بفتح اول وضم دوم مشدد) - ودسکره ایضاً قریه‌ای بخوزستان «معجم البلدان»- ونیز «دستگره» دهی بوده در محل سلطان آباد (اراك) که براثر ایجاد شهر سلطان آباد در زمان فتحعلیشاه از میان رفته (مکی نژاد بنقل از تاریخ اراك ص ۱۳۷ : دسگره) ، ورك: دستگرد ، دسکره.

وبضم اول بمعنی بد وزشت بود ۱ .

دشتان ۲ - بفتح اول و سکون ثانی وفوقانی بالف کشیده وبنون زده، حائض رامیگویند یعنی زنیکه خون حیضش آید .

دشتی - بضم اول بروزن پشتی ، زلورا گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ ، چون بر عضوی از اعضای آدمی بچسبانند خون از آن بمکد .

دشتیاد ۳ - بضم اول بروزن سرخ‌باد، بمعنی بدیاد نمودن وغیبت کردن ۴ باشد .

دشخوار ۵ (۱)- با خای نخذ وواو معدوله ، بروزن و معنی دشوار است که مشکل باشد .

دشته ۶ - بکسر اول و ثانی وسکون سین بی‌نقطه وفتح فوقانی، بمعنی محسوس باشد، ودشتها بمعنی محسوسات .

دشك ۷ - بفتح اول بر وزن رشك ، رشتهٔ تابیده را گویند که بر سوزن کشند - و ریسمان خام را هم گفته‌اند ؛ وبضم اول وکسر اول هم درست است ؛ و باکاف فارسی نیزآمده است .

دشکی ۸ - بر وزن خشکی ، ریسمان خامی که زنان‌ریسند وبردوك مانند بیضه بپیچیده شود وآن بیضه مانندرا دشکی وفرموك خوانند.

دشمر ۹ - با میم بروزن کفتر، غله‌ای باشد شبیه بماش وبعربی درجع خوانند .*

دشمه - بروزن چشمه، نام‌یکی‌ازمبارزان ایران است .

دشمیر ۱۰- بروزن تقصیر ، بمعنی‌نقیض وضد باشد - وعناصر اربعه راهم گفته‌اند که خاك وآب وهوا وآتش باشد چه اینها نقیضان‌اند .

دشن ۱۱- بفتح‌اول وسکون ثانی ونون ، بمعنی دستلاف است کـه سودای اول اصناف باشد .*

---

(۱) چش : دشتخوار .

---

۱ = دش = دژ (بد) . ۲ - اوستا ـ daxshtavaiti ، پهلوی dashtân (ارمنی ع dashtan) « اسشق ۵۷۰ » . ۳ ـ از: دشت (= دش = دژ ، بد)+ یاد (ه.م.) . ۴ ـ رك: یشتها ۱ . پور داود ص ۷۱ . ۵ ـ از : دش (= دژ ، بد) + خوار (ه.م.) پهلوی dush ـ xvâr = دشوار (ه م.) . رك : اسشق وهوبشمان ۵۶۹ ، نیبرگ ۶۲ ومناس«۲:۲۷۲»؛ در اراك (سلطان‌آباد) doshxâr (مشکل) «مکی‌نژاد» : «ملك‌را این سخن (سخن شاگرد کشتی گیر) دشخوار آمد .» «گلستان ۴۹» . ۶ ـ از دساتیر « فرهنك دساتیر ۲۴۵» . ۷ ـ دراراك (سلطان آباد) نخ خیاطی (نخ قرقره) را deshkäh گویند « مکی‌نژاد» ، رك : دسك ، دسه . ۸ ـ رك: دشك .

۹ ـ رك: دسمر . ۱۰ ـ برساختهٔ دساتیر «فرهنك دساتیر ۲۴۵» « فاب۱: ۴۷ ».

۱۱ ـ امروز دشت (بفتح‌اول) گویند .

* دشمن - بضم اول وفتح سوم ، پهلوی dush_man « مناس ۲۷۲:۲» «نیبرگ۶۲»، از اوستا dush_manah « بارتولمه ۷۵۳» «نیبرگ ایضاً» ، اورامانی doshmân «ك.اورامان ۱۲۲» ، گیلکی ، فریزندی ، یرنی ونطنزی doshmän «ك. ۱ص۲۸۹»، معرب دشمان «دزیج ۱ص۴۴۳» ؛ خصم ، مخالف ، ضد دوست :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست　　که دل هردو در تصرف اوست .

«گلستان۴۷».

بقیه در صفحهٔ ۸۶۷

دشنگ - بر وزن پلنگ ، نام شهری باشد از ملك ختای ۱ - و غلاف خوشهٔ خرما۔ وشاخیکه خوشه برآن است۔ وبندیکه (۱)پیش آب بندند .

دشتگی - بفتح‌اول وثانی‌بروزن‌پلنگی، دنیا وروزگار وعالم سفلی راگویند .

دشنه - بفتح اول بر وزن نشنه ، نوعی از خنجراست ۲ که بیشترمردم لار میدارند .

دشنهٔ صبح - کنایه از روشنی صبح است ، وآنرا عمود صبح هم میگویند .

دشوار ۳ - باواوبروزن هشیار، بمعنی دشخوار است که نقیض آسان باشد .*

دشوارگر ۴ - بفتح کاف فارسی وسکون رای قرشت بروزن هشیارتر، بمعنی کوه و کوهستان باشد .

دشیشك - بفتح شین دویم بر وزن لطیفك ، شب راگویند و بعربی لیل خوانند .

(۱) چك: + در .

۱ - درحدود العالم و معجم البلدان نیامده، شاید مصحف دشتك « ترجمهٔ تاریخ بخارا . نرشخی چاپ مدرس‌ص ۳۳و۳٤»، Dashtak « بارتولد. ترکستان . ص۱۱۰» باشد.

۲ - ابوالمظفر شاه چغانیان که برید بتیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال .

منجیك ترمذی. «سروری» .

۳ - پهلوی dush _ vâr ، ارمنی ع dzhvar از duzhvâr * (مشکل ،سخت) نزدیك به« دشخوار » ، ایرانی باستانی _ duzh_vâra * ، ضد _ hu _vâra از xvâra * «نیبرگ ٦۲» ورك : خوار، دشخوار . ۴ - مخفف پدشوارگر = پدشخوارگر = پتشخوارگر، از پتش (پیش) + خوار+ گر (کوه) ، یعنی کوه واقع در جلو خوار ، (بین سمنان وورامین) بخشی از سلسلهٔ جبال البرز در جنوب طبرستان . رك: مارکوارت ، ایرانشهر ص ۱۳۰ ؛ اونوالا. سکه‌شناسی طبرستان ص ۲۷ ببعد .

* دشواری-بضم اول، از: دشوار+ ی(مصدری) ؛ پهلوی dush_vârîh «نیبرگ٦۲»؛ سختی ، اشکال :

یکهفته زمان باید ، لا بلکه دوسه هفته تا دور توان کردن زو سختی ودشواری .

«منوچهری دامغانی ۸۸» .

بقیه از صفحهٔ ۸٦٦

* دشنام - بضم اول ، از : دش (= دژ ، بد) + نام (لغة : اسم بد) ، پهلوی dushnâm (با نام بد ، شهرت بد)«مناس ۲۷۲:۲» ؛ نام زشت = فحش : «وزیر دیگر... گفت این مرد ملك را دشنام داد و ناسزا گفت.» «گلستان ۹۷»۔ سرزنش، طعنه .

بیان یازدهم

در دال بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

دغ - بفتح اول و سکون ثانی ، زمین بی‌علف یعنی زمینی که هرگز گیاه درآن نرسته باشد ۱ - وسربی‌موی را نیز گویند که از کچلی همچو کون طاس بود ۲ - وچارضرب زده را نیز گفته‌اند وآن‌شخصی باشد که ریش وسبیل وابرو ومژه را پاك بتراشد - ومخفف داغ هم‌هست ۳ .

دغا - بروزن‌هوا ، مردم نا راست ودغل وعیب‌دار ۴ - وحرامزاده راگویند- وسیم ناسره وزرقلب- ولای ودردی هرچیز- وخس وخاشاك‌را نیز گفته‌اند .*

دغد ۵ - بضم اول بروزن چغد، بمعنی عروس باشد که زن داماد است .

دغدار -بفتح‌اول بروزن افسار، مخفف داغدار است - وبنده و عیب‌ناك رانیز گویند - و بضم اول بتر کی پرنده‌ایست که آنرا با چرغ وشاهین وباز شکار کنند.

دغدغه ۶ - بفتح اول و غین نقطه‌دار بروزن لخلخه ، بمعنی ترس وبیم وتشویش خاطر ومیل‌نمودن بچیزی باشد - و بکسر اول وثالث، جنبانیدن انگشتان است در زیربغل وپهلوی کسی تا بخنده افتد - وکف پا خاریدنرا نیز گویند .

دغدو ۷ - بضم اول بر وزن پرگو ، نام مادر زردشت است واو ازنسل فریدون بوده.

دغدویه ۸ - بضم اول وفتح آخر که یای حطی باشد ، بمعنی دغدوست که نام مادر زردشت است .

دغسر ۹ - بروزن افسر، کسی راگویند که سرش کچل وبی موی باشد .

دغل ۱۰- بر وزن اجل ، مکر وحیله وناراست و عیب و فساد باشد - وکسی که دغلی وناراستی کند- وسیم‌ناسره وزرقلب رانیز گویند- وخس وخاشاکی که در حمامها سوزند - ودردی

---

۱ - بین کرمان ورفسنجان صحرای وسیعی است که به «دغ کبوترخان» موسوم است وخاك آن بسیار سخت و سطح آن صاف میباشد و «کبوترخان» دهکده ایست درکنار «دغ» مزبور سرجاده . «مکی نژاد» . ۲ - رك: دغسر ، دق . ۳ - رك: داغ .

۴ - رك: دغایی . ۵ - رك: دغدو ، دغدویه . ۶ - از (عر) بمعنی فسوس ، خارش درون گلو وبغل وغیره وپنهان کردن چیزی «ناظم الاطبا» .

۷ - اوستا -Dughdhô. vâ نام زن پورشسپ و مادرزرتشت. این‌کلمه مرکب است از dughdha* (هندی باستانی - dugdhá ، فارسی دوختن [دوشیدن])+ -va* «بارتولمه ۷۴۸» ، همریشهٔ دخت و دختر . رك : مزدیسنا ۷۰ - ۷۱ و رك : دغدویه. ۸ - رك : دغدو . ۹ - از: دغ (ه.م.) + سر . ۱۰ - (عر) «دغل محرکه ، قمار،وتباهی، ودرخت انبوه درهم پیچیده وبسیاری گیاه ودرهم‌آمیختگی‌آن، وجای خوف هلاك» «منتهی‌الارب»، کینهٔ پوشیده «دزی ج۱ص ۴۴۷» .

* **دغایی** - بفتح اول، از : دغا + ی (مصدری) ؛ ناراستی ، دغلی :

آنکس که دغابی کند او با ملك ما زو باز نگردد ملك ما بدعایی .

«منوچهری دامغانی ۸۳».

ولای هرچیز باشد اعم ازشراب وآب .

دغل خاکدان - کنایه ازقالب آدمی - ودنیا وعالم سفلی باشد .

دغل دری - بفتح دال ابجد و رای بی‌نقطه بتحتانی زده ، کنایه از عیب جوی وعیب گوی ومنافق باشد .

دغلی [۱] - بروزن عملی ، بمعنی حرام زادگی وعیاری ومکاری وناراستی کردن باشد .

دغول [۲] - بفتح اول بر وزن قبول ، مخفف داغول است که حرام زاده وعیار باشد .

دغوی - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی وتحتانی، نام‌دشتی وصحرایی است که‌برادران پیران ویسه در آن دشت کشته شدند ، وگویند روزی رستم وطوس درشکارگاه آنجا دختری یافتند وپیش کاوس بردند و چون دختریکی از ملوک بودکاوس اورابعقد نکاح خویش درآورد و سیاوش ازو بهم‌رسید [۳] ، وبضم ثانی نیزبهمین معنی‌آمده است .

بیان دوازدهم

در دال بی نقطه با فا مشتمل بر نه لغت و کنایت

دف - بفتح اول وسکون‌ثانی ، درسرمهٔ سلیمانی [۴] بمعنی چیزی [۵] باشد که پوستی بر آن چسبانند وقوالان نوازند [۶] - و در عربی بمعنی پهلو آمده است [۷] .*



دف

دفتر راگاو خورد - کنایه از آنست که حساب آخر شد .

دفته [۸] - بروزن‌هفته، دفتین‌جولاهگان باشد، وآن افزاری است مانند شانه .

دفتین - بروزن نقشین، بمعنی‌دفته است که شانهٔ جولاهگان باشد .

دف زدن [۹] - کنایه از خواستن - وگدایی کردن باشد .

---

۱ - از: دغل + ی (مصدری) . ۲ - رک: داغول ، داغولی . ۳ - رک:شاهنامهٔ بخ ج۳ص۵۲٤ ببعد . ۴- رک ص: هشتاد وشش مقدمه . ۵ - ظ:چنبری. ۶ - بابن معنی در(عر)دف (ازآلات‌طرب) ازعبری «تف» مشتق از « تفف» بمعنی زد وکوبید «تفس» :

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف وچنگ و نی .

«گلستان ۱۲٤» . ورک: ح۷.

۷ - دوب dub در زبان سومری بمعنی لوحه وخط است. ازاین زبان وارد اکدی شده duppu و tuppu گردیده واز این زبانها وارد آرامی شده dup گردید، و نیز بمعنی لوحه وصفحه گرفته شده بعدها درزبان عربی «دف» شده وبمعنی لوحه نیزبکار رفته است «فاب۱ص۱۱۲» بنقل ازلغات بیگانهٔ اکدی تألیف Zimmern ، لیپزیگ ص۱۹» ورک : تفس .

۸ - رک: دفتین . ۹ - معنی اصلی یعنی دف (آلت موسیقی) نواختن .

* **دفتر** - بفتح اول وسوم ، بعضی‌آنرا ازیونانی Diphthéra (پوست حیوانی)دانسته‌اند « دائرةالمعارف اسلام : دفتر» بنقل از Yule et Burnell,Hobson_Jobson :Dufter

بقیه درصفحهٔ ۸۷۰

دفزك - بر وزن لغزك ، بمعنی فربه و کنده وسطبر باشد مطلقاً - وبعربی غلیظ وضخیم گویند[۱] .

دفك - بروزن فلك ، بمعنی هدف است که نشانهٔ تیر باشد .

دفلی - بکسر اول و سکون ثانی ولام مفتوح بتحتانی کشیده ، خر زهره است و آنرا بعربی سم الحمار خوانند[۲] ، وآن نباتی است بغایت تلخ . گل وی مانند گل سرخ باشد . گرم و خشك است درسیم . اگر برگ آنرا بجوشانند و درخانه بپاشند کیك وارشه بگریزند و هر حیوانی که برگ آنرا بخورد بمیرد . گویند سریانی است و بعضی گویند عربی است[۳] .


دفلی

دفنوك - با نون بر وزن مفلوك ، غاشیه وزین پوش را گویند ؛ وبفتح ثانی هم باین معنی است - وبمعنی چماق هم گفته اند .

بیان سیزدهم

در دال بی نقطه با قاف مشتمل بر چهار لغت

دق - بفتح اول و سکون ثانی ، معرب دك است بمعنی گدایی وخواستن[۴] - وسربی مو[۵] - وپشمینه ای را نیز گویند که موبها ازآن آویخته باشد - واعتراض برسخنان مردم کردن هم هست - ونوعی ازپارچهٔ قیمتی را گویند همچو دق مصری ودق رومی - وبکسر اول وتشدید ثانی در عربی بمعنی باریك باشد - وعلتی هم هست که آدمی را باریك ولاغر میکند[۶] .

۱ - در (عر) یافته نشد . قس: دعربمعنی خشن (مرد) « دزی ج۱ص ٤٤٤ » .
۲ - Nerium odorum = laurier_rose (فر) «الك، ص۸۸» «نابتی۱۸۱» .
۳ - شاهد در « خوره » آمده . ۴ - رك: دق زدن ، دق ولق ، دك . ۵ - رك: دغ ، دك .
۶ - حاسدم خواهد که اوچون من همی گردد بفضل
هر که بیماری دق دارد ، کجا گردد سمین ؟ «منوچهری دامغانی۶۹» .

بقیه از صفحهٔ ۸۶۹

بمناسبت آنکه در قدیم روی پوست کتابت میشده ، کتاب را « دفتر » نامیده اند . هرودتس گوید : « کتاب را یونانها برسم قدیم diphthera (پوست) خوانند ، زیرا درقدیم کاغذ (پاپیروس) کمیاب بوده ، روی پوست بز ومیش می‌نوشتند و امروزه نیز بسیاری از بیگانگان روی چنین پوستهایی مینویسند . » « هرودتس .V ، ۵۸» «قاب۱ص ۱۱۲-۱۱۳» برخی دیگر هم کلمهٔ فارسی وهم یونانی را ازکلمهٔ سامی عاریه میدانند . رابطهٔ بین دفتر پارسی با dipi پارسی باستان و tuppi اکدی و «دبیر» پارسی نامعلوم است . رك:

P. Lagarde, Gesammelte Abhandlungen, Leipzig 1886. 216-217; P.Jensen, «Elamitische Eigenammen' » Wiener Zeitschrift für die Kunde des Morgenlandes. 6 (1896).218 - 219.

(برهان قاطع۱۱۴)

دق زدن - بمعنی خواستن و گدایی کردن باشد[۱] .

دقطامانون - بفتح اول وسکون ثانی وطای حطی ومیم (۱) بالف کشیده و نون بواو رسیده بنون دیگر زده ، بیونانی[۲] پودنهٔ بری باشد و آنرا مشکطرامشیع نیز گویند . اگر گوسفند ازآن بخورد بجای شیر خون ازپستانش برآید ، وآنرا بعربی بقلة الغزال خوانند .

دق ولق - بفتح اول ولام ، این لغت از اتباع است بمعنی دك ولك یعنی خشك وخالی و صحرای بی علف — و سر بی موی را نیز گویند[۳] .

بیان چهاردهم

در دال بی نقطه با کاف مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

دك - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی نصیب و تقدیر باشد — وگدا و گدایی را نیز گویند[۴] - وبمعنی محکم ومضبوط هم هست- وصدمه وآسیب -ود که را نیز گفته‌اند- وبمعنی سرباشد مطلقاً وبعربی رأس خوانند - وسرآدمی که ازکچلی موی نداشته باشد[۵] — و کوه وصحرایی که ازسبزه وعلف وبوته وخار وخلاشه خالی باشد[۵] - ودرختی که برگهای آن تمام ریخته باشند — و زمینی سخت که آنرا نتوان کندن - و پی دیواری که چینه بر بالای آن گذارند .

دکان داری[۶] - کنایه‌ازچرب‌زبانی وتعریف‌کنندگی باشد .

دکچی - بضم اول وسکون ثانی وجیم فارسی بتحتانی ، فرموك راگویند، وآن ریسمان رشته شده است که مانند بیضه در دوك پیچیده شده باشد وبعربی نصله خوانند ؛ و بضم ثانی هم آمده است .

دك زدن[۷] - با زای نقطه داربروزن کرگدن ، بمعنی کدیه وگدایی کردن باشد .

دك زده[۸] - بروزن مسخره ، شخصی را گویند که چار ضرب زده باشد یعنی ریش وبروت ومژه وابرو را درهم تراشیده باشد .

دکل[۹] - بفتح اول بر وزن کچل ، امردی که ریش اوتمام‌برنیامده باشد ودست وپای بزرگ وگنده داشته باشد .

دکلان - بضم اول بروزن بهتان ، آلت پشم وابریشم تابیدن باشد (۲)، وآن چوبی است مدور وسیخ چوبی برآن گذرانیده‌اند .

دکن - بروزن‌وطن، قلهٔ کوه‌راگویند- و بعربی سیاه رنگ شدن باشد چه ادکن بغایت سیاه را خوانند- و بهندی بمعنی جنوب[۱۰] باشد که درمقابل‌شمال است- ونام ولایتی‌هم‌هست[۱۱] .

---

(۱) چك : وطا و میم . (۲) خم ۱: تابیده باشد؛ چك : تابیدن باشد ، چش :تابیدن راگویند .

---

۱ - رك: دق : دك ، دك زدن . ۲ - Diktamnon « اشتینگاس» .
۳ - رك: دق ، دك ، دکك زدن . ۴ - رك: دغ ، دق .
۵ - رك: دق ولق . ۶ - از: دکان (عر) + داری (اسم مصدر از «داشتن») لغة بمعنی داشتن دکان وکسب کردن .

بقیه درصفحهٔ ۸۷۲

دکنیا ۱ - بروزن اغنیا ، نخل خرمارا گویند بزبان زند وپازند (۱) .

دک ودیم ۲ - با دال ابجد بر وزن زر و سیم ، این لغت از اتباع است بمعنی سر وصورت و سروروباشد ، چه دک بمعنی سر، ودیم بمعنی صورت ورو بود .

دک ولک - بتشدید ثانی ، بر وزن ومعنی دق ولق است که خشک وخالی وصحرای بی‌علف ۳ - و سربی‌موی باشد . این لغت نیزاز اتباع است ودق ولق معرب‌آنست ۴ .

دکه - بروزن مکه، بز کوهی راگویند که عوام تکه خوانند ۵ - و سکو را نیز گفته‌اند - وبهندی پهلو برپهلو ودوش بر دوش زدن راگویند ۶ .

دکیا ۷ بر وزن اشیا ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی پاك شوم وطاهر گردم باشد .

بیان پانزدهم

در دال بی‌نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

دگر - بکسر اول بروزن‌جگر ، مخفف دیگر است ۸ که بمعنی باز باشد ، چون اضافه بچیزی کنند افادهٔ غیریت وتکراز تفنن و تعدد کند .

دگرگون - با کاف فارسی بر وزن جگرخون ، بمعنی سرنگون وروی بازپس کردن وباژگونه(۲) وتغییرحال باشد .

دگل - بر وزن ومعنی دغل است که مکروحیله وفساد و ناراست ۹ - وزرقلب وناسره وغیره باشد - وامردی که نامترش وناهموارشده دست وپای گنده وبزرگ داشته باشد۱۰.

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چك : باژگونه .

۱ - هز ، dagnyâ ، daknyâ ، پهلوی mugh ، فارسی « موغ » درخت خرما « یونکر ۷۹ » . ۲ - در اراک (سلطان‌آباد) بهمین معنی مصطلح است . «مکی‌نژاد» .
۳ - رک : دک ، دغ . ۴ - رك: دق و دلق . ۵ - رک : تکه .
۶ - « بدیز معنی بادال مخلوط التلفظ بهاست ، بدین صورت dahkâ و dahka، « چك ص ۳۳٤ ح » . ۷ - هز . d(a)kyâ ، پهلوی pâk ، پاك «یونکر ۸۷» .
۸ - رک: دیگر . ۹ - رک: دغل . ۱۰ = دکل (ه.م.)- نیز دگل بتیر بزرگی که درمیانهٔ کشتی عموداً نصب کنندوشراع را بدان بندند اطلاق شود ، دیرك کشتی

بقیه از صفحهٔ ۸۷۱

۷ - رک: دق ،دک . ۸ - رک: دغ . ۹ = دگل (ه م.) ،دراراك (سلطان آباد) dakal (مردم زمخت وگنده وسطبر) « مکی نژاد » . ۱۰- «بدین معنی اصل این لفظ باکاف مخلوط التلفظ بهاست چون dakhan وبعضی دچهن نیز خوانند . » « چك ص ۲۳٤ ح۱ » . ۱۱- ناحیتی درهندوستان کهسابقاً گلکنده پایتخت آن بوده و سپس حیدرآباد مرکزآن گردید . رک: ص هفتاد ونه مقدمه (نقشهٔ کشور دکن) .

بیان شانزدهم

در دال بی‌نقطه با لام مشتمل برسی و هفت لغت و کنایت

دل - بضم اول و سکون ثانی ، گرهی چندرا گویند که‌درامعا وشکم ازقبض‌بعدازبیماری بهم رسد ، وبعضی گویند مرضی است مانند گره که درشکم بهم میرسد ومهلك میباشد- وبکسر اول‌معروف است [۱] وبعربی‌قلب خوانند- ووسط هرچیز را نیز گویند[۲] - وبمعنی بازگونه‌هم هست- وآن لطیفهٔ ربانی را نیز گویند که بزبان در نیاید همچوآن .


دل

دل آسمان - کنایه‌ازوسط آسمان‌باشد- وستاره وکوکب را نیز گویند - وکنایه ازمین هم هست [۳] .

دل آشوب - باشین‌قرشت بواو کشیده وبیای ابجد زده، نام درختی‌است خوش قد وقامت وبرگ آن پنج شاخ میباشد وآنرا پنج انگشت میگویند [۴] وبیشتر درکنار های جویها میروید و تخم آن بوی تیزی دارد و آنرا بعربی فقد خوانند ودر دواها بکاربرند خصوص‌درمرض‌استسقا.

دلال[۵] - بفتح اول بروزن غزال ، ناز وغمزه واشاره بچشم وابرورا گویند ، وبکسراول هم آمده است .

دلام - بکسر اول بروزن نظام ، ژوبین را گویند ، وآن نیزه‌ای باشد کوچك و کوتاه که آنرابجانب خصم اندازند. *

دل انگیزان - نام لحنی است از موسیقی[۶] .*

دلاویز[۷] -با واوبتحتانی رسیده وبزای نقطه دار زده ، مطلوب و مرغوب و دلخواه را گویند [۸] .

---

۱ - اوستا- zered (قلب) ، پهلوی dil (یا dîl «مناس ۲۷۱ : ۲»، هندی باستان -hrd، -hrday ، ارمنی sirt ، کردی zar ، افغانی zra ، استی zärdä، بلوچی zirdê ، سریکلی zârd ، شغنی zrâd ، zrây ، سنگلیچی uzrây ، منجی zîl « اشق ۵۷۱ » ، گیلکی ، فریزندی ، یرنی و نطنزی del « ک. ۱ ص ۲۸۹ » ، سمنانی وشهمیرزادی däl ، سنگسری، سرخه‌یی ولاسگردی dael «ک. ۲ ص ۱۸۶». ۲ - طبری dela (میان [هر چیز]) « نصاب طبری ۳۵٦ » . ۳ - بتصور پیشینیان که‌معتقد بودند زمین درمرکز افلاك قرار دارد . ۴ - Vitex agnus castus « نابتی ۱۸۲» .

۵ - (عر) ناز و غمزه «شرح قاموس» «ناظم الاطبا» .

۶ - در باغ بنوروز درم ریزانست برنارونان لحن دل انگیزانست ...

«منوچهری دامغانی ۱۵۰» .

۷ - از: دل + آویز(آویزنده ،آویخته) . ۸ - «منافع سفر ...مسلم پنج طایفه راست: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت ومکنت غلامان و کنیزکان‌دارد دلاویز.» «گلستان۱۱۳-۱٤».

* **دل انگیز** - بکسراول وفتح سوم ، از : دل + انگیز (انگیزنده)؛ دلاویز، مطلوب، مرغوب .

* **دلاور** - بکسر اول وفتح چهارم ، از : دل + ا (واسطه) + ور (پسوند اتصاف) قس ، تناور، تکاور ؛ دلیر ، شجاع .

دلب - بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد، درخت چناررا گویند وبعربی برگ آنرا ورق الداب خوانند[۱] . خشك شدهٔ آنرا بکوبند وبرریشهای تر وسوختگی آتش افشانند نافع باشد ، و گویند اگر برگ درخت چنار را درخانهٔ خنفسا که نوعی از جعل باشد دود کنند همه بگریزند .*

دلپذیر - با بای فارسی وذال نقطه‌دار بروزن بی‌نظیر ، بمعنی دلاویز است که مطلوب ومرغوب ودلخواه باشد .

دل بر کسی لرزیدن - کنایه از غم خواری ومهربانی باشد .

دلبوث[۲] - با ثای مثلثه بر وزن محبوس، نوعی ازسوسن صحرایی است بیونانی و بعربی سیف الغراب خوانند چه برگ آن بشمشیر میماند .



دلبوث

دل پیشه - بابای فارسی بروزن بی‌ریشه، کنایه از خاموشی است .

دل خاك - بکسر ثانی ، کنایه از انبیا و اولیا باشد - ومرکز ودرون زمین - و قبر- وگاو وماهی را[۳] نیز گویند .

دلخواسته - بمعنی دلخواه است - ومعشوق رانیز گویند .

دلخون - کنایه از مشتاق و مهجور باشد .

دل دادن - بروزن استادن ، کنایه از دلیر ساختن باشد .

دلدل - بضم اول ودال ابجد(۱) بروزن بلبل، معروف است[۴] - وسیخول رانیز گویند، وآن نوعی ازخارپشت باشد که خارهای خودرا چون تیر اندازد[۵] - وبکسر اول ودال ، نالهٔ درد ناکی که بمنزلهٔ آه کشند[۶] .



دلدل

دل دل کنان - کنایه‌ازاضطراب کنان وآه زنان ومتردد در اموریاشد .

دل روز - بکسرثانی ، کنایه ازنصف روز باشد - وآفتاب را نیز گویند .

دل شاد - باشین‌نقطه دار بروزن‌بهزاد، همت وبخشش‌وعطاباشد- وبمعنی‌نشاط وخوشحالی هم هست .

دل شب - بکسر ثانی ، کنایه ازنصف شب است .

دلگر - بفتح‌کاف فارسی بروزن بهتر ، بکران طعام باشد ، وآن طعامی است که بر ته دیگ چسبیده‌است و بزور کفگیر جداکنند .

(۱) چك: - ابجد .

۱ - Platanus orientalis «ثابتی ۱۸۲» - platane (فر) «لك ۲ص ۹۰» .
۲ - Gladiolus byzantinus «دزی ج ۱ ص ٤٥٦ :۲» - glaïeul (فر) «لك۲ص ۹۱» . ۳ - باعتبار افسانه‌ای که زمین را روی شاخ گاو وگاورا برپشت ماهی‌تصور میکردند . ۴ - اسم استرخنگ رنگ پیغمبرص «شرح قاموس» . ۵ - بدومعنی اول عربی است . رك : شرح قاموس . ۶ - اسم صوت .

* **دلبر** - بکسر اول و فتح سوم ، از : دل + بر (برنده) ، آنکه دل رباید ، معشوق ، محبوب :

ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد درآغوش خویش . «گلستان۱۲٤» .

دل گرم کردن - کنایه از عاشق شدن باشد .

دل کعبه کردن - کنایه از توجه کردن بدل باشد .

دلم - بضم اول و ثانی و سکون میم ، جوششی باشد با خارش ، و آنرا بعربی شری گویند .

دلمك ۱ - بفتح اول و ثانی و ثالث وسکون کاف، دلمه را گویند که پنیر تر باشد ،وآن شیریست که بعد از مایه زدن بسته شود - وبضم اول و سکون ثانی جانوریست شبیه بعنکبوت . گویند زهراو آدمی را هلاك کند وبعربی رتیلا خوانند .

دلمل - بروزن بلبل، غله‌ای را گویند که هنوز خوب نرسیده باشد عموماً - ونخودخام که در غلاف باشد - و هر غلهٔ نارس که آنرا بریان کنند خصوصاً .

دلمه ۲ -بفتح‌اول وثانی وثالث ، شیری که بعدازمایه زدن بسته شود- وبضم‌اول وسکون ثانی‌جانوری‌است زهردارشبیه بعنکبوت که بعربی رتیلا خوانند۳ .

دلنگ - بفتح اول بر وزن پلنگ ، بندی‌باشد که ازچوب‌وعلف‌وخاك و گل درپیش آب بندند- و ژوبین رانیز گویند ، وآن نیزه‌ای باشد کوتاه که سنین آن دوپره نیزمیباشد وبجانب خصم اندازند - وغلاف خوشهٔ خرما را و آنچه خوشهٔ خرمابرآن باشد هم گفته‌اند- ودست افزار چاه کنان را نیز گویند و آنرا میتین خوانند - و بمعنی آونگ هم هست که آویخته و آونگان باشد ؛ وباین معنی بکسر اول نیز آمده است .

دلنگان ۴ - بروزن زمستان ، بمعنی آونگان است که‌آویزان وآویخته باشد .

دل نمودن- کنایه‌ازمردمی‌و مهربانی نمودن‌باشد .

دله ۵ - بفتح اول و ثانی غیر مشدد ، جانوری باشد که آنرا قاقم گویند - و گربهٔ صحرایی را هم گفته اند ، و معرب آن دلق است - و زن دلاله ومحتاله -وجامهٔ‌پشمینه وخرقه ومرقع‌درویشان را نیز گویند که از آن پشمها آویخته باشد- وبا ثانی مشدد ، بمعنی‌مکر وحیله وعیار وناراست ومنافق باشد۶ - وگردباد رانیز گویند - و بکسر اول بمعنی دل است که بعربی قلب خوانند ۸ .


دله

---

(۲) چك: کردن .

---

۱ = دلمه (ه.م.) . ۳ = دلمك (ه.م.) ، در اراك (سلطان‌آباد) نیز dälämä (شیربسته) «مکی‌نژاد» . ۴ - نیز دلمه بضم اول ،طعامی است از برگ رز ویا کلم برگ و یا بادنجان و خیار و جز آن که داخل آنها را از گوشت قیمه کرده آگنده باشند - نیز کیسه های پولی که درجشن عروسی ویاجشن نوروز بمهمانان و مدعوان دهند . «ناظم الاطباء» . این رسم درگیلان هنوز معمول است .

۴ - در اراك (سلطان آباد) نیز delengân «مکی نژاد» . ۵ - طبری نیز dala (سوسار) « نصاب طبری ۳۵۵» . ۶ - نیز در تهران و اراك (سلطان آباد) « مکی نژاد» بمعنی پرخور و شکمو استعمال کنند . ۷ - طبری dela (میان [هرچیز]) «نصاب طبری ۳۵۶ » :

خسرو تنهٔ ملك بود، او دلهٔ ملك ملکت چو قران، اوچومعانی قرانست .

«منوچهری دامغانی ۹» .

دلهرا[1] - بکسر اول وهای هوز(۱) بر وزن افترا. نام پادشاهی بوده ازپادشاهان هندوستان؛ وبفتح ثالث نیز بنظر آمده است.

دلی - بکسر اول وثانی بتحتانی کشیده، مخفف دهلی باشد وآن شهری است مشهور در هندوستان ۲؛ وبا تشدید ثانی هم گفته‌اند.*

دلیده - بفتح اول بروزن رسیده، خرد وبلغور شدن غله راگویند.*

دلیك - بفتح اول بروزن شریك، میوه وثمر گلی است ۳، وآن مانند تخم سه گل سه رنگ میباشد؛ و بعضی گویند تخم گل است که بعربی بذرالورد خوانند.

دلینس - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده ونون مکسور وسین بی نقطهٔ زده، یونانی ۴ نوعی از صدف کوچك باشد و آنرا تا خام است نمك سود کرده میخورند و چون پخته شد نمیتوان خوردن.

بیان هفدهم

در دال بی نقطه با میم مشتمل بر چهل وپنج لغت و کنایت

دم - بفتح اول وسکون ثانی، دم ونفس باشد ۵ - وفریب وخدعه رانیز گویند - وبمعنی نخوت وتکبرهم هست - وبوی را نیز گفته‌اند که بعربی شم خوانند - وبمعنی وزن شعر باشد - وانبانی که زرگران بدان آتش افروزند - و آه را هم گویند - وافسوس را نیز خوانند - ودهان آدمی وغیر آدمی باشد - ووقت و زمان را هم گفته‌اند - و درعربی بمعنی خون است ٦ - وبضم اول دنب ودنباله راگویند ۷.

(۱) چك : وها.   (۳) چك : بسین زده.

۱ - رك: بلهرا (ص۳۰۳ ح) (؟).   ۲ - Delhi پایتخت هندوستان. رك: دهلی.
۳ = fruit de la rose (فر) «لك ۲ ص ۹۲». دلیك (بکسر اول) = نسترن = Rosa «ثابتی ۱۸۲».   ۴ - یونانی Tellinê «اشتینگاس» = telline (فر) «لك ۲ ص۹۲».   ۵ - هندی باستانی، ریشهٔ - dham ، dhámiti (نفس کشیدن، دمیدن)؛ پهلوی dam ، قس: استی dumun ، dimin (دود کردن، وزیدن، دمیدن)، کردی ع dem ، بلوچی dam «اسشق ۵۷۲».   ٦ - (عر) مأخوذ از عبری dam ، آرامی dma، آشوری بابلی damu «ولفنسون ۲۸٦».   ۷ - اوستا - duma (ذنب) پهلوی dum ، dumb ، کردی dûw و dunk ، افغانی lam ، استی dumag و dimäg ، باوچی dunbag ، dumb ، dunb ، سریکلی dhüm ، dümbâ ، وخی dümbá ، شکل آریایی آن بایستی - dhumbhma باشد «اشق ۵۷۳» ورك: هوشمان ایضاً؛ گیلکی dom (و dûm)، یرنی و نطنزی dom ، فریزندی dom و domb «ك . ۱ ص ۲۸۷»، سمنانی dum ، سنگسری، سرخه‌یی، لاسگردی و شهمیرزادی dom «ك . ۲ ص ۱۸٤».
☆ **دلیجان** - بکسر اول، از فرانسوی و انگلیسی diligence ، کالسکه برای حمل و نقل مسافر.

بقیه درصفحهٔ ۸۷۷

دما - بفتح اول بروزن هوا ، بمعنی دم ونفس باشد۱ - وبکسر اول بمعنی رودخانه است بلغت زند وپازند (۱)۲ - وبمعنی مزاج وطبیعت هم آمده است ۳ .

دمادم - بفتح اول و دال ابجد به معنی دمبدم ونفس بنفس وهمین نفس وهرنفس باشد ۴ - وبضم اول بمعنی متعاقب وپی درپی یکدیگر باشد ۵ .

دمار - بر وزن شرار ، بمعنی هلاك باشد ۶ - و آنچه مردم بدان محتاج باشند در زندگانی مطلقاً - و دم ونفس را نیز گویند ۷ - وبمعنی دود ودخان هم بنظر آمده است .

دماغ ۸ - بفتح اول وسکون غین نقطه‌دار بروزن رواق، کنایه ازعجب وتکبر ونخوت وتبختر باشد - ودر عربی مغز سر را گویند عموماً ازهر حیوانی که باشد و بهترین آن از پرندگان مغز سر کبك وتیهوست وازچرندگان بره وگوساله، وجمیع مغزها سرد و تر است، و مغز سرخروس ومرغ بجهت گزندگی مار و عقرب نافع است ، ومغزسر شتر که دماغ البعیر خوانند چون خشك کنند وباسر که بمصروع دهند شفا یابد ، ومغز سرمرغابی درد وآزار مقعد را نافع باشد ، ومغز سرخفاش‌راچون‌بر کف پا مالند باه رابرانگیزاند؛ وازاعضای رئیسه است که دل وجگرومغزسرباشد بجهت بقای شخص وانثیین را نیز ازاعضای‌رئیسه میدانند بجهت بقای نوع .

دمامه - بروزن شمامه ، کوس ونقاره‌را گویند - و بمعنی نفیر هم‌آمده است که برادر کوچك کرنا است .

دمان - بروزن‌امان، بمعنی‌وقت‌وزمان‌باشد۹

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ -رك :دم . ۲ - هز ، dəmâ ، d(a)mâ ، پهلوی rôt ، رود «یونکر ۸۸».
۳- باین معنی‌از دساتیر است . « فرهنگ دساتیر ۲۴۵ » . ۴ - از : دم +ا (واسطه) + دم (بفتح دال). ۵ - از : دم +ا (واسطه) + دم (بضم دال) .
۶ - (عر) « دمور بروزن سرور ، و دمار بروزن سحاب ، ودماره بزیادتی ها بمعنی‌هلاك گردانیدنست » « شرح قاموس »؛ دماربرآوردن ، هلاك کردن :

که نژدم نیرزند یك ذره خاك بدین گرز ازیشان برآرم دمار . فردوسی طوسی .

۷ -رك: دم . ۸ - درعربی «دماغ بروزن کتاب مغز سراست ، یا اینکه دماغ جایی‌است که نرم میباشد ازمیان سرومغزدراوست، یا ام الرأس وبالای پیشانی است» «شرح‌قاموس». هرن‌نویسد : dam - âgh (مغز) « از dam» نفس « یا ازدمیدن damîdhan » (وزیدن، فوت کردن) ساخته شده « اسفا ۱ :۲ ص ۱۷۵» - در تداول فارسی دماغ (بفتح اول) بمعنی‌بینی استعمال‌میشود . ۹ - (برای‌این معنی‌فرهنگ نویسان) این‌شعرنظامی‌را شاهدآورده‌اند :

بصنعت هر دمان استاد نقاش برو نقش طرب بستی که خوش باش .

این بیت از خسرو وشیرین نظامی است و در بارهٔ شاپور نقاش ساخته شده ، پیداست که اصل آن چنین بوده : بصنعت هردم آن استاد نقاش ... ، کاتب « هردم آن » را بهم پیوسته و« هردمان » نوشته وفرهنگ نویسی بی‌خبر «هر» را جدا کرده و« دمان» را لغتی جامد و بسیط انگاشته « نفیسی . دربارهٔ چند لغت فارسی . یادنامهٔ پور داود .ج ۱ص۲۲۷-۸» ، ولی این معنی مأخوذ از دساتیر است « فرهنگ دساتیر۲۴۵» و رك : دمانکش .

بقیه ازصفحهٔ۸۷۶

✩ دلیر - بکسر اول وغالباً بفتح‌آن ، شهمیرزادی dalêr : دلاور، شجاع .

✩ دلیری - بکسر اول ، از : دلیر +ی (مصدری)؛ دلاوری ، شجاعت: «تهی‌دستان‌را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته» « گلستان ۱۲۱» .

و بمعنی فریاد کنان از شادی و غضب مفرط هم هست ۱ - وبمعنی تند وتیز رفتن - و سخت حمله کردن‌هم‌آمده است۲ -سودمندومفریاد کننده را نیز گویند۳ .

دمان کش ۴ - بر وزن کمان کش ، بمعنی وقت و زمان ومدت وگاه باشد .

دماوند۵ - بر وزن زراوند ، نام شهریست مشهور از مازندران ۶ - وکوهی نیز هست‌منسوب بآن‌شهر. گویند ضحاکرا درآن کوه محبوس کرده‌اند .

۱ - اسم فاعل از « دمیدن » وحال . ۲ - بمعنی اسم فاعل نه مصدر .

۳ - نیز بمعنی مست وخشمناک : «منم که باپیل دمان بزنم وبا شیرژیان پنجه درافکنم.» «گلستان ۱۱۶» . ۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۵ »ورك : دمان .

۵ - دماوندکه درمآخذ اسلامی «دنباوند »آمده بنابتحقیق مرحوم کسروی (مجلهٔ آینده سال اول شمارهٔ ۷ ، ونیزمقالات کسروی ۱ص ۷۹-۸۳) مرکب‌است از «دما » بضم‌دال‌بمعنی‌پشت ودنبال ، چنانکه « نهاوند» نیزمرکب است از «نها» بمعنی پیش ، واکنون درلهجه های دزفولی وشوشتری بهمین معنی هردو بکار روند. جزودوم درهردو نام «وند» پسوند مکانیست بمعنی «نهادن» (ازمصدر وندن = نهادن) « واقع شدن » و«ایستادن» ، پس دماوند یعنی شهریا آبادی یا قلعهٔ ایستاده دردنبال وپشت ، و نهاوند یعنی شهریا آبادی یا قلعهٔ ایستاده درپیش‌رو . میتوان گفت که درنامگذاری این دوآبادی ، دوری ونزدیکی آنها را نسبت بجایی یا شهری میزان گرفته‌اندآنچه‌را که نزدیك بوده « نهاوند » وآن دیگررا «دماوند» نامیده‌اند. کسروی ذکر کرده که شاهراهی از روزگاران باستان غرب عالم متمدن را بشرق آن میرسانیده و از لودیا بباختر (بلخ) میرفته وشاهراه دیگری ازشوش بهگمتان (همدان) می کشیده وبشاهراه باختر‌می‌پیوسته وقلعه‌های نهاوند والونددرسراین‌شاهراهها‌نهاده‌است. کسروی درپایان‌نگاشته: «شایدنهاوندودماوند نیز نام کوه‌بوده واین نامها راکاروانیان عرب داده ، قلهٔ نزدیکتر را نهاوند وآن یکی را دماوند گفته اند » پیداست که اگرکاروانیان «عرب» میبودند ، نام عربی‌میگذاشتند واگرکاروانیان ایرانیانی بودند که بین ایران وعربستان رفت وآمد میکردند بچه دلیل عربستان را مأخذ گرفتند ویکی را« دماوند» ودیگری‌را «نهاوند» نامیدند؟ بیشترمتبادربذهن است که اقوام ساکن بین دوکوه «دماوند» و«نهاوند»که درماد (عراق عجم) سکنی داشتند (هگمتانه (همدان) پایتخت ماد بوده)کوه پیش روی خود راکه نزدیکتر بآنان بوده «نهاوند»و کوه پشت‌سر را «دماوند»نامیده‌اند، چنانکه‌پشتکوه‌وپیشکوه درلرستان. یاقوت در «دنباوند» گوید:لغةفی «دماوند» کوهی‌ازنواحی ری‌ونیز کوهی‌بکرمان، وسپس بشرح نخستین پردازد . رك: معجم البلدان‌وآثارالباقیه‌چاپ زاخائوص۲۲۷: دنباوند .



منظرهٔ دماوند

۶ - اکنون جزو استان مرکزی ومقرفرمانداری است ، در۷۰ کیلومتری شمال خاوری تهران ، دارای ۸۰۰۰ سکنه . رك : راهنمای ایران ص ۹۸.

دم تسلیم - بکسر ثانی، کنایه‌ازخاموشی ورضا طلبی وفرمان برداری باشد ۱ .

دمتک - بضم اول وسکون ثانی و فتح ثالث وکاف ساکن ، مرغی است برابربکنجشک، پیوسته درکنارهای آب نشیند ودم جنباند وآنرا بیونانی طرغلودیس ۲ و بعربی عصفورالشوک خوانند ۳ .

دمچه ۴ - بضم اول بروزن خمچه ، دم کوتاه را گویند - و دنبالهٔ هر چیز را نیز گفته اند .

دمخنیوس - با خای نقطه دار وسین بی‌نقطه (۱) بر وزن ارمنی وش ، نام سوداگری بودکه عذرا را ازمنقلوس دزدید .

دم خوردن - کنایه از فریفته شدن وفریب خوردن باشد- وکنایه‌ازنفس راست کردن وآسوده شدن هم هست.

دمدار - بضم اول ودال بی‌نقطه بروزن هشیار، معروف است۵ - ودنباله کش لشکررانیز گویند ، یعنی جماعتی که از دنبال لشکر واردو براه روند وفرودآیند وآن‌رابعربی ساقه وبترکی چنداول خوانند۶ - وبمعنی قول وشرط هم‌بنظر آمده است .

دمدمه - بفتح اول بر وزن زمزمه ، بمعنی مکر وفریب وافسون باشد - ودهل ونقاره وامثال آنرا نیز گویند - وبمعنی شهرت و آواز هم‌هست - وسرکوب قلعه رانیز گفته‌اند ، وآن برج‌مانندی‌باشدکه ازچوب وسنگ وگل‌سازند وازآنجا توپ وتفنگ بقلعه اندازند۷ .

دم دمیا ۸ - باتحتانی بروزن اژدرها، بلغت زند وپازند (۲) بمعنی دریاباشدکه بعربی بحرخوانند .

دم زدن - کنایه از سکوت ورزیدن وتوقف کردن وترک دادن - وتن‌زدن - ودعوی کردن باشد .

دمساز - با سین بی‌نقطه (۱) بر وزن شهباز، محب وموافق بمدعا راگویند.

دم سرد- کنایه ازحرف نومیدی وآه. نا امیدی باشد .

دمسنجه - بضم‌اول وکسرثالث وسکون ثانی ونون‌که رابع باشد و فتح جیم ، ابابیل را گویند وآن مرغی باشدکه چون بر زمین افتد نتواند برخیزد ۹ .

دمسه - بکسراول و سکون ثانی وفتح

---

(۱) چك : - بی نقطه . (۲) چك: زند وپازند .

---

۱ - دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش.
«خاقانی شروانی ۲۱۴».

۲ - یونانی Trôghlêtes « اشتینگاس » . ۳ - رك: دمسیجه ، امروز دم جنبانك گویند . ۴ - از: دم + چه (پسوند تصغیر) .

۵ - یعنی دارندهٔ دنب ، ذو ذنب .

۶ - چو دمدار برداشتی ، پیشرو بمنزل رسیدی همی نو بنو.
فردوسی طوسی .

امروز در اصطلاح نظام « عقب دار» گویند .

۷ - درعربی بمعانی دیگری آمده .

۸ هز ، d(ə)md(ə)m(ə) yâ. damd(a)myâ ، پهلوی drayâp، دریا «یونکر ۸۸» .

۹ -رك : دمسیجه .

ثالث ، ابریشم سفید را گویند ومعرب آن دمسق است .

دمسیجه - با جیم بر وزن دزدیده ، پرنده‌ایست کوچك که (۱) پیوسته دم خود رابر زمین زند و بعربی صعوه خوانند، و بعضی گویند ابابیل است هر گاه بر زمین افتاد نتواند پرواز کردن؛ وباجیم فارسی هم گفته‌اند۱ .

دم شناس - بفتح اول وکسر شین نقطه دار ونون بالف کشیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، کنایه ازحکیم وطبیب ودانا باشد .

دم غازه ۲ - بضم اول وسکون ثانی وغین نقطه‌دار بالف کشیده وفتح زای هوز ، بیخ دم ومیان دم واستخوان میان دم‌حیوانات باشداعم از پرنده و غیر پرنده .

دم غزه - با زای نقطه دار (۲) بروزن خمکده، بمعنی‌دم غازه است که بیخ دم واستخوان میان دم حیوانات باشد و آنرا بعربی عسیب گویند .

دم گاو - بکسرثانی معروف است ۳- و تازیانهٔ بزرگ را نیز گویند - و نفیر برادر کوچك کرنا را هم گفته اند ، وگاو دم همان است .

دمگاه - بروزن همراه، کورهٔ زرگران وآهنگران ومسگران‌را گویند- وگلخن حمام‌را نیز گفته‌اند .

دم گرفتن - کنایه ازسکوت ورزیدن و توقف نمودن - و ترك دادن - و تن زدن باشد .

دم گرفته - پوستی را گویند که در وقت دباغت کردن بد بوی و گنده و متعفن شده باشد - وتف گرفته را نیز گویند .

دم گرگ - بکسر ثانی و ضم ثالث معروف است ۴ - ویکی از منازل قمرباشد که آنرا شوله خوانند ۵ - و صبح کاذب را نیز گویند

دمگه - بر وزن همره ، مخفف دمگاه است که کورهٔ آهنگران و گلخن باشد .

دم لابه - بضم اول ، بمعنی غلطیدن ودم‌جنبانیدن سگ باشد درزیرپای صاحب ومربی خود ، چه لابه بمعنی عجز وفروتنی است .

دمن - بروزن چمن، مخفف دامن‌است- و درعربی جمع دمنه است که مزبله باشد یعنی کوی وجایی که خاك روبه ونجاست وسرگین و خاکستر و امثال آن درآن ریزند، و سرگین تنها را نیز گویند۶ - ونام معشوقهٔ نل باشد۷ ، وقصهٔ نل ودمن مشهور است - ونام بندری است درهندوستان - وبکسراول وثانی بمعنی‌من ومن باشد چنانکه هر گاه گویند «دمن بده» مراد آن

---

(۱)چك: و. (۲) چك : با زا .

---

۱ -رك : دمنجه . ۲ -رك : دم غزه ، دنب غزه . ۳ - ذنب ثور.

۴ - ذنب ذئب . ۵ - دنبال گرگ ، ذنب‌السرحان :

دم گرگ چون پیش چرمهٔ ستوری مجره همیدون چو سیمین سطبلی .

«منوچهری دامغانی ۱۱۵ ».

۶ - (عر) « دمن بکسر اول، سرگین درهم نشسته است ودمن پشکل است»«شرح‌قاموس» و بکسر اول و فتح دوم جمع دمنه، آثار خانه :

و آنجا که تو بودستی ایام گذشته آنجاست همه ربع وطلول و دمن من .

« منوچهری دامغانی ۶۳ » .

۷ - « نام معشوقه نل درهندی(سانسکریت) Daminti است ودرفارسی بتخفیف«دمن» شده «چك ۳۳۷ ح» .

باشد که بمن نده ومن ده .

دمندان - بروزن قلمدان ، بمعنی دوزخ باشد- وآتش رانیز گویند- ونام شهریست از توابع کرمان . گویند نزدیك بآن کوهی است که معدن طلا ونقره وآهن و توتیا است وغاری دارد که پیوسته صدای آب بگوش میرسد وبخاری از آن غار برمی آید وباطراف آن متکاثف میگردد ونوشادر می‌شود ۱ .

دمنده۲ - بروزن رونده ، فریاد کننده راگویند .

دمنه ۳ - بفتح اول و سکون ثانی ونون مفتوح (۱)، نام شغالی است که در کتاب انوار سهیلی۴ احوال اومذکوراست- وسوراخی را نیز گویند که برای دم کشی و باد آمدن به تنور بگذارند - وبعربی سر گبن ستوران راگویند که جمع کرده باشند ۵ - و بکسر اول بمعنی روباه وشغال هردوآمده است ۳ - وکنایه ازمردم عیار ومحیل وفتان باشد ۶ .

دمنه دانی - با دال ابجد بر وزن پهلوانی ، لته و کهنهٔ پیچیده را گویند که در سوراخ تنور کنند تا بخار تنور بیرون نرود .

دم نیم سوز - بکسرثانی، کنایه از آه دردناك باشد .

دمور - بفتح اول بروزن سمور، آواز نرم وآهسته راگویند - ونام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوخش سعی بسیار کرد - وبضم اول درعربی بی رخصت بخانهٔ کسی رفتن باشد ۷ .

دمه - بفتح اول وثانی ،آتش افروزاست، وآن ظرفی باشد بهیأت کلهٔ آدمی وآب در آن کنند ودر کنار اندك آتش نهند ، از سوراخهای بینی آن بخاری برآتش وزد و آتش افروخته گردد . گویند از مخترعات جالینوس است - وبمعنی دم آهنگران هم هست - و سرما وباد و برف درهم آمیخته رانیز گویند ۸ .

دمیا ۹ - بروزن دریا، بلغت زندوپازند (۲) خون راگویند وبعربی دم خوانند .

دمیاط۱۰ - بفتح اول بروزن وطواط، نام ولایتی است ما بین مصر وعدن .

دمیدن - بروزن خمیدن ، بمعنی لاف زدن وخودرا پرباد کردن - و حمله‌آوردن باشد- و بمعنی روییدن و رستن نبات هم هست - و دم خوردن - و نفس کشیدن - وطلوع صبح‌را نیز گویند .

دمیك - بکسر ثانی و سکون تحتانی بر وزن شریك ، بمعنی زمین و بوم باشد ۱۱- وبسکون‌ثانی وفتح تحتانی، نام قریه‌ایست ازقرای غزنین . گویند شهاب‌الدین غوری بزخم یکی از ملاحده درآنجا شهید شد .

---

(۱) چش : - مفتوح . (۲) چك: ژند وپاژند .

---

۱ - دمندان بفتح اول و کسر دوم ، شهری بزرگ و وسیع بکرمان و در آن کان آهن و مس و سیم وزر ونوشادر و توتیا بسیار است و معدن آن بکوهی است بنام « دنباوند »، و ارتفاع آن سه فرسنك است وبهفت فرسنگی شهر «جواشیر» است ، و دراین کوه غاریست بزرگ و تاریك که از درون آن آوای آب بگوش رسد و بخاری دود مانند برآید و بحوالی بچسپد . وچون متکاثف گردد وزیاده شود مردم شهر وحوالی بدانجا شوند ودرهرماه یا دوماه آنهارابکنند.» « معجم البلدان بنقل از ابن الفقیه» . ۲ - اسم فاعل از «دمیدن» .

۳ - درسانسکریت Damanaka نام شغالی در پنچتنترا « ویلیامز ۴۶۹ :۳» وکرتك (کلیله) نیز نام شغالی دیگر بود ، واسم کلیله ودمنه ازنام این دوشغال مأخوذ است .

بقیه در صفحهٔ ۸۸۲